

مجموعه آثار یونگ

کارل گوستاو یونگ



کتابخانه ملی و اسناد
۱۳۰۵

خاطرات، رؤیاها، اندیشه‌ها

ترجمه

پروین فرامرزى



Jung, Carl Gustav

یونگ، کارل گوستاو، ۱۸۷۵-۱۹۶۱

خاطرات، رؤیاها، اندیشه‌ها / کارل گوستاو یونگ؛ ترجمه پروین فرامرزی - مشهد: انتشارات آستان قدس رضوی (به‌نشر)، ۱۳۷۸.

۴۴۸ ص. : به‌نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)؛ ۱۳۰۵.

ISBN: 978-964-02-1605-7

شابک (دوره): ۹۷۸-۹۶۴-۰۲-۱۶۰۵-۷

ISBN: 978-964-02-1606-4

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۲-۱۶۰۶-۴

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار)

Memories, dreams, reflections

عنوان اصلی:

چاپ قبلی: آستان قدس رضوی، معاونت فرهنگی، ۱۳۷۰.

واژه‌نامه.

کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱. یونگ کارل گوستاو، ۱۸۷۵-۱۹۶۱ Jung, Carl Gustav ۲. روان‌شناسان سوئیس

سرگذشتنامه. الف. فرامرزی، پروین، مترجم. ب. شرکت به‌نشر (انتشارات آستان قدس

رضوی). ج. عنوان.

۱۳۷۸

خ ۹۹/۹/۸۸۰۹ B ۱۵۰/۱۹۵۴۰۹۲

۷۸۳۵۲۰ م

کتابخانه ملی ایران



تدوین: آنی بلا یافه

۱۳۰۵

خاطرات، رؤیاها، اندیشه‌ها

کارل گوستاو یونگ

تدوین: آنی بلا یافه

ترجمه پروین فرامرزی

ویراسته خسرو هوشیار حسینی و زهرا رهبرنیا

چاپ چهارم / ۱۳۹۰

۱۵۰۰ نسخه / وزیری

چاپ: مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی - به‌نشر

شابک دوره: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۰۲ - ۱۶۰۵ - ۷

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۰۲ - ۱۶۰۶ - ۴

حق چاپ محفوظ است.

به نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)

دفتر مرکزی: مشهد، ص. پ ۹۱۳۷۵/۴۹۶۹ و ۹۱۷۳۵/۱۵۷، تلفن ۳-۷۶۲۵۰۰۱، نمابر ۷۶۵۲۰۰۶

دفتر تهران: ۸۸۹۶۰۶۲۰، ۸۸۹۶۲۳۰۱، نمابر ۸۸۹۶۵۹۸۲

آدرس اینترنتی: www.behnashr.com پست الکترونیک: publishing@behnashr.com

فهرست مندرجات

۵.....	مقدمه.....
۱۵.....	پیشگفتار.....
۱۹.....	فصل اول: نخستین سالها.....
۳۹.....	فصل دوم: سالهای مدرسه.....
۹۹.....	فصل سوم: سالهای دانشجویی.....
۱۳۱.....	فصل چهارم: فعالیتهای روان پزشکی.....
۱۶۵.....	فصل پنجم: زیگموند فروید.....
۱۹۱.....	فصل ششم: رویارویی با ناخودآگاه.....
۲۲۳.....	فصل هفتم: کار.....
۲۴۹.....	فصل هشتم: برج.....
۲۶۵.....	فصل نهم: سفرها.....
۳۲۱.....	فصل دهم: حالات رؤیایی.....
۳۳۱.....	فصل یازدهم: در باب زندگی پس از مرگ.....
۳۶۱.....	فصل دوازدهم: افکار بعدی.....
۳۹۱.....	نگاه به گذشته.....
۳۹۷.....	ضمیمه اول: نامه‌های فروید به یونگ.....

- ضمیمهٔ دوم: نامه‌هایی به اما یونگ از آمریکا (۱۹۰۹) ۴۰۱
- کشتی قیصر ویلهلم کبیر ۴۰۵
- ضمیمهٔ سوم: نامه‌هایی به اما یونگ از آفریقای شمالی ۴۰۸
- ضمیمهٔ چهارم: ریچارد ویلهلم ۴۱۱
- ضمیمهٔ پنجم: هفت موعظه برای مردگان (۱۹۱۶) ۴۱۷
- فرهنگ اصطلاحات ۴۲۳

روح خود را صدا کرد و آنچه را بی‌قاعده
می‌نمود دید و دریافت که صُورِ فلکی زیباست،
و دنیاهایی نهان در دنیاها بر خود آگاهی افزود.
یادداشت‌های کالریج

مقدمه

مقدمات این کتاب در تابستان ۱۹۵۶ در جریان کنفرانس ارانوس در آسکونا^۱ فراهم شد. در آنجا کرت و ولفِ ناشر، در گفتگویی با دوستانی زوربخ، آرزوی خود را در خصوص آن‌که انتشارات کتب پانتئون نیویورک شرح حالی از کارل گوستاو یونگ را منتشر کند، مطرح کرد. دکتر یولاند یاکوبی، یکی از همکاران ک. گ. یونگ، پیشنهاد کرد که وظیفه نوشتن این شرح حال به من محول شود.

همه ما خوب می‌دانستیم که این کار به هیچ وجه آسان نیست؛ یونگ به بیزاری از نمایش دادن زندگی شخصی‌اش در برابر چشم مردم، معروف بود؛ ولیکن او بعد از مدت‌ها شک و تردید، به این کار، رضایت داد و پس از ابراز رضایت، هفته‌ای یک بار، تمامی یک بعد از ظهر را برای کارمان به من اختصاص داد. با توجه به فشار برنامه کار معمولی‌اش و نیز آن‌که بسیار زود خسته می‌شد - زیرا در آن زمان، بیش از هشتاد سال داشت - این مدت خیلی زیاد بود.

ما، در بهار ۱۹۵۷ شروع به کار کردیم. پیشنهاد شده بود که این کتاب نه به صورت «بیوگرافی» بلکه به صورت «اتوبیوگرافی» نوشته شود و خود یونگ راوی آن باشد. این طرح، شکل کتاب را تعیین کرد و نخستین کار من، فقط مطرح کردن سؤال و یادداشت

1. Ascona.

کردن پاسخهای یونگ بود. گرچه یونگ در آغاز کم حرف بود، اما خیلی زود نسبت به این کار دلگرم شد و با علاقه‌ای روزافزون، راجع به خودش، تحولش، رؤیاها و افکارش قصه آغاز کرد.

در پایان سال، حالت مثبت یونگ نسبت به تلاشهای مشترکمان به مرحله‌ای قطعی رسید. پس از دوره‌ای تلاطم درونی، تصاویر ذهنی که از دیرباز ته‌نشسته بودند، از دوران کودکی‌اش سربرآورده و به سطح ذهنش رسیدند. او ارتباط آنها را با تصوراتی که در ایام کهولت در کارهایش به رشته تحریر کشیده بود، احساس کرد؛ لیکن نتوانست آن را به روشنی درک کند. یک روز صبح به من اطلاع داد که می‌خواهد خاطرات دوران کودکی‌اش را با دست خودش بنویسد. در این مدت، بسیاری از خاطرات کودکی‌اش را به من گفته بود، اما هنوز هم شکافهای بزرگی در داستان وجود داشت.

این تصمیم به همان اندازه که رضایت‌بخش بود، غیر مترقبه نیز بود؛ زیرا من می‌دانستم که نوشتن برای یونگ، چه دشواری عظیمی است؛ او در سنین پیری، چنین کاری را بر نمی‌تافت، مگر آن‌که احساس کند، «وظیفه ایست» که از درون به او تحمیل می‌شود و این دلیلی بر آن است که نگارش «اتوبیوگرافی» به علت حالت درونی یونگ کار به جایی است.

کمی پس از این تحول جدید، یکی از گفته‌های او را یادداشت کردم: «همیشه هر کتاب من حاصل تقدیر است. در جریان نگارش، چیزی غیر قابل پیش‌بینی وجود دارد و من نمی‌توانم راهی از قبل تعیین شده را به خودم تجویز کنم. به همین دلیل، این اتوبیوگرافی راهی را می‌رود که کاملاً با آنچه قبلاً تصور کرده بودم، فرق دارد. برای من نوشتن خاطرات اولیه‌ام به صورت ضرورتی درآمده است. اگر فقط یک روز از آن غفلت کنم، فوراً علائم بیماری جسمی پیدا می‌شود و به محض آن‌که کار را شروع می‌کنم، محو شده و ذهنم روشن می‌شود.»

در آوریل ۱۹۵۸، یونگ سه فصل مربوط به ایام کودکی، دوران مدرسه و سالهای دانشگاه را تمام کرد و نخست آنها را «در باب وقایع اولیه زندگی من» نامید. این چند فصل با پایان گرفتن تحصیلات او در رشته پزشکی در ۱۹۰۰ به انجام رسید؛ البته این

تنها همکاری مستقیم یونگ با این کتاب نبود. در ژانویه ۱۹۵۹، او در خانه روستایی‌اش در بولینگن بود و هر بامداد را صرف خواندن فصلهای برگزیده کتابمان که در این مدت شکل گرفته بود، می‌کرد. وقتی فصل «در باب زندگی پس از مرگ» را به من بازگردانید، گفت: چیزی در درونم متأثر شده؛ یک سرایشی شکل گرفته و من باید بنویسم. چنین بود که سرچشمه فصل «افکار بعدی» که در آن عمیق‌ترین و دست نیافتنی‌ترین عقایدش را فاش کرد.

در تابستان همان سال ۱۹۵۹ و باز هم در بولینگن، فصل مربوط به کنیا و یوگاندا را نوشت. بخش «سرخپوستان پونیلو» از دست نوشته منتشر نشده و ناتمامی گرفته شده است که مربوط به مسائل کلی روان‌شناسی مردم ابتدایی است.

برای کامل کردن فصل «زیگموند فروید» و «رویارویی با ناخودآگاه»، من، چند عبارت مربوط به سمینار ۱۹۲۵ را که یونگ برای نخستین بار در آن از رشد درونی خویش سخن گفته بود با هم ترکیب کردم.

فصل «فعالتهای روان‌پزشکی» مبتنی بر گفتگوهایست میان یونگ و پزشکیاران جوان زوریخی بیمارستان روانی برگه‌زلی^۱ در ۱۹۵۶. در آن زمان یکی از نوه‌های یونگ به عنوان روان‌پزشک در آن‌جا کار می‌کرد. این گفتگوها در خانه یونگ در کوسناخت انجام گرفت.

یونگ، دست نوشته این کتاب را خواند و آن را تأیید کرد و در جای جای آن، عباراتی را تصحیح کرد و یا مطالب جدیدی بر آن افزود و من هم به نوبه خود یادداشت‌هایی را که از گفت و شنودمان تهیه کرده بودم به کار بردم تا فصلهایی را که خود او نوشته بود، کامل کنم، اشاره‌های گهگاه مختصر او را بسط دهم و تکرار مکررات را حذف کنم. هر چه کتاب پیشتر رفت، کار من و او بیشتر به هم آمیخت.

طرز تکوین کتاب، تاحدی مضامین آن را تعیین کرد. گفتگو یا داستان‌سرایی بالبداهه، ناگزیر اتفاقی غیر رسمی است و همین آهنگ تا پایان این اتوبیوگرافی ادامه یافت. فصلهای آن، اشعه شتابان نورند که وقایع خارجی زندگی و کار یونگ را فقط به نحوی زودگذر، روشن می‌کنند. در عوض، فضای دنیای فکری او، تجربه مردی را انتقال

1. Burguzli.

می‌دهند که روان، برایش واقعیتی ژرف بود. من اغلب از یونگ اطلاعاتی خصوصی درباره وقایع زندگی برونی‌اش می‌خواستم، اما خواهم بیهوده بود. فقط عصاره معنوی تجربه زندگی در خاطرش باقی مانده بود و تنها همین بود که به نظر می‌رسید به زحمت گفتنش می‌ارزد.

این موانع و موانع شخصی‌تری که یونگ در نامه‌ای به یکی از دوستان دوران دانشجویی‌اش مورد اشاره قرار می‌دهد، بسیار مهم‌تر از مشکلات سازمان دادن کتاب بود. در پاسخ به تقاضایی در نیمه دوم سال ۱۹۵۷، مبتنی بر نگارش خاطرات جوانی‌اش نوشت: «حق، کاملاً با شماست؛ وقتی پریم، از درون و بیرون به خاطرات ایام جوانی کشیده می‌شویم. یک بار در گذشته، یعنی سی سال قبل، شاگردانم از من شرح چگونگی رسیدن به عقایدم را از ناخودآگاه خواستند. من این خواسته را با برگزاری سمیناری جواب دادم.^۱ در سالهای آخر از جاهای مختلفی به من پیشنهاد شد که باید به کاری مثل نگارش زندگی‌نامه خود پردازم. من قادر به قبول کاری از این گونه نبودم. من اتوبیوگرافیهای بسیاری را همراه با خود فریبها و دروغهای محض آنها می‌شناسم و در مورد ناممکن بودن ترسیم تصویر خودم، بیش از آن می‌دانم که جرأت دست زدن به چنین تلاشی را داشته باشم».

اخیراً در زمینه اتوبیوگرافی، از من اطلاعاتی خواسته شده است و من در جریان پاسخ گفتن به برخی از این پرسشها، مسائل عینی خاصی را در خاطرات خود پنهان دیدم که مستلزم امتحان دقیق‌تری است؛ از این رو موضوع را سنجیدم و به این نتیجه رسیدم که باید تا مدتی مسؤولیتهای دیگر را نپذیرم و به قسمتهای اولیه زندگی‌ام پردازم تا اینکه آن را به‌طور عینی مورد بررسی قرار دهم. معلوم شد این کار آنقدر دشوار و خاص است که برای پرداختن به آن، ناگزیر باید می‌پذیرفتم که حاصل آن در زمان حیات من منتشر نخواهد شد. چنین پذیرشی برای من یک مسأله اساسی بود؛ زیرا باید خودم را از برکنار بودن و آرامش لازم، مطمئن می‌ساختم. معلوم شد تمام خاطراتی که در من روشن مانده‌اند، مربوط به تجارب عاطفی‌اند که در ذهن، ایجاد

۱ - سینار ۱۹۲۵ که قبلاً ذکر آن رفت.

بی‌قراری و هیجان می‌کنند؛ شرایطی که چندان مناسب نوشتن شرح حالی واقعی نیست! طبیعتاً نامه شما درست وقتی رسید که عملاً تصمیم گرفته بودم دل به دریا بزنم. «تقدیر چنین است و همیشه با من چنین بوده است که تمام وجوه بیرونی زندگی من باید تصادفی باشد. تنها آنچه درونی است، ثابت کرده که جوهر و ارزشی قطعی دارد. در نتیجه تمام خاطرات مربوط به وقایع خارجی ناپدید شده‌اند و شاید که این تجارب خارجی، واقعاً هرگز اساسی نبوده و یا فقط هنگامی اساسی بوده‌اند که با مراحل رشد درونی من توافق داشته‌اند. بخش بزرگی از این تجلیات خارجی زندگی من از حافظه‌ام رفته است و خیال می‌کنم به دلیل آن‌که با همه قوا در آنها شرکت کرده‌ام، مع هذا، این‌ها درست همان چیزهایی است که یک زندگینامه معقول را تشکیل می‌دهند: اشخاصی که یک شخص ملاقات کرده، سفرها، ماجراها، درگیریها و ضربه‌های سرنوشت؛ لیکن، همه این‌ها به استثنای چند چیز برای من به صورت خواب و خیالی در آمده است که به‌ندرت به یاد می‌آورم و ذهنم تمایلی به بازسازی آن ندارد؛ چه دیگر تخیل مرا بر نمی‌انگیزد.

از طرف دیگر، خاطرات تجارب «درونی»‌ام روشن‌تر و رنگارنگ‌تر شده‌اند. این حالت، بیان مطالب را مشکل می‌سازد، کاری که احساس می‌کنم دست کم در حال حاضر، به دشواری قادر به انجام آنم. بدبختانه به همین دلایل نمی‌توانم خواسته شما را بپذیرم و از ناتوانی خود بسیار متأسفم...»

این نامه حالت یونگ را مشخص می‌کند، گرچه تصمیم گرفته که «دل به دریا بزند»، نامه‌اش با سرتافتن از موضوع پایان می‌گیرد. تا واپسین دم حیات، کشمکش میان تأیید و تکذیب در او کاملاً فرو نشست. همیشه اثری از شکاکی و گریز از خوانندگان آینده‌اش در او باقی ماند. او این خاطرات را نه به صورت کاری علمی در نظر گرفت و نه به عنوان کتابی نوشته خودش؛ بلکه همیشه راجع به آن به عنوان «طرح آنی یلایافه» که خود با آن همکاری کرده بود، طبق درخواست مؤکد خود او، گفت و نوشت که این کار نباید جزء مجموعه آثار او قرار گیرد.

یونگ، خصوصاً درباره مواجه شدنش با مردم، چهره‌های نامدار و دوستان نزدیک و خویشتاوندانش محتاطانه سخن می‌گفت: «من با بسیاری از مشاهیر زمان خود،

بزرگان علم و سیاست، مکتشفان، هنرمندان و نویسندگان، شاهزادگان و متنفذین مالی گفتگو کرده‌ام؛ اما اگر بخواهم صادق باشم، باید بگویم که تنها معدودی از این دیدارها برای من تجربه‌هایی معنی‌دار بوده‌اند. دیدارهای ما مثل روبه‌رو شدن کشتیها در دریا‌های آزاد بود که پرچمهای خود را برای هم فرود می‌آوردند. ضمناً اغلب این اشخاص از من چیزی می‌خواستند که حق افشای آن را ندارم؛ از این رو، هر چند هم که آنها به چشم دنیا بزرگ باشند، من از آنها خاطره‌ای نگاه نداشتم. دیدارهای ما هیچ چیز شگفت‌آوری نداشت؛ آنها زود از ذهن من پاک شدند و اثراتی چندان باقی نگذاشتند. و اما از آن روابطی که برای من حیاتی بود و همچون خاطراتی از دورانی دور سراغم آمد نمی‌توانم سخن بگویم؛ چه نه تنها به زندگی درونی من که به زندگی درونی دیگران مربوط است. من به خود اجازه نمی‌دهم درهایی را که تا ابد بسته‌اند در برابر چشم مردم، بگشایم.

به هر حال، کمبود حوادث خارجی را، تجارب درونی یونگ و محصولی غنی از افکاری جبران می‌کند که به قول خودش، بخش درونی زندگی‌نامه اوست. این واقعیت قبل از هر چیز دیگری در مورد عقاید مذهبی او صادق است؛ چه این کتاب، وصیت‌نامه مذهبی اوست.

یونگ به طرق مختلف با مسائل مذهبی مواجه شد. حالات رؤیایی دوران کودکی او بود که او را با واقعیت تجربه مذهبی روبه‌رو کرد و تا پایان عمر با او باقی ماند. کنجکاوی خاموش نشدنی او نسبت به مسائل مربوط به روان و تجلیات آن - اشتیاق مفرط به دانستن - بود که کار علمی او را مشخص می‌کند و بالأخره از مهمترین عوامل، وجدان او به عنوان یک پزشک بود. او نخست خود را یک پزشک یعنی روان‌پزشک می‌دانست. او خوب می‌دانست که بینش مذهبی بیمار در مداوای بیماری روانی، نقشی قطعی دارد. این ملاحظه با اکتشاف او در این خصوص توافق یافت که روان به خودی خود تصاویری با محتوای مذهبی، یعنی «طبیعتاً مذهبی» می‌سازد. ضمناً برایش روشن شد که بسیاری از روان‌نژندیها از نادیده گرفتن این خصلت اصلی روان، خصوصاً در دومین دوره حیات، سرچشمه می‌گیرد.

نصیر یونگ از مذهب در وجوه بسیاری، با مسیحیت سنتی و بیش از همه در

پاسخ او به شر و تصور او از خدا که کاملاً خوب و مهربان نیست، فرق داشت. از دیدگاه مسیحیت متعصب، یونگ مشخصاً «مرنده» به حساب می‌آمد. با وجود همه شهرت جهانی‌اش، این قضاوت به علت ایجاد واکنش نسبت به نوشته‌هایش، بر او اثر گذاشت، آزرده خاطر گشت و این جا و آن جا در کتابهای خود از وجود محققى که احساس کند عقاید مذهبی او درست درک نشده است، ابراز ناامیدی کرد و بیش از یک بار به تلخی گفت: «اگر قرون وسطی بود، آنها مرا همچون یک مرتد می‌سوزاندند!» تنها پس از مرگ او بود که علمای الهیات به تعدادی روزافزون گفتند: «بدون شک یونگ یکی از چهره‌های برجسته در تاریخ مذهبی قرن ما بود.»

یونگ، صراحتاً وفاداری خود را نسبت به مسیحیت اعلان کرد و مهم‌ترین کارهای او به مسائل مذهبی مسیحیان مربوط است. او این مسائل را از دیدگاه روان‌شناسی می‌نگریست و عمداً میان آن و طرز تلقی مذهبی، مرزی قائل می‌شد و در این کار برخلاف توقع ایمان در مسیحیت، بر ضرورت ادراک و اندیشه تکیه می‌کرد و این ضرورت را به عنوان یکی از وجود اصلی حیات، بدیهی می‌دانست. در ۱۹۵۲ به کشیشی جوان نوشت: «بدان گونه که سیارات به دور خورشید می‌چرخند، تمام افکار من گرد پروردگار می‌گردد و به نحوی مقاومت‌ناپذیر مجذوب او می‌شود. احساس می‌کنم اگر در برابر این نیرو کم‌ترین مقاومتی نشان دهم، بزرگ‌ترین گناه را مرتکب شده‌ام.»

در میان آثار وسیعش، تنها در این کتاب است که از خدا و تجربه شخصی خود با خدا سخن می‌گوید. یک بار هنگامی که از شورش جوانی‌اش علیه کلیسا می‌نوشت، گفت: «آن زمان دریافتم که خدا - لااقل برای من - از بی‌واسطه‌ترین تجربیات است.» یونگ در آثار علمی خود به‌ندرت از خدا حرف می‌زند. در آن جا او از به کار بردن اصطلاح تصویر ذهنی خدا در روان انسان، رنج می‌برد و این ضد و نقیض نیست. در یک مورد زبان او ذهنی و مبتنی بر تجربه درونی و در مورد دیگر عینی و مبتنی بر پژوهش علمی است. در مورد اول به عنوان فردی سخن می‌گوید که افکارش تحت تأثیر احساسات تند و نیرومند، کشف و شهود، و تجربیات یک زندگی دراز و به‌طوری غیر عادی غنی قرار دارد و در مورد دوم، به عنوان عالمی که آگاهانه خود را به چیزی

محدود می‌کند که شاید بتوان آن را با دلیل و مدرک بیان و تأیید کرد. یونگ به عنوان یک دانشمند، تجربه‌گراست و وقتی در این کتاب از تجارب مذهبی‌اش می‌گوید، چنین فرض می‌کند که خوانندگانش مایلند نظر او را دریابند. احکام ذهنی او تنها برای کسانی پذیرفتنی است که تجارب مشابه داشته‌اند و یا به عبارت دیگر، برای کسانی که تصویر ذهنی خدا در روانشان همان چهره و یا چهره‌های مشابه را دارد.

گرچه یونگ در تهیه «اتوبیوگرافی»، مثبت و فعال بود، مدت مدیدی - به حق - نسبت به چشم‌انداز انتشار آن حالت انتقادی و منفی داشت و از واکنش مردم می‌ترسید؛ یکی به دلیل رک‌گویی در برملا ساختن عقاید و تجربیات مذهبی‌اش، و دیگر به دلیل آن‌که هنوز از خصومتی که کتاب پاسخ به ایوب^۱ برانگیخت، چندان دیری نگذشته بود و عدم درک و سوء تفاهم دنیا به طور کلی برای او بسیار دردناک بود. «من این مطلب را همه عمر حفظ کردم و هرگز نخواسته‌ام آن را برای دنیا فاش کنم؛ چه اگر مورد حمله قرار گیرد، بیش از سایر کتابهایم که مورد حمله قرار گرفتند، مرا متأثر خواهد کرد.

نمی‌دانم آیا آن قدر از این جهان دور خواهم شد که دیگر تیر انتقاد به من نرسد و خواهم توانست واکنشهای خصمانه را تحمل کنم. من به حد کفایت از عدم ادراک و انزوایی رنج برده‌ام که آدم به سبب سخن گفتن از چیزهایی گرفتار آن می‌شود که مردم نمی‌فهمند. وقتی کتاب ایوب با این همه سوء تفاهم روبه‌رو می‌شود، «خاطرات» من سرنوشتی ناگوارتر خواهد داشت. این «اتوبیوگرافی» زندگی من است که در پرتو دانشی مورد نظر قرار گرفته که از تلاش‌های علمی خود کسب کرده‌ام. این هر دو، یکی است و به همین سبب این کتاب مردمی را که عقاید علمی مرا نمی‌دانند و یا نمی‌توانند بفهمند به زحمت بسیار می‌اندازد. زندگی من به معنایی، جوهر چیزهایی است که نوشته‌ام و نه بعکس. چیزی که من هستم و چیزی که می‌نویسم یکی است. تمام عقاید من و تمام تلاشهای من، خود من است و به همین دلیل این «اتوبیوگرافی» فقط نقطه روی نون من است.^۲

1. Answer to Job.

2. Thus the 'autobiography' is merely the dot on the i.

در طول سالهایی که این کتاب شکل می‌گرفت، فرآیندی از دگرگونی و واقع‌گرایی نیز در یونگ شکل می‌گرفت. او با هر فصل جدید، تکان می‌خورد و از خودش دورتر می‌شد، تا آن‌که بالأخره توانست خودش و نیز معنای زندگی و کارش را از دور بنگرد. «اگر ارزش زندگی‌ام را مورد سؤال قرار دهم، فقط می‌توانم خود را در برابر قرون بسنجم و بعد بگویم: آری! معنایی دارد. اگر آن‌را با عقاید امروزی بسنجم، بی‌معناست.» احساس غیرشخصی، احساس تداوم تاریخی که در این کلمات بیان می‌شود، به‌طوری که خواننده خواهد دید، در طول کتاب بیشتر بروز می‌کند.

فصلی که تحت عنوان «کار» قرار دارد، همراه با بررسی کوتاهی درباره طرز تکوین مهمترین نوشته‌های یونگ، ناقص است و چگونه نباشد در حالی که مجموعه آثار یونگ تقریباً به بیست جلد می‌رسد؟ بعلاوه، یونگ هرگز مایل نبود مختصری از عقاید خود را عرضه کند و هرگاه چنین تقاضایی از او می‌شد، چه کتباً و چه شفاهاً، با حالت خاص و مؤثر خود پاسخ می‌داد: «چنین چیزی از حد من کاملاً بیرون است. به نظر من متشر کردن فشرده‌ای از مقالاتی که آن همه رنج بردم تا مطلب را مشروحاً بیان کنم، بی‌معناست. باید تمام دلائل و مدارک خود را حذف کنم و به احکام قاطعی تکیه کنم که فهم نتیجه‌گیرهای مرا آسانتر نمی‌کند. فعالیت خاص جانوران سُم‌دار که آنچه را قبلاً جویده‌اند نشخوار می‌کنند، هرگز باب میل من نیست...»

بدین سبب، خوانندگان باید این فصل را به صورت خلاصه‌ای که نظر به گذشته دارد و در پاسخ به موقعیتی خاص نوشته شده است، در نظر گیرند و نباید متظر چیزی جامع باشند.

امیدوارم فرهنگ کوتاه اصطلاحات که من به خواهش ناشر به پایان کتاب افزوده‌ام، خواننده‌ای را که با کار و اصطلاحات یونگ آشنا نیست کمک کند. من تعداد کمی از تعاریف را با اجازه محبت‌آمیز دکتر کرن فون‌سوری ناشر *Wörterbuch der psychologie und ihrer Grenzgebiete* از این کتاب برگرفته‌ام. در هر جا که ممکن بوده است، مفاهیم روان‌شناسی یونگ را با نقل قول از آثار یونگ توضیح داده‌ام و تعاریف واژه‌نامه را به همین طریق تکمیل کرده‌ام. به هر حال، نباید این نقل قولها را چیزی بیش از اشارات پیشنهادی به شمار آورد. یونگ، مفاهیم خود را

دائماً به شیوه‌های جدید و متفاوت تعریف می‌کرد؛ زیرا احساس می‌کرد که ارائه یکی تعریف نهایی ممکن نیست. او این را عاقلانه می‌دانست که عناصر غیرقابل توجیه که همیشه به واقعیات روانی چسبیده‌اند، به صورت راز و معما باقی بمانند.

خیلی‌ها مرا در این کار الهام‌بخش و دشوار کمک کردند و در طول پیشرفت‌گُند کتاب، دائماً علاقه نشان دادند و با پیشنهادات و انتقادات جالب توجه، کار تهیه کتاب را پیش بردند. من از همه آنها قلباً سپاسگزارم و در این جا فقط چند تنی را نام می‌برم. هلن و کرت و ولف از لوکارنو که به فکر تهیه کتاب افتادند و این فکر را به ثمر رسانیدند. ماریان و والتر نیوس - یونگ از کوسناخت زوریخ که لفظاً و عملاً مرا در طول سالهایی که کتاب شکل می‌گرفت، یاری کردند و سی. اف. هال از پالمادومالورکا که مرا با صبر و حوصله‌ای بی‌پایان، اندرز و یاری داد.

آنی یلایافه

دسامبر ۱۹۶۱

پیشگفتار

زندگی من داستان خود شکوفایی ناخودآگاه است. در ناخودآگاه، همه چیز طالب تجلی بیرونی است و شخصیت نیز می‌خواهد از شرایط ناخودآگاهانه خود بیرون آید و خود را به صورت یک کل تجربه کند. من نمی‌توانم برای دنبال کردن این فرآیند رشد در شخص خودم، از زبان علمی استفاده کنم؛ زیرا نمی‌توانم خودم را به صورت مسأله‌ای علمی تجربه کنم.

چیزی که ما، در تصور درونی خویش هستیم و چیزی که انسان از منظر ابدیت^۱ به نظر می‌رسد هست، فقط از طریق اسطوره قابل بیان است. اسطوره خاصتر است و دقیقتر از علم به بیان زندگی می‌پردازد. سر و کار علم با مفاهیم میانگین‌هاست که کلی‌تر از آنند که در مورد تنوع ذهنی یک زندگی فردی درست باشند.

از این روست که در هشتاد و سومین سال عمر خویش به عهده گرفته‌ام تا سرگذشتم را بگویم. من فقط می‌توانم صریح حرف بزنم، فقط «حکایت کنم». مسأله این نیست که آیا این حکایتها واقعی‌اند یا نه؛ تنها مسأله آن است که آیا آنچه می‌گویم سرگذشت من است یا حقیقت من؟

نوشتن زندگی‌نامه خود از آن رو بسیار دشوار است که نه معیاری معین در اختیار داریم و نه پایگاهی عینی، تا از آن‌جا خود را داوری کنیم؛ هیچ مبنای درستی برای مقایسه وجود ندارد. من می‌دانم که در بسیاری چیزها مانند دیگران نیستم، اما نمی‌دانم واقعاً به چه می‌مانم. انسان نمی‌تواند خود را با هیچ موجود دیگری مقایسه کند. او میمون نیست، گاو

1. Sub specie aeternitatis.

نیست، درخت نیست. من یک انسانم. اما انسان بودن چیست؟ من نیز مانند هر موجود دیگری ذره‌ای از ذات لایتناهی‌ام، لیکن نمی‌توانم خود را با هیچ حیوانی، گیاهی و یا سنگی برابر بدانم؛ تنها یک موجود اساطیری از انسان وسیع‌تر است. بدین ترتیب انسان چگونه می‌تواند در مورد خودش تصویری قطعی بیابد؟

ما فرآیندی روانی هستیم که بر آن اختیاری نداریم و یا فقط تا حدی آن را راه می‌بریم؛ به همین دلیل نمی‌توانیم درباره خودمان و یا زندگیمان صاحب قضاوت نهایی باشیم. اگر می‌توانستیم، همه چیز را می‌دانستیم؛ اما این ادعایی بیش نیست. باطناً هرگز نمی‌دانیم که همه چیز چگونه رخ داد. داستان یک زندگی در جایی آغاز می‌شود، در نقطه خاصی به یاد می‌آوریم که آن هم بسیار مبهم است. نمی‌دانیم زندگی چه صورتی خواهد گرفت. بدین سبب، این داستان آغازی ندارد و پایان آن را نیز فقط به‌طوری مبهم می‌توان مورد اشاره قرار داد.

زندگی انسان تجربه‌ای است مشکوک. پدیده‌ای است تنها از حیث عدد عظیم؛ از لحاظ فردی چنان زودگذر و ناکافی است که به راستی معجزه است که اصولاً چیزی بتواند وجود داشته باشد و رشد کند. این واقعیت خیلی وقت پیش، زمانی که جوان و دانشجوی طب بودم مرا تحت تأثیر قرار داد و اینکه نابهنگام نبود نشده بودم در نظرم همچون معجزه‌ای جلوه کرد.

در چشم من، زندگی همواره چون گیاهی می‌نماید که حیات آن بر ریشه‌هایش استوار است و زندگی واقعی آن نامرئی و در ریشه‌اش پنهان است. آن قسمتی که از خاک سربر می‌آورد، تنها یک تابستان می‌پاید و آن‌گاه به سرعت خیال، می‌پژمرد. وقتی به رویش و زوال بی‌پایان زندگی و تمدن‌ها می‌اندیشیم، نمی‌توانیم از احساس پوچی مطلق بگریزیم؛ لیکن من همیشه احساس کرده‌ام که چیزی در آن زیر، زندگی و جریان ابدی را ادامه می‌دهد. آنچه ما می‌بینیم، شکوفه است که می‌گذرد؛ ریشه باقی می‌ماند.

در نهایت، تنها وقایع قابل ذکر در زندگی من مربوط به زمانی است که آن دنیای زوال‌پذیر به این دنیای فانی شیخون زد؛ به همین دلیل است که بیشتر از تجربیات درونی‌ام سخن خواهم گفت و در این میان به رؤیاها و حالات رؤیائی‌ام نیز خواهم پرداخت. اینها خمیرمایه^۱ کار علمی مرا تشکیل می‌دهند. آنها مواد گداخته‌ای بودند که سنگی که

می‌بایست تراش بخورد، در میان آنها تبلور یافت. تمام خاطرات دیگرم راجع به سفرها، مردم و محیطم، در کنار این وقایع درونی رنگ باخته‌اند. مردم بسیاری در سرگذشت اعصار ما سهم داشته و راجع به آن نوشته‌اند و اگر خواننده طالب آن است، به آنها رو کند و یا کسی را بیابد تا در آن باره به او بگوید. خاطره وقایع خارجی زندگی من اغلب یا رنگ باخته‌اند و یا ناپدید شده‌اند. اما رویارویی من با واقعیت دیگره و کشمکشهایم با ناخودآگاه به طوری لایزال بر حافظه‌ام حک شده است. در آن قلمرو، فیض الهی همواره وافر بود و در مقایسه با آن، هر چیز دیگری اهمیت خود را از دست داده است.

به همین ترتیب، تنها مردمی جاودانه در خاطرم باقی ماندند که از ابتدا نامشان در طومار سرنوشتم رقم خورده بود و از این رو، مواجه شدن با آنها در عین حال، نوعی تجدید خاطره بود.

ضمناً تجربیات درونی، وقایع خارجی را که فرا راهم قرار گرفت و در جوانی یا بعدها به چشمم مهم نمود، تأیید کرد. من خیلی زود دریافتم که وقتی مسائل و پیچیدگیهای زندگی پاسخ خود را از درون نمی‌گیرند، در نهایت ناچیزند. رویدادهای بیرونی جای تجربه درونی را نمی‌گیرند. بدین سبب، زندگی من از لحاظ حوادث خارجی چندان غنی نبود و در مورد آنها چندان سخنی ندارم، چه به نظر من تهی و بی‌اساس بودند. من، خودم را تنها در فروغ وقایع درون می‌توانم درک کنم. اینهاست که زندگی خاص مرا می‌سازند و زندگی‌نامه‌ام مربوط به آنهاست.

فصل اوّل

نخستین سالها^۱

وقتی شش ماهه بودم، والدینم از کسویل^۲، واقع در کنار دریاچه کنستانس به لوفن^۳ قلعه و اقامتگاه معاون اسقف ناحیه که بر فراز آبشار رودخانه راین قرار داشت، کوچ کردند. این ماجرا در سال ۱۸۷۵ رخ داد. خاطرات من با دومین یا سومین سال زندگی‌ام آغاز می‌شود. من خانه معاون اسقف، باغ، رختشویخانه، کلیسا، قلعه، آبشار، دژ کوچک و ورث و مزرعه خادم و گورکن کلیسا را به یاد می‌آورم. این همه جز خاطراتی پراکنده نیست که همچون جزایری تک افتاده و ظاهراً بی‌ارتباط بر دریایی از ابهام شناور است. خاطره‌ای که شاید به عنوان نخستین خاطره زندگی‌ام به نظرم می‌آید، تصویری است نسبتاً تیره و مبهم؛ زیر سایه درختی در کالسکه‌ای آرمیده بودم. یک روز گرم و دلکش تابستانی بود. آسمان آبی بود و پرتو زرین آفتاب از لابلای برگهای سبز می‌درخشید. سایه‌بان کالسکه بالا بود و من تازه بر زیبایی با شکوه روز، چشم گشوده بودم و احساسی چنان دلپذیر داشتم که ناگفتنی است. تابش آفتاب را از میان برگها و شکوفه‌بوتها می‌دیدم. همه چیز رنگارنگ و با شکوه و شگفت‌انگیز بود. خاطره‌ای دیگر در ذهنم جان می‌گیرد: در اطاق نهارخوری‌مان در قسمت غربی خانه،

1. First years.

2. Kess will.

3. Laufen.

بر صندلی پایه بلندی نشسته بودم و ترید شیر گرم می‌خوردم. شیر، خوشمزه بود و بوی مخصوصی داشت. نخستین بار بود که به بوی شیر، پی می‌بردم. به اصطلاح، اولین دفعه بود که از بو آگاه می‌شدم. این خاطره نیز به گذشته‌ای بس دور باز می‌گردد.

خاطره‌ای دیگر را به یاد می‌آورم: غروب دلپذیر تابستان بود. یکی از خاله‌هایم به من گفت: «حالا چیزی نشانت می‌دهم.» مرا به در خانه برد و در مقابل جاده^۱ داشن^۲ نگاه داشت. در افق دوردست، سلسله جبال آلپ زیر پرتو گلگون آفتاب می‌درخشید. در آن غروب، آلپ کاملاً پیدا بود. صدای خاله‌ام را به خاطر می‌آورم که به لهجه سوئیسی گفت: «آن‌جا را نگاه کن! تمام کوه سرخ است.» نخستین بار بود که آلپ را آگاهانه می‌دیدم. بعداً به من گفتند که مدرسه، فردا بچه‌های ده را به اوتلی‌برگ^۳ نزدیک زوریخ، به گردش می‌برد. من هم می‌خواستم بروم؛ ولی با دلی لبریز از اندوه شنیدم که بچه‌های کوچک مثل مرا نمی‌برند و چاره‌ای هم نیست. از آن به بعد، اوتلی‌برگ هم مثل کوه‌های درخشان پوشیده از برف، به سرزمین رؤیاهای دست نیافتنی تبدیل شد.

از دورانی کم و بیش بعدتر خاطره‌ای دیگر در ذهنم زنده می‌شود:

مادرم مرا همراه خود به دیدار دوستانی برد که در ثورگو^۴، نزدیک دریاچه کنستانس، قلعه‌ای داشتند. من نمی‌توانستم از آب، دل بکنم. امواجی که از حرکت کشتی‌های بخار برمی‌خواست، کرانه را می‌شست، و آفتاب بر سطح آب می‌درخشید. امواج، ماسه‌های درون آب را درهم می‌غلطاند و به صورت رشته‌هایی باریک در می‌آورد. گستره دریاچه به دوردست می‌رفت. وسعت آب که شکوهی قیاس‌ناپذیر داشت به من لذتی باور نکردنی می‌بخشید. در آن زمان این تصور در ذهنم جای گرفت که باید کنار دریاچه‌ای به سر برم. فکر کردم که بی آب، هیچ کس نمی‌تواند زندگی کند.

خاطره‌ای دیگر از ذهنم می‌گذرد: غریبه‌ها، هیاهو. خدمتکار سراسیمه سررسید و فریاد

1. Dachsen.

2. Utliberg.

3. Thurgau.

کرد: «ماهگیران جسدی را یافته‌اند که از آبشار غلتیده است، می‌خواهند آن را در غسالخانه بگذارند» پدرم گفت: «آری، آری» من می‌خواستم فوراً جسد را ببینم، اما مادرم مرا پس کشید و مرا از رفتن به باغ منع کرد. وقتی همه مردان پی کار خود رفتند، دزدانه به باغ رفتم و خود را به غسالخانه رسانیدم، اما در قفل بود. دور و بر آنجا پرسه زدم. پشت آنجا مجرای فاضلاب روبازی به سمت سرایشی قرار داشت. قطرات خون و آب را دیدم که از آن بیرون می‌چکید. این منظره را خیلی جالب توجه یافتم. در آن زمان حتی چهار سال هم نداشتم.

باز هم خاطره‌ای در ذهنم جان می‌گیرد: بی‌قرار و تب‌آلوده بودم و نمی‌توانستم بخوابم. پدرم بغلم کرده بود و بالا و پایین می‌رفت و ترانه‌های قدیمی دوران تحصیلش را می‌خواند. مخصوصاً یکی از آنها را به یاد می‌آورم که دوست داشتم و آرامش می‌کرد و تقریباً این طور می‌شد:

«Alles Schweige jeder neige.....»

حتی تا امروز هم صدای او را می‌شنوم که در سکوت شب، بالای سرم می‌خواند. بعدها مادرم به من گفت که به اگزمای عمومی مبتلا بودم. اخبار تیره و تار از مشکلات زندگی زناشویی والدینم در اطرافم پراکنده بود. بیماری من در ۱۸۷۸ باید به جدایی موقت والدینم مربوط بوده باشد. مادرم چند ماهی در بیمارستانی در شهر بال بستری بود و احتمالاً بیماری‌اش به مشکلی در امر زناشوییشان ربط داشت. یکی از خاله‌هایم که مجرد و بیست سالی از مادرم بزرگتر بود از من مراقبت می‌کرد. از دوری مادرم سخت رنجور بودم. از آن پس، هرگاه سخن از «مهر» می‌رفت، احساس شک و تردید می‌کردم. کلمه «زن» احساسی توأم با عدم اعتماد در من بر می‌انگیخت و «پدر» برایم به معنای اعتماد و عدم اراده بود. من زندگی را با این مشکل آغاز کردم؛ لیکن بعدها این تصورات تغییر کرد: به دوستان مذکر اعتماد کردم و سر خوردم و به زنان اعتماد نکردم و مأیوس نشدم.

در ایامی که مادرم نبود، خدمتکارمان از من نگهداری می‌کرد. هنوز به یاد می‌آورم که مرا در آغوش می‌گرفت و سرم را روی شانه‌اش می‌گذاشت. موهایش مشکی و پوستش

سبزه بود و با مادرم کاملاً فرق داشت. حتی هنوز هم می‌توانم گوش و خط مو و گلوی او را با آن پوست پررنگ ببینم. همه اینها به نظرم غریب و در عین حال بسیار آشنا می‌نمود. گویی او به خانواده من تعلق نداشت، بلکه از آن من بود و به طریقی به چیزهای مرموزی ربط داشت که من از آنها سر در نمی‌آوردم. بعدها این نوع زن جزئی از انیمای^۱ من شد.

آن احساس بیگانگی که از او منتقل می‌شد و در عین حال آشنایی همیشگی با او نشان ویژه چهره‌ای بود که بعدها برای من مظهر جوهر زنانگی شد.

از دوران جدایی والدینم تصویر دیگری در ذهن دارم: یک روز صاف پاییزی، دختری جوان و بسیار جذاب و زیبا، با چشمان آبی و موی بور، مرا در زیر درختان زرین افرا و بلوط، کنار رودخانه راین، پایین آبشار، نزدیک قلعه وُرت راه می‌برد. آفتاب از لابلای شاخ و برگ درختان می‌تابید و زمین پوشیده از برگ زرد بود. بعدها این دختر، مادر زن من شد. از آن به بعد تا بیست و یک سالگی دیگر او را ندیدم. او پدرم را می‌ستود.

اینها خاطرات بیرونی‌متند. خاطراتی که اینک مورد اشاره قرار خواهم داد، تصاویری به مراتب قوی‌تر و غالب‌ترند که برخی را به‌طوری مبهم به یاد می‌آورم. مثلاً پرت شدن به طبقه پایین و یا برخورد به گوشه پایه اجاق. درد و خون را به خاطر می‌آورم. پزشکی زخم سرم را بخیه زد. جای زخم تا آخرین سال دبیرستان پیدا بود. مادرم هم به من گفت که وقتی از پل آبشار راین به طرف نیوهوزن می‌گذشتم، یک پایم میان نرده گیر کرد و نزدیک بود سر بخورم که خدمتکار، سر بزنگاه مرا گرفت. این وقایع اشاره‌ای است به میلی ناخودآگاه به خودکشی و شاید هم مقاومتی سرسختانه نسبت به زندگی در این جهان.

ضمناً در آن ایام، شبها ترسی مبهم گریبانم را می‌گرفت. صدای راه رفتن چیزهایی را در حول و حوش خانه می‌شنیدم. غرش گنگ آبشار راین دائم به گوش می‌رسید و همه جا منطقه خطر بود. مردم غرق می‌شدند. اجساد به صخره‌ها اصابت می‌کردند. قبرکن در

۱ - در مورد این اصطلاح و سایر اصطلاحات فنی که معمولاً بونگ به کار می‌برد و شاید خواننده با آن آشنا نباشد و یا آن را از یاد برده باشد. به فرهنگ لغت آخر کتاب مراجعه شود.

قبرستان نزدیک سوراخی می‌کند و تلی از خاک قهوه‌ای می‌ساخت. مردان موّقر سیاه‌پوش باکت فراک و کلاه سیلندر بلندتر از حدّ معمول و پوتین براق، جعبه‌ای سیاه می‌آوردند. پدرم در ردای روحانیت خویش آن‌جا بود و با آهنگی پرطنین سخن می‌گفت. زنان می‌گریستند و به من می‌گفتند کسی در این حفره به خاک سپرده شده است. ناگهان بعضی از اشخاصی که قبلاً آن‌جا بودند، دیگر نبودند بعد می‌شنیدم که دفن شده اند و عیسی مسیح آنها را در پناه خود گرفته است.

مادرم دعایی به من آموخته بود که باید هر شب آن را می‌خواندم و من مشتاقانه آن را می‌خواندم؛ زیرا در برابر شک و تردیدهای مبهم شبانه، آرامش می‌کرد:

«ای عیسای مهربان! بالهایت را بگشا

و جوجه‌ات، فرزندت را پناه ده

تا اگر شیطان قصد فرو دادنش کند،

آسیب نپذیرد.

پس بگذار ملائک تسبیح خوانند!»^۱

عیسی مسیح تسلی بخش بود. آقای مهربان و نیکوکار مثل آقای وگیشتاین پولدار و مقتدر و محترم که آن بالا در قلعه می‌زیست و شبها به فکر بچه‌ها بود. معمایی که دیگر مرا مضطرب نمی‌کرد، آن بود که چرا او باید مثل پرندگان بال داشته باشد. مقایسه بچه‌ها با جوجه، مهمتر و تفکرانگیزتر بود. از قرار معلوم، عیسی مسیح آنها را مثل دارویی تلخ به «اکراه» می‌خورد و البته فهم این موضوع سخت بود، اما من فوراً فهمیدم که شیطان جوجه دوست دارد و باید جلوی او را گرفت که آنها را نخورد و به همین دلیل با آن‌که عیسی

1. Berit aus die Fluglen beide.
Ojesu mein Freude
Und nimm dein Kuchlein ein.
Will Satan es Verschlein gen.
Symbols of Transformation
Dann Lass die Engel singen:
DiesKind soll unverlezt sein.

مسیح جوجه دوست نداشت، آنها را می‌خورد تا به چنگ شیطان نیفتند. این استدلال، تسلی بخش بود؛ اما حالا می‌شنیدم که عیسی مسیح، اشخاص دیگر را هم در پناه خود می‌گیرد و این در پناه گرفتن یعنی گذاردن آنها توی سوراخی در زمین.

حاصل این مقایسه شوم، بد بود؛ کم‌کم اعتمادم را به عیسی مسیح از دست دادم و او سیمای پرنده‌ای بزرگ و مهربان را از دست داد و با مردان موقر سیاه پوش که فراک و کلاه و پوتین براق داشتند و خود را با جعبه سیاه سرگرم می‌کردند، یکی شد.

این اندیشه خاموش، نخستین ضربه‌ای بود که از وارد آمدن آن به خود، آگاه شدم. یک روز داغ تابستانی، مثل همیشه تک و تنها در جاده مقابل خانه نشسته بودم و در ماسه‌ها بازی می‌کردم. جاده از خانه می‌گذشت و در قلعه تپه‌ای در میان جنگل ناپدید می‌شد. بدین ترتیب امتداد جاده از خانه ما پیدا بود. من بالا را نگاه کردم و کسی را دیدم که کلاه عجیب بسیار پهنی بر سر، و ردای سیاه درازی بر تن دارد و از جنگل پایین می‌آید و به مردی در جامه زنان می‌ماند. آن شخص، کم‌کم نزدیک شد و من حالا واقعاً مردی را می‌دیدم که نوعی ردای سیاه تا روی پا پوشیده است. از دیدن او ترس بر وجودم مستولی شد و چون خیال کردم یک یسوعی است، وحشتم به حد مرگ رسید. چندی قبل گفتگوهای پدرم را با یکی از هم قطارانش که به خانه ما آمده بود، راجع به اعمال شنیع یسوعی‌ها شنیده و از لحن نیمه عصبی و نیمه مضطرب او چنین استنباط کرده بودم که یسوعی یعنی چیزی که حتی برای پدرم هم بسیار خطرناک است. در واقع نمی‌دانستم یسوعی چیست، لیکن از طریق دعایی که می‌خواندم با نام عیسی آشنا بودم. با خود اندیشیدم، مردی که از جاده پایین می‌آید حتماً در لباس مبدل است و احتمالاً قصد بدی دارد و به همین دلیل لباس زنانه پوشیده است. ترسان و لرزان و سراسیمه به خانه دویدم، شتابان پله‌ها را پیمودم و در تاریکترین گوشه اطاق زیر شیروانی، پشت یک تیر پنهان شدم. نمی‌دانم چقدر آن‌جا ماندم؛ حتماً مدت زیادی، چون وقتی جرأت کردم و به طبقه اول بازگشتم و محتاطانه از پنجره سرک کشیدم، اثری از آثار آن شخص ندیدم. آن وحشت جهنمی چند روز مرا خانه نشین کرد و حتی وقتی دوباره بازی کردن در جاده را شروع کردم، نگران قلعه جنگلی تپه بودم.

البته بعداً فهمیدم که آن سیاه پوش جز یک کشیش بی‌آزار کاتولیک نبوده است.

تقریباً مقارن همان زمان - نمی‌دانم قبل از این تجربه یا بعد از آن - اولین رؤیایی را که می‌توانم به خاطر بیاورم، رؤیایی است که همهٔ عمر ذهن مرا به خود مشغول کرد و آن وقت بین سه و چهار سال داشتم: خانهٔ معاون اسقف تقریباً تک افتاده و نزدیک قلعهٔ لوفن بود و بین آن‌جا و مزرعهٔ گورکن کلیسا، چمنزاری وجود داشت. در این رؤیا خود را در این چمنزار دیدم. ناگهان حفرهٔ سنگ‌چینی شدهٔ مستطیل شکلی در زمین یافتم که قبلاً ندیده بودم؛ به طرفش دویدم و کنجکاوانه توی آن سرک کشیدم. پلکانی سنگی به سمت پایین می‌رفت. مردد و ترسان و لرزان پایین رفتم. در انتهای آن‌جا، درگاهی با طاق قوسی، پشت پردهٔ سبز سنگینی که چیزی مانند گلدوزی داشت و گران‌بها می‌نمود، قرار گرفته بود. خواستم بدانم پشت پرده چیست. آن را کنار زدم و مقابل خود، در نور پریده رنگ، اطاقی مستطیل به درازای سی فوت دیدم که طاقش قوسی و از سنگ تراشیده بود. کف اطاق سنگ فرش و روی آن، فرش سرخی از قسمت ورودی تا سگویی کوتاه افتاده بود. بر این سگو، تخت زرین بسیار مجللی قرار داشت. درست نمی‌دانم؛ ولی شاید پشته قرمزی بر نشیمنگاه آن وجود داشت. این تخت مانند تخت پادشاهان در افسانه پریان بسیار باشکوه بود و چیزی روی آن بود که اول خیال کردم تنهٔ درختی است به بلندی دوازده تا پانزده پا و ضخامت یک و نیم یا دو پا - چیز عظیمی بود که تقریباً به سقف می‌رسید، اما ترکیب غریبی داشت: از پوست و گوشت درست شده بود و در بالای آن چیزی مثل یک کله گرد بدون صورت وجود داشت. در بالاترین قسمت آن، فقط یک چشم قرار گرفته بود که خیره خیره بالا را می‌نگریست.

با آن‌که هیچ پنجره و منشأ نوری وجود نداشت، اطاق کاملاً روشن بود. البته در بالای سر آن چیز، هاله‌ای می‌درخشید. آن شیء حرکت نمی‌کرد. مع هذا فکر کردم ممکن است هر لحظه بجنبد و مثل کرم به سویم بخزد. از ترس فلج شده بودم. در آن لحظه صدای مادرم را از بیرون و بالا شنیدم که فریاد می‌کرد: «آهان، خوب نگاهش کن. این است آدم‌خوار!» این گفته بر وحشتم افزود و عرق ریزان و ترسان به

حد مرگ از خواب پریدم. بعد از آن، شبهای زیادی از بیم دیدن رؤیایی نظیر آن نخوابیدم.

این رؤیا چند سالی ذهن مرا به خود مشغول داشت و خیلی بعد بود که دریافتم آن چیز «فالوس»^۱ بوده است و این چند دهه پیش از آن بود که بفهمم در واقع، فالوس مربوط به آیینهای دینی بوده است. هرگز نتوانستم دریابم که قصد مادرم از این که گفت: «این است آدم‌خوار»^۲ یا «این آدم‌خوار است»^۳ چه بود. در مورد اول منظورش این بود که عیسی مسیح و یا یسوعی، بلعندگان اطفال کوچک نیستند؛ بلکه فالوس بلعنده آنهاست، و در مورد دوم این که آدم‌خوار به‌طور کلی به وسیله فالوس نشان داده شده است و بنابراین عیسی مسیح تیره و تار، یسوعی و فالوس یکی هستند.

معنای انتزاعی فالوس، این واقعیت را نشان می‌دهد که خودش، خود را در حالت نعوظ (راست، $\text{||}\text{O}\mu\text{'s}$) به تخت نشانیده بود. احتمالاً حفره واقع در چمنزار، نمایانگر یک گور بود. گور، معبدی زیرزمینی بود که پرده سبز آن مظهر چمنزار بود؛ به عبارت دیگر، راز زمین با پوششی از گیاهان سبز، فرش هم به رنگ خون بود. و اما درباره طاق گنبدگون چه می‌توان گفت؟ شاید من قبلاً به مائت^۴ آرک شفهاوزن^۵ رفته بودم؟ اما بعید به نظر می‌رسد، چون کسی کودک سه ساله‌ای را آن بالا نمی‌برد؛ از این رو نمی‌توان گفت که آن طاق، نشانی از خاطره‌ای بوده است.

به همین ترتیب، نمی‌دانم فالوسی که از لحاظ کالبدشناسی دقیق بود، از کجا می‌توانست آمده باشد. تعبیر مجرای ادرار به عنوان یک چشم، با هاله‌ای که ظاهراً در بالای آن

۱ - Phallus لفظی مأخوذ از زبان یونانی به معنی آلت رجولیت، و آن نمادی است به شکل آلت رجولیت در حال نعوظ و غالباً بیار عظیم‌الجنه که در بسیاری از آیینهای دینی جهان باستان، به عنوان مظهر نیروهای باروری طبیعی مورد پرستش بوده است.

2. That is the man - eater.
3. That is the man - eater.
4. Munot.
5. Shaff hausen.

قرار داشت از لحاظ علم صرف به کلمه فالوس (ῥαλδ درخشان، تابان)^۱ اشاره می‌کند.

به هر تقدیر، به نظر می‌رسد که فالوس این رؤیا، خدایی است زیرزمینی که نباید نام برده شود و در تمام دوران جوانی‌ام هم به همین وضع باقی ماند و هرگاه کسی از عیسی مسیح سخن می‌گفت، باز در ذهنم ظاهر می‌شد. عیسی مسیح، هرگز برای من کاملاً واقعیت نیافت و پذیرفتنی و دوست‌داشتنی نشد؛ زیرا دائماً به همتای زیرزمینی‌اش فکر می‌کردم. مکاشفه‌ای هراس‌انگیز که مرا ناخواسته همراهی می‌کرد. «لباس مبدل» یسوعی بر اصول مسیحیت که به من آموخته شده بود، سایه می‌افکند. غالباً آن را نقابی تشریفاتی می‌دیدم؛ نوعی مراسم تدفین که سوگواران در آن چهره‌های جدی و یا عزادار به خود می‌گیرند؛ اما لحظه‌ای بعد، بی‌اندک اندوهی واقعی، مخفیانه می‌خندند. عیسی مسیح را از جهاتی یکی از خدایان مرگ می‌دیدم. درست که به خاطر زایل کردن هراسهای شبانه‌ما، فریادرس است، اما خود مرموز است؛ جسدی است مصلوب و خون‌آلوده. در دل خود نسبت به محبت و مهربانی او که همواره ستایشش می‌کردند، مشکوک بودم؛ خصوصاً آن‌که کسانی که بیش از همه از عیسی مسیح گرمی دم می‌زدند، فراک سیاه و پوتین براق که یادآور مراسم تدفین بود، می‌پوشیدند. آنها همقطاران پدرم و نیز هشت تن از عموها و دایی‌هایم بودند، همگی کشیش. گذشته از کشیشهای کاتولیک که گهگاه می‌دیدمشان و یادآور یسوعی وحشتناکی بودند که حتی پدرم را نیز مضطرب و وحشتزده کرد، آن هشت تن هم سالیانی چند مرا به وحشت می‌انداختند. در سالهای بعد و تا زمان پذیرش خود در کلیسا، به هر کوششی دست زدم تا خود را وادارم نسبت به مسیح، آن حالت مثبتی را بیابم که باید؛ لیکن هرگز نتوانستم بر عدم اعتماد درونی خود غلبه کنم.

وحشت از «مرد سیاه» که در هر کودکی وجود دارد، مهمترین نکته در آن تجربه نبود؛

۱- صفحه ۲۲۰؛ جلد پنجم مجموعه آثار ک. گ. یونگ، انتشارات دانشگاه پرینستون. در مورد فهرست این کارها

رجوع شود به صفحات ۴۰۳ تا ۴۱۰.

بلکه آنچه به مغز کودکان من ضربه زد این شناخت بود که: «او یک یسوعی است». بنابراین، نکته مهم در آن رؤیا، ترتیب تمثیلی قابل توجه و تعبیر مبهوت کننده آن بود؛ یعنی «این است آدم‌خوار». البته نه آن غولی که در نظر کودک، آدم‌خوار است؛ بلکه این واقعیت که این چیز یک آدم‌خوار بود که در زیر زمین بر سریری زرین نشسته بود. در ذهن کودکان من، قبل از همه، شاه بود که بر تخت زرین می‌نشست و بعد از خدا و عیسی مسیح بودند که با تاجهای زرین و ردهای سفید، در آسمان بسیار دور بر تختی بس زیباتر و رفیع‌تر و زرین‌تر می‌نشستند. مع‌هذا، از همین عیسی مسیح بود که سر و کله آن یسوعی، در جامه زنان و کلاه پهن پیدا شد و از تپه پایین آمد. من باید دائم آن بالا را می‌نگریستم تا مبادا خطر دیگری سر زند. در آن رؤیا، من به درون حفره‌ای در زمین رفتم و چیزی بس متفاوت یافتم؛ چیزی غیر بشری و از جهان زیرین که بالا را خیره خیره می‌نگریست و از گوشت آدمیزاد تغذیه می‌کرد. پنجاه سال بعد که «مطالعه‌ای در باب مناسک مذهبی» را می‌خواندم، فصلی به چشم خورد مربوط به نقش آدم‌خواری که اساس تمثیل‌گرایی نماز عشاء ربانی را تشکیل می‌دهد. فقط در این زمان بود که دریافتم اندیشه‌ای که دو تجربه از طریق آن به خودآگاهی رسید چقدر غیر کودکانه، آگاهانه و برتر از آگاهانه بوده است. که بود که در من سخن می‌گفت؟ کدام ذهنی آنها را ساخته بود؟ کدام ذکاوت برتری دست‌اندرکار بود؟ می‌دانم که هر کله هوکی راجع به «مرد سیاه»، «آدم‌خوار»، «بخت»، و تعبیرات پس از وقوع واقعه و راجی می‌کند تا چیز بس ناخوشایندی را بزدايد که تصویر مانوس معصومیت طفولیت را لوٹ کند. امان از این مردم خیر، کاردان و سلیم‌العقل که همواره آن بچه قورباغه‌های خوش خیالی را به یادم می‌آورند که زیر آفتاب، در کم‌عمق‌ترین گودالها جمع می‌شوند و سرمستانه دُم می‌جنبانند و هیچ نمی‌دانند که فردا صبح، گودال خشک می‌شود و جمعیشان را به گِل می‌نشانند.

آن زمان چه کسی با من سخن گفت؟ چه کسی از مسائلی گفت که در معرفت من نمی‌گنجید؟ چه کسی زبرین و زیرین را با هم جمع کرد و شالوده تمام چیزهایی را ریخت که باید دومین نیمه حیات مرا دستخوش شدیدترین طوفان احساسات می‌کرد؟ چه کسی

جز آن میهمان بیگانه‌ای که هم از زیرین آمد و هم از زیرین؟!

از طریق این رؤیای دوران کودکی با رازهای زمین آشنا شدم. آنچه در آن زمان رخ داد، نوعی تدفین در زمین بود و پیش از آن‌که باز بیرون آیم، باید سالیانی دراز می‌گذشت. امروز می‌دانم این ماجرا رخ داد تا حداکثر نور ممکن را در دل ظلمت انتشار دهد. این رؤیا، آیین ورود^۱ به وادی ظلمت بود. زندگی فکری من آغاز ناخودآگاهانه خود را در آن زمان یافت.

دیگر نقل مکان خانواده خود را در سال ۱۸۷۹ به کلین هانینگن^۲ نزدیک شهر بال به یاد نمی‌آورم؛ اما از واقعه‌ای که سالها بعد اتفاق افتاد، خاطره‌ای دارم: غروب، پدرم مرا از بستر بیرون آورد و میان بازوان خود به ایوان منزلمان که رو به مغرب داشت، برد و آسمان غروب را که به رنگ سبز باشکوهی بود، نشانم داد. این ماجرا پس از آتشفشان کاراکاتوا در ۱۸۸۳ رخ داد.

یک بار دیگر، پدرم مرا بیرون برد و در افق مشرق، ستاره دنباله‌دار بزرگی را نشانم داد و یک بار هم سیلی عظیم آمد. سد رودخانه وایز که از وسط دهکده می‌گذشت، شکست و در سواحل بالاتر، پلی ویران شد. چهارده نفر غرق شدند و سیلاب گل‌آلود، آنها را به رودخانه راین انداخت. وقتی سیل فرو نشست، چند جسد در ماسه گیر کرده بود. چون این خبر را شنیدم، چیزی جلودارم نبود. من واقعاً جسد مرد میانه سالی را یافتم که فراک سیاه بر تن داشت و ظاهراً تازه از کلیسا خارج شده بود. جسد، دراز به دراز افتاده و نیمی از آن زیر ماسه بود و بازوانش چشمانش را می‌پوشانید. یک بار که خوکی را سر می‌بریدند، من همین قدر مسحور شدم و مادرم وحشتزده دید که همه ماجرا را تماشا می‌کنم. از نظر او، کار من هراس‌انگیز بود؛ لیکن برای من تماشای مرد مرده و سر بریدن خوک، چیزی جز موضوعی جالب توجه نبود.

نخستین خاطراتم از هنر به سالهایی مربوط است که در کلین هانینگن بودیم. خانه‌ای که والدینم در آن می‌زیستند، کشیش نشینی متعلق به قرن هجدهم بود. در آن خانه اتاق تاریکی

1. Initiation.

2. Klein Huningen.

وجود داشت که همه اثاثیه‌اش خوب بود و تابلوهای قدیمی نقاشی دیوارهایش را تزیین می‌کرد. من مخصوصاً یک تابلوی ایتالیایی را خوب به یاد می‌آورم که داوود و جالوت را نشان می‌داد. این کار مو به مو تقلیدی بود از کار گوئیدو رنی^۱ که اصل آن در موزه لسور است. نمی‌دانم سر و کله این نقاشی چطور در خانواده‌ما پیدا شده بود. در آن اتاق، تابلوی قدیمی دیگری هم وجود داشت که اکنون در خانه پسر من است. این تابلو منظره‌ای از شهر بال را نشان می‌داد و به اوائل قرن نوزدهم تعلق داشت. اغلب اوقات، دزدانه به آن اتاق تاریک و تک‌افتاده می‌رفتم و ساعتها در برابر تصاویر می‌نشستم و به آن همه زیبایی، خیره می‌شدم. این تنها چیز زیبایی بود که می‌شناختم.

تقریباً در همان ایام که بسیار کوچک بودم و قاعدتاً بیش از شش سال نداشتم، یکی از خاله‌هایم مرا به بال برد و حیوانات خشک شده موزه را نشانم داد. چون می‌خواستم همه را خوب تماشا کنم، مدت زیادی در آنجا ماندیم. ساعت چهار به علامت زمان تعطیلی موزه زنگ زدند. خاله‌ام نق می‌زد، اما من نمی‌توانستم از آن جعبه آینه‌ها دل بکنم. در این مدت در اتاق را قفل کردند و ما باید از در دیگری که به تالار اشیاء عتیقه راه داشت به پلکان برسیم. ناگهان در برابر آن پیکره‌های بی‌نظیر، خشک شدم؛ عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بودم. چشمانم گرد شده بود، زیرا تا آن زمان چیزی بدان زیبایی ندیده بودم. چون خاله‌ام دستم را به طرف در خروجی می‌کشید نتوانستم آن قدر که می‌خواهم تماشا کنم. من دائماً یک قدم از او عقب‌تر بودم و او فریاد می‌کرد: «ای پسر بدا! چشمانت را ببند، ای پسر بدا!» آن وقت تازه متوجه شدم که آن اشخاص برهنه‌اند و جز برگ درخت انجیر، پوششی ندارند. قبلاً هیچ متوجه این موضوع نشده بودم. چنین بود نخستین برخورد من با هنرهای زیبا. خاله‌ام از فرط خشم چنان می‌خروشید که گویی با صور قبیحه مواجه شده است.

در شش سالگی، والدینم مرا به آرلشیم^۲ به گردش بردند. آن روز مادرم جامه‌ای بر تن داشت که هرگز آن را فراموش نکرده‌ام. از تمام لباسهای او تنها یکی را در خاطر دارم.

1. Guido Reni.
2. Arlesheim.

پیراهن سیاهی بود با هلالهای سبز. نخستین تصویری که از مادرم دارم، زن جوان باریک اندامی است در این لباس. در خاطرات بعدی‌ام او مسن‌تر و فربه‌تر است.

به کلیسایی رفتیم و مادرم گفت: «این کلیسای کاتولیک‌هاست». حس کنجکاوی‌ام با ترس آمیخت و موجب شد از مادرم دور شوم و از دری که باز بود، داخل را نگاه کنم. فقط آن قدر فرصت یافته‌ام که شمعهای بزرگ روی مذبح را ببینم (نزدیک عید قیام مسیح بود) چون ناگهان روی پله‌ای لغزیدم و چانه‌ام به تکه آهنی اصابت کرد. به یاد می‌آورم که زخمی برداشتم و خون به شدت جاری شده بود که پدر و مادرم در آغوشم گرفتند. حالت ذهنی‌ام عجیب بود؛ از اینکه توجه خدام کلیسا را با داد و فریاد خود جلب کرده‌ام، خجل بوده و احساس می‌کردم که کار ممنوعی کرده‌ام. «یسوعی‌ها، پرده سبز، سر، آدم‌خوار ... پس این است کلیسای کاتولیک که به یسوعی‌ها مربوط است. تقصیر آنهاست که لغزیدم و فریاد زدم».

سالها پس از این ماجرا نمی‌توانستم بدون احساس وحشتی نهانی از خون، افتادن و یسوعی‌ها به کلیسای کاتولیک پا بگذارم. هاله و یا جوی که در آن‌جا وجود داشت، این چنین بود؛ اما در عین حال، همیشه مرا مسحور خود می‌کرد. همجواری یک کشیش کاتولیک، البته اگر پیش می‌آمد، بر ناراحتی من می‌افزود. از سی سالگی به بعد بود که تازه توانستم بدون احساس فشار و افسردگی با «مادر ربّانی»^۱ مواجه شوم و این امر نخستین بار در کلیسای استفان قدیس در وین اتفاق افتاد.

بلافاصله پس از شش سالگی، پدرم درس زبان لاتین را با من شروع کرد و روانه مدرسه نیز شدم و چون آن را آسان یافته‌ام از آن بدم نیامد. همیشه از دیگران جلوتر بودم. خواندن را هم پیش از رفتن به مدرسه آموخته بودم، لیکن زمانی را به یاد می‌آورم که خواندن نمی‌دانستم و به اصرار از مادرم می‌خواستم، از روی Orbis Pictus برایم بخواند. این کتاب قدیمی و مصور، مخصوص بچه‌ها بود و راجع به ادیان شرقی، بخصوص مذاهب

هندو مطالبی داشت. در این کتاب، عکسهایی از برهما، ویشنو و شیوا وجود داشت و من این تصاویر را بسیار دوست می‌داشتم و از تماشای آنها سیر نمی‌شدم. بعدها مادرم گفت که همیشه به سراغ آن عکسها می‌رفتم. هرگاه چنین می‌کردم دچار احساس مبهمی از قربت آنها با «مکاشفه بکر» خود می‌شدم؛ احساسی که هرگز به دیگران بروز ندادم. این راز را هرگز نباید فاش می‌کردم. مادرم به‌طور غیر مستقیم این احساس را تأیید می‌کرد، زیرا هرگاه از «کفار» سخن می‌گفت، لحنش آمیخته به اندک نفرتی بود که از من مخفی نمی‌ماند. می‌دانستم که «مکاشفه» مرا وحشتزده رد خواهد کرد و نمی‌خواستم خود را در معرض چنین آسیبی قرار دهم.

این رفتار غیر بچگانه، هم به حساسیت شدید و آسیب‌پذیری‌ام مربوط بود و هم بخصوص به احساس تنهایی‌ام در نوجوانی، (خواهرم نه سال بعد از من به دنیا آمد.) من تک و تنها و به شیوه خود، بازی می‌کردم؛ اما افسوس که نوع بازیهایم را به یاد نمی‌آورم و فقط می‌دانم که مزاحمی نمی‌خواستم. در بازیهای خود عمیقاً غرق می‌شدم و تحمل آن را نداشتم که در معرض دید و قضاوت قرار گیرم. نخستین خاطره واقعی از بازیهایم مربوط به هفت هشت سالگی است. بازی کردن با آجر را بسیار دوست داشتم. برجهایی آجری می‌ساختم و بعد سرمستانه با «زلزله‌ای» خرابشان می‌کردم. از هشت تا یازده سالگی، دائماً تصاویری از جنگ، محاصره، بمباران و نبردهای دریایی می‌کشیدم. بعدها یک دفتر مشق را سراسر با مرکب رنگ کردم و با تعبیر عجیب و غریب، خود را سرگرم ساختم. یکی از دلایل دلبسته شدنم به مدرسه، یافتن همبازیهایی بود که هرگز نداشتم.

در مدرسه چیز دیگری نیز یافتم، لیکن پیش از پرداختن به آن باید بگویم ک فضای شبانه کم‌کم سنگین می‌شد. شب هنگام، انواع و اقسام وقایع اتفاق می‌افتاد؛ وقایعی ادراک‌ناپذیر و هراس‌انگیز، بستر والدینم از هم جدا و من در اطاق پدرم می‌خوابیدم. از دری که به اطاق مادرم راه داشت، تأثیری هولناک می‌تراوید. شبانگاهان، مادر بیگانه و مرموز می‌نمود. شبی دیدم که از در اطاق او پیکری نامشخص با هاله‌ای پریده رنگ بیرون می‌آید. سرش از گردن جدا شد و مثل ماه کوچکی، جلوی او در هوا معلق ماند. باز سر

دیگری پیدا و جدا گشت. این ماجرا شش هفت بار تکرار شد. رؤیاهایی اضطراب‌آور از چیزهایی می‌دیدم که گاه بزرگ و گاه کوچک می‌شدند. مثلاً یک بار، توپ کوچکی را در فاصله‌ای دور دیدم که نزدیک و بزرگ شد و به چیزی هیولایی و خفقان‌آور بدل گشت. یک بار نیز سیمهای تلگراف را دیدم که پرندگانی بر آن نشسته بودند؛ سیمها ضخیم و ضخیمتر شدند و من از فرط وحشت از خواب پریدم.

گرچه این رؤیاها پیش درآمد تغییرات جسمی دوران بلوغ بود، به سهم خود مقدمه‌ای داشت که در حدود هفت سالگی‌ام بروز کرد. در آن زمان به شبه خناق مبتلا بودم و دچار تشنجاتی ناشی از حالت خفقان می‌شدم. شبی موقع حمله بیماری، پای تخت، ایستاده بودم و سرم روی میله تخت خم شده بود که پدرم مرا در آغوش گرفت. در بالای سرم دایره‌آبی درخشانی به اندازه قرص ماه دیدم. در داخل آن، چهره‌هایی زرین حرکت می‌کردند که پنداشتم فرشته‌اند. این منظره باز تکرار شد و بیم مرا از خفگی تخفیف داد؛ اما در رؤیاهای اضطرابی، حالت خفقان باز می‌گشت؛ کم کم هوای خانه تنفس‌ناپذیر می‌شد و من این را ناشی از عاملی روانزاد^۱ می‌بینم.

از رفتن به کلیسا جز در روز عید میلاد نفرت داشتم. «این است روزی که خدا آفرید» از سرودهای عید میلاد بود که مرا بسیار محفوظ می‌کرد و البته غروب همان روز درخت کاج را می‌آوردند. از میان اعیاد مسیحی، تنها عید میلاد را مشتاقانه استقبال می‌کردم و بقیه را دلپذیر نمی‌یافتم؛ گرچه شب سال نو نیز از جاذبه عید میلاد بهره‌ای داشت؛ اما برایم کم اهمیت‌تر بود. عید ظهور مسیح^۲ دارای ماهیتی بود که با فرا رسیدن عید میلاد چندان تناسبی نداشت. این عید به شب، طوفان، باد و تاریکی خانه ربط داشت. نجوایی می‌شد و واقعه‌ای غریب در شرف وقوع بود.

اکنون به اکتشاف خود در دوران آشنایی با همدرسان دهاتی خویش باز می‌گردم. چنین دریافتم که آنها مرا با خود بیگانه می‌کنند. با آنها که بودم، چنان نبودم که در خانه. در

۱. Psychogenic factor.

۲. Advent، ظهور مجدد حضرت عیسی.

شوخی‌هایشان همراه می‌شدم و یا خود شوخی‌هایی می‌کردم که ظاهراً هرگز در خانه از من سر نمی‌زد؛ گرچه خوب می‌دانستم که در تنهایی نیز به انجام هر حقه‌ای قادرم. این دگرگونی خود را مربوط به نفوذ همکلاسانم می‌دانستم و می‌پنداشتم که مرا و می‌دارند تا متفاوت از چیزی باشم که خیال می‌کنم هستم. نفوذ این دنیای وسیع‌تر؛ دنیایی که علاوه بر والدینم مملو از کسان دیگری نیز بود، اگر نه مشکوک، لاقبل سست و به‌طوری مبهم خصمانه می‌نمود. در حالی که از زیبایی دنیای روز روشن آگاه‌تر می‌شدم؛ دنیایی که در آن «پرتو زرین آفتاب از لابلای شاخ و برگ‌ها می‌تابید»، نسبت به دنیای گریزناپذیر سایه‌ها احساس خطر می‌کردم؛ سایه‌هایی مملو از سؤال‌های هراس‌انگیز و بی‌جواب که مرا در چنگ خود گرفته بودند. البته دعای شبانه همچون مناسک مذهبی مرا پشتیبانی می‌کرد، زیرا روز را به خیر پایان می‌داد و شب هنگام و در خواب نیز مراقبم بود؛ اما با آغاز روز، خطر تازه در کمین می‌نشست. چنان بود که گویی دو نیم شدن خود را احساس می‌کنم و می‌هراسم؛ امنیت درونی‌ام تهدید می‌شد.

به یاد دارم که در این زمان (بین هفت تا نه سالگی) بازی با آتش را دوست داشتم. در باغ خانه ما دیواری کهنه از تخته سنگهایی بزرگ وجود داشت و شکاف میان آنها غارهایی جالب توجه می‌ساخت. من به یاری بچه‌های دیگر، در یکی از این سوراخها آتش کوچکی را بر پا نگاه می‌داشتیم؛ آتشی که باید جاودانه می‌سوخت و از این رو همه می‌کوشیدیم و دائماً چوب لازم را فراهم می‌آوردیم. جز من، کسی حق نگهبانی از این آتش را نداشت. دیگران حق داشتند در سایر شکافها آتش برافروزند، اما آتش آنها دنیوی بود و به من ربطی نداشت. تنها آتش من بود که همواره می‌سوخت و بی‌شک منشی مقدس داشت. در مقابل این دیوار، شیئی قرار داشت که سنگی از آن سر برآورده بود. تنها که بودم، اغلب بر این سنگ می‌نشستم و سرگرم یک بازی خیالی می‌شدم که چیزی از این گونه بود: «من بر این سنگ نشسته‌ام و سنگ زیر من است». اما سنگ هم می‌تواند بگوید: «من»، و چنین بیندیشد: «من در این سرایشییم و او بر من نشسته است». آن‌گاه این سؤال مطرح می‌شد که: «آیا من آنم که بر سنگ نشسته است و یا سنگیم که او بر آن نشسته است؟» این

سؤال همواره مرا گیج می‌کرد. برمی‌خاستم و متحیر بودم که کدام کیست. پاسخ، کاملاً نامعلوم می‌ماند و شک و تردیدم به احساسی از تاریکی غریب و سحرانگیز می‌آمیخت. به هر حال تردیدی نبود که این سنگ با من پیوندی مرموز داشت؛ می‌توانستم ساعتها بر آن بنشینم و مفتون معمایی شوم که در برابرم می‌نهاد.

سی سال بعد، باز در آن سرایشی ایستادم. متاهل بودم و فرزندان و خانه‌ای داشتم، مکانی در دنیا و سری پر از تصورات و نقشه‌ها، و آن زمان، ناگهان باز همان کودکی بودم که آتشی مملو از معانی مرموز برافروخته بود و بر سنگی می‌نشست که نمی‌دانست او سنگ است یا سنگ او. ناگهان به زندگی خود در زوربخ اندیشیدم و آن را بیگانه و چون پیامی از زمان و جهانی دور دست یافتم. این احساس هراس‌انگیز بود، زیرا دنیای کودکی‌ام که تازه بدان جذب شده بودم، ابدی بود اما من از آن دور شده و در زمانی فرو رفته بودم که جریان می‌یافت و دورتر و دورتر می‌رفت. کشش آن جهان دیگر چنان نیرومند بود که ناچار بیرحمانه خود را از آن کندم تا عنان اختیار آینده خویش را از دست ندهم.

من هرگز آن لحظه را از یاد نبرده‌ام، زیرا آن لحظه، ماهیت جاودانگی در ایام کودکی‌ام را به بارقه‌ای آذرخش‌گون روشن کرد؛ وقتی ده ساله شدم، معنای این ماجرا بر من روشن شد. جدایی از خودم و عدم یقین در جهان مرا به شدت به سوی کاری سوق داد که در آن زمان برایم ادراک‌ناپذیر بود. در آن ایام، جعبه مدادِ زردِ براقی داشتم که قفل‌ی کوچک و خط‌کشی معمولی داشت؛ از همان جعبه‌هایی که بیشتر بچه‌های مدرسه دارند. در انتهای این خط‌کش، آدمکی به اندازه دو اینچ، با کت فراک و کلاه سیلندر و پوتین براق تراشیدم. آن را با مرکب سیاه و از خط‌کش جدا کردم و در جعبه مداد، جایی برایش ساختم. حتی از تکه‌ای چوب، کتی برایش درست کردم. ضمناً سنگ صاف مستطیل شکلی را که به سیاهی می‌زد و از سنگهای رودخانه راین بود، با آبرنگ به گونه‌ای رنگ کردم که به نظر رسد به دو بخش زیرین و زیرین تقسیم شده است. آن‌گاه مدتی دراز آن را توی جیب شلوارم این طرف و آن طرف بردم. این سنگ، سنگ او و این همه رازی بزرگی بود. جعبه را دزدانه به اتاق زیر شیروانی (که ورود به آن به علت پوسیدگی و کرم خوردگی تخته‌های

کف آن ممنوع بود) بردم و چون هیچ کس نمی‌بایست آن را می‌دید با خشنودی بسیار، پشت یکی از تخته‌های زیر طاق پنهانش کردم. می‌دانستم کسی آن را در آن‌جا نخواهد یافت و نخواهد توانست راز مرا کشف و آن را نابود کند. آن‌گاه احساس امنیت کردم و از رنج بیگانگی با خودم رها شدم. در دشواریها، هرگاه خطایی می‌کردم و یا آزرده خاطر می‌شدم و یا از تندخویی پدرم و بطلالت مادرم می‌افسردم، به آدمکی می‌اندیشیدم که در جایی امن و محفوظ آرمیده بود و سنگ صاف و صیقلی‌اش به خوبی رنگ شده بود. گهگاه، معمولاً اواسط هفته، وقتی می‌دانستم چشم نامحرمی نگران نیست، دزدانه به اتاق زیر شیروانی می‌رفتم، از تیر بالا می‌خزیدم، در جعبه را باز می‌کردم و آدمکم و سنگش را می‌نگریستم. هرگاه چنین می‌کردم، طوماری را که قبلاً در مدرسه به زبان رمزی مَن در آوردی نوشته بودم در جعبه می‌گذاشتم. همیشه افزودن طوماری نو با تشریفاتی پرابهت همراه بود. افسوس که به یاد نمی‌آورم به آدمک چه می‌خواستم بگویم! فقط می‌دانم که «نامه‌هایم» نوعی کتابخانه برای او می‌ساخت. هرچند یقین ندارم، اما دوست دارم بیندیشم که آن نامه‌ها راجع به چیزهایی بود که مرا خوشحال می‌کرد. هرگز معنای این کارها و یا نحوه توجیه آن مرا نگران نکرد. خود را به یافتن احساس امنیتی جدید دلخوش می‌کردم و از داشتن چیزی که نه کسی از آن خبر داشت و نه به آن دسترسی، خرسند بودم. این رازی مقدس بود که امنیت زندگی من بدان بسته بود و هرگز نباید فاش می‌شد.

صاحب رازی بودن در شکل‌گیری شخصیت من اثر داشت؛ من آن را عامل اساسی دوران کودکی‌ام می‌شمارم. به همین ترتیب، هیچ کس را از رؤیای خود درباره فالوس آگاه نکردم. یسوعی هم متعلق به آن وادی رموزی بود که می‌دانستم نباید کلامی از آن بر زبان رانم. آن پیکر کوچک چوبی و سنگ، نخستین تلاش هنوز ناخودآگاهانه و کودکانه من در شکل بخشیدن به آن راز بود. من همیشه مجذوب آن می‌شدم و احساس می‌کردم که باید کُنه آن را دریابم؛ لیکن نمی‌دانستم چیست که بیان آن می‌کوشم. همیشه امیدوار بودم شاید در طبیعت، چیزی بیابم که سرشته‌ای به دستم دهد و به من بنمایاند که آن راز چیست و یا در کجاست. در آن زمان علاقه‌ام به گیاهان و حیوانات و سنگها زیاده‌تر شد و دائم در طلب

چیزی مرموز بودم. به معنای مسیحی کلام، آگاهانه مؤمن بودم، البته با این قید: «ولی این همه حتمی نیست» و یا «پس آنچه در زیر زمین است چه؟» و هرگاه تعلیمات دینی را به خوردم می دادند و می گفتند «این خوب و آن نیکوست»، با خود می اندیشیدم: «بلی، اما چیز دیگری نیز وجود دارد؛ چیزی بسیار موموز که مردم از آن بی خبرند».

این ماجرا و آدمک تراشیده شده، اوج و سرانجام کودکی مرا شکل داد. و یک سال پایید. از آن به بعد تا سی و پنج سالگی همه ماجرا را از یاد بردم. آن گاه پاره های این خاطرات از میان ایام مه آلود کودکی ام درخشید. وقتی به منظور نوشتن «Wandlungen und Symbol der libido»^۱ سرگرم مطالعات مقدماتی بودم. راجع به مخفیگاه «روح - سنگها» در نزدیکی آرلشیم و نیز راجع به چارینگاهای^۲ استرالیایی خواندم و بی درنگ دریافتم که از چنان سنگی، تصویری کاملاً دقیق دارم؛ گرچه هرگز چنین تصویری را ندیده بودم. سنگی که راجع به آن خواندم مستطیل بود و به سیاهی می زد و به دو قسمت زیرین و زیرین تقسیم می شد. این تصویر به تصویر جعبه مداد و آدمک ربط داشت. آدمک یکی از خدایان کوچک و ردا پوش جهان کهن بود؛ یک تلفوروس^۳ از آن گونه که بر بناهای یادبود اسکلیپوس^۴ می ایستد و طوماری را برای او می خواند. همراه با این خاطره، این تصور به ذهنم راه یافت که اجزای روانی کهنی وجود دارند که بدون هیچ راه مستقیم مرسوم به روان فرد رسیده اند. در کتابخانه پدرم، که خیلی بعد آن را کاویدم، حتی یک کتاب نیافتم که چنین مطلبی داشته و در این خصوص به من اطلاعاتی داده باشد.

۱- در سال ۱۹۱۷ تحت عنوان Psychology of the unconscious ترجمه شد و ترجمه اصلاح شده آن Symbols of Transformation نام گرفت. (مجموعه آثار)، ۱۹۵۶.

۲ - Churinga و به بیان درست تر Tjuringa، کلمه ای است که در مذهب بومیان استرالیا به تمام چیزهای مقدس و مخفی و ممنوع اطلاق می شود، مثلاً به بعضی مناسک مذهبی، سنگها، اشیاء چوبی و ترانه های مقدس. این کلمه بیشتر در مورد سنگهای صاف و بیضی شکل و مزین به تصاویر مقدس و نیز تخته های چوبی ۲ تا ۱۰ اینچی و آراسته به تصاویر اساطیری به کار می رود. - ۴

3. Telesphorus.

۴ - Asklepios رب النوع علم طب در اساطیر یونانی - ۴

به‌علاوه پدرم نیز از این گونه مطالب، آگاه نبود.

در سال ۱۹۲۰ که در انگلستان بودم، بی آن‌که از آن تجربه ایام کودکی کمترین خاطره‌ای داشته باشم، دو پیکره مشابه از چوب تراشیدم و بعد یکی از آنها را در اندازه‌ای بزرگتر، از سنگ ساختم. اکنون این پیکره در باغی است که در کوشناخت دارم. هنگامی که دست‌اندر کار بودم، ضمیر ناخودآگاه، نامی به من ارزانی داشت و این پیکره را Actmavictu یعنی «دم حیات» خواند. این، رشد بعدی همان درخت هراس‌انگیز رؤیای کودکی‌ام بود که اکنون به عنوان دم حیات یا قوه محرک خلاق، آشکار می‌شد. نهایتاً آدمک یک کابیر بود، پیچیده در ردای کوچک خود، نهان در کیستا^۱ و سرشار از نیروی زندگی، یعنی سنگ مستطیل شکل سیه فام. اما اینها روابطی است که خیلی بعد در زندگی برایم روشن شد. وقتی بچه بودم، آن مناسک را چنان انجام می‌دادم که گویی اجرای آن را توسط بومیان آفریقا دیده‌ام. آنها نخست عمل می‌کنند و نمی‌دانند چه می‌کنند و خیلی بعد به آنچه کرده‌اند می‌اندیشند.

فصل دوم

سالهای مدرسه^۱

یازده سالگی از جهتی دیگر برایم اهمیت دارد. مرا در بال به دبیرستانی فرستادند و بدین ترتیب از همبازیهای دهاتی‌ام جدا شدم و برآستی به «دنای بزرگ» گام نهادم، به جایی که شخصیت‌های مقتدر و بسیار مقتدرتر از پدرم در خانه‌های بزرگ و مجلل می‌زیستند و سوار کالسکه‌هایی گران‌بها با اسب‌هایی عالی می‌شدند و به زبان فرانسه و آلمانی فصیح سخن می‌گفتند و حال، پسران خوش پوش و خوش رفتارشان با پول توجیبی فراوان هم‌کلاس من بودند. شگفت زده، گفتم و شنود آنها را راجع به گذراندن تعطیلات در آلپ می‌شنیدم و در دلم غبطه می‌خوردم. آنها به میان آن قلّه‌های درخشان پوشیده از برف که نزدیک زوریخ بود رفته بودند. حتی به کنار دریا هم رفته بودند و این دیگر واقعاً مرا متحیر می‌کرد. آنها را چنان مات و مبهوت می‌نگریستم که گویی موجوداتی از جهان دیگرند؛ از جهان شکوه و جلال خیره‌کننده کوهستانهای پربرف و دریای دست‌نیافتنی و تصوراتناپذیر. آن‌گاه برای نخستین بار به تنگدستی خانواده خود پی بردم و دریافتم که پدرم یک کشیش فقیر شهرستانی است و من پسر فقیرتر یک کشیشم که کفشهای پاره دارد و باید شش ساعت تمام با جورابهای خیس در مدرسه بنشیند. کم‌کم والدینم را به چشم دیگری نگریستم و توجهات و نگرانیهایشان را درک کردم. برای پدرم مخصوصاً احساس دلسوزی می‌کردم و عجیب است که برای مادرم کمتر از او. بین آن دو، مادرم را قوی‌تر می‌پنداشتم،

1. School years.

اما هرگاه پدرم به تندخویی‌های دمدمی خود راه می‌داد، خودم را هواخواه مادرم احساس می‌کردم. این ضرورت جهت‌گیری، مطلقاً برای شکل‌گیری شخصیت من سودمند نبود. برای رهایی از این برخوردها، نقش داوری برتر را به خود گرفتم که خواه ناخواه ناچار از قضاوت درباره والدینش بود؛ از این رو به غروری خاص گرفتار شدم که در آن واحد اعتماد ناپایدار به نفس را در من می‌افزود و می‌کاست.

نه سال داشتم که مادرم دختری زایید. پدرم هیجان زده و دلشاد به من گفت: «امشب خواهر کوچولویی گیت آمد.» خیلی تعجب کردم، چون تا آن وقت متوجه چیزی نشده و در بستر خفتن مادرم را امری غیر عادی نپنداشته بودم. به خیال من، ضعفی ناموجه، مادرم را در هر موردی به بستر می‌کشاند. پدرم مرا به کنار بستر مادرم برد و او موجود کوچکی را نشانم داد که به‌طور وحشتناکی مایهٔ یأس بود. مثل پیرمردها، صورت چروکیدهٔ سرخی داشت و چشمانش بسته بود و شاید مثل یک توله سگ کور بود. چند تار موی سرخ و دراز، بر پشت این چیز قرار داشت. آیا بنا بود که این چیز یک میمون باشد؟ تکان خورده بودم و نمی‌دانستم احساسم چگونه باید باشد. آیا نوزاد چنین چیزی است؟ راجع به لک لکی که می‌گفتند نوزادان را می‌آورد چیزهایی شنیده بودم، ولی آن وقت تکلیف یک دسته توله سگ و بچه گربه چه می‌شد؟ پیش از کامل شدن عدهٔ آنها لک لک چند بار باید آمد و شد می‌کرد؟ نمی‌توانستم مجسم کنم که لک لک چگونه می‌تواند گوساله‌ای را در منقارش حمل کند. وانگهی کشاورزان نمی‌گفتند که لک لک گوساله‌ها را می‌آورد، بلکه می‌گفتند گاو، گوساله را می‌زاید. این هم از آن دروغهایی بود که همیشه تحویل من می‌دادند.

پدیدار شدن ناگهانی خواهرم، احساس مبهمی از عدم اعتماد را در من برانگیخت و مرا کنجکاوتر و تیزبین‌تر کرد. واکنشهای عجیب و غریب بعدی مادرم نیز تصور مرا در خصوص آن‌که در این میلاد چیزی تأسف بار نهفته است، تأیید کرد؛ و گرنه خود این واقعه مرا چندان نیاززد، گرچه شاید به تقویت تجربه‌ای که در دوازده سالگی برایم رخ داد کمک کرد.

مادرم عادت مذمومی داشت و آن این‌که هرگاه جایی دعوت می‌شدم، دم در خانه با صدای بلند انواع و اقسام پند و اندرز را بدرقهٔ راهم می‌کرد. در این مواقع نه تنها بهترین

لباس خود و کفشهای واکس زده‌ام را می‌پوشیدم، بلکه اهمیت عزم و حضورم را در جمع احساس می‌کردم و به همین سبب از آن‌که مردم کلمات زشت مادرم را بشنوند، خفیف می‌شدم. مادرم می‌گفت: «یادت نرود که سلام بابا و مامان را برسانی، دماغت را بگیر. دستمال داری؟ دستهایت را شسته‌ای؟» و از این قبیل. به نظرم کاملاً غیر منصفانه بود که بدین طریق، احساس حقارت که با احساس اهمیت به خود، در من آمیخته بود، نزد مردم دنیا فاش شود؛ حال آن‌که از فرط خودنمایی و به سبب مفتنم شمردن فرصتهایی از این گونه، حتی المقدور خود را چنان می‌آراستم که جای ایراد نباشد. در راه خانه می‌زبانم، درست مثل مواقعی که در ایام هفته لباسهای یکشنبه‌ام را می‌پوشیدم، احساس اهمیت و بزرگی می‌کردم. اما وقتی به آن خانه نزدیک می‌شدم، تصویر بسیار تغییر می‌کرد. مرعوب عظمت و قدرت صاحبخانه می‌شدم و چون زنگ می‌زد می‌ترسیدم و در حقارت خود آرزو می‌کردم که کاش در کام زمین فرو روم. طنین جلنگ جلنگ زنگ در را از داخل خانه، چون آوای مرگ می‌شنیدم و مانند سگی ولگرد احساس شرم و جُن می‌کردم. این احساس هنگامی به مراتب بدتر می‌شد که مادرم مرا از قبل، خوب پر کرده باشد. آن وقت صدای زنگ در گوشم چنین طنین می‌افکند: «کفشها و دستهایم کثیفند، دستمال ندارم و گردنم از چرک سیاه است.» و بعد به علت احساس لجبازی، سلام والدینم را نمی‌رساندم و یا بی‌اندازه کمرو و یک دنده می‌شدم و اگر همه چیز خیلی بد از آب در می‌آمد، به گنجینه‌ام در اتاق زیر شیروانی می‌اندیشیدم و تعادلم را باز می‌یافتم؛ زیرا در آن حالت بی‌چارگی به یاد می‌آوردم ک من، «دیگری» نیز هستم؛ کسی که صاحب آن راز نگفتنی است، صاحب سنگ سیاه و مرد کوچک فراک پوشی که کلاه سیاه به سر دارد.

به خاطر نمی‌آورم که هرگز در ایام کودکی‌ام به امکان وجود ارتباط میان عیسی مسیح با یسوعی سیاه‌پوش، مردان فراک پوشی که کلاه سیلندر داشتند و کنار قبر ایستاده بودند، حفره گور مانند چمنزار، معبد زیرزمینی فالوس و مردکم در جعبه اندیشیده باشم. رؤیای خدای فالوسی، نخستین، و آدمک، دومین راز من بود. گرچه خیال می‌کنم که از ارتباط میان روح - سنگ و سنگی که در عین حال خود من نیز بود، احساسی مبهم داشتم.

تا امروز که در هشتاد و سه سالگی خاطراتم را می‌نویسم، هرگز گره نخستین خاطرات خود را نگشوده‌ام. این خاطرات همچون جوانه‌های منفرد یک ریشه‌اند؛ همچون

ایستگاه‌هایی در راهی به سوی رشد ناخود آگاهانه‌اند. با آن‌که پذیرفتن حالتی مثبت نسبت به عیسی مسیح روز به روز برایم ناممکن‌تر می‌شد، به یاد می‌آورم که از یازده سالگی، تصور خدا مرا به خود جلب کرد و به راز و نیاز با او پرداختم و از این بابت تا حدی خرسند بودم؛ چه در این نیایش، تناقضی وجود نداشت. خدا به علت عدم اعتماد من، غامض نبود. به علاوه، او نه جامه سیاه در بر داشت و نه عیسی مسیح تصاویر بود که ردای کم‌رنگ بر تن داشت و مردم این قدر با او خودمانی رفتار می‌کردند؛ بلکه وجود یکتایی بود که همچنان‌که شنیده بودم، تحقق ادراک درست از او امکان‌پذیر نبود. به یقین چیزی بود، شبیه پیرمردی بسیار مقتدر، اما نیایشی که مورد پسند خاطر من بود، می‌گفت: «تو آنی که هیچ صورت منقوش به خود نمی‌گیری و شباهت به چیزی نمی‌پذیری.» و به همین سبب کسی نمی‌توانست با او چنان خودمانی رفتار کند که با عیسی مسیح که «رازی» نبود. به تدریج نوعی مقایسه با رازی را شروع کردم که در اتاق زیر شیروانی داشتم.

مدرسه کم کم برایم کسالتبار می‌شد؛ چه، بسیار وقتی‌هایی را هدر می‌داد که می‌خواستم صرف کشیدن تصاویر جنگی و بازی با آتش کنم. کلاسهای الهیات کسالتبار بود و از ریاضیات چنان می‌ترسیدم که ناگفتنی است. معلم ریاضیات تظاهر می‌کرد که جبر موضوعی طبیعی است، حال آن‌که من حتی نمی‌دانستم عدد، واقعاً چیست. عدد نه گُل بود، نه حیوان و نه فسیل؛ اصلاً قابل تصور نبود. فقط رقمهایی بود که از شمارش حاصل می‌شد و حال گیج و سرگردان می‌دیدم که این رقمها صورت حروفی را می‌یابند که به اصواتی معنی می‌دهد تا مگر بتوان آنها را به اصطلاح شنید. عجب آن‌که همکلاسان من از این چیزها سر در می‌آوردند و آنها را مسلم می‌گرفتند. نه کسی می‌توانست به من بگوید عدد چیست و نه خود می‌توانستم مشکلم را مطرح کنم. وحشتزده دریافتم هیچ کس از مشکل من سر در نمی‌آورد. باید اذعان کنم که معلم، هدف از این کار غریب، یعنی تبدیل کردن ارقام قابل فهم را به حروف، مفصلاً برایم توضیح داد و بالاخره فهمیدم که مقصود، نوعی روش اختصار است که به یاری آن می‌توان ارقام زیادی را در یک فرمول کوتاه گنجانید. لیکن این مطلب، هیچ توجه مرا جلب نکرد. خیال کردم که سراپای این کار به دلخواه است. چرا اعداد را باید به وسیله حروف نشان داد؟ شاید بتوان a را با درخت سیب، b را با جعبه و x را با علامت سؤال نشان داد. a, b, c, x, y, z واقعی نبودند و به نظر من بیش

از یک درخت سیب، نشانی از عدد نداشتند. ولی آنچه بیش از همه مرا کلافه می‌کرد این قضیه بود: اگر $a = b$ و $b = c$ باشد، آن‌گاه $b = c$ است؛ حال آن‌که طبق تعریف، a به معنای b نبود؛ چون با آن فرق داشت و ناچار نمی‌توانست با b مساوی باشد چه رسد به c . مسأله مربوط به تساوی؛ یعنی $a = a$ و $b = b$ را می‌فهمیدم، اما $a = b$ را دروغ و یا کلک محض می‌پنداشتم. هرگاه معلم، طبق تعریف دو خط موازی می‌گفت این دو خط در بی‌نهایت به هم می‌رسند، همانقدر کلافه می‌شدم. از نظر من این چیزی بیش از یک حقّه احمقانه نبود که دهاتیها را به دام می‌انداخت و من نه می‌توانستم و نه می‌خواستم که با آن سر و کاری داشته باشم. طرز فکر اخلاقی من مخالف این تناقض بلهوسانه‌ای بود که همه عمر مرا از درک ریاضیات محروم کرد. اکنون که به پیری رسیده‌ام نیز این احساس تغییرناپذیر را دارم که اگر مثل همکلاسانم می‌توانستم بدون کشمکش این قضیه را بپذیریم که $a = b$ ، ماه = خورشید و سگ = گربه است، آن‌گاه ریاضیات می‌توانست برای همیشه مرا بی‌اندازه گول بزند. (تازه در هشتاد و چهار سالگی می‌فهمم تا چه حد). معمایی که همه عمر برایم لاینحل ماند این است که چرا نتوانستم با ریاضیات کنار بیایم، در حالی که شکی نبود که می‌توانستم هر چیزی را درست، حساب کنم. چیزی را که اصلاً نفهمیدم، شک و تردیدهای اخلاقی نسبت به ریاضیات بود. معادلات را تنها در صورتی می‌فهمیدم که ارزشهای عددی را به جای حروف قرار دهم و با محاسبه دقیق، معنای عمل را ثابت کنم. در حالی که در ریاضیات پیش می‌رفتیم، می‌توانستم کمابیش از طریق رونویسی کردن فرمولهای جبر و حفظ کردن ترکیب خاص حروفی که بر تخته سیاه نوشته می‌شد، امر خود را بگذرانم. دیگر به وسیله جایگزینی اعداد پیشرفت نمی‌کردم، زیرا معلم گهگاه می‌گفت: «در این جا این علامت را می‌گذاریم»، و بعد چند حرف روی تخته سیاه می‌نوشت و من هیچ نمی‌فهمیدم که آنها را از کجا می‌آورد و یا چرا چنین می‌کند. تنها دلیلی که برای این کار می‌یافتم، این بود که از این راه می‌تواند طرز عمل را از نظر خودش به حاصلی رضایتبخش برساند. آن قدر از نافهمی خود ترسیده بودم که جرأت پرسیدن نداشتم.

کلاسهای ریاضیات در نظرم ترسناک و عذاب آور شد، اما سایر درسها را آسان می‌یافتم. چون حافظه بصری‌ام خوب بود. مدتها در ریاضیات موفق بودم و معمولاً نمرات خوبی می‌گرفتم، اما ترس از شکست و احساس حقارت در برابر دنیای وسیع اطرافم، نه

تنها بیزاری، بلکه نوعی احساس ناامیدی خاموش در من به وجود می‌آورد و مدرسه را برایم ناخوشایند می‌کرد. از کلاسهای طراحی نیز به علت عدم استعداد محروم شدم و از این بابت احساس خشنودی کردم؛ چون ساعتی فراغت نصیب می‌کرد. در عین حال، این هم شکست تازه‌ای بود؛ زیرا در طراحی دستی داشتم، گرچه نمی‌دانستم که این کار اصولاً به احساسم مربوط است. من فقط قادر به ترسیم چیزهایی بودم که تخیلم را به کار می‌انداخت، ولی ناچار شدم که از روی تصاویر خدایان یونانی، با آن چشمهای بی‌فروغ نقاشی کنم و چون کارم درست از آب در نیامد، معلم پنداشت که الگویی طبیعی‌تر لازم دارم و تصویر کَلَه بزی را در برابرم نهاد. از عهده این کار هیچ بر نیامدم و این بود فرجام کلاس نقاشی.

ناکامی دیگری نیز بر شکستم در ریاضیات و طراحی اضافه شد: از همان ابتدای امر از ژیمناستیک بیزار شدم. تحمل آن را نداشتم که دیگران بگویند باید چطور حرکت کنم. من به مدرسه می‌رفتم تا چیزی بیاموزم. نه آن‌که به حرکات یهوده و بی‌معنای آکروباسی پردازم. به‌علاوه در اثر تصادفات قبلی‌ام از بدنم بیم داشتم و تا مدتها بعد نتوانستم بر آن غلبه کنم. این بیم به نوبه خود به نوعی عدم اعتماد نسبت به جهان و نیروهای آن مربوط بود. دنیا را به راستی زیبا و دوست داشتنی می‌دیدم، لیکن در عین حال آن را پر از خطراتی مبهم و ادراک‌ناپذیر می‌یافتم و از این رو، اول می‌خواستم بدانم که خود را به که و چه می‌سپارم. آیا این موضوع به مادرم که مرا ماه‌ها به حال خودم گذاشت ربط داشت؟ وقتی غش و ضعفهای عصبی‌ام که بعداً راجع به آن خواهم گفت شروع شد، خوشبختانه طیب مرا از ژیمناستیک معذور داشت. از این بار خلاص شدم و شکست دیگری را تحمل کردم. فرصتی را که بدین ترتیب نصیب شد، فقط صرف بازی نمی‌کردم. این فرصت به من امکان داد تا تقریباً آزادانه‌تر پی اشتیاق مفروطی که نسبت به خواندن هر مطلب چاپی که گیرم می‌آمد داشتم، بروم.

دوازده سالگی برایم بسیار مهم بود. روزی در اوایل سال ۱۸۸۷ در میدان کلیسای جامع در انتظار یکی از همکلاسانم که راهش به خانه با من یکی بود، ایستاده بودم. ساعت دوازده و پس از تعطیل کلاسهای صبح بود. ناگهان پسری به من تهن زد و مرا به زمین انداخت. سرم چنان به شدت به سنگ جدول خورد که تقریباً از حال رفتم و نیم ساعتی گیج بودم.

در آن لحظه چیزی از ذهنم گذشت: «حالا دیگر مجبور نیستی به مدرسه بروی.» در واقع من فقط نیمه مدهوش شدم، اما برای انتقام جویی از کسی که به من حمله کرد، بیش از ضرورت واقعی دراز به دراز بر جای ماندم. بعد، مردم مرا بلند کردند و به خانه دو تن از خاله‌های مجردم که در همان حوالی بودند، بردند.

از آن به بعد هرگاه باید به مدرسه می‌رفتم و یا والدینم مرا به انجام تکالیفم اجبار می‌کردند، غش می‌کردم. بیش از شش ماه به مدرسه نرفتم و از این بابت تفریح می‌کردم. آزاد بودم و می‌توانستم ساعتها در عالم رؤیا فرو روم و یا جایی باشم که می‌خواهم؛ در جنگل و یا نزدیک آب، و یا آن‌که به نقاشی سرگرم شوم. باز نقاشی را شروع کردم و به ترسیم صحنه‌های خشن جنگ و قلعه‌هایی پرداختم که مورد حمله قرار گرفته و یا سوخته بود. گاهی هم ورق پشت ورق، کاریکاتور می‌کشیدم. تا امروز هم گهگاه قبل از آن‌که به خواب روم، کاریکاتورهای مشابهی در ذهنم ظاهر می‌شوند؛ نقابهایی که پوزخند بر لب دارند و دائماً می‌جنبند و تغییر می‌کنند و در میان آنها چهره‌آشنای کسانی وجود دارد که چندی بعد مردند.

از همه بهتر آن بود که می‌توانستم در جهان اسرارآمیز غوطه‌ور شوم. درختان، یک استخر، مرداب، سنگها، حیوانات و کتابخانه پدرم بدان وادی تعلق داشت. اما بیشتر و بیشتر از دنیا دور می‌شدم و همه وقت وجداناً کمی معذب بودم. وقتم را با پرسه زدن و جمع کردن و خواندن و بازی، تلف می‌کردم؛ اما خیلی خوشحال نبودم، چون به‌طوری مبهم احساس می‌کردم که از خودم می‌گریزم.

نمی‌دانم چه شد، ولی می‌دانم دلم برای والدین نگرانم سوخت. پدر و مادرم با پزشکان متعددی مشورت کردند و آنها سر خود را خارا کردند و مرا راهی ویترو^۱ کردند تا تعطیلات را با اقوامم بگذرانم. این شهر، راه آهنی داشت که مرا خیلی خوشحال می‌کرد، اما وقتی به خانه باز گشتم، همه چیز مثل گذشته بود. یکی از پزشکان گمان کرد که به صرع مبتلا هستم. من می‌دانستم که حملات صرع چگونه است و در دلم به این مزخرفات می‌خندیدم. اضطراب پدر و مادرم بیشتر شد و بعد، روزی یکی از دوستان پدرم به سراغ او

1. Winterthur.

آمد. آنها در باغ نشستند و من چون بی‌اندازه کنجکاو بودم، پشت بوته‌ای پنهان شدم. شنیدم که آن شخص از پدرم پرسید: «حال پسر چطور است؟» و پدرم جواب داد: «وای که چه ماجرای غم‌انگیز است! پزشکان دیگر از مشکل او سر در نمی‌آورند و خیال می‌کنند صرع است. وای که اگر علاج باشد! دارایی مختصرم را خرج کرده‌ام و خدا می‌داند که اگر پسرک نتواند زندگی خود را تأمین کند چه به روزش خواهد آمد.» دچار صاعقه شدم. این برخورد با واقعیت بود. ناگهان اندیشیدم: «چطور پس باید کار کنم!»

از آن لحظه بجهای جدی شدم، خزیدم و به کتابخانه پدرم رفتم و دستور زبان لاتینم را برداشتم و حواس خود را شدیداً بر آن متمرکز ساختم. ده دقیقه بعد دچار حمله شدم و نزدیک بود از صندلی بیفتم، لیکن پس از چند دقیقه حالم بهتر شد و به کارم ادامه دادم. به خود گفتم: «مرده شویش ببر! دیگر غش نخواهم کرد.» و بر نیت خود پا فشردم. تا حمله دوم ربع ساعتی طول کشید و این حمله مثل آن دیگری گذشت. به خود گفتم: «حالا دیگر باید جداً کار کنی!» پس از یک ساعت، حمله سوم به سراغم آمد؛ اما باز هم دست برنداشتم و ساعتی دیگر کار کردم تا آن‌که احساس کردم بر این حملات غلبه یافته‌ام. ناگهان احساس کردم حالم از همه این ماه‌ها بهتر است و واقعاً هم دیگر دچار حمله نشدم. از آن به بعد هر روز روی دستور زبان و سایر دروس کار کردم و چند هفته بعد به مدرسه باز گشتم و حتی در آن‌جا هم دیگر دچار حمله نشدم. حقه‌ها کار خود را کرده و تمام شده بودند! این موضوع را هنگامی دریافتم که دانستم «روان پریشی»^۱ چیست؟

تدریجاً خاطره چگونگی این ماجرا به ذهنم باز گشت و خوب دیدم که تمامی این وضع شرم‌آور را خودم ساخته بودم و به همین سبب بود که هرگز واقعاً نسبت به آن هم‌کلاسی که مرا هل داده بود، خشمگین نشده بودم. می‌دانستم که به اصطلاح، او به آن واقعه کشیده شده است و همه ماجرا، توطئه‌ای شیطانی از ناحیه من بوده است. و نیز می‌دانستم که دیگر چنین واقعه‌ای برایم رخ نخواهد داد. از خودم خشمگین و در عین حال شرمسار بودم؛ زیرا می‌دانستم که نسبت به خود خطا کردم و در چشم خود از خودم ابلهی ساختم و هیچ کس دیگری سزاوار سرزنش نبود، من آن خائن نفرین شده بودم. از آن

پی، دیگر یارای تحمل نگرانیها و دلسوزیهای والدینم را نسبت به خودم نداشتم. روان پریشی نیز از رازهای من شد، لیکن رازی شرم‌آور که یک شکست بود. مع هذا این ماجرا در من دقتی آگاهانه در به جا آوردن آداب و پشتکاری غیر عادی ایجاد کرد. آن روزها آغاز بیداری وجدان من بود. نه به تظاهر و در طلب چیزی شدن، بلکه برای خودم کار می‌کردم. معمولاً حوالی ساعت پنج و گهگاه سه صبح برمی‌خاستم و تا پیش از رفتن به مدرسه درس می‌خواندم.

آنچه در دوران بحران مرا به بیراهه برد، علاقه به تنهایی بود. تنهایی به من لذت می‌بخشید. طبیعت را شگفت‌انگیز می‌دیدم و می‌خواستم در آن فرو روم. هر سنگ و گیاه و هر چیزی را زنده و عالی می‌دیدم. خود را در طبیعت غرق کردم و دور از تمامی جهان بشری در جوهر آن غوطه خوردم.

تقریباً مقارن همین ایام، تجربه مهم دیگری برایم پیش آمد. از منزلمان در کلین همانینگن راه درازی را به سمت مدرسه در بال می‌پیمودم که برای لحظه‌ای احساس کردم تازه از میان ابری غلیظ سر برآورده‌ام و بی‌درنگ دریافتم که حال «خودم هستم!» گویی دیواری از مه پشت سرم بود و در پشت آن هنوز «منی» وجود نداشت. اما در آن دم من به خود آمدم. قبلاً هم «من» هم وجود داشت، لیکن همه چیز فقط بر من اتفاق می‌افتاد و اکنون من بر خودم اتفاق افتادم. حال می‌دانستم که من خودم هستم و وجود دارم. قبلاً اعمالم بر من اراده می‌شد، حال من اراده می‌کردم. این تجربه برایم بسیار مهم و تازه بود. در من «اقتدار» وجود داشت. عجب آن‌که در این زمان و نیز در دوره غشهای عصبی، گنجینه‌ام را در اطاق زیر شیروانی به کلی از یاد برده بودم، و گرنه شاید به شباهت میان احساس اقتدار و احساس ارزشی که گنجینه به من می‌داد پی می‌بردم. اما چنین نبود؛ خاطره جعبه مداد کاملاً ناپدید شده بود. در همان اوقات دعوت شدم تا تعطیلات را با دوستان خانواده‌ای بگذرانم که در کنار دریاچه لوسرن خانه‌ای داشتند. از بخت خوب، خانه درست کنار دریاچه قرار داشت و یک خانه قایقی و یک کرجی نیز در آن جا بود. میزبان به من و پسرش به شرط آن‌که بی‌پروایی نکنیم، اجازه قایقرانی داد. از بخت بد، من نیز راندن ویدلینگ (نوعی کرجی ونیزی) را بلد بودم؛ یعنی ایستادن در آن را. ما نیز در خانه یک چنین کرجی‌ای داشتیم و سوار بر آن به هر کار ممکن دست می‌زدیم. از این رو، اولین کار

من ایستادن بر مسند پایه قایق بود، اما با زدن اولین پارو به دریاچه پرت شدم و این برای صاحبخانه نگران مزاج، از حد تحمل بیرون بود. سوتی زد و ما را به بازگشت امر داد و مرا خوب دعوا کرد. لب و لوچه‌ام آویزان شد، اما باید اعتراف کنم که درست همان کاری را کرده بودم که منع کرده بود و سرزنشش بجا بود، لیکن در عین حال از این که این دهاتی چاق و چله و نادان، جرأت کرد به «من» اهانت کند، خشمگین شدم. این «من» نه تنها سن و سالی داشت، بلکه صاحب اهمیت و نفوذ بود؛ شخصیتی صاحب مقام و حیثیت، مردی سالخورده و محترم و پراهمیت. اما تضاد با واقعیت چنان مسخره بود که در میان لهیب خشم خود ناگهان خود را نهیب زدم، زیرا این سؤال بر لبانم آمد: «به هر حال اصلاً تو در این جهان کیستی؟ واکنشت چنان است که گویی کسی هستی که اهمیتت را فقط شیطان می‌داند و بس؛ حال آن که می‌دانی حق کاملاً با اوست. هنوز دوازده سال هم نداری و شاگرد مدرسه‌ای بیش نیستی، اما او یک پدر است؛ مردی است متمکن و مقتدر که دو خانه و چند اسب عالی دارد.»

آن گاه شگفت زده دریافتم که دو آدم کاملاً متفاوتم؛ یکی شاگردی که نمی‌توانست جبر بیاموزد و هیچ به خود اعتماد نداشت و دیگری آدمی مهم و یک قدرت برتر بود؛ مردی که نمی‌بایست ناچیز شمرده می‌شد؛ مردی چون این کارخانه‌دار مقتدر و مقتفد. این «دیگری» پیری بود که در قرن هجدهم می‌زیست، کفشهای سگک‌دار می‌پوشید و کلاه گیسی سفید به سر می‌نهاد و سوار کالسکه‌ای تک اسبه می‌شد که چرخهای مقعر عجیبی داشت و اطاقکش به طنابهای چرمی و فتر بسته بود.

این تصور، حاصل تجربه غریب قبلی من بود. وقتی در کلین هانینگن می‌زیستیم، روزی کالسکه‌ای سبزرنگ و قدیمی از جنگل سیاه بیرون آمد و به سرعت از مقابل خانه ما گذشت. این کالسکه به راستی عتیقه و واقعاً چنان بود که گویی از قرن هجدهم سر برآورده است. وقتی آن را دیدم، تهیج شدم و احساس کردم، «همین است! حتماً این کالسکه از عهد من می‌آید.» و گویی آن را شناختم؛ چون از همان گونه بود که خود رانده بودم. آن گاه احساسی غریب مرا فرا گرفت؛ چنان که گویی چیزی را از من دزدیده‌اند و یا سرم کلاه رفته و به حيله از گذشته محبوبم بیرون کشیده‌ام. کالسکه، یادگاری از آن ایام بود. نمی‌توانم بگویم در من چه گذشت و یا چه بود که چنان به شدت در من اثر کرد؛ اشتیاق، دلتنگی و

یا شناختی که تکرار می‌کرد: «آری چنین بود، چنین بود.»

تجربه دیگری نیز داشتم که به قرن هجدهم باز می‌گشت. در خانه یکی از خاله‌هایم مجسمه کوچکی از قرن هجدهم دیده بودم. قطعه سفالین سرخی که از دو پیکره رنگین تشکیل می‌شد. یکی از آن دو دکتر، اشتوکل برگر^۱ سالخورده، از شخصیت‌های نامدار اواخر قرن هجدهم شهر بال بود و دیگری زنی از بیماران او. چشمان آن زن بسته و زبانش از دهان درآمده بود. ماجرا از این قرار بود که روزی دکتر اشتوکل برگر از پل رودخانه رایسن می‌گذشت که این بیمار ناخوشایند، ناگهان در برابرش سبز شد و ناله سرداد. اشتوکل برگر پیر به اکراه گفت، «آری، آری! حتماً تو را چیزی می‌شود. زبانت را بیرون بیاور و چشمانت را ببند.» زن چنان کرد و اشتوکل برگر پیر بی‌درنگ پا به فرار نهاد و در حالی که مردم می‌خندیدند، آن زن با زبان از دهان درآمده همچنان ایستاده بر جای ماند. مجسمه حکیم پیر کفشهای سگک‌داری داشت که من به‌طوری غریب آن را از آن خود می‌دانستم و می‌پنداشتم که آنها را پوشیده‌ام. این تصور مرا از شدت هیجان از خود بی‌خود می‌کرد: «آری، این کفشها باید مال من بوده باشد» می‌توانستم آنها را در پاهای خودم احساس کنم، اما نمی‌توانستم بگویم که این احساس دیوانه‌وار از کجا آمده است. از این مطابقتی که با قرن هجدهم احساس می‌کردم سر در نمی‌آوردم. در آن ایام، غالباً تاریخ را به جای ۱۸۸۶، ۱۷۸۶ می‌نوشتیم و هرگاه چنین می‌کردم به قدری دلتنگ می‌شدم که ناگفتنی است.

بعد از تخلف در قایقرانی و پس دادن مکافات که سزاوار آن بودم، کم‌کم به این دو احساس مجزا اندیشیدم و این دو احساس در تصویری واحد به هم پیوست: تصویر خودم که همزمان در دو عصر می‌زیستم و دو آدم مختلف بودم. گیج بودم و افکاری سهمگین داشتم. سرانجام ناامیدانه دریافتم که به هر حال فعلاً شاگرد کوچکی بیش نیستم که مستوجب مجازات است و باید به فراخور سن خودش رفتار کند، و آن شخص دیگر جز مهمل صرف نیست. پنداشتم که او مربوط به روایت‌هایی است که از دهان والدین و خویشاوندانم راجع به پدربزرگم شنیده بودم. اما حتی این توجیه هم درست نبود. چون او در ۱۷۹۵ به دنیا آمده و در واقع در قرن نوزدهم زیسته و خیلی پیش از به دنیا آمدن من در

1. Stükelberger.

گذشته بود. تطبیق هویت با او امکان نداشت. باید بگویم که این تأملات غالباً به صورتی ناروشن و به گونه‌ای رؤیایی مبهم بود. دیگر به یاد نمی‌آورم که آیا در آن زمان چیزی راجع به خویشاوندی افسانه‌ای خود با گوته می‌دانستم یا نه. خیال می‌کنم نمی‌دانستم، زیرا می‌دانم که این قصه را اول از دهان بیگانگان شنیدم. باید بیفزایم که روایت دل‌آزایی می‌گوید که پدر بزرگ من فرزند نامشروع^۱ گوته است.

همان سال در یک روز دلکش تابستانی، سر ظهر از مدرسه خارج شدم و به میدان کلیسای جامع رفتم. آسمان آبی و یکی از آن روزهای صاف و آفتابی بود. سقف کلیسا می‌درخشید و خورشید بر کاشیهای تازه برآق می‌تابید. مست و مدهوش به آن منظره زیبا فکر می‌کردم: دنیا زیباست. کلیسا زیباست و خدا همه اینها را ساخته و خیلی دور در آسمان آبی بر تختی زرین بر فراز همه اینها نشسته است ... ناگهان شکافی عمیق در افکارم پدید آمد و دچار احساس خفقان‌آوری شدم. کرخت شدم و فقط چنین دریافتم. «دیگر فکر

۱ - طبق این افسانه که دو بار در این کتاب ذکر می‌شود، یونگ از اعقاب گوته است. یونگ می‌گوید «سوفی زیگلر همسر جد من (فرانتز یگنارز یونگ متوفی به سال ۱۸۳۱) و خواهرش به تئاتر مانهایم Mannheim Theater مربوط بودند و با نویسندگان متعددی دوستی داشتند. داستان می‌گوید که سوفی زیگلر از گوته فرزند نامشروع داشت که همان پدر بزرگ من کارل گوستاو یونگ است. این داستان را حقیقی می‌دانستند، مع‌هذا پدر بزرگم در خاطرات خود به آن اشاره‌ای نمی‌کند و فقط می‌گوید که یک بار گوته را در تئاتر ویمار آن هم فقط از پشت دیده است! سوفی زیگلر یونگ بعدها با لوت کستر، یکی از خواهر زادگان گوته «Lottchen» روابط دوستانه‌ای پیدا کرد. این لوت، مثل فرانتزلیست اغلب به دیدار پدر بزرگ من می‌آمد. سالها بعد، لوت کستر در بال اقامت گزید و این بدون شک به خاطر رابطه نزدیک با خانواده یونگ بود. در این مورد در هیچ یک از منابع قابل دسترس آرشیو خانوادگی گوته در فرانکفورت آم ماین و دفتر ثبت مراسم غسل تعمید در Jesuitenkirche در مانهایم، مدرکی وجود ندارد. گوته در زمان مذکور در مانهایم نبوده است و مدرکی حاکی از آن که سوفی زیگلر جایی در ویمار در ناحیه متعلق به گوته اقامت کرده باشد نیز موجود نیست. یونگ همیشه از این داستان سمج تفریح کنان حرف می‌زد، چون شاید این حکایت جنبه ظریف مجذوب شدن او را به فاوست گوته توجیه می‌کرد. این، مربوط به واقعیتی درونی بود. از طرف دیگر آن را «ناراحت کننده» و حاصل «کج سلیقگی» می‌دانست و عقیده داشت که دنیا پر از احمق‌هایی است که راجع به پدر نامعلوم از این قصه‌ها می‌بافند. وانگهی، احساس می‌کرد که سلسله قانونی بخصوص کارل یونگ طیب و حقوق دان (وفات ۱۶۴۵) - که در پایان فصل هشتم مطرح می‌شود، همانقدر اهمیت داشته است. «آنی یلایافه»

نکنا چیز بدی در پیش است؛ چیزی که نمی‌خواهی بیندیشی. چیزی که جرأت نزدیک شدن به آن را نداری. چرا نه؟ چون مرتکب وحشتناکترین گناهان خواهی شد. وحشتناکترین گناه چیست؟ قتل؟ نه، این نیست. وحشتناکترین گناه، گناه نسبت به روح القدس است که بخشودنی نیست. آن که مرتکب چنین گناهی شود تا ابد در جهنم خواهد بود و پدر و مادرم خیلی غصه خواهند خورد که تنها پسرشان که این قدر به او دلبسته‌اند گرفتار نفرین ابدی شود. نمی‌توانم این بلا را سر پدر و مادرم بیاورم. فقط کافی است فکر نکنم. در این جا گفتن از عمل کردن، سهل‌تر بود. در راه درازی که تا خانه پیمودم، کوشیدم تا به انواع و اقسام چیزهای دیگر بیندیشم، اما فکر مکرر به سوی کلیسای زیبایی که آن همه دوست داشتم و به خدا که بر تخت زرین نشسته بود، باز می‌گشت و بعد چنان‌که گویی دچار صاعقه شده است به جایی دیگر پرواز می‌کرد. دایم به خود می‌گفتم: «به آن فکر نکن. فقط فکر نکن!» خسته و کوفته به خانه رسیدم و مادرم فهمید که اتفاقی افتاده است. پرسید: «چه شده؟ در مدرسه واقعه‌ای پیش آمده است؟» بی آن‌که دروغی گفته باشم او را خاطر جمع کردم که در مدرسه اتفاقی نیفتاده است. خیال می‌کردم اگر بتوانم علت واقعی اضطراب خود را به مادرم بگویم فایده‌ای خواهد داشت، لیکن در آن صورت باید دست به کاری می‌زدم که غیر ممکن می‌نمود؛ یعنی آن‌که اندیشه‌ام را تا آخر بیندیشم. آن زن بیچاره کمترین شکی نداشت و احتمالاً نمی‌توانست بفهمد که من در معرض ارتکاب گناه؛ گناهی نابخشودنی که یکسره مرا به قعر جهنم می‌فرستاد. خیال اعتراف کردن نزد مادرم را از ذهن خود راندم و کوشیدم حتی‌المقدور حالت خود را از او پنهان کنم.

آن شب، بد خوابیدم و اندیشه ممنوعی که هنوز نمی‌دانستم چیست، بارها و بارها کوشید به ذهنم راه یابد و من مذبوحانه کوشیدم تا آن را از خود برانم. دو روز بعد با عذاب الیم گذشت و مادرم پنداشت که بیمارم؛ لیکن در برابر وسوسه به اعتراف، مقاومت کردم و تصور اندوه والدینم یاری‌ام کرد.

به هر حال، شب سوم شدت عذاب چنان تحمل‌ناپذیر گشت که راه به جایی نمی‌بردم. از خوابی پریشان، درست هنگامی بیدار شدم که خود را در حال اندیشیدن دوباره به کلیسا و خدا یافتم. تقریباً آن اندیشه را ادامه می‌دادم. احساس می‌کردم از قدرت مقاومت می‌کاهد.

خیس عرق در بستر نشستم تا خواب را از سرم بپرانم. حالا دارد می‌آید، حالا جدی است! باید بیندیشم، باید به استقبالش بروم. چرا باید به چیزی که نمی‌شناسم بیندیشم؟ نمی‌خواهم، بخدا نمی‌خواهم! ولی کیست که می‌خواهد که چنین کنم؟ چه کسی می‌خواهد مرا به اندیشیدن به چیزی وا دارد که نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم چیست؟ این چیز وحشتناک از کجا می‌آید و چرا من باید کسی باشم که از آن تبعیت کند؟ من در اندیشهٔ حمد و ستایش آفریدگار این جهان زیبا بودم و او را به دلیل این نعمت بی‌پایان سپاس می‌گفتم. پس چرا ناگزیرم به چیزی چنان پلید فکر کنم که تصورناپذیر است. نمی‌دانم آن چیست، واقعاً نمی‌دانم؛ زیرا نمی‌توانم و نباید به هیچ وجه به این اندیشه نزدیک شوم؛ چون ناگهان مرا به مخاطرهٔ اندیشیدن به آن می‌اندازد. من این کار را نکرده‌ام و نخواسته‌ام؛ خودش مانند کابوسی به سراغم آمده است. این چیزها از کجا می‌آیند؟ این ماجرا بی‌آن‌که من کاری کنم بر من اتفاق افتاد. چرا؟ وانگهی، من که خود، خوشتن را خلق نکرده‌ام؛ من به صورتی به این دنیا آمده‌ام که خدا مرا ساخته است، به صورتی که پدر و مادر مرا ساختند. آیا امکان دارد که آنها چنین چیزی را خواسته باشند؟ اما پدر و مادر خوب من هرگز اندیشه‌ای این چنین نداشته‌اند. چیزی به این پلیدی هرگز به خاطر آنها راه نیافته است.»

چنین تصویری را کاملاً مهمل یافتم. آن‌گاه به پدربزرگ و مادربزرگم که فقط از روی عکس می‌شناختمشان اندیشیدم. آنها چنان خوب و موقر می‌نمودند که از هرگونه تصور سزاوار نکوهشی بری بودند. تمام اجداد ناشناسم را از خاطر گذراندم تا به آدم و حوا رسیدم و با آنها اندیشهٔ قطعی به ذهنم خطور کرد: آدم و حوا نخستین انسانها بودند و پدر و مادری نداشتند و خدا مستقیماً آنها را آفرید و مخصوصاً ایشان را آن‌طور ساخت که بودند. آنها چاره‌ای نداشتند جز آن‌که به گونه‌ای باشند که آفریدگار آنها را آفرید و از این رو طور دیگر بودن را نمی‌دانستند. آنها مخلوق کامل خالق بودند؛ زیرا خدا جز کمال نمی‌آفریند و با این حال، دست به عملی زدند که خواست پروردگار نبود و مرتکب نخستین گناه شدند. چنین چیزی چگونه ممکن است؟ اگر خدا قابلیت ارتکاب آن را در ایشان نگذاشته بود یارای آن را نمی‌داشتند. این نیز معلوم است؛ این قابلیت را توسط مار فراهم آورد. همان ماری که پیش از آنها آفریده بود. حتماً چنین بود که مار توانست آدم و

حوا را به ارتکاب گناه ترغیب کند. دانای کل، همه چیز را چنان برقرار داشت که اولین والدین مرتکب گناه شوند. پس گناه کردن آنها خواست خدا بود.

این اندیشه مرا از عذاب الیم رهانید؛ زیرا اکنون می‌دانستم که خداوند خود، مرا به چنین وضعی در افکنده است. نخست نمی‌دانستم که آیا قصد دارد مرا به ارتکاب گناه وادارد یا نه. دیگر برای هدایت شدن دعا نخواندم؛ چون بی‌خواست من، مرا در چنین وضعی قرار داده و بی‌هیچ کمکی رها کرده بود. یقین داشتم که باید خواست او را طلب کنم و این راه را یکه و تنها بپیمایم. در این جا بحث دیگری پیش آمد:

«خدا چه می‌خواهد؟ انجام دهم یا انجام ندهم؟ باید دریابم خدا از من چه می‌خواهد و این را باید هم‌اکنون دریابم.» البته می‌دانستم که به موجب اخلاق مرسوم، از گناه بی‌چند و چون باید پرهیز کرد و این کاری بود که تاکنون می‌کردم، لیکن می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم آن را ادامه دهم. پریدن از خواب و بی‌قراری روحی مرا چنان فرسوده بود که دفع کردن آن اندیشه مرا به گره‌های ناگشودنی می‌بست. امکان ادامه این وضع وجود نداشت، اما در عین حال بدون پی بردن به اراده و خواست پروردگار نمی‌توانستم تسلیم شوم؛ زیرا اکنون می‌دانستم که او طراح این مسأله بفرنج است. عجب آن‌که حتی یک لحظه نیز نیندیشیدم که شاید شیطان سر به سرم می‌گذارد. در آن ایام، شیطان نقش چندانی در دنیای اندیشه من نداشت و به هر حال او را در برابر خدا عاجز می‌دانستم؛ لیکن به محض آن‌که از درون مه سر برآوردم و نسبت به خود آگاه شدم، وحدت، عظمت و شکوه فوق بشری پروردگار، خیالم را پر کرد؛ از این رو در ذهن من جز آن نبود که ذات الهی مرا در بوتۀ آزمایش قطعی نهاده است و همه چیز بسته به آن است که او را درست درک کنم یا نه. بدون اندک تردیدی می‌دانستم که سرانجام باید از پای درآیم و تسلیم شوم، لیکن چون رستگاری ابدی روحم در میان بود نمی‌خواستم این واقعه بدون ادراک من رخ دهد.

خدا می‌داند که دیگر قدرت پایداری ندارم و به جایی رسیده‌ام که به ارتکاب گناهی نابخشودنی مجبورم، لیکن یاری‌ام نمی‌کند. او که قادر مطلق است به آسانی می‌تواند مرا از این اجبار برهاند؛ اما پیدا است که چنین نخواهد کرد. آیا ممکن است مرا به ارتکاب عملی غیرعادی مکلف فرموده تا طاعتم را بیازماید؟ عملی خلاف قضاوت اخلاقی و تعلیمات دینی من و حتی خلاف فرمان خودش؛ عملی که با تمام قوا از ارتکاب به آن پرهیز می‌کنم

چون از نفرین ابدی می‌ترسم! آیا ممکن است بخواهد ببیند که با وجود آن‌که عقل و ایمانم، مرگ و دوزخ را در برابرم قرار می‌دهد می‌توانم به اراده‌اش عمل کنم؟ شاید پاسخ واقعی همین باشد، اما همه اینها فقط افکار خود من است. شاید اشتباه می‌کنم! من نمی‌توانم تا این حد به استدلال خود اطمینان کنم. باز هم باید درباره همه اینها بیندیشم! باز اندیشیدم و به همین نکته رسیدم. فکر کردم، حتماً خدا نیز مایل است من شجاعت نشان دهم. اگر چنین باشد و من آن را به جای آورم، پس او مرا مشمول فیض و رستگاری خود خواهد کرد.

چنان‌که گویی باید در آتش دوزخ بجهم، همه شجاعت خود را جمع کردم و به اندیشه‌ام راه دادم. کلیسای جامع و آسمان آبی را مقابل خود دیدم. خدا بر فراز جهان بر تخت زرین خود نشسته بود و از زیر تخت، تکه مدفوع بزرگی بر سقف نوساز و درخشان کلیسا فرو افتاد و آن را ویران کرد و دیوارهایش را از هم شکافت.

پس این بود! احساس آرامشی عظیم و ناگفتنی کردم. به جای لعنت مورد انتظار، فیض و رحمت نصیب شد و احساس سعادت‌ی که هرگز نظیر آن را ندیده بودم، سراپای وجودم را فرا گرفت. از فرط شادی و احساس قدردانی گریستم. حال که در برابر فرمان سخت پروردگار سر تعظیم فرود آوردم و خرد و خیر او بر من فاش شد، چنان بود که گویی به درجه اشراق رسیده‌ام. بسیاری از چیزهایی که قبلاً نفهمیده بودم بر من معلوم شد. فکر کردم این همان چیزی است که پدرم نفهمیده است. او نتوانسته بود اراده پروردگار را تجربه کند و با بهترین دلایل و از سر ایمان خالص، آن را رد کرده بود و به همین سبب از تجربه کردن معجزه فیض الهی که همه چیز را شفا می‌دهد و ادراک‌پذیر می‌کند، محروم ماند. او فرامین کتاب مقدس را راهنمای خود قرار داد. او به خدا همان‌طور ایمان داشت که کتاب مقدس مقرر کرده و پدران‌ش به او آموخته بودند؛ لیکن خدای زنده بی‌واسطه را شناخت؛ خدایی را که قادر مطلق و آزاد و برتر از کتاب مقدس و کلیسای خویش است و انسان را فرا می‌خواند تا در آزادی وی سهیم باشد و قادر است او را وادارد تا از مقاصد خود چشم‌پوشد و به اجرای بی‌قید و شرط فرمان الهی ملزم شود. خدا در امتحان جسارت آدمی، پای‌بندی به ستمها را هر چند هم که مقدس باشند، رد می‌کند. قادر متعال مراقب است که در آزمایش جسارت هیچ چیز واقعاً پلیدی راه نیابد. اگر کسی اراده

خداوند را به جای آورد، می‌تواند یقین کند که راه راست می‌پیماید.

آفریدگار، آدم و حوا را نیز چنان آفرید که مجبور به اندیشیدن به چیزی شوند که خود به هیچ وجه نمی‌خواستند به آن بیندیشند. او چنین مقرر داشت تا دریابد آنان فرمان می‌برند یا نه، و از من نیز می‌توانست چیزی طلب کند که طبق رسوم مذهبی، ناچار به رد آن باشم. طاعت بود که مرا فیض بخشید و پس از آن تجربه دانستم که فیض الهی چیست. انسان باید خود را کاملاً به خدا بسپارد. جز به جای آوردن اراده الهی، هیچ چیز اهمیت ندارد. هر چیز دیگری احمقانه و بی‌معناست. از آن لحظه که فیض الهی را تجربه کردم، مسئولیت واقعی‌ام آغاز شد. چرا خدا کلیسای خود را ملوث کرد؟ برای من این تصور هراس‌انگیز بود، اما بعداً ادراکی مبهم یافتم که خدا می‌تواند مخوف باشد. من رازی تاریک و مخوف را تجربه کرده بودم و این امر بر سراسر زندگی‌ام سایه افکنده و عمیقاً افسرده‌ام ساخته بود.

اثر این تجربه بر احساس حقارتم نیز افزود. خود را شیطان و یا خوک می‌پنداشتم. فکر می‌کردم بی‌اندازه فاسدم. اما بعداً انجیل را کاویدم و با رضایت خاطری خاص عبارات مربوط به فریسی و باجگیر را و نیز این را که مطرودان برگزیدگانند، خواندم و از آن تصویری پایدار در ذهنم نقش بست که ناظر ظالم تمجید شد و به آن پطروس مردد، مقام صخره‌ای داده شد که کلیسا بر آن پا گرفت.

هرچه احساس حقارتم فزونی می‌یافت، فیض الهی در نظرم ادراک‌ناپذیرتر می‌شد. وانگهی، من هرگز از خودم مطمئن نبودم. یک بار وقتی مادرم گفت تو همیشه پسر خوبی بودی، حرفش را نفهمیدم. من ا پسر خوب؟ این موضوع برایم کاملاً تازگی داشت، زیرا همیشه خود را فاسد و حقیر می‌پنداشتم.

با تجربه خدا و کلیسای جامع، بالاخره چیزی ملموس داشتم که جزئی از آن راز بزرگ بود - چنان بود که گویی یکی از آن گوهرهایی را که همواره شنیده بودم از بهشت فرو می‌ریزند، اکنون در جیب داشتم؛ لیکن این تجربه واقعاً شرم‌آور بود. من به چیز بدی گرفتار شده بودم؛ چیزی شیرانه و شوم که در عین حال، نوعی امتیاز نیز بود. گاه میل زیادی به حرف زدن داشتم، البته نه در آن باره، بلکه می‌خواستم اشاره کنم که چیز غریبی در من وجود دارد که همه از آن بی‌خبرند. می‌خواستم بدانم که آیا دیگران نیز چنین تجاربی داشته‌اند؟ هرگز این قدر توفیق نیافتم که اثری از این گونه تجارب را در دیگران ببینم. در

نتیجه احساس می‌کردم که یا متمدن و یا برگزیده. گجسته‌ام یا خجسته.

هرگز از خاطرم نگذشت که راجع به تجربه‌ام و رؤیای فالوس معبد زیرزمینی و یا آدمک تراشیده شده‌ام، حرف بزنم. در حقیقت تا شصت و پنج سالگی نه از رؤیای فالوس کلامی بر زبان راندم و نه از آدمکم. شاید فقط بعدها از تجارب دیگرم با همسرم سخنی گفته باشم. سخن گفتن از این یادگار ایام کودکی جداً ممنوع بود. من هرگز نتوانستم راجع به این چیزها با دوستانم حرف بزنم.

سراسر جوانی مرا می‌توان طبق این راز فهمید. این راز، مرا در درون خودم گرفتار تنهایی کمابیش تحمل‌ناپذیری کرد. توفیق بزرگ من در آن سالها، مقاومت در برابر وسوسه سخن گفتن در این باره بود. بدین ترتیب چگونگی رابطه من با دنیا از قبل تعیین شده بود. امروز نیز چون آن زمان تنها هستم، زیرا چیزهایی می‌دانم و باید به چیزهایی اشاره کنم که دیگران نمی‌دانند و معمولاً حتی نمی‌خواهند بدانند.

از خانواده مادری شش نفر و از سوی پدرم نه تنها خود او، بلکه دو تن از عموهایم نیز کشیش بودند و بدین سبب من گفتگوهای مذهبی و مباحثات فقهی و موعظه‌های زیادی را می‌شنیدم و هرگاه به آنها گوش می‌سپردم، احساس می‌کردم که «آری، آری! همه اینها درست است، اما آن راز چه می‌شود؟ آن راز، راز فیض الهی نیز هست. هیچ یک از شما چیزی از آن نمی‌دانید. نمی‌دانید که خدا می‌خواهد مرا به ارتکاب خطا وادارد. می‌خواهد پلید بیندیشم تا فیض خود را بیازماید.» آنچه دیگران می‌گفتند، کاملاً خارج از موضوع بود. فکر می‌کردم: «محض رضای خدا باید کسی باشد که چیزی راجع به آن بداند! حقیقت باید در جایی وجود داشته باشد.» کتابخانه پدرم را زیر و رو کردم و تا جایی که توانستم درباره خدا، تثلیث، روح و خودآگاهی خواندم. کتابها را بلعیدم اما عاقلتر نشدم. دائم می‌اندیشیدم که آنها هم نمی‌دانند. در این باره حتی انجیل لوتر پدرم را نیز کاویدم و افسوس که تفسیر سستی «تهدیب» ایوب مرا از تعمیق بیشتر در این کتاب باز داشت. می‌توانستم در این کتاب تسلائی خاطری بیابم، بخصوص در باب نهم آیه سی‌ام که می‌گوید: «هر چه خود را به آب برف می‌شویم ... باز مرا غرق منجلاب می‌کنی.»

بعدها مادرم گفت که در آن روزها غالباً افسرده بودم. فی الواقع چنین نبود؛ در اندیشه راز بودم. در چنین اوقاتی، نشستن بر سنگم به‌طوری غریب، اطمینان بخش و آرام‌کننده بود و

تقریباً مرا از شک و تردیدهایم می‌رهانید. هرگاه می‌پنداشتم که من سنگم، کشمکش درونی‌ام باز می‌ایستاد. فکر می‌کردم که: «سنگ نه شک و تردیدی دارد و نه تمایلی به گفتگو. و جاودانه برای هزاران سال همانیست که بود؛ حال آن‌که من پدیده‌ای گذرا بیش نیستم که چون شعله‌ای که به سرعت زبانه می‌کشد و خاموش می‌شود، به انواع احساسات گرفتار می‌آیم.» من چیزی جز حاصل احساساتم نبود و آن دیگری درون من، سنگی بود بی‌زمان و فناپذیر.

ضمناً در آن زمان نسبت به آنچه پدرم می‌گفت نیز دچار شک و تردیدی عمیق شدم. هرگاه سخن او را راجع به فیض الهی می‌شنیدم، به تجربه خود می‌اندیشیدم. آنچه او می‌گفت، همچون روایتی که راوی‌اش فقط آن را شنیده و خود بدان چندان باوری ندارد، کهنه و پوچ می‌نمود. می‌خواستم کمکش کنم، اما نمی‌دانستم چگونه. به‌علاوه، خجولتر از آن بودم که بتوانم تجربه‌ام را با او در میان بگذارم و یا در اشتغالات ذهنی او مداخله کنم. از طرفی، خود را بسیار کوچک احساس می‌کردم و از طرف دیگر می‌ترسیدم قدرت ملهم از شخصیت دوم را به کار گیرم.

بعدها در هجده سالگی با او به بحث می‌نشستم، همواره با این امید پنهان که بتوانم او را از معجزه فیض الهی آگاه کنم و بدین طریق، آلام وجدانش را تسکین دهم. خیال می‌کردم اگر او به اراده خدا عمل کند، همه چیز به خیر خواهد گرایید؛ اما گفت و شنوهای ما همیشه به پایانی ناخوشایند می‌انجامید. این گفتگوها او را خشمگین و محزون می‌کرد. همواره می‌گفت: «آه، چه مزخرفاتی! تو همیشه می‌خواهی فکر کنی. تفکر لازم نیست! باید ایمان داشت. و من فکر می‌کردم این طور نیست؛ آدم باید تجربه کند و بداند. می‌گفتم ایمان را به من بده، و او شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و می‌رفت.

کم کم دوستانی یافتم، پسرانی خجول و از تباری معمولی. نمره‌هایم در مدرسه بهتر شده بود. سال بعد، شاگرد اول شدم و دیدم همکلاسانی هستند که رتبه‌شان از من پایین‌تر است و به غبطه می‌خورند و در هر فرصتی می‌کوشند تا به من برسند و این امر، شادی مرا از میان بُرد. من از هرگونه رقابتی بیزار بودم و اگر در بازیها کسی سخت رقابت می‌کرد، کنار می‌رفتم. از آن پس، شاگرد دوم شدم و آن را خیلی دلپذیرتر یافتم. به هر حال تکالیف مدرسه بی آن‌که من با رقابت، آن را مشکلتر کنم هم به حد کفایت مزاحم بود. چند تنی از

معلمان که یادشان بخیر، اعتمادی خاص به من نشان می‌دادند. یکی از آنها را که با شادی بسیار به یاد می‌آورم، معلم زبان لاتین بود. او استاد دانشگاه و آدمی بسیار تیزهوش بود. چنان‌که قبلاً گفتم، زبان لاتینی را از شش سالگی یاد گرفته بودم، زیرا پدرم آن را به من آموخته بود؛ از این رو، معلم به جای آن‌که مرا در کلاس نگاه دارد، به کتابخانه دانشگاه می‌فرستاد تا برایش کتاب بیاورم و من راه بازگشت را حتی المقدور دور می‌کردم و به آن کتابها نگاهی می‌انداختم.

اکثر معلمان مرا ابله و محیل می‌دانستند. در مدرسه هرگاه خطایی رخ می‌داد، اول گریبان مرا می‌گرفتند و هرجا نزاعی در می‌گرفت، مرا مسبب آن می‌دانستند. در واقع من فقط یک بار در چنین جنجالی گرفتار شدم و آن وقت فهمیدم بعضی از همکلاسانم با من دشمنی دارند. هفت تن از آنها در کمین من نشستند و به من یورش آوردند. پانزده سالم بود و تنومند بودم و زود از کوره در می‌رفتم. ناگهان، خون جلوی چشمم را گرفت و بازوان یکی از آنها را گرفتم و چنان چرخاندمش که با لگد چند تنی را به زمین انداخت. معلمان موضوع را فهمیدند، ولی من فقط به‌طوری مبهم به یاد می‌آورم که گرفتار مجازاتی، از نظر خودم، غیرمنصفانه شده باشم. از آن به بعد مرا به حال خود گذاردند و دیگر کسی جرأت حمله به مرا نیافت.

دشمن داشتن و ناعادلانه متهم شدن را انتظار نداشتم، لیکن به هر حال آن را چندان غیرقابل فهم نیافتم. هرگاه به دلیلی ملامتم می‌کردند، خشمگین می‌شدم؛ اما نمی‌توانستم این سرزنشها را بیجا بدانم. شناختم از خودم آن قدر کم و آن کم نیز آن قدر متناقض بود که نمی‌توانستم هیچ اتهامی را با وجدان راحت رد کنم. در واقع همیشه احساس گناه می‌کردم و از معایب واقعی و بالقوه خودم آگاه بودم و از این رو نسبت به ملامتها حساسیتی خاص داشتم؛ چون همه آنها کم و بیش در من اثر می‌کرد. گرچه کاری را که بدان متهم می‌شدم واقعاً نکرده بودم، حس می‌کردم امکان ارتکابش وجود داشته است. از بیم متهم شدن به کاری، حتی فهرستی از حضور نداشتن خود در محل جرم تهیه کردم. هر وقت واقعاً خطایی می‌کردم دلم خنک می‌شد، چون اقلأً می‌دانستم وجدانم چرا معذب است.

طبیعتاً احساس عدم امنیت درونی‌ام را با تظاهر به احساس امنیت بیرونی جبران می‌کردم. و یا بهتر بگویم، این نقیصه بی دخالت اراده من، خود را جبران می‌کرد؛ یعنی

خود را گناهکار می‌دانستم و در عین حال آرزو می‌کردم که کاش معصوم بودم. همیشه در جایی در پشت ذهنم می‌دانستم که دو نفر هستم. یکی پسر والدینم که به مدرسه می‌رود و کمتر از بسیاری از پسران دیگر باهوش، مقید، سخت‌کوش، محبوب و پاکیزه است و آن دیگری که بالغ و در واقع سالخورده و شکاک و بدگمان و دور از جهان آدمیان است اما به طبیعت، به زمین، به خورشید، به ماه، به هوا و به تمامی موجودات زنده و بالاتر از همه به شب و رویاها و هر آنچه «پروردگار» مستقیماً در او نهاده، نزدیک است. در این جا پروردگار را از آن رو در گیومه گذاشتم که ظاهراً خدا طبیعت را نیز چون من به عنوان چیزی غیر الهی کنار نهاد؛ گرچه خود، آن را به مثابه جلوه‌ای از خویش آفرید. چیزی نمی‌توانست به من بقبولاند که «خدای‌گونه بودن فقط مختص آدمی است، در حقیقت به نظر من کوه‌های مرتفع، رودخانه‌ها، دریاچه‌ها، درختان، گلها و حیوانات بسیار بیش از آدمیزاد، نمونه ذات پروردگارند. آدمیزاد با آن لباس مسخره، بخل، پوچی، ریا و خودپرستی زشت خود؛ تمام صفاتی که من از طریق خودم یعنی شخصیت شماره یک، شاگرد مدرسه ۱۸۹۰ با آنها بسیار آشنا بودم. در کنار دنیای او، وادی دیگری وجود داشت، همچون معبدی که هر کس بدان داخل شود دگرگون می‌گردد و ناگهان منظره آفرینش جهان، او را فرا می‌گیرد و او حیرت‌زده و از خود بی‌خود زبان به ستایش می‌گشاید. در این جا آن دیگری می‌زیست. آن «دیگری» که خدا را به صورت رازی نهان و شخصی و در عین حال فوق شخصی می‌شناخت. در این جا هیچ چیز انسان را از خدا جدا نمی‌کرد. در واقع چنان بود که گویی ذهن انسان همزمان با خدا خلقت را از بالا می‌نگرد.

آنچه در این جا جمله به جمله می‌گویم، چیزی است که در آن زمان به هیچ نحو روشنی بدان آگاه نبودم؛ گرچه آن را با پیش آگاهی مقاومت‌ناپذیر و احساساتی شدید حس می‌کردم. در چنین اوقاتی می‌دانستم قیمتی دارم. می‌دانستم که خود واقعی‌ام هستم، به محض آن‌که تنها می‌شدم، می‌توانستم به این حالت برسم و بدین ترتیب آرامش و تنهایی آن «دیگری»، شخصیت شماره دو را بجویم.

بازی متقابل شخصیت‌های شماره یک و دو که همه عمر ادامه یافت، ربطی به «از هم پاشیدگی» و یا تجزیه شخصیت به معنای معمول پزشکی ندارد؛ بلکه بر عکس، در هر کسی رخ می‌دهد. در زندگی من، فرد شماره دو در درجه اول اهمیت است و همواره

کوشیده‌ام تا به آنچه که می‌خواهد از درون به سوی من آید میدان دهم. او چهره‌ای است نوعی، اما تنها معدودی درکش می‌کنند. ادراک آگاهانه بیشتر مردم آن قدر نیست که دریابند او همان چیزی است که آنها هستند.

کم کم کلیسا شکنجه‌گاه من شد؛ زیرا در آن‌جا مردم جرأت می‌کردند به بانگ بلند موعظه کنند - و سوسه می‌شدم بگویم - بی‌شرمانه از خدا و اهداف و اعمالش بگویند. در آن‌جا مردم ترغیب می‌شدند آن احساساتی را داشته باشند و رازی را باور کنند که من می‌دانستم ژرفترین و درونی‌ترین واقعیت است؛ واقعیتی که نباید با یک کلمه فاش شود. تنها نتیجه‌ای که می‌توانستم بگیرم آن بود که ظاهراً هیچ‌کس، حتی کشیش هم راجع به این راز نمی‌دانست، وگرنه کسی جرأت نمی‌کرد راز پروردگار را در ملا عام فاش گوید و آن عواطف و صف‌ناپذیر را به احساسات کهنه بیالاید. به علاوه، مطمئن بودم که در رسیدن به خدا این راه، بیراهه است؛ زیرا می‌دانستم، و به تجربه می‌دانستم، که این فیض فقط نصیب کسی می‌شود که اراده پروردگار را بی‌قید و شرط گردن نهد. روی منبر نیز این موضوع را می‌گفتند، لیکن همواره فرض بر آن بود که وحی، اراده الهی را آشکار کرده است. از طرف دیگر، اراده خدا به چشم من مبهم‌ترین و ناشناخته‌ترین چیزها بود. به نظر من، انسان می‌باید هر روز در طلب اراده پروردگار باشد. من چنین نمی‌کردم، اما می‌دانستم به محض بروز دلیلی واجب، چنین خواهم کرد. شخصیت شماره یک، اکثر اوقات ذهن مرا بیش از حد به خود مشغول می‌داشت. غالباً چنین به نظر می‌رسید که احکام دینی به جای اراده الهی - که می‌توانست چنان غیرمترقبه و چنان ترسناک باشد - تنها بدان دلیل مقرر شده‌اند که مردم را از درک درست اراده او بازدارد. روز به روز شکاک‌تر می‌شدم و موعظه‌های پدرم و سایر کشیشان به چشمم شرم‌آور می‌نمود. به نظر می‌رسید که همه مردم در اطرافم این لاطائلات و ابهام غلیظ ناشی از آن را مسلم می‌پندارند و بی آن‌که بیندیشند تمامی ضد و نقیضها را فرو می‌بلعند. ضد و نقیضهایی از این قبیل که پروردگار به همه چیز عالم است؛ از این رو سرگذشت بشر را می‌دانست و ابنا نوع بشر را آفرید تا ناچار مرتکب گناه شوند؛ حال آن‌که خودش ایشان را از ارتکاب گناه منع فرموده و حتی آنها را مجازات می‌کند و جاودانه در آتش دوزخ می‌سوزاند.

عجیب آن‌که مدت مدیدی شیطان در افکار من نقشی نداشت. از نظر من شیطان بدتر از

سگ نیرومند شریر به زنجیر بسته‌ای نبود که پاسبان انسان است. جز خدا که خوب می‌دانستم مخوف نیز می‌تواند باشد، کسی مسؤول جهان نبود. شک و تردید و بی‌قراری من هنگامی شدت می‌گرفت که پدرم با شور فراوان در موعظه‌های خود، از خدای «مهربان» سخن می‌راند و مهر خدا را نسبت به انسان می‌ستود و در مقابل، انسان را به مهر ورزیدن به پروردگار ترغیب می‌کرد. حیرت زده از خود می‌پرسیدم: آیا می‌داند چه می‌گوید؟ آیا می‌تواند مرا، پسرش را، مثل اسحق به عنوان قربانی انسانی به مذبح برد و یا او را در دادگاهی بیدادگر واگذارد تا چون عیسی مصلوب شود؟ نه! نمی‌تواند. پس نمی‌تواند در برخی موارد اراده خدا را که به گواهی کتاب مقدس مطلقاً هولناک است، انجام دهد. بر من روشن شد که وقتی مردم، بین چیزهای دیگر، بدان تشویق می‌شوند تا از خداوند بیش از انسان فرمان برند، تصادفی و خالی از تفکر است. بدیهی است که اراده پروردگار را هیچ نمی‌شناسیم، چه اگر می‌شناختیم، در این مسأله اساسی به حرمت می‌نگریستیم؛ ولو فقط در اثر وحشت مفرط از قادر متعال که می‌تواند اراده هولناک خود را بر انسان عاجز اعمال کند؛ چنان‌که بر من کرد. آیا آن‌که تظاهر به شناخت اراده پروردگار می‌کرد، می‌توانست بداند که او مرا به چه وادار ساخت؟ به هر حال در کتاب عهد جدید، چیزی قابل قیاس با آن وجود نداشت. کتاب عهد قدیم، خصوصاً کتاب ایوب، شاید می‌توانست دیدگان مرا در این باب بگشاید؛ لیکن در آن ایام به قدر کفایت با آن آشنا نبودم و نیز در تعلیم ابرام^۱ که آن زمان می‌گرفتم نیز چیزی از این گونه نشنیده بودم. ترس از خدا، که البته ذکر شده بود، منسوخ شده و مربوط به قوم یهود به حساب می‌آمد و مدتها بود که پیام مهر و محبت پروردگار در مذهب مسیح آن را لغو کرده بود.

کیفیت تمثیلی تجارب ایام کودکی و شدت تصوراتم مرا سخت می‌آزرد. از خود پرسیدم: «کیست که این طور سخن می‌گوید، کدام بی‌حیایی است که فالوس را چنین برهنه، آن هم در یک زیارتگاه به نمایش می‌گذارد؟ چه کسی مرا و می‌دارد تا بیندیشم خدا

^۱ - instruction for confirmation - تعلیماتی است که در دین مسیح جهت پذیرفته شدن کامل فرد در کلیسا به او

داده می‌شود. در مراسم پذیرش در کلیسا رابطه بین خدا و انسان که به هنگام مراسم غسل تعمید برقرار شده،

استوار و تأیید می‌شود - م

کلیسای خود را با این رفتار زشت درهم می‌کوبد؟ سرانجام از خود پرسیدم که آیا شیطان نیست که چنین می‌کند؟! زیرا یا باید خدا باشد و یا شیطان که بدین گونه سخن گوید و عمل کند. یقین داشتم که این افکار و تصاویر را خودم نساخته‌ام.

اینها تجربیات قاطع زندگی من بود. در آن زمان بر من معلوم شد که: باید این مسؤولیت را بپذیرم و چگونگی گردش تقدیرم به خودم مربوط است. من با مسأله‌ای مواجه شده بودم که باید پاسخش را می‌یافتم. هیچ‌کس به من جواب نمی‌داد که این مسأله را چه کسی مطرح ساخته است. می‌دانستم که باید پاسخ را در ژرفنای وجود خود بیابم. می‌دانستم که در پیشگاه الهی یکه و تنها هستم و می‌دانستم تنها خداست که این چیزهای هولناک را از من می‌طلبد.

از ابتدا دست سرنوشت را لمس می‌کردم؛ گویی تقدیر، تکلیف زندگی مرا رقم زده است و باید آن را انجام دهم. این موضوع به من امنیتی درونی می‌بخشید و گرچه هرگز نتوانستم آن را به خود ثابت کنم، خودش خود را به من ثابت کرد. «من» این یقین را نداشتم، «او مرا» داشت. هیچ‌کس نمی‌توانست مرا از این عقیده منصرف کند که بر من مقرر شده است تا به ارادهٔ پروردگار - و نه ارادهٔ خویش - عمل کنم و این به من قدرت می‌داد تا به راه خود روم. اغلب احساس می‌کردم که در کلیهٔ موضوعات قطعی، دیگر در میان انسانها نیستم؛ بلکه با خدا تنها هستم. وقتی «آن‌جا» بودم، جایی که دیگر تنها نبوده و خارج از زمان نو متعلق به قرون و اعصار بودم، و اوایی که در آن هنگام پاسخ می‌گفت، اوایی بود که همیشه بود، اوایی که پیش از تولد من بود. اوایی که همیشه هست در آن‌جا بود. همین گفتگوها با آن «دیگری» عمیق‌ترین تجارب مرا تشکیل می‌داد. از طرفی کشمکشی خونین، و از طرفی دیگر، وجد و شعف اعلی.

طبیعتاً نمی‌توانستم این مسائل را با کسی در میان بگذارم و احتمالاً جز مادرم، کس دیگری را نمی‌شناختم که راجع به این مسائل با او گفتگو کنم. به نظر می‌رسید که او هم تا حدی به شیوهٔ من می‌اندیشد، لیکن خیلی زود دریافتم که گفت و شنود با او برایم کافی نیست. حالت او نسبت به من بیش از هر چیز دیگری ستایش‌آمیز بود، و این برای من خوب نبود. از این رو با اندیشه‌های خود تنها ماندم؛ به‌طور کلی همین وضع را ترجیح می‌دادم. تک و تنها بازی می‌کردم و به تنهایی در جنگلها خواب و خیال می‌دیدم و یا پرسه

می‌زدم و صاحب عالم سرّی خودم بودم.

مادرم برایم مادری بسیار خوب بود و از گرمای غریزی زیادی بهره داشت. دست پختش لذیذ و مونسى بسیار دوست داشتنى بود. قلبى قوى داشت و شنونده خوبى بود كه حرف زدن را نيز بسيار دوست مى‌داشت و وراجيه‌ايش مثل تراوش يك فواره زنده و پر نشاط بود. به يقين از استعداد ادبى و ذوق و عمق بهره داشت، اما اين صفت هرگز كاملاً بروز نكرد و پشت ظاهر پيرزنى فربه و مهربان و بسيار ميهمان‌نواز و شوخ طبع پنهان ماند. او صاحب تمام افكار و عقايد مرسومى بود كه بايد، ليكن گهگاه شخصيت ناخودآگاهش بروز مى‌كرد. اين شخصيت از اقتدارى غيرمترقبه برخوردار بود؛ شخصيتى سنگين و پرابهت كه داراى قدرتى شكست‌ناپذير بود، و بى‌پروا و رك و راست بود. يقين داشتم كه صاحب دو شخصيت است؛ يكى بى‌آزار و انساني، و ديگرى مرموز. اين شخصيت فقط گهگاه ظاهر مى‌شد، اما هر بار غيرمترقبه و ترسناك بود. در اين مواقع، چنان سخن مى‌گفت كه گويى با خويشتن است، ليكن روى سخنش با من بود و معمولاً تا مغز استخوانم را مى‌لرزانيد و خاموشم مى‌كرد.

نخستين بار كه چنين اتفاقى افتاد، شش سال داشتم. در آن زمان همسايگاني مرفه داشتيم كه سه فرزند داشتند و بزرگترينشان پسرى تقريباً همسن و سال من بود كه دو خواهر كوچكتر داشت، آنها شهرى بودند و بخصوص يكشنبه‌ها بچه‌ها را طوري مى‌آراستند كه به چشم من مسخره مى‌نمود؛ كفشهاى ورنى، تور و دستكشاهى كوچك سفيد. بچه‌ها حتى در طول هفته هم تر و تميز بودند و موهايشان مرتب بود. رفتارى ظريف داشتند و خود را با دلوپسى از پسر ناتو و بى‌ادبى كه شلوار و كفشهاى پاره مى‌پوشيد و دستهايش كثيف بود كنار مى‌گرفتند. مادرم دائم آنها را به رخم مى‌كشيد و با مقايسه و نصايح خود، آزرده‌ام مى‌كرد: «آن بچه‌هاى خوب را بين، بين چقدر مرتب و با ادبند! اما تو يك بچه لاتى». اين حرفها تحقيرم مى‌كرد و به همين سبب تصميم گرفتم پسر ك را برسم و رسيدم. مادرش جوشان و خروشان به سراغ مادرم آمد و از كار وحشيانه من شديداً شكايت كرد. مادرم خيلى ترسيد و شروع به موعظه من كرد و گفتارش را با اشك و آه آميخت و آن قدر حرف زد و احساسات به خرج داد كه قبلاً نظيرش را در او نديده بودم. من اصلاً خود را خطاكار نمى‌دانستم؛ بلكه از خودم خيلى هم راضى بودم و خيال

می‌کردم به نوعی تلافی وجود بی‌معنی این غریبه را در ده، در آورده‌ام. در حالی که عمیقاً از هیجان مادرم ترسیده بودم، نادم از کرده خود، سر میزم که پشت پشانوی کهنه‌مان بود، خزیدم و سرم را به ور رفتن با آجرهایم گرم کردم. چند زمانی سکوت اطاق را فرا گرفت. مادرم مثل معمول کنار پنجره نشست و مشغول بافتن شد. شنیدم که با خود لندلند می‌کند و از کلمات جسته و گریخته‌اش فهمیدم که به این واقعه می‌اندیشد؛ لیکن به نحوی دیگر. ناگهان با صدای بلند گفت: البته که نمی‌توان این توله‌ها را این جا نگاه داشت! فوراً فهمیدم که منظورش این عتراض‌های آراسته است.

عزیزترین برادر مادرم یک شکارچی بود که سگ پرورش می‌داد و دائم از پرورش سگ و حیوانات دو رگه و اصیل و سگ توله‌ها حرف می‌زد. خوش و خرم دریافتم که او نیز این بچه‌های ناخوشایند را، سگ توله‌هایی پست می‌داند و دیگر نباید ملامتش را جدی بگیرم، اما حتی در آن سن و سال هم می‌دانستم که باید کاملاً سکوت کنم و نباید پیروزمندانه به میان ببرم و بگویم: «دیدی که تو هم مثل من فکر می‌کنی!» چون می‌دانستم با اوقات تلخی حرفم را رد می‌کند و می‌گوید: «ای پسر بد! چطور جرأت می‌کنی راجع به مادرت این طور فکر کنی؟» از این واقعه نتیجه می‌گیرم که باید قبلاً نیز تجربه‌ای این گونه می‌داشتم که از خاطرم رفته است.

این واقعه را نقل کردم چون در زمان رشد بدبینی مذهبی‌ام ماجرای دیگری رخ داد که سرشت دو گونه مادرم را برملا کرد. روزی موقع صرف غذا، گفت و شنود به آن جا رسید که بعضی از سرودهای مذهبی خسته‌کننده‌اند و خلاصه سخن از امکان اصلاح کتاب سرود رفت. مادرم لندلند کنان گفت:

«O du Liebe meiner liebe du verwünschte seligkeit» یعنی؛ تو ای معبود معبود! تو ای برکت ملعون!

باز هم مثل گذشته خود را به کری زدم و با وجود احساس پیروزی مراقب بودم که از فرط خوشی فریاد نزدم.

میان دو شخصیت مادرم تفاوتی فاحش وجود داشت؛ از این رو بود که در کودکی غالباً راجع به او خوابهای آشفته می‌دیدم. روزها او مادری مهربان بود، اما شبها مرموز می‌نمود.

۱ - اشتباه لپی در مورد erwünscht مورد اشتیاق.

شبها مانند پیشگویانی بود که در عین حال، حیوانی عجیبند؛ مثل کاهنه‌ای در غار خرسها. او کهن و بی‌رحم بود؛ بی‌رحم چون حقیقت و طبیعت. در چنین مواقعی تجسم چیزی بود که آن را «فکر طبیعی»^۱ خوانده‌ام.

من نیز این طبیعت کهن را دارم که آمیخته به استعداد دیدن است و مردم و چیزها را به گونه‌ای می‌بینم که هستند و این استعداد، همیشه دلبذیر نیست. هرگاه طالب شناختن چیزی نیستم، می‌توانم سر خود را تا خرخره کلاه بگذارم، اما نه دلم خوب می‌دانم که چیزها واقعاً چگونه‌اند. در این خصوص مثل سگی هستم که می‌توان فریض داد؛ لیکن سرانجام بو می‌برد. این «بصیرت» مبتنی بر غریزه و یا «شارکتی عرفانی» با دیگران است. چنان است که گویی «چشم باطن» از طریق مشاهده‌ای غیر شخصی می‌بیند.

این موضوعی است که مدتها تا وقتی چیزهای غریبی برایم اتفاق نیفتاده بود از آن آگاه نبودم. مثلاً یک بار زندگی مردی را که نمی‌شناختم، باز گفتم. شب عروسی یکی از دوستان همسر بود. عروس و خانواده‌اش را هیچ نمی‌شناختم. وقت صرف غذا روبه‌روی مرد محترم میانه سالی نشسته بودم که ریش بلند و زیبایی داشت و به عنوان وکیل دعاوی به من معرفی شده بود. ما درباره‌ی روان‌شناسی جنایی گرم گفتگو بودیم. به جای آن‌که سؤالات او را پاسخ گویم، حکایتی ساختم و به شرح جزئیات پرداختم تا مطلب را روشن کنم. وقتی حکایت را می‌گفتم، دریافتم که چهره‌اش تغییر کرد و سکوت بر همه حکمفرما شد. شرمنده، لب فرو بستم. شکر خدا مشغول صرف دسر بودیم و من زود برخاستم و به تالار هتل رفتم و کنجی نشستم و سیگار برگی روشن کردم و کوشیدم تا آن وضعیت را مجسم کنم. در این لحظه یکی از مدعوین که سر میز ما نشسته بود، آمد و با لحن ملامت‌آمیزی پرسید: «چه شد که چنین رسوایی هولناکی به بار آوردید؟»

- «رسوایی؟»

- «آری، آن قصه‌ای که گفتید.»

۱- فکر طبیعی، فکری است که مطلقاً بی‌پرده و بی‌رحمانه سخن می‌گوید (سمنار راجع به تعبیر حالات رؤیایی [توزیخ، چاپ شخصی ۱۹۴۰]، V. P. IV) این نوع اندیشه حاصل سرچشمه‌های طبیعی است و نه عقاید اکسایبی از کتب، مثل چشمه‌ای طبیعی که از زمین می‌جوشد و خرد خاص طبیعت را همراه می‌آورد. (همان مأخذ VI. P. 34.)

- «ولی آن قصه من در آوردی بود.»
متعجب و وحشتزده دریافتم که جزء به جزء به نقل سرگذشت مردی پرداخته‌ام که مقابلم نشسته بود و نیز پی بردم که دیگر حتی کلامی از آن سرگذشت را به یاد ندارم. حتی تا امروز هم قادر به یادآوری آن نیستم.
یوهان هنریش دانیل چاک^۱ در این باب، واقعه‌ای مشابه را توصیف می‌کند و می‌گوید چگونه یک بار در مسافرخانه‌ای، جوان غریبه‌ای را به عنوان دزد رسوا کرده است؛ زیرا دزدی او را به چشم دل دیده بود.

در طول زندگی‌ام بارها اتفاق افتاده است که ناگهان چیزی را بدانم که ممکن نبود کمترین اطلاعی از آن داشته باشم. این معرفت چنان به سراغم می‌آمد که گویی تصور خود من است. مادرم نیز چنین بود. نمی‌دانست چه می‌گوید؛ مثل این بود که ندایی اعمال قدرت مطلق می‌کند. ندایی که عیناً وصف حال می‌کرد.

مادرم همیشه مرا از لحاظ فکری بزرگتر از سنم تصور می‌کرد و با من به زبان بزرگسالان حرف می‌زد. معلوم بود آنچه را که نمی‌تواند به پدرم بگوید به من می‌گوید؛ چون خیلی زود مرا محرم خود کرد و گرفتاریهایش را با من در میان گذاشت. بدین سبب وقتی حدود یازده سال داشتم، موضوعی را به من گفت که مربوط به پدرم و به نظر من خطرناک بود. بی‌اندازه به مغزم فشار آوردم و نتیجه گرفتم که باید به سراغ یکی از دوستان پدرم بروم که نامش را می‌دانستم و شنیده بودم که متنفذ است. یک روز بعد از ظهر، پس از تعطیل شدن مدرسه، بی آن که کلامی به مادرم گفته باشم، به شهر و به در خانه او رفتم. مستخدمه‌ای که در را گشود، گفت او در خانه نیست. دلتنگ و ناامید به خانه بازگشتم. خدا رحم کرد که او در خانه نبود. کمی بعد باز مادرم به این موضوع اشاره کرد و این بار چیز کاملاً متفاوتی گفت و وضع را بسیار ملایم‌تر جلوه داد و بدین ترتیب همه ماجرا مثل دود به هوا رفت. این اتفاق تا مغز استخوان مرا لرزاند و فکر کردم: «عجب ابلهی بودم که آن را باور کردم و نزدیک بود با جدیت احمقانه‌ام مصیبتی به بار آورم!» از آن به بعد تصمیم گرفتم که تمام گفته‌های مادرم را دو دسته کنم. اعتمادم به او بسیار محدود بود و همین

۱- Johann Heinrich Daniel Zschokke (۱۸۴۸ - ۱۷۷۱) نویسنده سوئیسی رمانهای تاریخی و مطالعاتی درباره

سوئیس و باواریا. ر. ک: Civilization in Transition (مجموعه آثار، جلد ۱۰، پاراگراف ۸۵۰).

مانع از آن می‌شد که راجع به اشتغالات عمیق‌تر ذهنیم با او حرف بزنم. و اما لحظه‌هایی فرا می‌رسید که شخصیت دوم او بروز می‌کرد و هرچه در آن مواقع می‌گفت، چنان راست و دقیق بود که من از شنیدن آن به خود می‌لرزیدم. اگر می‌شد او را به همان حال نگاه داشت، می‌توانستم همصحبتی عالی داشته باشم.

وضع با پدرم طور دیگری بود. دوست داشتم مشکلات مذهبی خود را با تو در میان بگذارم و نظرش را بدانم، اما چنین نمی‌کردم؛ چون احساس می‌کردم از قبل می‌دانم به علت احترام به مقام خود مجبور به گفتن چه چیزهایی است و خیلی زود دریافتم که چه راست می‌پنداشتم. پدرم شخصاً به من تعلیم ابرام می‌داد و این کار حوصله‌ام را به حد مرگ سر می‌برد. روزی کتاب تعلیمات دینی را ورق می‌زدم و امیدوار بودم که در آن، درباره عیسی مسیح چیزی جز عبارتهای احساساتی و معمولاً درک ناشدنی و به همان اندازه غیر جذاب، بیابم. به مبحث تثلیث رسیدم و در آن چیزی یافتم که توجهم را جلب کرد: یگانگی‌ای که در عین حال سه گانگی بود. این مسأله به علت تناقض درون خود، مرا جذب کرد. مشتاقانه تا هنگامی که به این مسأله برسیم، انتظار کشیدم. اما وقتی بدان رسیدیم، پدرم گفت: حالا به تثلیث می‌رسیم، اما از آن می‌گذریم؛ چون خود من هم واقعاً چیزی از آن نمی‌فهمم. صداقت پدرم را ستودم، لیکن عمیقاً مأیوس شدم و به خود گفتم: «که این طور! آنها نه چیزی راجع به آن می‌دانند و نه فکرش را می‌کنند. پس چطور می‌توانم از رازم حرف بزنم؟»

با بعضی از همکلاسانم که به خیال من اهل تفکر بودند، به تلاشهای بیهوده آزمایشی دست زدم و پاسخی نگرفتم. بلکه بر عکس، دچار سرگیجه‌ای شدم که درس عبرتی بود. علی‌رغم ملال خود، حتی المقدور کوشیدم تا بی‌ادراک باور کنم (حالتی منطبق با حالت پدرم) و خودم را برای آیین عشاء ربانی که آخرین امیدم را به آن بسته بودم، آماده سازم. به خیال من، این فقط شام یادبودی بود، نوعی مراسم سالگرد برای عیسی مسیح که ۱۸۶۰ = ۳۰ - ۱۸۹۰ سال پیش رحلت کرده بود. لیکن در عین حال، اشارات خاصی از این قبیل کرده بود: «بگیرید، بخورید که جسم من است.» یعنی باید نان را می‌خوردیم؛ چنان‌که گویی جسم اوست و از هرچه بگذریم، اصلاً گوشت تن اوست. همین طور می‌بایست شراب را که اصلاً خون اوست، می‌نوشیدیم. بر من روشن بود که بدین طریق او

را با خود یکی می‌کنیم. این کار به نظرم چنان مهمل و محال می‌آمد که مطمئن بودم در پشت آن، رازی بزرگ نهفته است و من باید در جریان نماز عشاء ربانی که ظاهراً مورد ستایش پدرم بود، در این راز شرکت کنم.

چنان‌که رسم بود، یکی از اعضای انجمن کلیسا، پدر تعمیدی من شد. او پیرمرد خوشایند و کم حرفی بود که چرخ می‌ساخت و من غالباً در کارگاهش می‌ایستادم و هنرش را با تخته و تیشه تماشا می‌کردم. حال در کت فراک و کلاه سیلندر، موقرانه آمد و مرا به کلیسا برد؛ جایی که پدرم در ردای معمولی‌اش پشت مذبح ایستاده بود و از روی کتاب مقدس دعا می‌خواند. روی پارچه سفیدی که بر مذبح افتاده بود، سینی‌های بزرگی پر از خرده نان وجود داشت. دیدم نان نانوائی خودمان است که معمولاً اجناسش بنجل و بی‌مزه بود. از یک تنگ سُرپی، توی جامی سُرپی، شراب ریختند. پدرم تکه‌ای نان خورد و جرعه‌ای از شرابی نوشید که می‌دانستم مال کدام میخانه است، و بعد جام را به یکی از پیرمردان داد. همه خشک و موقر بودند. همه چیز کسالتبار و موقرانه بود و به نظر من جالب توجه نبود. بلا تکلیف تماشا می‌کردم و نه می‌دیدم و نه می‌توانستم گمان برم که در آن پیرمردان، چیزی غیر عادی رخ می‌دهد. فضای آن‌جا مثل فضای سایر مراسم کلیسا از قبیل غسل تعمید، تشییع جنازه و غیره بود. احساس می‌کردم در این جا مراسمی انجام گرفته که مطابق سنت درست است. به نظر می‌رسید که پدرم بیشتر پروای آن دارد که تشریفات را طبق قاعده انجام دهد و جزئی از این قاعده آن بود که کلمات مناسب با تأکید خوانده یا بیان شود. بر خلاف سایر مراسم یادبود که سَنه ذکر می‌شود، اشاره‌ای بدان نشد که ۱۸۶۰ سال از مرگ مسیح می‌گذرد. من نه غمی دیدم و نه نشاطی، و با در نظر گرفتن اهمیت خارق‌العاده کسی که خاطره‌اش زنده می‌شد، این مراسم را از هر بابت محقر یافتم. این مراسم به هیچ وجه با اعیاد غیر مذهبی قابل قیاس نبود.

ناگهان نوبت به من رسید. نان را خوردم، طبق انتظارم بی‌مزه بود. شراب که فقط به آن لب زدم، رقیق و تقریباً ترش بود و خلاصه کلام، ابدأ مرغوب نبود. بعد نوبت به دعای نهایی رسید و مردم که نه اندوهگین می‌نمودند و نه سرحال از شادی، با قیافه‌هایی که می‌گفت «خوب تمام شد!» بیرون رفتند.

با پدرم به سوی خانه راه افتادم. متوجه بودم که کلاه نم‌دی سیاه و نونواری بر سر و

کت و شلوار سیاهی که شبیه فراک بود، بر تن دارم. این کت، دراز بود و در پشتش دو دم کوتاه و بین آن چاکلی با یک جیب وجود داشت که می‌توانستم دستمالی در آن بگذارم؛ کاری که به نظرم مردانه و بزرگ سالانه می‌نمود. احساس می‌کردم از لحاظ اجتماعی ارتقاء یافته‌ام و در اجتماع مردان بُر خورده‌ام. آن روز شام یکشنبه هم فوق‌العاده عالی بود. من حق داشتم همهٔ روز را در لباسهای نوی خود پر سه بزیم، و گرنه خودم را خالی می‌یافتم و از احساسم سر در نمی‌آوردم.

در طول روزهای بعد بود که تدریجاً برایم معلوم شد هیچ اتفاقی نیفتاده است. من به اوج آیین تشرّف مذهبی رسیده بودم و انتظار داشتم چیزی رخ داده باشد که نمی‌دانستم چیست، اما اصلاً چیزی رخ نداده بود. می‌دانستم خدا می‌تواند کارهای شگفت‌انگیزی بر سرم آورد. چیزهایی آتشین با نوری غیر زمینی، اما این مراسم، لااقل از نظر من نشانی از خدا نداشت. البته دربارهٔ خدا سخن رفت، اما سخنانی که جز مثنی کلمه نبود. در دیگران اثری از ناامیدی شدید، سرمستی مفرط و وفور فیض الهی که برای من ذات الهی را تشکیل می‌داد، ندیدم. هیچ نشانی از اتحاد و یگانگی با ... با که؟ با عیسی ندیدم. به هر حال او فقط مردی بود که ۱۸۶۰ سال پیش، مرده بود. چرا آدم باید با او یکی شود؟ او را پسر خدا نامیده‌اند؛ یک نیمهٔ خدا مثل قهرمانان یونانی. پس چطور ممکن است یک آدم معمولی با او یکی شود؟ این را می‌گویند «دین مسیح». اما هیچ چیز آن به خدا، به صورتی که من او را تجربه کردم، ربطی نداشت. از طرف دیگر معلوم است که عیسی، آن مرد، به خدا مربوط بود و پس از آن که تعلیم داد، خدا پدری مهربان و پرمحبت است، در باغ جتسیمانی^۱ و بر صلیب^۲ مایوس شد. در آن دم او نیز باید مهابت خدا را دیده باشد. این موضوع را

۱ - Gethsemane باغی است در کنار رود قدرون در کوهستان زیتون نزدیک بیت‌المقدس. و آن مکانی است که عیسی بن مریم در شب اسارت خود به دست رومیان، همراه حواریون خویش به آنجا رفت و هنگامی که ایشان خفته بودند با خدای خود به راز و نیاز پرداخت. «ای پدر! اگر بخواهی این پیاله را از من بگردان؛ لیکن نه به خواست من، بلکه به ارادهٔ تو ... پس به مجاهده افتاده به سعی بلیغ تر دعا کرد، چنانکه عرق او مثل قطرات خون بود که بر زمین می‌ریخت. - انجیل لوقا باب ۲۲ آیه ۴۵ - ۴۴ - م.

۲ - و نزدیک به ساعت نهم عیسی به آواز بلند صدا زده، گفت: ایلی! ایلی! و ما سبقتنی! یعنی الهی! الهی! مرا چرا ترک کردی... عیسی به آواز بلند صبحه زده روح را تسلیم نمود. - انجیل متی، باب ۲۸، آیه ۴۶ - ۵۰ - م.

می‌فهمیدم، اما منظور از این مراسم نکبت بار یادبود، با آن نان بی‌مزه و شراب ترش چی بود؟ کم‌کم دریافتم که نماز عشاء ربانی برایم تجربه‌ای مهلک بوده است. این مراسم، هرچند و از آن بیشتر، ضایعه‌ای بود. می‌دانستم که دیگر هرگز قادر به شرکت در این تشریف‌افزار نخواهم بود. فکر کردم: «برای چه؟ این که اصلاً دین نیست؛ عدم حضور خداست. کلیسا جایی است که دیگر نباید به آن قدم بگذارم. آنچه در کلیسا وجود دارد زندگی نیست، مرگ است.»

دلم به حال پدرم خیلی سوخت و ناگهان تراژدی حرفه و زندگی او را دریافتم. او با مرگی در ستیز بود که یارای قبول وجودش را نداشت. بین من و او شکافی دهان گشوده؛ هرگز نتوانستم پلی بر آن بنا کنم؛ زیرا بزرگی آن بی‌حد بود. نمی‌توانستم پدر عزیز و کربم خود را که اغلب مرا به حال خود می‌گذاشت هرگز زور نمی‌گفت و اعمال قدرت نمی‌کرد در یأس و اهانت به مقدسات که لازمه تجربه فیض الهی است، غرق کنم. چنین کاری فقط از خدا ساخته بود. من چنین حقی نداشتم، این عمل، غیرانسانی بود. فکر کردم خدا، انسان نیست و عظمتش در این است که هیچ چیز بشری با او برخورد نمی‌کند. او در آن واحد رحیم و بی‌رحم است و از این رو خطری است که البته هر کسی می‌کوشد تا خود را از آن نجات دهد. مردم یک بُعدی فقط به محبت و مهربانی او می‌آویزند، که مبادا قربانی وسوسه‌کننده و نابودکننده شوند. عیسی نیز آن را دریافت و از این رو چنین تعلیم داد: «ما را در آزمایش میاور.»

احساس اتحاد من با کلیسا و جهان انسانی تاجایی که آن را می‌شناختم از میان رفت. به نظرم می‌رسید که دچار بزرگترین شکست زندگی خود شده‌ام. آن دورنمای مذهبی که به گمان من تنها رابطه واجد معنای من با جهان بود، از بین رفت. دیگر نمی‌توانستم در ایمان همگانی سهیم باشم، لیکن خود را جزئی از چیزی توصیف‌ناپذیر می‌دانستم؛ جزئی از رازم که نمی‌توانستم با کسی در میان بگذارم. این موضوع وحشتناک و بدتر از آن پیش پا افتاده و مسخره بود. یک شوخی شیطانی بود. شروع به تفکر کردم: درباره خدا چگونه باید اندیشید؟ من آن فکر را در مورد خدا و کلیسای جامع نساختم و آن خوابی که در سه سالگی دیدم، ابداً ارادی نبود. اراده‌ای نیرومندتر از اراده من، هر دو را بر من تحمیل کرد آیا طبیعت مسؤول بود؟ اما طبیعت چیزی جز اراده پروردگار نیست و متهم ساختن شیطان

هم فایده‌ای ندارد، چون او نیز از مخلوقات خداست. فقط خدا راست است؛ آتشی نابودکننده و فیضی وصف‌ناپذیر.

پس شکست مراسم عشاء ربانی در متأثر ساختن من چه؟ آیا این شکست خود من بود؟ من صادقانه خود را آمادهٔ مراسم عشاء ربانی ساخته و امیدوار به فیض الهی و هدایت بودم، لیکن واقعه‌ای اتفاق نیفتاد. خدا غایب بود. پناه بر خدا که اکنون خود را از کلیسا و مذهب پدرم و ایمان دیگران جدا می‌دیدم. تا آن‌جا که اینها نمایندهٔ مذهب مسیح بودند، من یک بیگانه بودم. این معرفت، دل مرا لبریز از غمی کرد که تا زمان ورودم به دانشگاه بر تمامی آن سالها سایه افکند.

در کتابخانهٔ نسبتاً محقر پدرم که آن زمان در نظرم چیزی می‌نمود به جستجوی کتبی پرداختم تا مگر از آنچه دربارهٔ خدا دانسته شده است، چیزی دریابم. در آغاز، فقط مفاهیم مرسوم را یافتم و نه چیزی را که می‌جستم، یعنی مطالب نویسنده‌ای را که مستقل اندیشیده باشد. بالاخره به *Christliche Dogmatik* اثر بیدرمان چاپ ۱۸۶۱ برخوردم. ظاهراً در این‌جا مردی وجود داشت که برای خودش فکر کرده و نظری پرداخته بود. از او آموختم که دین «عملی است روحی، شامل برقراری رابطهٔ انسان با پروردگار». رای او رانپذیرفتم؛ چون دین را چیزی دریافته بودم که خدا بر من اعمال کرد، عملی از سوی او که من فقط باید در برابر آن سر تسلیم فرود می‌آوردم، چون او قویتر بود. «مذهب» من هیچ نوع رابطهٔ انسانی را با خدا نمی‌شناخت؛ زیرا چگونه انسان می‌تواند به چیزی این قدر ناشناخته مانند خدا مربوط باشد. باید راجع به او بیشتر بدانم تا بتوانم رابطه‌ای با او برقرار کنم. در کتاب بیدرمان در فصل مربوط به «طبیعت خدا» دیدم خدا را به صورت «شخصیتی نشان می‌دهد که باید پس از قیاس با «من» بشری^۱ ادراک شود؛ آن من منحصر به فرد کاملاً فوق دنیوی که همهٔ عالم هستی را در بر می‌گیرد».

تا آن‌جا که من کتاب مقدس را می‌شناختم، این تعریف، مناسب می‌نمود. خدا شخصیتی دارد و من جهان است؛ همان‌گونه که خود من، من وجود روحی و جسمی خودم هستم. لیکن در این‌جا با مانعی سخت مواجه شدم. به هر حال شخصیت، حتماً سیرت را

۱. human ego.

مشخص می‌کند، حال سیرت یک چیز است و چیز دیگری نیست. یعنی دارای صفات معین خاصی است. اما اگر خدا همه چیز است، چگونه می‌تواند صاحب سیرتی قابل تمیز باشد؟ وانگهی اگر او صاحب سیرتی است، فقط می‌تواند من دنیای ذهنی معین و محدودی باشد. به علاوه او دارای چه نوع سیرت و یا شخصیتی است؟ همه چیز بسته به آن است؛ زیرا تا آدم پاسخ را نداند؛ نمی‌تواند با او رابطه برقرار کند. نسبت به آن که خدا را از طریق شباهت با من خود تصور کنم، سخت احساس مقاومت می‌کردم.

به نظر من اگر این کار کاملاً کفرآمیز نبود، بسیار متکبرانه بود. به هر حال پی بردن به من خودم به حد کفایت برایم دشوار بود. اولاً می‌دانستم که این من، دارای دو وجه متناقض است: شماره یک و شماره دو. ثانیاً در هر دو وجه، من خودم، بسیار محدود و تابع تمامی خودفریبی‌های ممکن، خطاها، حالات، عواطف، هیجانات و گناهان است و بسیار بیش از آن که پیروز شود، شکست می‌خورد و کودک‌وار، خودبین، خودخواه، مظنون، محتاج محبت، طماع، بی‌انصاف، حساس، تنبل و لاپروا و از این گونه است. بدبختانه این من، فاقد فضائل و استعدادهایی بود که به وجود آنها در دیگران ستایش و حسرت مرا برمی‌انگیخت. این چگونه مقایسه‌ای است که ما باید طبیعت پروردگار را طبق آنچه ما هستیم، تصور کنیم؟

مشتاقانه سایر خصائل خدا را جستجو کردم و آنها را فهرست‌وار به صورتی یافتیم که در تعلیم ابرام خود می‌دیدم. طبق مقاله ۱۷۲ کتاب دریافتم که، «بی‌واسطه‌ترین تعبیر طبیعت فوق دنیوی خدا عبارت است از: ۱) منفی؛ «ناپیدایی او بر انسان» و غیره. ۲) مثبت؛ «استقرار او در اعلیٰ علین» و غیره. این موضوع، مصیبت‌بار بود؛ زیرا فوراً آن منظره کفرآمیزی به ذهنم هجوم آورد که خدا به طور مستقیم یا غیرمستقیم (یعنی از طریق شیطان) بر اراده من تحمیل کرده بود. مقاله ۱۸۳، مرا آگاه کرد که «طبیعت فوق دنیوی خدا، طبق دنیای اخلاقی» عبارت است از «عدل» او که تنها مربوط به عدالت نیست، بلکه «جلوه‌ای از وجود مقدس او نیز هست». امیدوار بودم که این بخش راجع به وجوه تاریک پروردگار که مرا چنین به دردسر می‌افکند، چیزی بگوید. وجوهی مثل: کینه‌توزی او، خشم خطرناک او، رفتار ادراک‌ناپذیر او با موجوداتی که ساخته قدرت مطلق او هستند و به واسطه همان قدرت مطلق نقصهایشان را می‌داند و به علاوه از گمراه کردن و یا لاقط آزمودنشان خشنود

می‌شود؛ گرچه خود، نتیجه آزمایشات خود را می‌داند. به راستی سیرت خدا چیست؟ راجع به شخصیتی انسانی که چنین رفتار کند، چه می‌گوییم؟ جرأت اندیشیدن به این سؤال و نتیجه آن را نداشتیم. و بعد خواندم که خدا، «با آن‌که برای خود کافی و بی‌نیاز از هر چیز خارج از خویش است»، جهان را «بهر رضایت خود» آفرید و «آن را به صورت دنیای مادی از خیر خویش انباشت و به عنوان دنیای اخلاقی، می‌خواهد آن را از محبت خود لبریز کند».

در بدو امر به کلمه گیج‌کننده «رضایت» اندیشیدم. رضایت از چه یا که؟ بدیهی است رضایت از جهان؛ زیرا به کار خود نگریست و آن را نیکو خواند. لیکن درست همین موضوع را هرگز نفهمیده بودم. راست است؛ دنیا بی‌اندازه زیباست، اما به همان اندازه ترسناک نیز هست. در ده کوچکی در شهرستان که جمعیت کمی دارد و وقایع زیادی اتفاق نمی‌افتد، «پیری، بیماری و مرگ» سخت‌تر مفصل‌تر و بی‌پرده‌تر از جاهای دیگر احساس می‌شود. گرچه هنوز حتی شانزده سال هم نداشتیم، حقیقت زندگی انسان و حیوان را زیاد دیده و در کلیسا و مدرسه به قدر کفایت از آلام و فساد جهان شنیده بودم. حداکثر آن‌که خدا فقط می‌توانست از بهشت احساس رضایت کند، اما بعد، خود او آن افعی زهرآگین، شیطان، را در آن‌جا سبز کرد تا شکوه و جلال بهشت دیر نپاید. آیا از این کار نیز خشنود شد؟ مطمئن بودم که بیدرمان چنین منظوری نداشته است و فقط بدان طریق بی‌فکرانه‌ای که خاص تعلیمات دینی است، راجع به آن وراجی کرده و حتی نمی‌دانسته که مهم‌ل می‌نویسد. از نظر من هیچ غیرمعقول نبود که فرض کنیم خدا با آن‌که از آلام ناحق انسان و حیوان هرگز چنان ظالمانه خشنود نبود، تصمیم به آفرینش جهانی از تضاد گرفت که در آن موجودی موجود دیگر را می‌بلعد و زندگی یعنی فقط تولد به قصد مردن. در چشم من توازن عالی قانون طبیعی همچون هرج و مرجی می‌نمود که تلاشی هراس‌انگیز آن را رام کرده و نیز آسمان «ابدی» پرستاره با مدارهای مقدّر آن، جز انبوهی از اجرام تصادفی بی‌نظم و بی‌معنی نمی‌نمود؛ زیرا هیچ کس نمی‌توانست صور فلکی را که مردم از آن حرف می‌زدند، واقعاً ببیند؛ همه اینها فقط صور قراردادی بودند.

ضمناً، من یا نمی‌دیدم که پروردگار، جهان طبیعی را از خوبی خویش پر ساخته باشد و یا نسبت به آن شدیداً شک داشتم. ظاهراً این نیز یکی از آن نکاتی بود که می‌بایست بدون

استدلال و اندیشه باور کرد. اگر خدا به راستی خیر اعلی است، چرا جهان آفرینش او چنین ناقص و چنین فاسد و اسفانگیز است؟ فکر کردم: «حتماً به وسیله شیطان آلوده و گرفتار هرج و مرج شده است. اما شیطان هم مخلوق خداست. ناچار باید راجع به شیطان نیز می‌خواندم. به هر حال، شیطان خیلی مهم به نظر می‌رسید. باز هم کتاب اصول عقاید مسیحی بیدرمان را گشودم و پاسخ این سؤال مهلک را جستجو کردم. دلیل وجود رنج، شر و عدم کمال چیست؟ جستم و پاسخی نیافتم.

دیگر با این کتاب، کاری نداشتم. این کتاب سنگین راجع به اصول عقاید مذهبی، چیزی جز مستی یاوه‌سرایی خیالی نبود، حتی بدتر از آن؛ سراسر نیرنگ و یا نشانه‌ای از حماقت غیرعادی بود که جز مخدوش کردن حقیقت، هدفی نداشت. سرخورده و حتی آزرده خاطر باز هم دلم به حال پدرم که قربانی این مهملات شده بود، سوخت.

لیکن حتماً در زمان و مکانی، کسانی بوده‌اند که باید مثل من در طلب حقیقت برآمده باشند. کسانی که منطقی اندیشیده و طالب فریفتن خود و دیگران نبوده‌اند و واقعیت حزن‌انگیز جهان را انکار نکرده‌اند. تقریباً مقارن همین زمان بود که مادرم و یا در واقع شخصیت دوم او، ناگهان و بی‌مقدمه گفت: «یکی از این روزها باید فاوست گوته را بخوانی.» ما از آثار گوته چاپ خوبی داشتیم و من فاوست را از آن میان برداشتم و این کتاب برای روح من مرهمی معجزه‌آسا بود. فکر کردم، «بالأخره در این جا کسی هست که شیطان را جدی می‌گیرد و حتی با او عهد و پیمان خونی می‌بندد؛ با آن دشمنی که قادر است نقشه خدا را در بنای جهانی کامل، نقش بر آب سازد.» از رفتار فاوست متأسف شدم؛ زیرا به نظر من نمی‌بایست این طور یک بُعدی باشد و چنین زود فریب خورد. باید باهوش‌تر و بیش از این پایبند اخلاق می‌بود؛ چه بچگانه است که چنین ابلهانه روح خود را به قمار بگذارد. فاوست تو خالی بود. به نظر من وزن و اهمیت واقعی این نمایشنامه به مفیستافلیس وابسته بود. از رفتن روح فاوست به دوزخ، هیچ متأسف نشدم. حقش بود نقش «شیطان فریب خورده را در پایان داستان نپسندیدم؛ چون به هر حال مفیستافلیس همه چیز بود جز شیطانی ابله و منطقی نبود که آن فرشتگان احمق کوچولو، سر او کلاه بگذارند. به نظر من مفیستافلیس به معنایی کاملاً متفاوت فریب خورد. او حقوق حقه خود را نگرفت؛ چون فاوست آن آدم تقریباً بی‌شخصیت نیزنگ خود را یگراست به جهان باقی

برد و مسلماً حماقت او در آن جا معلوم شد. به نظر من او شایسته آیین تشرّف به رازهای بزرگ نبود. اگر من بودم، مزه آتش برزخ را به او می چشاندم. از نظر من مسأله واقعی به مفیستافلیس مربوط بود که کل شخصیتش اثری عمیق بر من نهاد و من به طوری مبهم احساس می کردم که با راز مادران رابطه ای دارد.^۱ به هر تقدیر، مفیستافلیس و آیین بزرگ تشرّف، سرانجام به صورت تجربه ای شگفت انگیز و مرموز در حاشیه دنیای خودآگاه من باقی ماند.

بالاخره اطمینان یافتم که کسانی بوده و یا هستند که شرّ و قدرت جهانی - و مهمتر از آن - نقش مرموز آن را در رهانیدن انسان از تاریکی و رنج دیده اند. در آن حد گوته به چشم من همچون پیغمبری می نمود، اما از این بابت ک مفیستافلیس را صرفاً با یک حیلۀ ابلهانه از میدان به در کرده بود، نمی توانستم او را ببخشم. به نظر من این کار مربوط به علوم الهی و خیلی احمقانه و غیر مسؤولانه بود و از این که گوته هم گرفتار آن تدابیر محیلانه ای شده بود که شرارت را بی ضرر می کند، عمیقاً متأسف شدم.

از خواندن این نمایشنامه دریافتم که فاوست نوعی فیلسوف بوده و گرچه از فلسفه روی برتافت، مسلماً از طریق آن، قدرت خاصی برای پذیرش حقیقت یافت. تا آن زمان از فلسفه چیزی نمی دانستم، ولی اکنون نور امیدی تازه می دمید. فکر کردم شاید فلاسفه اند که با این سؤالات دست به گریبان شده اند و شاید بتوانند آنها را برایم روشن کنند.

از آن جا که در کتابخانه پدرم هیچ کتابی از فیلسوفی نبود - چون فلاسفه فکر می کنند - مجبور شدم دلم را به «فرهنگ عمومی علوم فلسفی»^۲ اثر کراگ^۳ چاپ دوم ۱۸۳۲ خوش کنم. فوراً در مقاله مربوط به «خدا» غرق شدم. افسوس که این مقاله با صرف و نحو کلمۀ خدا آغاز می شد و می گفت: «مسلماً این کلمه از خیر آمده است و عالیترین مرحله^۴ یا کمال^۵ را معنی می کند.» سپس چنین می آمد: «نه وجود خدا اثبات پذیر است و نه ذاتی

۱ - فاوست. قسمت دوم ترجمۀ Philip Wanye به انگلیسی (هارموند زوورث، انگلستان، کتب پنگوئن با

مسؤولیت محدود ۱۹۵۹) صفحه ۷۶ به بعد.

2. General Dictionary of the philosophical sciences.

3. Krug.

4. ens summum.

5. Perfectissimum.

بودن خیال او؛ مع هذا اگر شق دوم به هیچ وجه در انسان بالقوه نباشد، ممکن است استقرایی باشد. در هر صورت قوای فکری ما پیش از آن که بتواند به چنین تصور والایی پردازد، باید در حد خاصی رشد کرده باشد.

این توجیه، مرا بی حد مبهوت ساخت. متحیر شدم که این «فلاسفه» را چه می‌شود از قرار معلوم خدا را فقط از طریق آنچه شنیده‌اند می‌شناسند. به هر حال با علمای الهیات در این خصوص فرق دارند؛ اقلأً یقین دارند که خدا هست، گرچه راجع به او ضد و نقیض می‌گویند. این کراگ لغت‌پرداز، طوری مبهم حرف می‌زند که آسان می‌توان دید می‌خواهد بگوید به وجود خدا کاملاً معتقد است. پس چرا رک و پوست‌کنده نمی‌گوید؟ چرا طوری تظاهر می‌کند که گویی واقعاً فکر می‌کند که ما خیال خدا را «می‌بافیم» و برای این کار باید اول در حد خاصی رشد کرده باشیم؟ تا جایی که من می‌دانستم، حتی وحشیانی که لخت و عور در جنگل پرسه می‌زدند هم، چنین تصوراتی داشتند و مسلماً «فیلسوف» هم نبودند که بنشینند و تصویری از خدا بسازند. من هم هرگز خیالی از خدا نیاافته‌ام. البته که خدا را نمی‌توان ثابت کرد؛ چه مثلاً، بیدی که پشم استرالیایی را می‌زند، چطور می‌تواند وجود استرالیا را به بید دیگری ثابت کند. وجود خدا بسته به اثبات ما نیست. من چگونه راجع به خدا به یقین رسیدم؟ راجع به او انواع و اقسام مطالب را به من گفتند و من نتوانستم هیچ کدام را باور کنم. هیچ حرفی مرا متقاعد نکرد. تصور من از آن جا نیامد. در واقع اصلاً تصور نبود. یعنی چیزی نبود که اندیشیده باشم. مثل تصور کردن چیزی و اندیشیدن به آن و بعد باور کردنش نبود. مثلاً تمام چیزهای مربوط به عیسی مسیح همیشه مرا دچار تردید می‌کرد و هیچ وقت آنها را باور نکردم؛ در حالی که همیشه خیلی بیشتر از خدا که فرعاً مورد اشاره قرار می‌گرفت، روی من اثر می‌کرد. پس چه شد که من خدا را مسلم دانستم؟ چرا این فلاسفه تظاهر می‌کنند که خدا یک تصور است، نوعی فرض قراردادی که می‌توانند آن را پردازند یا نپردازند، حال آن که کاملاً معلوم است که او هست، معلوم به اندازه آجری که نوی سر آدم بخورد.

ناگهان دریافتم که لااقل برای من، خدا یکی از مطمئن‌ترین و بی‌واسطه‌ترین تجارب بوده است. وانگهی، من آن تصویر وحشتناک را از کلیسا نساختم، بلکه این تصویر بر من تحمیل شد و من خیلی بی‌رحمانه وادار شدم به آن فکر کنم و بعد آن احساس

توصیف‌ناپذیر فیض الهی به سراغم آمد. من، بر این چیزها اختیاری نداشتم. به این نتیجه رسیدم که فلاسفه را باید چیزی بشود، چون این تصور غریب را دارند که خدا نوعی فرضیه است که می‌توان آن را مورد بحث قرار داد. ضمناً از نظر من قانع‌کننده نبود که این فلاسفه در خصوص اعمال تاریک پروردگار ابراز عقیده نکرده و یا توضیحی نداده باشند. به نظر من، این اعمال باید مورد توجه و مذاقه فلسفه قرار می‌گرفت؛ زیرا به گمان من این اعمال مسأله‌ای را مطرح ساخته بود که برای علمای الهیات دشوار بود. یأس من هنگامی بیشتر شد که فهمیدم فلاسفه ظاهراً در این باب چیزی ننشیده‌اند.

سپس به موضوع بعدی یعنی مقاله‌ای در باب شیطان رسیدم و جلب شدم و چنین خواندم، اگر شیطان را اصولاً شریر بدانیم، گرفتار تناقضات واضح می‌شویم؛ یعنی گرفتار ثنویت. بنابراین بهتر است که شیطان را اصلاً مخلوق خوبی فرض کنیم که غرور او را فاسد کرد. به هر حال، طبق اشاره نویسنده مقاله - و خشنودی من از آن که چنین اشاره‌ای شده است - این فرضیه قابل به شرّ شده و می‌کوشید آن را مثلاً به عنوان غرور تعریف کند. در مابقی مقاله چنین آمد: اصل شرّ، «توجیه‌ناپذیر و لاینحل» است؛ و من فکر کردم که او هم مثل علمای الهیات نمی‌خواهد در این باره فکر کند. مقاله مربوط به شیطان و اصل و منشاء او به اندازه مقاله قبل، روشن نبود.

آنچه را که در این جا مورد اشاره قرار دادم، به‌طور خلاصه طرز تفکر و تحول تصوراتی را نشان می‌دهد که توأم با وقفه‌ای طولانی، سالها به طول انجامید. این تصورات در شخصیت شماره دو من همچنان ادامه یافت و خیلی جدی بود. در این تحقیقات، مخفیانه و بدون اجازه پدرم از کتابخانه او استفاده می‌کردم. در دوران وقفه، شخصیت شماره یک، آشکارا تمام رمانهای گروشتاگر^۱ و ترجمه آلمانی رمانهای کلاسیک انگلیسی را خواند. ضمناً خواندن ادبیات آلمانی را نیز آغاز کردم و حواسم را بر این آثار کلاسیک که توضیح واضحات پرزحمت و غیرضروری مدرسه آن را از چشمم نینداخته بود، متمرکز کردم. بی‌هدف، مقدار زیادی از نمایشنامه‌ها، اشعار، تاریخ و بعدها علوم طبیعی را خواندم. خواندن نه فقط جالب توجه بود، بلکه حواس مرا به‌طور مفید و دلپذیری از اشتغالات

ذهنی شخصیت شماره دو که هر چه بیشتر سبب افسردگی‌ام بود، پرت می‌کرد. در قلمرو سؤالات مذهبی همه جا با در بسته مواجه می‌شدم و اگر جایی امکان گشودن دری می‌رفت، از آنچه پشت آن بود، ناامید می‌شد. به نظرم می‌رسید که علایق سایر مردم کاملاً فرق دارد. من با یقینهای خود احساس تنهایی می‌کردم. بیش از همیشه می‌خواستم با کسی گفتگو کنم اما در هیچ جا نقطه پیوندی نمی‌یافتم؛ بلکه برعکس، در دیگران نوعی بیگانگی و سوءظن و تشویش احساس می‌کردم که میلم را به سخن گفتن از میان می‌برد. این نیز مرا می‌افسرد و نمی‌دانستم با آن چه کنم. متعجب بودم که چرا هیچ کس تجربیاتی شبیه من ندارد. چرا در کتابهای عالمانه چیزی در این خصوص نیست؟ آیا من تنها کسی هستم که چنین تجربیاتی داشته است؟ چرا من باید تنها نفر باشم؟ هرگز از خاطرم نگذشت که شاید دیوانه باشم؛ چه به چشم من روشنایی و تاریکی خدا واقعی بود که گرچه احساساتم را سرکوب می‌کرد، اما برایم قابل درک بود.

من تنهایی را احساس می‌کردم که همچون چیزی تهدیدآمیز به من تحمیل شده بود؛ زیرا به معنای انزوا بود و چون موجب می‌شد بیش از حد تواناییم به‌طور غیرمنصفانه سپر بلا شوم، به نظرم بسیار ناخوشایند می‌نمود. به‌علاوه در مدرسه واقعه‌ای به وقوع پیوست که مرا تنهاتر ساخت. من در کلاس درس آلمانی شاگرد متوسطی بودم؛ زیرا به موضوع درس و مخصوصاً به دستور و تجزیه و ترکیب زبان آلمانی هیچ علاقه‌ای نداشتیم. تنبل بودم و حوصله‌ام سر می‌رفت. معمولاً موضوع انشا را سطحی و احمقانه می‌دیدم و از این رو رساله‌هایم یا سرسری از آب در می‌آمد و یا پرتکلف. نمره‌هایم متوسط بود و چون طالب جلب توجه نبودم، از این بابت خشنود بودم. به‌طور کلی با پسرانی که از خانواده‌های تنگدست بودند و مثل من معلوم نبود از کجا می‌آیند، احساس همدردی می‌کردم و از بچه‌هایی که چندان تیزهوش نبودند، خوشم می‌آمد؛ گرچه از حماقت و جهلشان بی‌اندازه عصبانی می‌شدم. اصل موضوع این بود که آنها چیزی داشتند که من عمیقاً طالب آن بودم. آنها در سادگی خود چیزی غیرعادی در من نمی‌دیدند. «غیرعادی» بودنم کم کم مرا گرفتار این احساس نامطلوب و مرموز می‌کرد که قاعدتاً باید صفات نفرت‌انگیزی داشته باشم که از آن بی‌خبرم و موجب اجتناب همدرسان و معلمانم از من می‌شود.

در میان این اشتغالات ذهنی، حادثه‌ای چون صاعقه بر من نازل شد. در درس انشاء

موضوعی به ما دادند که برای نخستین بار توجه مرا جلب کرد. با میل و رغبت شروع به کار کردم و چیزی نوشتم که به نظرم دقیق و خوب بود. امیدوار بودم که لااقل یکی از بهترین نمرات را بگیرم - البته نه بهترین نمره را چون در آن صورت به چشم می‌خوردم - نزدیک به بهترین را.

معلم ما عادت داشت که انشاءها را به ترتیب استحقاقشان مورد بحث قرار دهد. اولین انشایی که حقاً مورد اشاره قرار گرفت، از آن شاگرد اول بود. بعد نوبت سایرین رسید. من همچنان بیهوده منتظر نام خود بودم و باز هم خبری نشد. فکر کردم: «ممکن نیست انشاء من این قدر بدتر از این مزخرفات باشد که معلم نام می‌برد. موضوع چیست؟ آیا ممکن بود من تک خال باشم و آن یعنی منزوی شدن و به بدترین وجه جلب توجه کردن؟

وقتی تمام انشاءها خوانده شد، معلم پس از لحظه‌ای درنگ گفت: «حالا نوبت انشای دیگری است. انشای یونگ از بقیه به مراتب بهتر است و باید بهترین نمره را به آن بدهم، اما حیف که متقلبانه است. این انشاء را از روی چه نوشته‌ای؟ راست بگو!»

از جا پریدم و وحشتزده و همان قدر خشمگین فریاد زدم: «از روی هیچ چیز! من برای نوشتن یک انشای خوب خیلی زحمت کشیدم» ولی معلم سرم داد زد: «دروغ می‌گویی! تو هرگز نمی‌توانی چنین انشایی بنویسی، کسی حرفت را باور نمی‌کند. از کجا رونویسی کرده‌ای؟» بیهوده به بی‌گناهی خود سوگند می‌خوردم. معلم فرض خود را چسبید و شروع به تهدید کرد: «به تو می‌گویم که اگر می‌دانستم انشایت را از روی کدام کتاب نوشته‌ای از مدرسه اخراج می‌شدی.» این را گفت و از کلاس بیرون رفت. همکلاسانم طور عجیبی مرا نگاه می‌کردند و من وحشتزده دریافتم که فکر می‌کنند: «آهان! که این طور.» گوش کسی به دادخواهی من بدهکار نبود.

احساس می‌کردم که دیگر بدننام شده‌ام و همه راه‌هایی که ممکن بود مرا از غیرعادی بودن رها کند، بسته شده است. با دلی عمیقاً افسرده و آبرویی ریخته سوگند خوردم که از معلم انتقام بگیرم و اگر امکانی یافته بودم اتفاقی می‌افتاد که قانون جنگل حکم می‌کند. چطور در این دنیا می‌توانستم ثابت کنم که آن انشاء را رونویسی نکرده‌ام؟

روزها و روزها به این ماجرا اندیشیدم و بارها دریافتم که قدرتی ندارم و بازیچه تقدیری کور و ابله‌م که داغ ننگ دروغ و تقلب را به پیشانی‌ام زده است. اکنون خیلی از

چیزهایی را می‌فهمیدم که قبلاً نفهمیده بودم. مثلاً این که چرا یکی از معلمها توانسته بود به پدرم که جویای وضع من در مدرسه شده بود، بگوید: «متوسط است، اما مسلماً سخت می‌کوشد.» مرا نسبتاً احمق و سطحی می‌دانستند، لیکن از این بابت آزرده خاطر نبودم. آنچه خشم مرا برمی‌انگیخت، این بود که متقلبم بدانند و بدین ترتیب از لحاظ اخلاقی نابودم کنند.

می‌رفت که خشم و اندوهم از اختیار بیرون شود. و بعد واقعه‌ای رخ داد که قبلاً نیز چندبار آن را در خود دیده بودم. سکوتی ناگهانی در درونم پیدا شد؛ گویی دری ضد صدا بر اتاق پر هیاهویی بسته شد. چنان بود که گویی کنجکاوی خونسردانه‌ای مرا فراگرفت و از خود پرسیدم: «واقعاً در این جا چه خبر است؟ بسیار خوب. هیجان‌زده‌ای. البته معلم احمقی است که طبع ترا نمی‌فهمد؛ یعنی بیشتر از خودت نمی‌فهمد و به همین دلیل به اندازه خودت بدگمان است. تو به خودت و دیگران مشکوکی و برای همین است که فقط با مردم ساده و بی‌ریا و اشخاصی کنار می‌آیی که به آسانی قابل شناختند. آدم وقتی گرفتار هیجان می‌شود که مسائل را نمی‌فهمد. در پرتو این تأملات غیرمتعصبانه^۱ از شباهت با آن تصورات دیگر گونه‌ای که وقتی که نمی‌خواستم به آن اندیشه ممنوع بیندیشم، چنان نیرومندانه خود را بر من تحمیل کرد، تکان خوردم. هرچند در آن زمان بدون تردید تفاوت میان شخصیت‌های شماره یک و دو را نمی‌دیدم و هنوز ادعا داشتم که دنیای شخصیت شماره دو، دنیای شخصی من است. همیشه باطناً احساس می‌کردم که چیزی جز خود من وجود دارد. چنان بود که گویی نفّسی از عالم عظیم ستارگان و فضای لایتناهی مرا لمس کرده و یا آن که روحی، مخفیانه وارد اطاق شده است؛ روح کسی که مدتها پیش مرده بوده است و با این حال، جاودانه و در بی‌زمانی، در آینده وجود دارد. پایان این نمایش به هاله‌ای از وجودی قدسی، آراسته بود.

البته هرگز در آن زمان نمی‌توانستم افکارم را این طور بیان کنم و اکنون نیز چیزی را که در آن زمان وجود نداشت به وضع خودآگاهی خود نسبت نمی‌دهم. فقط می‌کوشم تا شاید احساسات خود را در آن زمان، بیان کنم و به یاری آنچه اکنون می‌دانم بر آن دنیای نیمه

روشن پرتوی بیفکنم.

همکلاسانم چند ماه پس از واقعه‌ای که ذکر کردم، مرا به لقب بابا ابراهیم ملقب ساختند. شخصیت شماره یک، نمی‌توانست بفهمد چرا و آن را احمقانه و مسخره می‌پنداشت. مع هذا جایی در باطن احساس می‌کردم که لقب با مسمایی است. آنچه به این باطن، اشاره می‌کرد، برایم دردناک بود؛ زیرا هرچه بیشتر می‌خواندم و با زندگی شهری آشناتر می‌شدم، این تصور بیشتر در ذهنم قوت می‌گرفت که آنچه اکنون به عنوان واقعیت می‌آموزم به نظم و ترتیب چیزهایی متعلق است که با چشم‌انداز دنیای من در شهرستان تفاوت دارد. دنیایی که در میان آن بزرگ شدم، میان رودخانه‌ها و جنگلها، آدمیان و حیوانات، در دهکده‌ای کوچک که زیر آفتاب می‌آرمید و ابر و باد از فراز آن می‌گذشت و در احاطه شبهای تاریکی بود که در آن وقایعی نامعلوم رخ می‌داد. آنجا فقط منطقه‌ای منقوش بر نقشه نبود، بلکه «جهان پروردگار» بود که چنان منظمش ساخته و به معانی مرموز پرداخته بود. لیکن ظاهراً مردم این را نمی‌دانستند و حتی حیوانات نیز قوه درک آن را از دست داده بودند. این امر معلوم بود؛ مثلاً در نگاه محزون و گم گشته گاوها و در چشمان بی تفاوت اسبها و در وفای سگها که چنین عاجزانه به انسان می‌چسبند و حتی در گامهای استوار گربه‌ها که خانه‌ها و انبارها را منزل و شکارگاه خود کرده‌اند. مردم مثل حیوانات بودند و مثل آنها ناخودآگاه به نظر می‌رسیدند. آنها در پایین به زمین و در بالا به درختان می‌نگریستند تا مگر چیزی بیابند که به کاری بیاید و منظوری برآورد. مانند حیوانات گله می‌شدند، جفت‌گیری می‌کردند و می‌جنگیدند، اما نمی‌دیدند که در نظامی وحدانی به سر می‌برند؛ در جهان پروردگار. در ابدیتی که همه چیز در آن، از پیش متولد شده و از پیش مرده است.

من تمام حیوانات خون‌گرم را به خاطر نسبت بسیار نزدیکشان با ما و مشارکشان در جهلمان و این که روحی چون روح ما دارند، دوست می‌داشتم و می‌پنداشتم که با هم تفاهمی غریزی داریم و غم، شادی، نفرت، گرسنگی، تشنگی، بیم و توکل را مشترکاً تجربه می‌کنیم؛ تمامی خصائل اصلی موجودیت، جز قوه بیان و خودآگاهی و علم را. گرچه علم را مطابق مرسوم می‌ستودم، می‌دیدم که به بیگانگی و انحراف از جهان پروردگار می‌گراید و فساد را همراه می‌آورد که حیوانات از آن بری‌اند. حیوانات را عزیز و وفادار و

تغییرناپذیر می‌دانستم و بیش از همیشه به مردم بدگمان بودم.

حشرات را حیوان کامل نمی‌دانستم و مهره‌داران خونسرد را در مرحله حد واسطه حشرات می‌دانستم. جانورانی که در این طبقه‌بندی قرار داشتند، موجوداتی بودند بیگانه و به دور از مشخصه‌های انسان و در خور مشاهده و جمع‌آوری و کنجکاوی محض. آنها تجلیات زندگی بی‌روح بوده و به گیاهان نزدیکتر بودند تا به انسان.

تجلیات زمینی «جهان پروردگار» با وادی گیاهان، به مثابه نوعی ارتباط مستقیم با آن، آغاز می‌شد. چنان بود که گویی کسی از پشت سر به آفریدگار که خود را پنهان از نظر می‌پنداشت و بازیچه‌ها و زیورآلاتی می‌ساخت، نگاه می‌کرد. از طرف دیگر، انسان و حیوانات کامل پاره‌هایی از خداوند بودند که مستقل شده بودند و به همین سبب، خود می‌توانستند حرکت کنند و منزلگاهشان را برگزینند. گیاهان، خیر یا شر، اسیر محل خود بودند. آنها بی‌آن‌که خود نیتی داشته باشند و بدون کجروی، نه تنها زیبایی، بلکه افکار جهان پروردگار را نیز نمایش می‌دادند. درختان، بخصوص مرموز بودند و من آنها را تجسم مستقیم معنای ادراک‌ناپذیر حیات می‌دیدم. از این رو جنگل مکانی بود که خود را به عمیق‌ترین معنای حیات و وقایع احترام برانگیز آن نزدیک می‌یافتم.

این احساس هنگامی قوت گرفت که با کلیساهای سبک گوتیک^۱ آشنا شدم. لیکن در آن‌جا بی‌کرانی عالم هستی، آشفتگی معنی و بی‌معنایی محتوای غیرشخصی و قانون خودکار، در سنگ نهفته بود. این در برگیرنده و در عین حال راز بی‌انتهای وجود، یعنی تجسم روح بود. آنچه به‌طوری مبهم احساس خویشاوندی با سنگ را در من برمی‌انگیخت، طبیعت الهی در هر دو ماده مرده و زنده بود.

چنان‌که گفتم در آن زمان، خارج از توان من بود که احساسات و مکاشفه خود را به گونه‌ای روشن بیان کنم؛ چه همه اینها در شخصیت شماره دو بروز می‌کرد، حال آن‌که من^۲ فعال و ادراک‌پذیر من بی‌اراده باقی مانده و قلمرو «پیرمرد» ی جذب شده بود که به قرون

۱- Gothic یکی از عمده‌ترین سبکهای هنر و معماریست که در قرون وسطی در اروپای غربی و مرکزی رونق گرفت و بسیاری از کلیساها به این سبک ساخته شد - م.

و اعصار تعلق داشت. من، او و نفوذش را به شیوه‌ای عجیب، بدون تفکر، تجربه می‌کردم؛ یعنی وقتی او حضور داشت، شخصیت شماره یک چنان محو می‌شد که گویی وجود ندارد، و وقتی من که بیش از پیش با شخصیت شماره یک، یکی شده بود بر صحنه تسلط می‌یافت پیرمرد، اگر اصلاً به یاد می‌آمد، همچون رؤیایی مبهم و غیر واقعی می‌نمود.

بین شانزده و هجده سالگی، سردرگمی‌ام کم کم کاهش یافت و وضع حزن‌آور ذهنی‌ام بهتر شد و شخصیت شماره یک، هرچه بیشتر بروز نمود. مدرسه و زندگی شهری وقتم را کاملاً گرفت و اطلاعاتم که بیشتر شده بود، به تدریج در دنیای پیش‌آگاهی‌های ناشی از الهام نفوذ کرد و یا آن را سرکوب نمود. به‌طور منظم شروع به تعقیب سؤالاتی کردم که آگاهانه طرح کرده بودم. مقدمه کوتاهی از تاریخ فلسفه را خواندم و بدین طریق از آنچه در این زمینه اندیشیده شده بود، مختصر اطلاعی یافتم. خوشبختانه دریافتم که بسیاری از مکاشفه‌هایم نمونه تاریخی دارند. بالاتر از همه آن‌که به افکار فیثاغورث، هراکلیتوس، امپدوکلس و افلاطون، علی‌رغم مباحثه‌های دور و دراز سقراطی، جذب شدم. تصورات آنها همچون تصاویری در یک نمایشگاه، زیبا و ادیبانه بود؛ لیکن تا حدی پرت بود. تنها در کار استاد اکهارت^۱ بود که دم حیات را احساس کردم، البته نه این‌که او را درک کرده باشم. از اهل مدرسه دلسرد شدم و عقل‌گرایی ارسطویی ترماس قدیس را همچون بیابانی مرده یافتم. فکر کردم: «همه آنها می‌خواهند با حيله‌های منطقی چیزی ارائه دهند؛ چیزی که به آنها عطا نشده است و واقعاً راجع به آن نمی‌دانند. می‌خواهند عقیده‌ای را به خود ثابت کنند، حال آن‌که در واقع این موضوع تجربه است.» به نظر من اینها مثل مردمی بودند که شنیده‌اند فیل وجود دارد؛ لیکن خود، هرگز فیلی ندیده‌اند و حال می‌کوشند تا از طریق مباحثه ثابت کنند که از لحاظ منطقی باید چنین حیوانی وجود داشته باشد و باید به صورتی باشد که واقعاً هست. در بدو امر، فلسفه نقادانه قرن هجدهم، به دلایل بدیهی مرا جلب نکرد. از میان فلاسفه قرن نوزدهم، هگل به علت زبان ثقیل و دشوارش مرا دلسرد کرد، یعنی کاملاً او را با شک و تردید نگریستم؛ چون به نظر من او به مردی می‌ماند که اسیر ساختمان کلمات خود بود و در زندان خویش با طنطنه داد سخن می‌داد.

۱. Eckhart.

و اما ثمره بزرگ تحقیقات من شوپنهاور بود. او نخستین کسی بود که از آلام جهانی آشکارا و به‌طوری خیره‌کننده ما را احاطه کرده‌اند و نیز از سردرگمی و هیجان و شر و از تمامی چیزهایی سخن می‌گفت که ظاهراً دیگران چندان در نیافته و همواره کوشیده بودند تا آن را در توازن و ادراک‌پذیری سراپا خوش‌خیالانه‌ای حل کنند. سرانجام در این جا فیلسوفی وجود داشت که جرأت کرده بود ببیند که در شالوده جهان، همه چیز به بهترین وجه نیست. او نه از مثبت همه خیر و همه خردمندانه یک آفریدگار می‌گفت و نه از توازن جهان هستی؛ بلکه بی‌پرده می‌گفت که در زیر جریان حزن‌انگیز بشر و شقاوت طبیعت، نقصی اساسی نهفته است: کوری «اراده» جهان آفرین^۱. این موضوع مسلم بود و نه تنها به علت مشاهدات اولیه من از ماهی‌های مریض و مردنی، روبهان‌گر، پرندگان یخ‌زده و یا گرسنه و ماجراهای بی‌رحمانه و حزن‌انگیزی که در چمنزار پرگل رخ می‌داد: کرم‌های خاکی که به حد مرگ مورد آزار مورچه‌ها قرار می‌گرفتند و حشرات که یکدیگر را تکه‌تکه می‌کردند؛ بلکه تجربه من با نوع بشر نیز به من همه چیز آموخته بود جز عقیده به خوبی و نجابت ذاتی آدمی. آن قدر خود را خوب می‌شناختم که بدانم فقط کم کم می‌توانم خودم را از یک حیوان متمایز کنم.

تصویر تیره و تار شوپنهاور از جهان، مورد تأیید کامل من قرار گرفت، اما راه حل او را نپذیرفتم. مطمئن بودم که وقتی می‌گوید «اراده» یعنی خدا، یعنی آفریدگار و منظورش این است که خدا کور است. نظر شوپنهاور از آن رو مرا پریشان نکرد که به تجربه می‌دانستم خدا از کفرگویی نمی‌رنجد؛ بلکه برعکس، ممکن است انسان را بدان تشویق هم بکند؛ چه می‌خواهد نه فقط وجه روشن و مثبت انسان، بلکه تاریکی و بدی او را نیز برانگیزد. نظر او را رایی به حساب آوردم که واقعیات مؤید آن بود. لیکن فرضیه او در این باب که تفکر فقط محتاج آن است که با «اراده» کور و تصویر آن مواجه شود تا آن را به معکوس کردن خودش وادار کند، مرا بسیار مأیوس کرد. وقتی اراده کور است، چگونه می‌تواند این تصویر را ببیند؟ و حتی اگر قادر به دیدن باشد، چرا باید بدین طریق وادار به معکوس کردن خود

۱. World creating – will.

شود؛ حال آن‌که تصویر، دقیقاً آن را همان طور نشان می‌دهد که خود، آن را اراده کرده است. و بعد اصلاً تفکر چیست؟ آینه نیست؛ عملکردی است از روح انسان، پاره‌ای بی‌اندازه کوچک از آینه‌ای که ممکن است کودکی در مقابل آفتاب بگیرد و منتظر باشد که چشم آفتاب از آن خیره شود. مبهوت بودم که چگونه ممکن است پاسخی چنان ناکافی، شوپنهاور را قانع کرده باشد. به همین سبب مجبور شدم کارا او را کاملاً مطالعه کنم و بدین ترتیب بیش از پیش تحت تأثیر رابطه او با کانت قرار گرفتم. از این رو شروع به خواندن کارهای این فیلسوف و بیش از همه «سنجش خرد ناب»^۱ کردم، و این کتاب مرا سخت به تفکر واداشت. کوششهایم بی‌پاداش نماند؛ زیرا به خیال خود نقصی در سیستم شوپنهاور یافتم. او مرتکب این گناه مهلک شده بود که حکمی ما بعدالطبیعی را به صورت اصلی اساسی درآورده و به یک وجود مجرد یک Ding an sich، صفاتی خاص بخشیده بود. این اکتشاف از طریق فرضیه معرفت کانت حاصل شد و حتی بیش از نظر «بدبینانه» شوپنهاور راجع به جهان ذهن مرا روشن کرد؛ البته اگر چنین چیزی امکان‌پذیر می‌بود.

این تحول فلسفی از هفده سالگی تا دوران تحصیلاتم در رشته طب گسترش یافت و موجب تغییری انقلابی در بینش من نسبت به دنیا و زندگی شد. با آن‌که قبلاً خجول، ترسو، شکاک، رنگ پریده و لاغر بودم و سلامت ثباتی نداشت، حالا کم‌کم در هر زمینه‌ای اشتیاهی فراوان نشان می‌دادم. می‌دانستم چه می‌خواهم و خواسته‌ام را دنبال می‌کردم. ضمناً به‌طوری چشمگیر معاشرتی‌تر و پرحرف‌تر شدم. دریافتم که فقر عیب نیست و هیچ نباید از آن رنج برد و نیز پسران خانواده‌های متمکن، مزیتی بر پسران فقیر و ژنده‌پوش ندارند و غم و شادی ربطی به پول توجیبی آدم ندارد. دوستان بیشتر و بهتری از قبل یافتم و زمین را زیر پای خود محکمتر احساس کردم و حتی جرأت یافتم که افکار خود را بی‌پرده ابراز کنم. لیکن خیلی زود دریافتم که سوءتفاهمی بود و موجب ندامت من شد؛ زیرا نه تنها با مزاحمت و استهزا مواجه شدم، بلکه خصمانه طرد شدم. مبهوب و شکست خورده پی‌بردم که بعضی‌ها مرا لاف‌زن و پر مدعا و دروغگو می‌دانند. باز هم تهمت دیرینه تقلب به میان

1. Critique of pure Reason.

آمد، هرچند کمی ملایم‌تر. این بار هم مربوط به موضوع انشایی بود که نظر مرا جلب کرد با دقت بسیار روی انشای خود کار کردم، و جان‌کندم تا سبک نگارشم شیوا باشد. اما بهره‌ام از آن خُرد کننده بود. معلم گفت: «این انشای یونگ است. واقعاً عالی است؛ اما آن قدر آن را سرسری نوشته که آسان می‌توان دید کمترین کوشش جدی صرف آن نشده است. یونگ! باید بگویم با این حالت سرسری، در زندگی به جایی نخواهی رسید. زندگی مستلزم صداقت و وجدان و کار و کوشش است. انشای دال را ببین! او هوش تو را ندارد، اما صادق و با وجدان و ساعی است. راه کامیابی در زندگی همین است.»

احساساتم به شدت دفعه قبل جریحه‌دار نشد، چون معلم، علی‌رغم میل خود، تحت تأثیر انشای من قرار گرفته بود و لااقل مرا به سرقت آن متهم نکرد. به ملامت‌های او اعتراض کردم، لیکن با این اشاره مرخص شدم: «هنر شعر' می‌گوید، بهترین شعر آن است که تلاشی را که در ابداع آن رفته است، پنهان کند. اما تو نمی‌توانی این موضوع را در مورد مقالات به من بقبولانی؛ چون پیداست که آن را سرسری و سبکسرانه و بی‌زحمت نوشته‌ای.» می‌دانستم که چند فکر خوب در آن وجود دارد، اما معلم حتی زحمت مطرح کردن آن را به خود نداد.

این واقعه تا حدی برایم تلخ بود، لیکن بدگمانی همکلاسانم موضوعی به مراتب جدی‌تر بود؛ چون موجب می‌شد به تنهایی و افسردگی گذشته‌ام باز گردم. به مغز خود فشار زیادی آوردم و کوشیدم تا دریابم چه کرده‌ام که سزاوار افترای آنانم. پس از پرس و جوهای محتاطانه پی بردم که آنها مرا بدان سبب چپ‌چپ نگاه می‌کردند که غالباً راجع به موضوعاتی اظهار نظر می‌کردم یا نکته می‌پراندم که ممکن نبود بدانم. مثلاً تظاهر می‌کردم که راجع به کانت و شوپنهاور و یا درباره دیرین شناسی، چیزهایی می‌دانم که هنوز حتی در مدرسه نخوانده بودیم. این اکتشافات ناخوشایند به من آموخت که تمامی آن سؤالات سوزاننده ربطی به زندگی روزمره ندارد، بلکه همچون راز غایی من که باید نهان می‌ماند، از آن «جهان پروردگار» است.

از آن پس مراقب بودم تا این موضوعات سرّی را بین همکلاسان خویش مطرح نکنم و

در میان آشنایان بزرگسال خود نیز کسی را نمی‌شناختم که بتوانم با او حرف بزنم؛ بی آن‌که به لاف‌زنی و حقه‌بازی متهم شوم. دردناکتر از همه هدر رفتن تلاش‌هایم در غلبه بر از هم گسیختگی درونی‌ام و دو نیم شدنم به دو دنیا بود. بارها و بارها وقایعی رخ داد که مرا از زندگی عادی روزمره به بی‌کرانی «جهان پروردگار» راند.

شاید برخی‌ها اصطلاح «جهان پروردگار» را ناشی از احساسات بدانند. برای من ابداً چنین نبود. هرچه به «جهان پروردگار» تعلق داشت، فوق بشری بود؛ نور خیره‌کننده، ظلمات مفاک، بی‌تفاوتی سرد فضا و زمان لایتناهی و مَضْحَك مرموز دنیای بی‌منطق تصادفات. برای من، خدا همه چیز بود و هیچ چیز نبود. جز «تهذیب‌کننده».

هرچه بزرگتر می‌شدم، والدینم و دیگران بیشتر می‌پرسیدند که می‌خواهم چه کاره شوم و من درک درستی از این موضوع نداشتم. علایق من، مرا به جهات مختلف می‌کشانید. از طرفی علم و حقایق آن را بسیار دوست داشتم و از طرفی دیگر مجذوب چیزهایی بودم که مربوط به ادیان تطبیقی بود. از میان علوم، اصولاً: جانورشناسی، دیرین‌شناسی و زمین‌شناسی و از میان علوم انسانی: باستان‌شناسی یونانی - رومی، مصری و ما قبل تاریخ را دوست داشتم و البته در آن زمان نمی‌دانستم که علاقه به این مختلف‌ترین موضوعات، چقدر به سرشت دوگانگی درونی من مربوط است. آنچه در علم مرا مجذوب می‌کرد، واقعیات ملموس و سابقه تاریخی آن و در ادیان تطبیقی مسائل معنوی بود که فلسفه نیز جزء آن به شمار می‌رفت. در علم، عامل معنی را کم داشتم و در مذهب، عامل تجربه‌گرایی را. علم در حدی وسیع احتیاجات شخصیت شماره یک را برمی‌آورد؛ حال آن‌که علوم انسانی یا تاریخی، برای شخصیت شماره دو، راهنمایی مفید بود.

در حالی که میان این دو قطب دو نیم شده بود، مدت مدیدی نمی‌توانستم روی چیزی ثابت بمانم. متوجه شدم، دایی‌ام که سرکرده خاندان مادری‌ام و پیشوای روحانی کلیسای آلبان قدیس در شهر بال بود، نرم نرمک مرا به سوی الهیات سوق می‌دهد. توجه غیرعادی من در تعقیب گفتگویی راجع به یک نکته مذهبی میان او و یکی از پسرانش که همگی الهی‌دان بودند، از چشم او دور نماند. از این‌که می‌دیدم امکان وجود الهی‌دانانی هست که با مدارج سرسام‌آور دانشگاه کاملاً وابسته‌اند و به همین دلیل بیش از پدرم می‌دانند، متحیر شده بودم. گفتگوها هرگز این گمان را در من به وجود نیاورد که علاقه آنها معطوف به

تجارب واقعی است و نه به تجاربی از گونهٔ تجربیات من. سر و کار آنها صرفاً با عقاید اصولی مبتنی بر روایتهای انجیلی بود و مرا بسیار ناراحت می‌کرد، زیرا تعداد معجزات زیاد و کمایش باور نکردنی می‌نمود.

وقتی به دبیرستان می‌رفتم، اجازه داشتم که پنجشنبه‌ها نهار به منزل این دایی بروم. نه تنها برای نهار، بلکه از آن رو ممنون او بودم که فرصتی منحصر به فرد می‌یافتم تا گهگاه، سرمیز او گفتگویی بزرگسالانه، هوشمندانه و روشنفکرانه را گوش کنم. پی‌بردن به آن‌که اصولاً چنین چیزهایی وجود دارند، برای من تجربه‌ای عالی بود؛ چه در محیط خانه خود هرگز نشنیده بودم که کسی موضوعی عالمانه را مطرح کند. گاهی می‌کوشیدم با پدرم جدی حرف بزنم، اما با حالت تدافعی بی‌صبرانه و اضطراب‌آمیزی مواجه می‌شدم که مرا حیران می‌کرد. تا چند سال بعد هم نفهمیدم که پدر بیچاره‌ام جرأت اندیشیدن ندارد؛ چون در درون خودش گرفتار شک و تردید است. او از خودش می‌گریخت و از این رو به ایمان کورکورانه اصرار داشت. او نمی‌توانست ایمان را همچون فیض الهی دریافت کند، زیرا می‌خواست آن را با منازعه به‌دست بیاورد؛ یعنی با تلاشهای مذبوحانه به آمدن وادارش کند.

دایی و پسردایی‌هایم می‌توانستند به آرامی از عقاید و اصول دینی آباء کلیسا و عقاید علمای جدید الهیات گفتگو کنند. به نظر می‌رسید که آنها، امن و امان، در نظم بدیهی جهانی غنوده‌اند که نام نیچه ابداً در آن به میان نمی‌آمد و جکوب برکهارت به اکراه مورد ستایش قرار می‌گرفت. فکر می‌کردم، برکهارت «آزادیخواه و بلکه یک آزاد اندیش» است، و چنین استنباط کردم که تقریباً نسبت به نظم ابدی چیزها شک دارد. می‌دانستم که دایی‌ام هرگز گمان نبرده است که من تا چه حد از الهیات دورم و از این‌که مجبور بودم او را مأیوس کنم، عمیقاً آزرده خاطر بودم. هرگز جرأت مطرح ساختن مسائل خود را با او نیافته بودم، زیرا خوب می‌دانستم که حاصلش برایم مصیبت‌بار خواهد بود. چیزی نداشتم که در دفاع از خودم بگویم. برعکس، شخصیت شماره یک به سرعت رهبری را در دست می‌گرفت و گرچه هنوز اطلاعات علمی من ناچیز بود، از مادیگرایی علمی سرشار بودم. تنها چیزی که به‌طوری دردناک آن را تحت نظر داشت، شهادت تاریخ و «سنجش خرد ناب» کانت بود که ظاهراً هیچ کسی در محیط من آن را نمی‌فهمید. گرچه دایی و

پسردایی‌هایم نام کانت را با ستایش به زبان می‌آوردند، اصول او را تنها در رد نظریات مخالف به کار می‌بردند و هرگز به کار آراء خودشان نمی‌آمد.

در نتیجه، نشستن بر سر یک میز با دایی‌ام و اعضای خانواده‌اش مرا می‌آزرد و چون عادتاً احساس گناه می‌کردم، این پنجشنبه‌ها را تیره و تار می‌دیدم. در این دنیای برخوردار از امنیت اجتماعی و روحی، کمتر و کمتر احساس راحتی می‌کردم؛ گرچه تشنه آن چند قطره انگیزه فکری بودم که گهگاه فرو می‌چکید. احساس می‌کردم متقلب و خجلم. باید به خود می‌قبولاندم که! «آری متقلبی، دروغ می‌گویی و کسانی را می‌فریبی که به نظرت خوب‌اند. گناه آنها نیست که در دنیای امنیت اجتماعی و فکری زندگی می‌کنند و از فقر بی‌خبرند و مذهبشان محل درآمدشان نیز هست و از این واقعیت کاملاً بی‌خبرند که خداوند، خود می‌تواند کسی را از جهان منظم روحانی خود براند و به کفرگویی محکوم کند. من راهی برای توضیح این مطلب به آنها ندارم. باید این شناعة را بپذیرم و تحمل کردن آن را بیاموزم». بدبختانه تا آن زمان به تنهایی در این تلاش توفیق نیافته بودم.

هرچه فشار این برخورد اخلاقی بالا می‌گرفت، شخصیت شماره دو در نظرم مشکوکر و ناخوشایندتر جلوه می‌کرد؛ دیگر نمی‌توانستم این واقعیت را از خود پنهان کنم. کوشیدم تا شخصیت شماره دو را خاموش سازم، لیکن در این کار هم موفق نشدم. در مدرسه و در حضور دوستانم توانستم او را فراموش کنم و او نیز وقتی سرگرم مطالعه علوم بودم، ناپدید می‌شد. اما به محض آن که تنها می‌شدم، در خانه یا بیرون شهر، شوپنهاور و کانت با تمام قوا باز می‌گشتند و عظمت «جهان پروردگار» نیز همراهشان می‌آمد. اطلاعات علمی من نیز قسمتی از این جهان را تشکیل می‌داد و این پرده بزرگ را به رنگها و پیکره‌های زنده می‌آراست. آن‌گاه شخصیت شماره یک و نگرانیهایش در انتخاب حرفه، پشت افق پنهان می‌شد؛ ماجرای کوچک در آخرین دهه قرن نوزدهم. اما هنگامی که از سیر و سیاحت خود در اعصار و قرون باز می‌گشتم، نوعی سرگیجه با خود به همراه می‌آوردم. من و یا در واقع شخصیت شماره یک این جا و در زمان حال می‌زیست و دیر یا زود راجع به حرفه‌ای که می‌خواست دنبال کند، باید فکر قطعی می‌کرد.

پدرم چند بار جداً با من گفتگو کرد و گفت که آزادم، هرچه دلم می‌خواهد بخوانم؛ ولی اگر نظر او را می‌خواهم، باید از الهیات حذر کنم. مؤکداً گفت: «هرچه می‌خواهی

بشو جز عالم الهیات.» در این زمان توافق کرده بودیم که بدون اظهار نظر، بعضی چیزها را بگوییم یا انجام دهیم. او هرگز مرا سرزنش نمی‌کرد که چرا حتی المقدور کمتر به کلیسا می‌روم و دیگر به مراسم عشاء ربانی نمی‌روم. هرچه از کلیسا دورتر بودم، حالم بهتر بود. برای تنها چیزی که دلم تنگ می‌شد، نوای ارگ و آواز دسته جمعی بود؛ اما برای «جماعت مذهبی» اصلاً دلتنگ نمی‌شدم. این کلمه از نظرم کاملاً بی‌معنی بود، زیرا کسانی را که از سر عادت به کلیسا می‌رفتند بیشتر یک گله «دنیوی» می‌دیدم تا یک جماعت. شاید یک گله دنیوی از تقوای کمتری برخوردار بود، لیکن در عین حال از مردم بهتری تشکیل می‌یافت؛ مردمی با عواطف طبیعی، اجتماعی‌تر، با نشاط‌تر، خوش‌قلب‌تر و صادق‌تر.

توانستم پدرم را خاطر جمع کنم که کمترین میلی به الهی‌دان شدن ندارم، اما بین علم [تجربی] و علوم انسانی همچنان سرگردان و بسیار مجذوب هر دو بودم. کم‌کم دریافتم که شخصیت شماره دو جای پای ندارد. من در او بر فراز این جا و زمان حال قرار می‌گرفتم. در او خود را در جهانی هزار چشم، چون چشمی تنها احساس می‌کردم و چون سنگریزه‌ای بر پهنه زمین، خود را ناتوان از حرکت می‌یافتم. شخصیت شماره یک علیه این بی‌ارادگی برخاست؛ او می‌خواست بر فراز باشد و عمل کند، لیکن اکنون در کشمکشی لاینحل گرفتار شده بود. البته باید صبر می‌کردم تا ببینم چه پیش می‌آید. اگر کسی می‌پرسید می‌خواهم چه کاره شوم، از سر عادت می‌گفتم: زبان‌شناس، اما منظور درونی‌ام از آن، باستان‌شناسی مصر و آشور بود. در واقع، در وقت فراغت و مخصوصاً در ایام تعطیل که با مادر و خواهرم در خانه بودم، مطالعه علوم و فلسفه را ادامه می‌دادم. از آن روزهایی که به سراغ مادرم می‌رفتم و می‌نالیدم که «حوصله‌ام سر رفته، نمی‌دانم چه کنم» خیلی گذشته بود. اکنون تعطیلات را بهترین ایام سال می‌دانستم؛ چون می‌توانستم به تنهایی سر خود را گرم کنم. به علاوه آن‌که لااقل پدرم در تعطیلات تابستان در خانه نبود و اوقات فراغت خود را در زاخزلن^۱ می‌گذراند.

فقط یک بار اتفاق افتاد که من هم در ایام تعطیل به سفر بروم. چهارده سالم بود که به

دستور دکتر مرا به ائتل باخ^۱ فرستادند تا شاید اشتباهی نامنظم و سلامت ناپایدارم در آن زمان بهبود یابد. نخستین بار بود که در میان غریبه‌های بزرگسال تنها بودم. مرا در منزل یک کشیش کاتولیک جای دادند و این ماجرا برایم هم توهم‌آمیز بود و هم مسحورکننده. کشیش به ندرت به من نظری می‌افکند و خدمتکارش نیز با آن که مستعد گستاخی بود، آدم هراس‌انگیزی نبود. هیچ واقعه تهدیدکننده‌ای رخ نداد. من تحت مراقبت یک پزشک سالخورده شهرستانی بودم که نوعی آسایشگاه هتل مانند را برای گذراندن دوره نقاهت هر نوع افرادی اداره می‌کرد. ساکنان آن جا گروهی بود بسیار درهم، متشکل از مزرعه‌داران، کارمندان دون‌پایه، بازرگانان و چند تنی تحصیلکرده اهل بال. بین آنها یک شیمیدان نیز بود که به اوج افتخار، یعنی درجه دکتری دست یافته بود. پدر من هم دکتری داشت، اما فقط زیان‌دان و زبان‌شناس بود. این شیمیدان از نظر من چیز تازه مسحورکننده‌ای بود. در این جا دانشمندی وجود داشت، شاید یکی از آنها که راز سنگها را می‌فهمید. هنوز جوان بود و به من بازی کراکت را یاد داد، لیکن هرگز مرا از آن همه فضل خود بهره‌مند نساخت و من خجولتر و ناشی‌تر و بسیار نادانتر از آن بودم که این را از او بخواهم. او با من سر یک میز می‌نشست. غذایی همانند غذای مرا می‌خورد و به ندرت چند کلمه‌ای با من رد و بدل می‌کرد. احساس می‌کردم که به فضای والاتر بزرگسالی انتقال یافته‌ام. این ارتقا مقام اجتماعی، هنگامی تأیید شد که اجازه دادند به گردشی بروم که برای ساکنان شبانه‌روزی آن جا ترتیب داده شده بود. در یکی از این فرصتها به یک کارخانه مشروب سازی رفتیم و دعوت شدیم تا فراورده‌های آن را بچشیم. من کاملاً طبق این بیت:

هان، می‌برد ترا چو اسبی چموش با شتاب

این چیز بس چرند، تو دانی، بود شراب^۲

چند جام کوچک مختلف را چنان الهام‌بخش یافتم که به مرحله‌ای تازه و غیرمترقبه از خودآگاهی پرواز کردم. دیگر نه درونی بود و نه بیرونی، نه «منی» بود و نه «دیگرانی». شخصیت شماره یک و شماره دو، دیگر وجود نداشتند. ترس و حزم رخت بربستند و رفتند و زمین و آسمان و جهان و هرچه در اوست، از خزانده و پرنده و چرنده و از آنچه

1. Enthelbuch.

2. Wilhelm Busch Die Jobsiade.

طلوع و غروب می‌کند، همه و همه یکی شدند. من شرمندانه، سربلند و پیروزمندانه، مست کردم. گویی در دریای تفکرات سعادت‌آمیز غرق شده‌ام، لیکن به سبب تلاطم بی‌رحمانه امواج، ناگزیرم چشمهایم را بگشایم و به هر خسی چنگ بیندازم تا تعادل خود را در خیابانهای متموج و بین خانه‌ها و درختان لغزان حفظ کنم. فکر کردم «عالی است! فقط حیف که کمی زیاده‌روی شد.» این تجربه، پایانی اسف‌انگیز داشت، اما به هر حال کشفی بود، پیش احساسی از زیبایی و معنی که فقط به علت حماقت خودم ضایعش کردم.

در پایان اقامتم، پدرم برای بردنم آمد و با هم به لوسرن رفتیم. چه سعادت‌تی! با یک کشتی بخار رفتیم. من هرگز چیزی شبیه آن ندیده بودم. هنوز نتوانسته بودم کار موتور بخار را درست بینم که ناگهان به من گفتند به ویتزفون رسیده‌ایم. بر فراز دهکده، کوهی سر به فلک کشیده بود، پدرم گفت ریجی است و یک قطار چرخ دنده‌ای، از آن بالا می‌رود. به ایستگاه کوچکی رفتیم و عجیب‌ترین لوکوموتیو دنیا با دودکشی که در زاویه‌ای غریب کج شده بود در آن‌جا ایستاده بود. حتی صندلیهای واگن هم کج و کوله بود. پدرم بلیطی در دستم گذاشت و گفت: «می‌توانی تنها به آن بالا بروی. من همین جا می‌مانم. برای هردومان خیلی گران تمام می‌شود. مواظب باش جایی پرت نشوی!»

زبانم از فرط شادی بند آمده بود. این جا در پای کوهی عظیم ایستاده بودم که از تمام کوههایی که دیده بودم، بلندتر و شبیه‌تر به آن قلل آتشین ایام دور کودکی‌ام بود. در این زمان کمابیش مردی شده بودم و به مناسبت این سفر برای خود عصایی از چوب خیزران و کلاهی مخصوص سوارکاران انگلیسی خریده بودم! وسایل کامل یک جهانگرد را. و حال می‌رفتم تا بر این کوه عظیم صعود کنم! دیگر نمی‌دانستم کدام یک از ما بزرگتریم، کوه یا من. لوکوموتیو با شکوه با فش فش مهیبی تکان تکان خوران و تلق تلق کنان راه ارتفاعات سرسام‌آور را پیش گرفت و چشم من بر دره‌ها و مناظر بدیع خیره شد، تا آن‌که بالاخره بر فراز قله، در هوایی عجیب رقیق، مقابل فواصلی تصورناپذیر قرار گرفتم. فکر کردم: «آهان! خودش است؛ دنیای من، دنیای واقعی راز. جایی که در آن نه معلمی وجود دارد و نه مدرسه‌ای و نه سؤالی پاسخ‌ناپذیر. جایی که بی پرس و جو می‌توان بود.» در کوره راه‌ها احتیاط می‌کردم، چون تمام اطراف پر از پرتگاه‌های عظیم بود. همه چیز ابهت داشت و من احساس می‌کردم که آدم باید در این مکان مؤدب و خاموش باشد، چون در

«جهان پروردگار» است. در این مکان، این جهان واقعاً وجود داشت. این بهترین و ارزنده‌ترین هدیه‌ای بود که پدرم تا آن روز به من داده بود.

اثر این ماجرا بر من چنان عمیق بود که تمام خاطرات مرا از آنچه بعدها در «جهان پروردگار» اتفاق افتاد، تحت الشعاع قرار داد. اما شخصیت شماره یک نیز در این سفر به خود آمد و حالات او همه عمر با من باقی ماند. هنوز خود را می‌بینم که بزرگ و مستقل شده‌ام، کلامی سیاه بر سر دارم و با عصایی گران‌قیمت در ایوان یکی از هتلهای مجلل و کاخ مانند کنار دریاچه لوسرن و یا در باغهای زیبای ویتزنو سر میز کوچکی با رومیزی سفید، زیر سایه‌بانی که پرتو آفتاب پولک‌هایی بر آن نقش کرده است به صرف صبحانه نشسته‌ام و مشغول خوردن قهوه و کرواسان و کره طلایی و انواع و اقسام مرباها هستم و خیال گردشهایی را در سر دارم که تمام روز گرم تابستانی را پر می‌کند. بعد از قهوه، آرام و بدون هیجان بر می‌خیزم و با گامهای سنجیده سوار یک کشتی بخار می‌شوم که مرا به سمت گاتهارت و دامنه کوههای غول‌آسایی می‌برد که قللشان پوشیده از توده‌های مه‌آلوده یخ است.

برای دهها سال، هرگاه از فرط کار خسته می‌شدم و نقطه‌ای می‌جستم تا بیارامم، این تصویر در ذهنم زنده می‌شد. در زندگی واقعی بارها و بارها این شکوه و جلال را به خود وعده دادم، اما هرگز به وعده خود وفا نکردم.

یکی دو سال بعد از این، نخستین سفر آگاهانه من سفر دوم، پیش آمد. به من اجازه دادند به دیدار پدرم که ایام تعطیلش را در زاخزلن می‌گذراند بروم. از او این خبر خوش را شنیدم که با کشیش کاتولیک آن‌جا رابطه‌ای دوستانه یافته است. به نظر من این کار خیلی جورانه بود و در دل خود، شهامت پدرم را ستودم. در زمانی که آن‌جا بودم به دیدار عزلتگاه فلوی لی و یادگارهای برادر کلائوس که در آن زمان به سعادت رسیده بود، رفتم. حیران بودم که کاتولیکها از کجا می‌دانند که او در مرحله‌ای سعادت‌آمیز است. شاید او هنوز سرگردان بود و به مردم چنین گفته بود. من شدیداً تحت تأثیر لوسی نابغه قرار گرفتم و نه فقط نمی‌توانستم امکان یک زندگی را که کاملاً وقف خدا شده است تصور کنم، بلکه حتی به درک آن قادر نبودم. لیکن همراه با اشمئزازی درونی این کار را کردم و سؤالی را مطرح ساختم که برای آن پاسخی نداشتم: همسر و فرزندان او چگونه تحمل می‌کردند که

شوهر و پدرشان یک قدیس باشد؟ حال آن‌که دقیقاً معایب و نقایص پدرم بود که او را برای من این قدر عزیز می‌کرد. فکر کردم: «راستی چطور می‌توان با یک قدیس زندگی کرد؟» مسلماً او این کار را محال دید و به همین دلیل هم گوشه عزلت گزید. تازه فاصله بین حجره او تا خانه‌اش خیلی نبود. فکر کردم، بد نبود اگر خانواده‌ام در خانه‌ای بودند و من کمی دور از آنها در کلبه‌ای به سر می‌بردم و انبوهی کتاب و یک میز تحریر و یک منقل و سه پایه‌ای داشتم که بتوانم روی آن بلوط سرخ کنم و سوپ بپزم. آن وقت به عنوان یک زاهد قدیس، دیگر اجباری به کلیسا رفتن نداشتم، اما در عوض می‌توانستم برای خودم صاحب نمازخانه‌ای باشم.

از عزلتگاه راه افتادم و غرق در اندیشه‌های خود از تپه بالا رفتم و تازه می‌خواستم باز گردم که از سمت چپ، پیکر باریک دختر جوانی پیدا شد. لباس محلی بر تن و چهره‌ای زیبا داشت و با چشمان آبی و مهربانش به من سلام کرد و چنان‌که گویی این طبیعی‌ترین کار دنیاست به هم به طرف دهکده سرازیر شدیم. تقریباً همسن و سال من بود. چون به جز دختر عموهایم دختر دیگری را نمی‌شناختم، خجالت می‌کشیدم و نمی‌دانستم چگونه سر صحبت را با او باز کنم. از این رو با دو دلی گفتم که چند روزی را برای تعطیلات در این جا می‌گذرانم. در شهر بال به دبیرستان می‌روم و بعداً می‌خواهم در دانشگاه درس بخوانم. وقتی حرف می‌زدم، احساسی غریب از تقدیر مرا فرا گرفت. با خود اندیشیدم: «سر و کله او همین الان پیدا شد و با من طوری طبیعی راه می‌رود که گویی از آن یکدیگریم». از گوشه چشم، او را نگاه کردم و در چهره‌اش حالتی آمیخته با شرم و ستایش دیدم که مرا شرمزده ساخت و تا حدی در من نفوذ کرد. از خودم پرسیدم، آیا این دست تقدیر است؟ آیا دیدن او تصادف محض است؟ آیا ممکن است؟ او کاتولیک است اما شاید کشیش او همان شخصی باشد که با پدرم رفیق شده است! او اصلاً نمی‌داند من کیستم. مسلماً نمی‌توانم با او از شوپنهاور و نفی «اراده» حرف بزنم. می‌توانم؟ به هر حال او اصلاً شوم به نظر نمی‌آید. شاید کشیش او یکی از همان یسوعی‌هایی باشد که در ردای سیاه پرسه می‌زنند. اما من هم نمی‌توانم به او بگویم پدرم یک روحانی پروتستان است؛ چون آن وقت شاید بترسد و یا آزرده خاطر شود. از فلسفه یا شیطان که از فاوست مهمتر است. گرچه گوته از او چنان هالویی ساخته که نمی‌توان حرف زد. این دختر هنوز در وادی دور دست

معصومیت قرار دارد، اما من در واقعیت غرق شده‌ام؛ در شکوه و شقاوت خلقت. چطور ممکن است تاب شنیدن چنین چیزی را داشته باشد؟ میان ما دیواری نفوذناپذیر وجود دارد. میان ما رابطه‌ای نیست و نمی‌تواند باشد.

با دلی گرفته به خود آمدم و صحبت را به موضوعاتی کم خطرتر باز گرداندم. به زاخزن می‌رود؟ چه هوای خوبی! عجب منظره‌ای! و از این قبیل.

ظاهراً این برخورد بی‌معنی بود، اما باطناً چنان سنگین بود که نه تنها روزها فکر مرا به خود مشغول کرد، بلکه برای همیشه مثل یک زیارتگاه، در گوشه‌ای از خاطرم باقی ماند. در آن زمان هنوز در آن مرحلهٔ کودکانه‌ای بودم که زندگی مشتمل بر تجارب منفرد و نامربوط است. به راستی چه کسی می‌توانست رشته‌های تقدیر را که از برادر کلائوس به دختر زیبا می‌رسید کشف کند.

این دوره از زندگی‌ام مملو از اندیشه‌های مخالف بود. مسیحیت و شوپنهاور، به این یا آن دلیل با هم جمع نمی‌شوند. شخصیت شمارهٔ یک می‌خواست خود را از فشار و یا حالت سودایی شخصیت شمارهٔ دو برهاند. در این میان نه شخصیت شمارهٔ دو، بلکه شخصیت شمارهٔ یک بود که وقتی شخصیت شمارهٔ دو را به یاد می‌آورد، افسرده می‌شد. درست در همین زمان بود که از برخورد اضداد، نخستین خواب و خیال منظم زندگی‌ام پیدا شد. این خیال قطعه قطعه پدیدار گشت و تا جایی که می‌توانم به یاد آورم، سرچشمهٔ خود را از تجربه‌ای گرفت که مرا عمیقاً در هم ریخت.

یک روز، بادی از سمت شمال غربی وزید و آبهای رودخانهٔ راین را به امواج کف‌آلود تبدیل کرد. راه من به مدرسه، از کنار رودخانه می‌گذشت. ناگهان کشتی‌ای را دیدم که از سمت شمال نزدیک می‌شد و بادبان اصلی و بزرگش را در برابر طوفان افراشته بود و راین را می‌پیمود. در این جا چیزی کاملاً تازه می‌دیدم؛ یک کشتی بادبانی بر رودخانهٔ راین! مرغ خیالم پر گشود. اگر به جای این رودخانهٔ خروشان، سراسر آلتزاس یک دریاچه بود آن وقت قایقهای بادی و کشتیهای بزرگ بخار داشتیم و شهر بال بندر بود و زندگی در آن همان قدر دلپذیر بود که در کنار دریا. آن وقت همه چیز فرق می‌کرد و ما در زمان و جهانی دیگر می‌زیستیم و نه دبیرستانی وجود داشت و نه راه درازی به مدرسه و من بزرگ بودم و می‌توانستم زندگی‌ام را آن طور که می‌خواهم بگذرانم. تپه‌ای صخره‌ای سر از

دریاچه بیرون می‌آورد و ترعه‌ای آن را به سرزمین اصلی متصل می‌ساخت و آبراهی عریض از میان آن می‌گذشت و پلی چوبی که مشرف بر برجهایی بود، به یک شهر کوچک قرون وسطایی که در سرایشیهای اطراف بنا شده بود، راه می‌گشود. بر این صخره، قلعه‌ای با سنگرگاه‌های مستحکم و یک باروی مرتفع و یک برج مراقبت قرار داشت. این جا خانه من بود و در آن، نشانی از تالارهای زیبا و پرتجمل نبود. اتاقکهای ساده و چوبی و کتابخانه‌ای عالی مملو از کتابهای پرارزش داشت. ضمناً مجموعه‌ای از انواع و اقسام اسلحه و نیز سنگری داشت که توبی بر فراز آن قرار گرفته بود. به‌علاوه، پادگانی با پنجاه فرد مسلح داشت. در این شهر کوچک صدها تن زندگی می‌کردند و شهردار و شورای ریش‌سفیدان شهر، آن را اداره می‌کردند و من داور صلح و حکم و مشاور بودم و فقط گهگاه ظاهر می‌شدم تا امور دادگاه را اداره کنم. در کناره ساحلی شهر، بندری بود و کشتی دو دکله من که مسلح به چند توپ بود در آن کنار می‌آرمید. رازبارو، مرکز حساس و علت وجودی این انتظامات بود و تنها من از آن خبر داشتم. این اندیشه، ناگهان به ذهنم راه یافت. چون در درون برج که از سنگرگاه تا سرداب می‌رسید، ستونی مسی و یا شاید طنابی فلزی و سنگین به ضخامت بازوی انسان وجود داشت که سر آن به شاخه‌هایی ظریف تقسیم می‌شد، درست مثل سر یک درخت و یا بهتر بگوییم مثل ریشه اصلی و ریشه‌های فرعی آن که وارونه در هوا قرار گرفته باشند. این شاخه‌ها، چیز بخصوص تصورناپذیری را از هوا می‌گرفتند و از طریق ستون مسی به سرداب می‌فرستادند. در این سرداب من اسباب و آلاتی همان قدر تصورناپذیر داشتم، نوعی آزمایشگاه که در آن، از عنصر مرموزی که ریشه‌های مسی از هوا می‌گرفتند طلا می‌ساختم. در واقع این عنصر همان اکسیر کیمیاگری بود که من نه چگونگی آن را می‌شناختم و نه می‌خواستم تصویری از آن ترسیم کنم. ضمناً به چگونگی جریان فعل و انفعالات نیز نمی‌اندیشیدم. آنچه واقعاً در این آزمایشگاه می‌گذشت به گونه‌ای ماهرانه و توأم با نوعی اضطراب، محیط را فرا می‌گرفت. در آن جا نوعی تحریم درونی وجود داشت: کسی نمی‌بایست آن جا را از نزدیک بنگرد و یا در مورد نوع عصاره‌ای که از هوا گرفته می‌شد، سؤال کند؛ چنان‌که گوته راجع به مادران می‌گوید:

«حتی سخن گفتن از آنها نیز، گستاخ را می‌هراساند.»^۱

البته، «روح» از نظر من توصیف‌ناپذیر بود، لیکن در دلم آن را چیزی متفاوت از هوای رقیق نمی‌پنداشتم. آن چیزی که ریشه‌ها جذب می‌کردند و به ستون مسی منتقل می‌ساختند؛ نوعی عنصر روحانی بود که در سرداب به صورت سکه‌های کامل طلا ظاهر می‌شد. مسلماً این امر فقط حيله‌ای جادویی نبود، بلکه راز مقدس و بسیار مهم طبیعت بود که نمی‌دانم چگونه به من رسیده بود، و باید آن را از شورای ریش‌سفیدان و به مفهومی، از خودم نیز پنهان می‌کردم.

پیاده‌روی دور و دراز و کسالت‌بار من به مدرسه و خانه، کوتاه و دلپذیر شد. به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که هنوز از مدرسه بیرون نیامده در قلعه نباشم؛ جایی که اصلاحات اساسی در شرف پیشرفت بود. شوراها تشکیل می‌شدند. تبه‌کاران محکوم می‌گشتند. مشاجرات، مورد داوری قرار می‌گرفت و توپ‌ها شلیک می‌شدند. عرشه کشتی دو دکله تمیز می‌شد. بادبانهایش را برمی‌افراشتند و پیش از برخاستن نسیم ملایم، کشتی به دقت از لنگرگاه خارج می‌شد و چون سر از پشت صخره‌ها برمی‌آورد، خودش را به باد سخت شمال غربی می‌سپرد. ناگهان خودم را پشت در خانه می‌دیدم؛ گویی بیش از چند دقیقه‌ای نگذشته است، از خواب و خیالم چنان بیرون می‌آمدم که گویی از کالسکه‌ای که بدون زحمت مرا به خانه رسانده است، پیاده می‌شوم. این اشتغال ذهنی دلپذیر، چند ماهی پایید و بعد از آن خسته شدم و آن را مسخره یافتم و به جای آن شروع به ساختن قلعه‌هایی کردم و سنگرها را ماهرانه از تکه‌های کوچک سنگ ساختم و برای ملاط از گل استفاده کردم - الگوی من، فز هاینکن بود که در آن زمان هنوز سالم بود. نقشه سنگرهای موجود وُبان^۲ را مطالعه کردم و به زودی با فوت و فن کار آشنا شدم و آن‌گاه از واوبان به سراغ روشهای جدید سنگرسازی رفتم و کوشیدم با وسایل محدود خودم، انواع و اقسام الگوها را بسازم. این کار مدت دو سال، ساعت‌های فراغت مرا به خود اختصاص داد و در این مدت، گرایش من به طبیعت و چیزهای واقعی بیشتر شد و بهای آن را شخصیت شماره دو پرداخت.

فکر کردم تا درباره چیزهای واقعی چندان ندانم، نکته‌ای نیست که درباره آنها بیندیشم. همه می‌توانند خیال‌پردازی کنند، اما دانش واقعی چیز دیگری است. والدینم اجازه دادند تا مشترک یک مجله علمی شوم. من این مجله را با علاقه بسیار می‌خواندم. ضمناً به جستجو و جمع‌آوری فسیلهایی می‌رفتم که در کوهستانهای ژورا^۱ پیدا می‌شد و مواد معدنی، حشرات و استخوانهای ماموت و انسان را جمع می‌کردم؛ استخوانهای ماموت را از میان شنهای گودالهای دشتهای راین و استخوانهای انسان را از گور دسته جمعی حوالی هایننگن که متعلق به سال ۱۸۱۱ بود به دست می‌آوردم. گیاهان نیز توجه مرا جلب می‌کردند، لیکن نه به مفهومی علمی، به دلیلی که نمی‌دانستم چیست به آنها جلب می‌شدم و شدیداً احساس می‌کردم که نباید آنها را کند و خشک کرد. آنها موجودات زنده‌ای بودند که تنها نا وقتی رشد می‌کردند و گل می‌دادند، معنی داشتند؛ معنایی پنهان و مرموز یکی از اندیشه‌های پروردگار. می‌بایست آنها را حرمت نهاد و با تحیر فیلسوفانه در آنها تعمق کرد. آنچه زیست‌شناسان راجع به گیاهان می‌گفتند، جالب توجه بود، اما مطلب اساسی نبود. من نمی‌دانستم این چیز اساسی را چگونه برای خودم تعریف کنم. مثلاً، گیاهان چگونه به مذهب مسیح و یا نفی «اراده» ربط داشتند؟ این چیزی بود که به درک آن قادر نبودم. مسلماً آنها سهمی از حالت معصومیت الهی داشتند که مشوش ساختن آن جایز نبود. در مقابل؛ گیاهان، حشرات، گیاهان قلبی بودند؛ گلها و میوه‌هایی که قرار بود بر پاهای خود بخزند یا بجهند و با بالهای خود، همچون گلبرگ شکوفه‌ها پرواز کنند و بر گیاهان بنشینند و به شکار مشغول شوند و به سبب همین کار خلاف به اعدام دسته جمعی محکوم بودند. ساسهای ماه ژوئن و کرمهای ابریشم، موضوع خاص این محکومیت بودند. «همدردی من با همه موجودات» جداً محدود به حیوانات خونگرم بود. در میان مهره‌داران خونسر، تنها قورباغه‌ها و وزغها به علت شباهت خود به انسان مستثنی بودند.

فصل سوم

سالهای دانشجویی^۱

علی‌رغم علاقه روزافزونم به علم، گهگاه به کتابهای فلسفی خود بازمی‌گشتم. مسأله انتخاب حرفه من به‌طور هشدار دهنده‌ای نزدیک می‌شد. مشتاقانه در انتظار پایان دوران مدرسه بودم تا به دانشگاه بروم و البته علوم طبیعی بخوانم؛ چون در آن صورت چیزی واقعی می‌آموختم. لیکن هنوز این وعده را به خود نداده شک و تردیدم آغاز شد. آیا تمایل واقعی‌ام به تاریخ و فلسفه نیست؟ از طرف دیگر به شدت به تمام چیزهای مصری و بابلی علاقه داشتم و دلم می‌خواست باستان‌شناس بشوم، اما پول درس خواندن در جایی جز در بال را نداشتم و این رشته در بال معلمی نداشت و به همین دلیل این نقشه، زود متفی شد. مدت درازی نمی‌توانستم تصمیم بگیرم و دائماً تصمیم‌گیری را به تأخیر می‌انداختم. پدرم خیلی نگران بود و یک بار گفت: «پسرک به هر چیز قابل‌تصورى علاقه دارد، اما نمی‌داند چه می‌خواهد.» و من ناچار پذیرفتم که حق با اوست. وقتی زمان نام‌نویسی در دانشگاه نزدیک شد و می‌بایست تصمیم می‌گرفتیم که در کدام دانشکده اسم بنویسیم، ناگهان به خواندن علوم مصمم شدم، لیکن همشاگردی‌هایم را در مورد آن‌که قطعاً علوم می‌خوانم یا علوم انسانی، در شک گذاشتم.

این تصمیم ظاهراً ناگهانی، برای خودش زمینه‌ای داشت. چند هفته قبل از آن، درست موقعی که شخصیت شماره یک و دو در مورد اتخاذ تصمیم گلاویز بودند، دو رؤیا دیدم. در رؤیای اول، در جنگلی تاریک بودم که در طول رودخانه راین قرار داشت. به تلی

1. Student years.

رسیدم، تل تدفین. شروع به کندن کردم. پس از مدتی با کمال تعجب به چند تکه استخوان رسیدم که متعلق به حیوانات ماقبل تاریخ بود. توجهم بسیار جلب شد و در آن لحظه فهمیدم که باید به دنبال شناخت طبیعت بروم، شناخت دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم و نیز چیزهایی که در اطرافمان وجود دارد.

بعد، رؤیای دوم به سراغم آمد. باز هم در جنگلی بودم که جریانهای آب، رشته رشته‌اش می‌کرد. در تاریکترین نقطه جنگل، استخر مدوری دیدم که در میان بوته‌هایی کوچک قرار گرفته بود و عجیبترین و شگفت‌انگیزترین جانور، کمابیش در آن نیمه غوطه‌ور بود. حیوانی مدور که درخششی سیلیسی رنگ داشت و پر از سلولهای کوچک و یا اندامهای شاخک گونه بود. این جانور یک ریشه پای غول‌پیکر به اندازه سه فوت بود. در نظر من، این که این جانور باشکوه، بدون وجود هیچ مزاحمی در مکانی پنهان در آب زلال و پر عمق آرمیده به نحوی ناگفتنی، شگفت‌انگیز می‌نمود. میل شدید به دانش در من پیدا شد و در حالی که قلبم می‌تپید، بیدار شدم. این دو رؤیا به‌طوری مقاومت‌ناپذیر به نفع علوم رأی دادند و تمام شک و تردیدهایی را از میان بردند.

بر من معلوم شد که در زمان و مکانی زندگی می‌کنم که هر آدمی ناگزیر است زندگی‌اش را تأمین کند و بدین منظور باید این باشد یا آن. و این که همکلاسانم به این ضرورت آگاه بودند و به چیزی جز آن فکر نمی‌کردند، سخت مرا تحت تأثیر قرار داد. احساس کردم که به نحوی از انحاء آدم عجیبی هستم. چرا نمی‌توانستم تصمیم بگیرم و خود را به چیزی قطعی تسلیم کنم؟ حتی آن همکلاسم دال‌کُند و زحمتکش هم که معلم زبان آلمانی به عنوان نمونه تلاش و وظیفه‌شناسی به رخم کشیده بود نیز مطمئن بود که می‌خواهد الهیات بخواند. دیدم باید بنشینم و درست به موضوع فکر کنم. اگر مثلاً جانورشناسی می‌خواندم، فقط می‌توانستم معلم مدرسه شوم و یا حداکثر آن که در باغ حیوان‌شناسی کاری بگیرم. کاری که هرچند توقع آدم کم باشد، باز آینده‌ای ندارد. به هر حال کارکردن در باغ وحش را حتماً به زندگی معلمی ترجیح می‌دادم.

در این بن‌بست، ناگهان به من الهام شد که می‌توانم طب بخوانم. عجب آن که پدر بزرگ پدری‌ام که آن همه راجع به او شنیده بودم، طبیب بود و با این حال هرگز چنین فکری به خاطر من راه نیافته بود. در واقع به همین دلیل خاص بود که نسبت به این حرفه مقاومت

می‌کردم. «تقلید مکن» شعار من بود. اما در آن لحظه به خود گفتم، خواندن طب لااقل با مطالب علمی آغاز می‌شود و من در آن عرصه کار مورد علاقه‌ام را خواهم کرد. به علاوه، میدان پزشکی آن قدر وسیع بود که همواره امکان انتخاب رشته تخصصی وجود داشت. قطعاً به علوم نظر داشتم، اما تنها مسأله موجود در این میان، چگونگی امکان آن بود. مجبور بودم امرار معاش کنم و چون پولی نداشتم، نمی‌توانستم به دانشگاهی در خارج بروم و به کسب دانشی پردازم که مرا به داشتن کار علمی امیدوار سازد. حداکثر آن بود که فقط بتوانم دوستدار علم شوم و چون صاحب شخصیتی بودم که مورد پسند بسیاری از همدرسانم و نیز مردمی که به حساب می‌آمدند (یعنی معلمها) نبود، به یافتن کسی که آرزوی مرا برآورده کند، امیدوار نبودم. بدین سبب وقتی سرانجام به خواندن طب تصمیم گرفتم، این احساس ناخوشایند را داشتم که آغاز کردن زندگی با این روش تسلیم‌آمیز چیز خوبی نیست. مع هذا پس از اتخاذ تصمیم قطعی، خیالم کاملاً راحت شد.

بعد این سؤال دردآور مطرح شد که هزینه تحصیل باید از کجا تأمین شود. پدرم فقط می‌توانست مقداری از آن را تأمین کند. او برای من از دانشگاه بال تقاضای مقرری کرد و تقاضایش پذیرفته شد و من از این بابت شرمنده شدم. شرم من آن قدرها بدان سبب نبود که همه از تنگدستی ما آگاه شدند، بلکه از آن بود که در دل خود عقیده داشتم که مردم «فراست»، مردمی که «به حساب می‌آمدند» نسبت به من بدرفتار بودند و من این همه مهربانی را از طرف آنها هیچ انتظار نداشتم. حتماً اعتبار پدرم که آدم خوب و بی‌آلایشی بود، این موهبت را نصیب من کرد. مع هذا من خود را کاملاً متفاوت از او می‌دانستم. در واقع راجع به خودم دو تصویر متفاوت داشتم. از چشم شخصیت شماره یک، خود را جوانی ناخوشایند می‌دیدم که صاحب استعدادی متوسط و خواسته‌های بی‌سروته است، دمدمی مزاج است و رفتاری متزلزل دارد و میان احساسات ساده لوحانه و حملات بچگانه ناامیدی، تغییر حال می‌دهد و در جوهر درونی خویش زاهد و کهنه‌پرست است. از طرف دیگر، شخصیت شماره دو، شخصیت شماره یک را به صورت یک تکلیف اخلاقی شاق و بیهوده در نظر می‌گرفت؛ تکلیفی که باید به نحوی انجام داد. آمیزه‌ای از انواع عیبه‌ها مانند کاهلی، عدم توجه، افسردگی، شوق بیجا برای عقاید و چیزهایی که کسی برای آنها اهمیتی قائل نیست، مستعد برای دوستیهای خیالی محدود، متعصب، کودن (در ریاضیات)، ضعیف

در درک اشخاص دیگر، گیج و سرگشته در مسائل فلسفی، نه یک مسیحی صادق و نه چیزی دیگر. شخصیت شماره دو به هیچ وجه خصلت مشخصی نداشت. او یک ویناپراکتا^۱ بود، متولد شده، زنده، مرده، همه چیز در یک نفر، منظره کاملی از حیات. با آن که بی رحمانه از خودش آگاه بود، نمی توانست خودش را از پشت پرده ضخیم و تیره شخصیت شماره یک نشان دهد؛ گرچه به این کار مشتاق بود. وقتی شخصیت شماره دو غالب می شد، شخصیت شماره یک در او جای می گرفت و محو می شد؛ همان طوری برعکس، شخصیت شماره یک، شخصیت شماره دو را، وادی تاریکی درونی به حساب می آورد. شخصیت شماره دو احساس می کرد هرگونه اظهار وجودی از طرف او همچون سنگی که از لبه دنیا پرتاب شده باشد، بی سر و صدا در شب بی پایان فرو می افتد. لیکن در او (شخصیت شماره دو) نور به گونه ای حاکم بود که در تالارهای وسیع کاخی که پنجره های بزرگش به سمت منظره ای سرشار از تشعشع آفتاب باز می شود. در این جا معنی و استمرار تاریخی وجود داشت؛ درست برخلاف زندگی تصادفی و بی ربط شخصیت شماره یک که با محیطش هیچ نقطه اتصال واقعی نداشت. از طرف دیگر، شخصیت شماره دو، خودش را با قرون وسطی، بدان گونه که فاوست آن را تجسم می بخشید و با میراث گذشته ای که گوته را آشکارا تا اعماق وجود، در هم ریخته بود در هماهنگی نهانی می دید. از این رو، شخصیت شماره دو برای گوته هم یک واقعیت بود و این بزرگترین تسلای خطر من بود. اکنون با نوعی وحشت می دانستم که فاوست برای من بیشتر اهمیت دارد تا انجیل محبوبم؛ به زعم یوحنا رسول. در فاوست چیزی وجود داشت که مستقیماً روی احساسات من کار می کرد. مسیح یوحنا در نظرم بیگانه می نمود، لیکن منجی انجیل های دیگر بیگانه تر بود. از طرف دیگر، فاوست، معادل زنده شخصیت شماره دو بود و من متقاعد شده بودم که او پاسخی است که گوته به زمانه خود داده است. این بصیرت نه تنها به من آرامش می بخشید، بلکه احساس امنیت درونی و نیز احساس تعلق به جامعه بشری را در من می افزود. دیگر موجودی منزوی و صرفاً غریب و بازیچه طبیعت بی رحم نبودم. گونه بزرگ، پدر تعمیدی و مرجع من بود.

حوالی این زمان رؤیایی را دیدم که هم مرا ترسانید و هم به من جرأت داد. در مکانی ناشناس شب بود و من به کندی و سختی راهم را در مقابل بادی شدید می‌گشودم. مه غلیظی همه جا را فرا گرفته بود. دستم را به دور چراغ کوچکی گرفته بودم که هر لحظه در معرض خاموشی بود. همه چیز بسته به آن بود که این چراغ کوچک را روشن نگاه دارم. ناگهان احساس کردم چیزی در پشت سرم حرکت می‌کند. عقب را نگرستم و پیکر سیاه و غول‌آسایی را دیدم که مرا دنبال می‌کند. لیکن در آن لحظه علی‌رغم وحشتم می‌دانستم که تمام شب و با وجود باد، باید بدون توجه به همه خطرهای، چراغ کوچکم را روشن نگاه دارم. وقتی بیدار شدم، فوراً فهمیدم که آن پیکر، «شیخ پراکن»^۱ بوده است؛ سایه خودم که در آن مه موج، در اثر نور چراغ کوچکی که حمل می‌کردم به وجود آمده بود. ضمناً فهمیدم که این چراغ کوچک، خودآگاهی من بوده است، تنها چراغی که دارم. دانستم که ادراکم بزرگترین و تنها گنجینه‌ای است که در تصاحب دارم و هر چند در مقایسه با نیروهای تاریکی بسیار کوچک و شکننده است، به هر حال نوری است؛ تنها نور من است. این رؤیا فروغی تابناک فراروی من افکند. حالا می‌دانستم که شخصیت شماره یک حامل نور است و شخصیت شماره دو همچون سایه او را تعقیب می‌کند. تکلیف من آن بود که چراغ را محفوظ نگاه دارم و در پشت سرم، ویتاپراکتا را ننگرم. ظاهراً این قلمرو ممنوع نوری از نوع دیگر بود. باید در برابر طوفانی پیش می‌رفتم که می‌کوشید مرا به تاریکی بی‌انتهای دنیایی عقب براند که آدم در آن هیچ چیز با خبر نیست، مگر از ظاهر چیزهایی که در باطن وجود دارند. در نقش شخصیت شماره یک، می‌بایست پیش روم: در مطالعه، تهیه پول، قبول مسؤولیتها، گرفتاریها، گم‌گشتگیها، خطاها، تسلیمها و شکستها. طوفانی که مرا پس می‌زد، زمان بود که دائماً به گذشته تبدیل می‌شود و با همان مداومت ما را تعقیب می‌کند و با به کار بردن مکنده‌ای نیرومند، آزمندانه تمام چیزهای زنده را فرو

۱ - Brocken یا Blocksberg بلندترین نقطه رشته کوههای harz در آلمان شرقی است. وقتی آفتاب در این حای پایین می‌رود، سایه قله‌ها بسیار بزرگ می‌شوند و اغلب به علت ابرهایی که پایین قرار دارند و یا در اثر مه، این سایه‌ها در قسمت بالای خود حالتی رنگین پیدا می‌کنند. این حالت را شیخ پراکن و یا کمان سراکن می‌گویند و حالت مرموز آن موجب شده که در قصه‌های عامیانه راجع به آن سخن پردازیها کنند. - م

می‌بلعد و ما فقط با پیش تاختن می‌توانیم - چندی - از آن بگریزیم. گذشته، به‌طوری هراس‌انگیز واقعی و حاضر است و گریبانگیر کسی می‌شود که نتواند با یافتن پاسخی رضایت‌بخش، خود را برهاند.

دید من از دنیا نود درجه دیگر تغییر کرد و به خوبی دریافتم که راهم به‌طوری بازگشت‌ناپذیر به سمت خارج به سمت محدودیتها و ظلمت جهان سه بُعدی است. به نظر رسید که حضرت آدم نیز باید زمانی به همین طریق بهشت را ترک گفته باشد. فردوس برای او به صورت شب در آمد و نور در جایی در سرزمینی سنگلاخ بود که می‌بایست به عرق جبین، آباد می‌کرد.

از خود پرسیدم: «چنین رؤیایی از کجا می‌آید؟» تا آن زمان مسلّم می‌پنداشتم که این گونه رؤیاها مستقیماً از سوی پروردگار است. اما حالا آن قدر معرفت‌شناسی^۱ آموخته بودم که شک و تردید بر من غلبه کند. شاید بگویند که مثلاً بصیرت من در طول زمان و به تدریج بیشتر شده و ناگهان در رؤیایی جلوه کرده بود و در واقع چنین اتفاقی افتاده بود. اما این توجیه، فقط بیش از یک تعبیر نیست. مسأله واقعی این است که چرا این فرآیند اتفاق افتاد و چرا به خودآگاهی رسید. من، خودآگاهانه کاری نکرده بودم که چنین تحولی را تسریع کند، بلکه برعکس، امیال طبیعی‌ام در جهت دیگری بود؛ از این رو باید چیزی در پشت صحنه در کار بوده باشد، نوعی ذکاوت و به هر حال، چیزی باهوشتر از خود من؛ زیرا این تصور خارق‌العاده که در فروغ خود آگاهی، قلمرو درونی نور به صورت سایه‌ای غول‌پیکر ظاهر می‌شود، چیزی نبود که خودم به آن رسیده باشم. اکنون به یک باره خیلی از چیزهایی را فهمیدم که قبلاً برایم توجیه‌ناپذیر بود؛ خصوصاً آن سایه سرد پریشانی و بیگانگی که هروقت به چیزی از آن قلمرو درونی اشاره می‌کردم در چهره مردم پیدا می‌شد. معلوم بود که باید شخصیت شماره دو را کنار بگذارم، لیکن تحت هیچ شرایطی نباید او را در دلم انکار می‌کردم و یا او را باطل می‌دانستم؛ چه این کار نوعی خود مثله کردن بود و به‌علاوه مرا از هرگونه امکان توجیه کردن منشأ رؤیاها محروم می‌کرد؛ زیرا در ذهن خودم تردید نداشتم که شخصیت شماره دو به آفرینش رؤیاها ربط دارد و من به آسانی

می‌توانستم آن ذکاوت برترِ ضروری را به او نسبت دهم. اما خود را رها کردم تا هرچه بیشتر با شخصیت شماره یک، یکسان شوم و این حالت به سهم خود نشان داد که صرفاً جزئی است از شخصیت بسیار جامع‌تر شماره دو که دیگر به همین دلیل نمی‌توانستم خودم را با او یکسان احساس کنم. در واقع او یک شیخ بود؛ روحی که می‌توانست در برابر دنیای تاریکی بایستد و این چیزی بود که تا پیش از آن رؤیا نمی‌دانستم و با نظر به گذشته یقین دارم که حتی در آن زمان هم فقط به‌طوری مبهم از آن آگاه بودم؛ گرچه بدون تردید از لحاظ عاطفی، آن را می‌شناختم.

به هر حال، بین من و شخصیت شماره دو، تفرقه افتاد و در نتیجه «من» به شخصیت شماره یک تخصیص یافتم و در همین حد از شخصیت شماره دو جدا شدم و بدین طریق، او شخصیت مستقلی پیدا کرد. من این موضوع را به عقیده به هیچ‌گونه فردیت معلوم از آن نوع که شاید یک روح صاحب باشد ربط نمی‌دادم، گرچه به علت اصل و نسب دهاتی‌ام وجود چنین امکانی را بعید نمی‌دانستم. در دهات، مردم بر حسب شرایط، چنین چیزهایی را باور می‌کنند: این چیزها هستند و نیستند. تنها خصوصیت متفاوت در مورد این روح، خصلت تاریخی او بود؛ گسترش او در زمان و یا در واقع در بی‌زمانی او. البته من این موضوع را با این همه کلمه به خود نگفتم و از موجودیت فضایی او نیز مفهومی نساختم. او در باطن موجودیت شخصیت شماره یک من، نقش عاملی را داشت که هرگز به وضوح معلوم نشده بود، اما قطعاً وجود داشت.

بچه‌ها نسبت به گفته بزرگترها کمتر واکنش نشان می‌دهند تا نسبت به چیزهای غیر قابل تصور فضای اطراف. کودک، ناخودآگاهانه خودش را با آنها وفق می‌دهد و این امر همبستگی‌های طبیعی جبران‌کننده را در او به وجود می‌آورد. تصورات خاص «مذهبی» که حتی در نخستین دوران کودکی به من رسید، محصولات خودرویی بود که فقط در صورتی قابل درک بود که به صورت واکنشهایی در نظرم گرفته شود که نسبت به محیط خانوادگی و روح زمان نشان می‌دادم. تردیدهای مذهبی که پدرم بعدها به‌طور طبیعی به آنها تسلیم شد، باید دوران کمون درازی را گذرانده باشد. چنین انقلابی در دنیای فرد و به‌طور کلی در دنیا، سایه‌های خود را پیش می‌افکند و هرچه ضمیر آگاه پدرم در برابر نیروی آنها مذبوحانه‌تر مقاومت می‌کرد، سایه‌ها درازتر می‌شدند. عجیب نیست که افکار نامطبوع پدرم

او را دچار حالت ناآرامی می‌کرد که بعداً به من منتقل می‌شد.

هرگز تصور نکرده بودم که اینها اثرات مادر من است؛ چه او در زمینی عمیق و نامرئی ریشه داشت، گرچه هرگز به نظرم نرسید که این موضوع مربوط به اعتقاد او به دین مسیح است. از نظر من این موضوع کمابیش با حیوانات، درختان، کوهها، چمنزارها، آبهای جاری و تمام چیزهایی مربوط بود که به‌طور عجیب با ظاهر مسیحی او و احکام قراردادی مذهب او تباین داشت. این زمینه با حالت من چنان خوب تطبیق می‌کرد که باعث هیچ گونه بی‌قراری در من نمی‌شد؛ بلکه برعکس، به من نوعی احساس امنیت می‌بخشد و معتقدم می‌ساخت که این جا زمینی چنان محکم است که می‌توان بر آن ایستاد. هرگز به خاطرم خطور نکرد که این شالوده تا چه حد «مشرکانه» است. شخصیت «شماره دو» مادرم، مرا در برخورد میان رسوم پدری و تراوشهای غریب جبران کننده‌ای که ناخودآگاه من به آفرینش آن برانگیخته شده بود، سخت حمایت کرد.

حال که به گذشته می‌نگرم، می‌بینم که رشد من به عنوان یک کودک تا چه حد پیش درآمد وقایع آینده بود و راه را برای سازگاری با سقوط مذهبی پدرم و نیز به همان میزان برای مکاشفه خرد کننده دنیا به صورتی که امروز می‌بینم، هموار ساخت. مکاشفه‌ای که از روزی به روز دیگر شکل نگرفته بود، بلکه از خیلی پیشتر سایه‌های خود را انداخته بود. گرچه ما، ابناء نوع بشر، صاحب زندگی شخصی خودمان هستیم؛ در حدی وسیع، نمایندگان، قربانیان و مروجین روحی جمعی هستیم که سالیان عمرش با قرن‌ها حساب می‌شود. همه عمر می‌توانیم بیندیشیم که به راه خود می‌رویم و شاید هرگز پی نبریم که در قسمت اعظم آن، نعشهایی بر صحنه تماشاخانه جهانی. عواملی وجود دارند که گرچه آنها را نمی‌شناسیم، کمابیش در زندگی ما نفوذ می‌کنند و اگر ناخودآگاه باشند، نفوذشان بیشتر است؛ از این رو، لااقل قسمتی از وجود ما در قرون زندگی می‌کند؛ همان قسمتی که من آن را برای استفاده شخصی خودم «شخصیت شماره دو» خواندم. اگر این یک موضوع غریب فردی به حساب نمی‌آید، به سبب تأیید مذهب غرب است که آشکارا توجه خود را به این انسان درونی معطوف داشته و دو هزار سال صادقانه کوشیده است تا او را به معرفت خودآگاهی سطحی ما و مشغولیت‌های شخصی آن برساند:

«Non foras ire, in interore homine habiat Veritas» (بیرون مرو، حقیقت درانسان

درونی نهفته است).

در سالهای ۹۴ - ۱۸۹۲ با پدرم بحثهای داغی داشتیم. او در گاتینگن^۱ به مطالعه زبانهای شرقی پرداخته و رساله خود را راجع به نسخه عربی غزل غزلها^۲ نوشته بود. روزگار شکوه و جلال او همراه با امتحان نهایی اش پایان یافت و از آن به بعد، استعداد خود را در زبان شناسی از یاد برد و به عنوان یک کشیش روستایی در دام نوعی آرمانگرایی عاطفی و خاطرات دوران طلایی دانشجویی خویش فرو لغزید و همچنان به کشیدن پیپ دراز دانشجویی ادامه داد و دریافت که زندگی زناشویی اش، همه آن چیزهایی نیست که پنداشته بود. او بسیار بیش از آن که باید، کار خیر کرده بود و از این رو غالباً زود رنج بود. پدرم و مادر من هر دو بسیار کوشیده بودند تا پارسامنشانه زندگی کنند و در نتیجه، اغلب میان آنها صحنه‌هایی خشمگینانه رخ می داد. بعدها این مشکلات، ایمان پدرم را متزلزل ساخت و این قابل فهم است.

در آن ایام، زودرنجی و نارضایتی او بیشتر شده بود و وضع او مرا بسیار دلواپس می کرد. مادرم از هر چیزی که ممکن بود او را تهییج کند، دوری می جست و از درگیر شدن در مشاجرات پرهیز می کرد. با آن که می دیدم این عاقلانه ترین کارهاست، اغلب نمی توانستم بر حالت خود غلبه کنم. هنگامی که خشم پدرم طغیان می کرد، خاموش می ماندم اما وقتی آرامتر به نظر می رسید به امید آن که از افکار درونی اش و ادراکی که از خودش داشت چیزی بفهمم می کوشیدم تا سر صحبت را با او باز کنم. برای من معلوم بود که چیزی کاملاً بخصوص او را آزار می دهد و فکر می کردم که هرچه هست، مربوط به ایمان اوست. از چند اشاره ای که از دهانش پرید، یقین کردم که شک و تردید مذهبی است که او را می آزارد. به نظر من جز این هم نمی توانست باشد، زیرا تجربه لازم، فرا راه او قرار نگرفته بود. از تلاشهایم در بحث و گفتگو با او واقعاً فهمیدم که مشکل چیزی از این گونه است، چه تمام سؤالاتم با همان پاسخهای بی روح فقهی و یا شانه بالا انداختنهایی مواجه می شد که روح مخالفت را در من برمی انگیزخت. نمی توانستم بفهمم چرا این فرصتها را

1. Göttingen.

^۲ - غزل غزلهای سلیمان نبی، یکی از کتابهای عهد عتیق - ۲.

جسورانه در نمی‌ریاید و با وضع خود کنار نمی‌آید. می‌دیدم که پرسشهای انتقادی من او را غمگین می‌کند، مع هذا به گفت و شنودی سازنده امید داشتم، زیرا تقریباً نمی‌توانستم بفهمم که چرا او نباید از خدا تجربه‌ای داشته باشد؛ این بدیهی‌ترین تجارب را. درباره معرفت‌شناسی آن قدر می‌دانستم که بدانم معرفتی از این گونه اثبات‌پذیر نیست، اما در عین حال برایم روشن بود که این موضوع، همان قدر بی‌نیاز از اثبات است که زیبایی غروب آفتاب و یا هراسهای شبانه. کوشیدم، و البته بسیار ناشیانه، تا این حقایق بدیهی را به او انتقال دهم؛ بدان امید که او را در تحمل تقدیری که بر او رقم خورده بود، یاری کنم. او ناچار از منازعه با کسی بود و از این رو با خود و خانواده‌اش می‌جنگید. چرا این کار را با خدا نمی‌کرد؛ با صانع تاریک تمام چیزهای مخلوق که تنها مسؤول آلام این دنیا بود؟ به یقین، خدا به عنوان جواب یکی از آن رؤیاهای اعجاز‌آمیز و بی‌نهایت عمیق را بر او نازل می‌کرد که حتی بی‌خواهش من بر من نازل کرده و سرنوشتم را رقم زده بود. نمی‌دانستم چرا، اما چنین بود. آری، خدا حتی به من اجازه داد تا بر وجودش نظری بیفکتم. این راز بزرگی بود که نه جرأت افشای آن را برای پدرم داشتم و نه توانش را، شاید اگر او قادر به درک تجربه بی‌واسطه خدا بود، می‌توانستم آن را برایش فاش کنم. اما در سخنانم با او هرگز این قدر پیش نمی‌رفتم و حتی نزدیک موضوع هم نمی‌شدم؛ چون همیشه آن را به نحوی بسیار غیرروان‌شناسانه و بخردانه مطرح می‌کردم و حتی المقدور می‌کوشیدم تا از جنبه‌های عاطفی پرهیز کنم. این طرز برخورد هربار مثل پارچه سرخی در برابر گاو بود و به واکنشهای تحریک‌آمیزی می‌انجامید که از نظر من قابل درک نبود. نمی‌توانستم بفهمم چگونه ممکن است بحثی منطقی با مقاومتی چنین عاطفی مواجه شود.

این بحثهای بی‌حاصل، اوقات من و پدرم را تلخ می‌کرد و سرانجام در حالی که هر یک از ما از بار احساس حقارت خاص خودمان سنگین بودیم، آن را رها می‌کردیم. الهیات، من و پدرم را نسبت به هم بیگانه کرد. احساس می‌کردم که باز هم شکستی مهلک خورده‌ام؛ گرچه حس می‌کردم که تنها نیستم. به‌طوری مبهم احساس می‌کردم که پدرم به نحوی گریزناپذیر به تقدیرش گردن نهاده است. او تنها بود و دوستی نداشت تا با او حرف بزند. لااقل من در میان آشنایانمان کسی را آن قدر قابل اعتماد نمی‌شناختم تا کلام رستگاری را بر زبان رانم. یک بار او را در حال دعا خواندن دیدم. مذبوحانه

می‌کوشید تا ایمانش را حفظ کند. در یک آن، هم لرزیدم و هم خشمگین شدم؛ چه می‌دیدم کلیسا و اندیشه‌های فقهی آن، او را در دام انداخته است. آنها تمام راه‌هایی را که ممکن بود او را مستقیماً به خدا برساند، بسته و بعد خائنانه رهاش کرده بودند. حالا عمیق‌ترین معنای تجربهٔ اولیه خود را درک می‌کردم: پروردگار خود، الهیات و کلیسایی را که بر آن بنیان گرفته بود؛ رد کرده بود و از طرف دیگر همین الهیات را مورد چشم‌پوشی قرار داده بود؛ همچنان‌که بر بسیاری چیزهای دیگر اغماض کرده بود. به نظر من مسخره می‌نمود که انسانها را مسؤول چنین تحولاتی بینداریم. انسانها در هر صورت مگر چیستند؟ فکر می‌کردم «آنان مانند توله سگ گنگ و کور به دنیا می‌آیند و مثل تمام مخلوقات خالق از نوری چنان پریده رنگ برخوردارند که هرگز برای روشن کردن ظلمتی که در آن کورمال می‌کنند، کافی نیست.» همین طور یقین داشتم که هیچ یک از حکمای الهی که می‌شناختم، «نوری را که در تاریکی می‌درخشید» هرگز به چشم خود ندیده بودند؛ وگرنه نمی‌توانستند «مذهب مبتنی بر علوم الهی» را که به نظر من بی‌کفایت بود، تعلیم دهند؛ زیرا هیچ کاری با آن نمی‌شد کرد، جز آن‌که بدون امید به آن ایمان آورد. این همان چیزی بود که پدرم دلیرانه به انجام دادنش کوشیده بود و به جایی نرسیده بود. او حتی نمی‌توانست در برابر ماده‌گرایی مسخره‌روان‌پزشکان هم از خودش دفاع کند. این هم چیزی بود که آدم می‌بایست به آن ایمان آورد؛ درست مانند الهیات، اما به معنایی معکوس. بیش از همیشه مطمئن شدم که هر دوی آنها از نقادی معرفت‌شناسانه و تجربه‌بی‌بهره‌اند.

پدرم آشکارا معتقد بود که روان‌پزشکان در مغز چیزی یافته‌اند که نشان داده است در جایی که باید محل اندیشه باشد؛ فقط ماده وجود داشته و هیچ چیز «روحانی» وجود نداشته است. این موضوع، هنگامی برملا شد که مرا سوگند داد اگر پزشکی خواندم به خاطر خدا ماده‌گرا نشوم. این هشدار برای من بدان معنی بود که اصلاً نباید چیزی را باور کنم؛ چون می‌دانستم که ماده‌گرایان نیز همانند علمای الهیات، تعاریف خودشان را باور می‌کنند و پدر بیچاره من، فقط از چاله به چاه پریده است. فهمیدم که این ایمان مورد ستایش او به‌طوری مهلک او را گول زده است و نه تنها او را، که بسیاری از مردم جدی و فاضل را که من می‌شناختم. به نظر من گناه عمدهٔ ایمان،

پیشی گرفتن از آن تجربه بود. علمای الهیات از کجا می‌دانستند که پروردگار، مخصوصاً چیزهای معینی را مرتب کرده و چیزهای معین دیگری را «نادیده» گرفته است و روان‌پزشکان از کجا می‌دانستند که ماده دارای خصوصیات ذهن انسان است؟ من در خطر تسلیم شدن به مادیگری نبودم، اما پدرم حتماً بود. ظاهراً کسی راجع به «تلقین» نجوایی کرده بود؛ زیرا پی بردم که پدرم سرگرم خواندن کتاب برنهایم^۱ دربارهٔ تلقین، به ترجمهٔ زیگموند فروید است.^۲ این انحراف تازه و مهمی بود؛ چه هرگز ندیده بودم که پدرم جز رمان و گاهی سفرنامه چیز دیگری بخواند. تمام کتابهای «هوشمندانه» و جالب توجه، حرام بود؛ اما خواندن روان‌پزشکی او را خوشحال‌تر نکرد. حالات افسردگی او بیشتر و شدیدتر شد و همین طور خود بیمار پنداریهایش.^۳ چند سالی از انواع و اقسام علائم ناراحتیهای دستگاه گوارش می‌نالید؛ حال آن‌که پزشک او نمی‌توانست ناراحتی خاصی در او پیدا کند.

حالا، شکوه می‌کرد که احساس می‌کند «سنگ شکم» دارد. مدت مدیدی این موضوع را جدی نمی‌گرفتیم تا بالاخره طبیب مشکوک شد و این در اواخر تابستان ۱۸۹۵ بود.

در بهار همان سال، تحصیلاتم را در دانشگاه بال شروع کرده بودم. سرانجام تنها دورانی که در زندگی حوصله‌ام سر رفته بود - دورهٔ دبیرستان - تمام شد و می‌رفت تا دروازه‌های *Univversitas Litterarum* و آزادی آکادمیک به روی من باز شود. اکنون می‌رفتم تا حقیقت را راجع به طبیعت و یا لااقل وجوه اساسی آن بشنوم. می‌رفتم تا تمام چیزهای موجود را راجع به کالبدشناسی و فیزیولوژی انسان بیاموزم و دانش شناخت امراض را فرا گیرم. علاوه بر همه اینها به «انجمن برادری» که پدرم به آن وابسته بود نیز پذیرفته شدم. در اوائل نخستین سال دانشجویی من، پدرم در گردش انجمن برادری به یک دهکدهٔ پرورش انگور، در دهستان مارک گرافن آمد و نطق غریبی ایراد کرد و من با خوشحالی در آن دیدم که روح سرزندهٔ دوران دانشجویی‌اش باز گشته است.

در یک لحظه فهمیدم که زندگی او هنگامی راکد شد که تحصیلاتش به پایان رسید، و

۱. Bernheim.

۲. Die Suggestion und ihrer Heilwirkung (Leipzig and Vienna, 1888).

ابیات یکی از سروده‌های دانشجویی در گوشه‌هایم طنین افکند:

Sie zigen mit gesenk tem Blick
In das Philisterland Zuruck.
Ojerum. jerum. Jerum.
Oquae mutatio rerum!^۱

این کلمات بر روحم سنگینی کرد. او هم روزی مثل من، در نخستین سال تحصیل خویش، دانشجویی سرشار از اشتیاق بود. مثل من دنیا را در برابر خود باز می‌دید و احساس می‌کرد گنجهای بی‌پایان دانش در مقابلش قرار گرفته‌اند. پس چه شد که همه چیز برایش خراب شد و به تلخی گرایید؟ یا پاسخی نمی‌یافتم و یا بسیار می‌یافتم. در آن غروب تابستان، سخنرانی او راجع به شراب، آخرین فرصتی بود که توانست خاطرات خود را از ایامی باز گوید که خود او چیزی بود که باید می‌بود. کمی بعد، وضعش رو به وخامت نهاد و در پاییز ۱۸۹۵ زمین گیر شد و در اوایل ۱۸۹۶ در گذشت.

من بعد از درس به خانه بازگشتم و حال او را پرسیدم. مادرم گفت: «آخ! همان طور که بود؛ خیلی ضعیف است.» پدرم در گوش مادرم نجوایی کرد و او با نگاهی مرا از حالت هذیان آلوده پدرم آگاه می‌ساخت، آن را تکرار کرد: «می‌خواهد بداند در امتحان دولتی قبول شده‌ای یا نه.» دیدم باید دروغ بگویم. گفتم: «آری. امتحانم خیلی خوب شد.» از سر آسودگی آهی کشید و چشمانش را بست. کمی بعد رفتم دوباره او را ببینم. تنها بود، مادرم در اطاق متصل به اطاق او سرگرم کاری بود. در گلوی پدرم صدای خرخری بود و من می‌توانستم ببینم که در سکران مرگ است. مجذوب در کنار تختش ایستادم. هرگز کسی را در حال مرگ ندیده بودم. ناگهان نفسش ایستاد. منتظر نفس بعدی بودم، اما نیامد. بعد یاد مادرم افتادم و به اطاق پهلویی رفتم. مادرم کنار پنجره نشسته بود و چیزی می‌بافت. گفتم: «ناردمی میرد.» با من به کنار تخت آمد و دید مرده است. حیرت زده گفت: «چقدر زود گذشت.»

روزهای بعد تیره و تار و دردناک بود و بعضی از آنها در خاطرم باقی ماند. یک بار

۱- با چشمانی محزون به سرزمین جُهاال باز گشتند. هیهات، هیهات، هیهات، جفدر همه چیز تغیر کرد!

مادرم با صدای «دومش» با من و شاید هم با فضای اطرافش حرف زد. گفت: «برای توبه موقع مرد». به نظر من معنای حرفش آن بود که: «شما دو تا همدیگر را نمی‌فهمیدید و ممکن بود او مزاحم تو بشود». این تصور در نظر من مناسب شخصیت دوم مادرم بود.

عبارت «برای تو» مرا سخت آزرده و احساس کردم چیزی از ایام قدیم به‌طوری بازگشت‌ناپذیر به پایان رسیده است. در همان زمان، کمی مردانگی و آزادی در من بیدار شد. پس از مرگ پدرم به اطاق او نقل مکان کردم و جای او را در خانواده گرفتم. مثلاً باید خرج خانه را هر هفته به مادرم می‌دادم چون صرفه‌جویی بلد نبود و نمی‌توانست مخارج را تنظیم کند.

شش هفته پس از مرگ پدرم، او در رؤیایی بر من ظاهر شد. ناگهان در برابرم ایستاد و گفت از تعطیلاتش بازگشته است. حالش خوب شده بود و حالا به خانه آمده بود. فکر کردم به علت آن‌که اطاقش را اشغال کرده‌ام از من خواهد رنجید، اما اصلاً نرنجید! با این حال چون او را مرده فرض کرده بودم، شرمند شدم. دو روز بعد این رؤیا تکرار شد. پدرم خوب شده بود و به خانه باز می‌گشت و من باز هم از اینکه او را مرده پنداشته بودم، خودم را ملامت کردم. بعدها از خودم پرسیدم: «چه معنایی دارد که او در رؤیاها باز می‌گردد و این قدر واقعی به نظر می‌رسد؟» این تجربه، فراموش نشدنی بود و مرا واداشت تا برای نخستین بار به زندگی پس از مرگ بیندیشم.

با مرگ پدرم مسائل دشواری پیش آمد که به ادامه تحصیل من ربط داشت. برخی از خویشاوندان مادرم عقیده داشتند که من باید در تجارتخانه‌ای کار بیابم تا هرچه زودتر پول درآورم. از آن‌جا که اندوخته مادرم اصلاً برای زندگی کافی نبود، جوانترین برادرش به او پیشنهاد مساعدت کرد. یکی از عموهایم مرا کمک می‌کرد. در پایان تحصیلاتم سه هزار فرانک به او مقروض بودم. بقیه مخارج را با کاری به عنوان دستیار دون‌پایه و نیز کمک به یکی از عمه‌های سالخورده‌ام که کلکسیون کوچک اشیاء عتیقه خود را می‌فروخت، در می‌آوردم. من عتیقه‌های او را تکه‌تکه به قیمت خوبی می‌فروختم و درصد خوبی می‌گرفتم. آرزو نمی‌کنم که کاش این دوران تهی‌دستی را نداشتم! آدم یاس می‌گیرد قدر چیزهای کوچک را بداند. هنوز زمانی را به خاطر می‌آورم که یک جعبه سیگار برگ هدیه گرفتم. این هدیه به چشم شاهانه نمود و یک سال دوام آورد؛ چون به خودم اجازه داده بودم که

هر یکشنبه فقط یکی از آنها را بکشم.

روزهای دانشجویی‌ام، برای من روزگار خوبی بود. از لحاظ فکری همه چیز زنده بود و همچنین ایام دوستیها بود. در انجمنهای برادری چند بار راجع به موضوعات مربوط به الهیات و روان‌شناسی سخنرانی کردم. ما گفت و شنودهایی زنده داشتیم و نه فقط درباره مسائل پزشکی، بلکه راجع به شوپنهاور و کانت هم بحث می‌کردیم، راجع به ظرافت سبک سیرون همه چیز را می‌دانستیم و به الهیات و فلسفه علاقه نیز داشتیم.

در دوران دانشجویی‌ام در مورد مسائل مذهبی انگیزه‌های زیادی یافتم. در خانه، این فرصت دلپذیر را داشتم که با یکی از علمای الهیات که جانشین پدرم شده بود، گفتگو کنم. او نه تنها به علت اشتیهای شگفت‌انگیزش که اشتیهای مرا شکست می‌داد، بلکه به علت فضل و دانش چشمگیرش ممتاز بود. راجع به آباء کلیسا و تاریخ اصول دین از او بسیار آموختم. ضمناً او مرا با وجوه جدید الهیات مذهب پروتستان آشنا کرد. در آن روزها الهیات ریتشل^۱ بسیار متداول بود. تاریخ‌گرایی آن، خصوصاً مقایسه با قطار راه‌آهن مرا عصبانی می‌کرد.^۲ همه دانشجویان الهیات که در گفتگوهای انجمن برادری با آنها می‌نشستم، در برابر فرضیه اثر تاریخی ناشی از زندگی مسیح، کاملاً متقاعد به نظر می‌رسیدند. از نظر من این نظریه نه تنها بی‌مغز، بلکه روی هم رفته بی‌روح بود. ضمناً نمی‌توانستم به گرایش جلو انداختن مسیح بر صحنه تن در دهم و در نمایشنامه خدا و انسان، او را تنها چهره سرنوشت‌ساز کنم. به نظر من اینکه بگویند روح القدس که او را به وجود آورده بود پس از مرگ او جای او را بین انسانها خواهد گرفت، تحریف کامل نظر شخص مسیح بود.

برای من روح القدس جلوه خدای تصورناپذیر بود. کارهای روح القدس نه تنها متعالی بود، بلکه تا حدی آن خصلت غریب و حتی قابل سؤالی را نیز داشت که خاص اعمال یهوه بود که من او را ساده لوحانه طبق آنچه در تعلیم ابرام خود آموخته بودم با تصویر خدای دین مسیح یکی می‌دانستم. (ضمناً در آن زمان نمی‌دانستم که شیطان، به عبارت

۱. Ritshl.

۲ - آلبرت ریتشل (۸۹ - ۱۱۸۲۲) آمدن مسیح را با عوض کردن خط قطار راه‌آهن مقایسه می‌کرد. موتور از پشت فشاری وارد می‌کند، حرکت از سراسر قطار می‌گذرد و واگن جلویی به حرکت در می‌آید. بنابراین نکانی که توسط مسیح داده شده در طول قرون متقل شده است - آنی بلافاصله.

درست، با مسیحیت به وجود آمده است.) به نظر من عیسی مسیح بی چند و چون یک انسان و به همین دلیل جایز الخطا و یا آن‌که فقط سخنگوی روح القدس بود. این عقیده بسیار غیرستی و بسیار متفاوت از نظر علوم الهی، کاملاً مخالف عدم ادراک محض بود. یاسی که در این خصوص احساس کردم، کم کم مرا گرفتار نوعی بی تفاوتی تسلیم‌آمیز کرد و اعتقاد را در این خصوص که در موضوعات مذهبی فقط تجربه به حساب می‌آید، تأیید نمود.

در نخستین سالهای دانشگاه، دریافتم که هر چند علم بر انبوهی از دانستیها در گشوده است، در مورد بصیرتهای ناب، کار چندانی نکرده و این گونه بصیرتها، اصولاً از طبیعتی خاص اند. از خواننده‌های فلسفی‌ام می‌دانستم که وجود روان، مسؤول این وضع است. بدون روان، نه دانشی وجود می‌داشت و نه بصیرتی؛ مع هذا هرگز درباره روان، چیزی گفته نشده بود. در همه جا بی سر و صدا آن را بدیهی گرفته بودند و حتی وقتی کسی مثلاً ک. گ. کارس^۱ به آن اشاره کرده بود، مبتنی بر معرفت واقعی نبود، بلکه فقط تصوراتی فلسفی بود که امکان داشت این یا آن جهتش را گرفت. من سر و ته این اظهار نظر عجیب و غریب را نمی‌توانستم تشخیص دهم.

به هر حال در پایان دومین ترم تحصیلی خود، کشف دیگری کردم که بنا بود نتایج بزرگی داشته باشد. در کتابخانه پدر یکی از همکلاسانم به کتابی راجع به پدیده‌های روحی برخوردم که متعلق به قرن هفدهم بود. این کتاب به قلم یک عالم الهیات و شامل گفتاری درباره اوایل دوران احضار ارواح بود. شک و تردیدهای اولیه‌ام فوراً از میان رفت؛ زیرا خواه ناخواه می‌دیدم پدیده‌هایی که در کتاب شرح داده شده‌اند، در اصل بسیار همانند داستانهای هستند که از نخستین سالهای کودکی‌ام در روستا بارها و بارها آنها را شنیده بودم. بی شک مطالب کتاب موثق بود، اما به نحوی که مرا قانع کند این مسأله مهم را پاسخ نمی‌گفت که آیا این داستانها از لحاظ مادی درست هستند یا نه. مع هذا می‌شد گفت که همان داستانها، در همه ادوار و همه نقاط دنیا، بارها و بارها گزارش شده‌اند. باید برای این موضوع، دلیلی وجود داشته باشد و ممکن نبود که غلبه مفاهیم یک مذهب در همه جا دلیل آن باشد، زیرا چنین چیزی اصلاً مطرح نبود. این موضوع باید به رفتار عینی روان انسان

مربوط باشد؛ لیکن راجع به این مسأله اصلی - طبیعت عینی روان - جز آنچه فلاسفه گفته بودند مطلقاً چیز دیگری نیافتم.

مشاهدات احضارکنندگان روح که به نظرم عجیب و قابل سؤال رسید، نخستین گزارشهایی بود که در مورد پدیده‌های عینی روان دیده بودم. نامهایی مانند زوئلنر^۱ و کروکز^۲ مرا تحت تأثیر قرار داد و تمام آثاری را که در آن زمان در دسترس بود، واقعاً خواندم و طبیعتاً راجع به این مطالب با دوستانم گفتگو کردم و آنها را در نهایت حیرت من، یا واکنش ریشخندآمیز داشتند، و یا ناباوری نشان دادند و یا مضطربانه حالت تدافعی به خود گرفتند. من از این که آنها می‌توانستند با اطمینان بگویند چیزهایی مثل اشباح و یا چرخاندن میز ناممکن و در نتیجه حقه‌بازی است و نیز از حالت تدافعی آشکار اضطراب آمیز آنها تعجب می‌کردم. من نیز از صحت این گزارشها به‌طور مطلق، مطمئن نبودم، اما با همه این اوصاف فکر می‌کردم چرا نباید اشباح وجود داشته باشند؟ از کجا می‌دانیم که چیزی «ممکن نیست؟» وانگهی این نگرانی چه معنایی دارد؟ من برای خودم وجود چنین امکاناتی را جالب توجه و جذاب می‌دانستم. آنها بُعد دیگری به زندگی من افزودند. دنیا عمق و بطن پیدا کرد. آیا مثلاً امکان داشت که رؤیاها به اشباح مربوط باشند؟ رؤیاهای «بیک روح بین»^۳ اثر کانت درست به موقع رسید و ضمناً خیلی زود کارل داپرل^۴ را که از لحاظ فلسفی و روانی این تصورات را سنجیده بود، کشف کردم. آثار اخن‌مایر^۵، پاساوان^۶، ژوستینیوس^۷، کرنر^۸، گورس^۹ را کاویدم و هفت جلد کتاب سوئدن برگ^{۱۰} را خواندم.

شخصیت شماره دو مادرم از ته دل موافق این شوق من بود، اما تمام کسان دیگری که می‌شناختم، مایه دلسردی بودند. تا این زمان فقط با دیوار آجری عقاید سستی مواجه شده

1. Zoellner.

2. Crookes.

3. Dreams of a spirit seer.

4. Karl Duprel.

5. Eschenmayer.

6. Passavant.

7. Justinus.

8. Kerner.

9. Gorres.

10. Swedenborg.

بودم، اما حالا با تعصب پولادین مردم و ناتوانی کامل آنها در پذیرفتن وجود امکانات غیرمعمول مواجه می‌شدم و این حالت راحتی در نزدیکترین دوستانم نیز می‌دیدم. از نظر آنها، این مسائل بسیار بدتر از اشتغال ذهنی من به الهیات بود. احساس می‌کردم به حاشیه دنیا رانده شده‌ام. آنچه در من علاقه‌ای سوزان را برمی‌انگیخت، برای دیگران پوچ و باطل و حتی مایه ترس بود.

ترس از چه؟ دلیلی برای آن نمی‌یافتم. وانگهی در این تصور که شاید وقایعی وجود داشته باشند که از مقولات محدود زمان و مکان و اصل علیت در گذرند، چیز نامعقول و با چیزی که دنیا را برهم زند، وجود نداشت. می‌دانیم که حیوانات، طوفان و زلزله را از قبل احساس می‌کنند. رؤیاهایی بوده‌اند که مرگ اشخاص خاصی را پیش‌بینی کرده‌اند. ساعت‌هایی وجود داشته‌اند که در دم مرگ اشخاص از کار افتاده‌اند و شیشه‌هایی در لحظه‌ای بحرانی خرد شده‌اند. در دنیای کودکی من هم این چیزها مسلم گرفته می‌شد و حالا ظاهراً من تنها کسی بودم که اصلاً چنین چیزهایی را شنیده بودم. صادقانه از خودم پرسیدم، این چگونه دنیایی است که در آن لغزیده‌ام؟ واقعاً که دنیای شهری چیزی از عالم روستا نمی‌دانست. از عالم واقعی کوه‌ها، جنگل‌ها، رودخانه‌ها، حیوانات و «افکار پروردگار» (گیاهان و بلورها). این توجیه را تسلی بخش یافتم و به هر تقدیر، احترام به نفس مرا حفظ کرد؛ زیرا پی بردم که دنیای شهری با وجود تمام سرمایه‌های علمی‌اش از لحاظ فکری محدود است. این آگاهی، خطرناک از آب در آمد؛ چه مرا فریفت و گرفتار احساس برتری، انتقادهای نابجا و حالت تهاجمی کرد و به حق، مورد انزجار قرار داد. این امر، تمام شک و تردیدهای گذشته، احساس حقارت و افسردگی را تدریجاً به من باز گردانید؛ دور باطلی که تصمیم گرفتم به هر قیمتی آن را بشکنم. دیگر به عنوان آدمی عجیب و غریب بیرون از دنیا نخواهم بود.

پس از گذراندن نخستین دوره مقدماتی در کالبدشناسی، دانشجوی دستیار شدم و در ترم بعد، استاد، مرا مسؤول درس بافت‌شناسی کرد و البته از این بابت خیلی خوشحال شدم. نخست به فرضیه تکاملی و کالبدشناسی تطبیقی توجه کردم و با اصول جدید عوامل حیاتی نیز آشنا شدم. آنچه بیش از همه مرا مفتون کرد، دیدگاه شکل‌شناسی به وسیع‌ترین

معنای کلمه بود. وضع با فیزیولوژی کاملاً برعکس بود. این درس را به سبب زنده تشریح کردن جانوران که فقط برای نشان دادن طرز عمل حیاتی انجام می‌گرفت، خیلی ناخوشایند یافتیم. من هرگز نمی‌توانستم خودم را از قید این احساس رها کنم که جانوران خون‌گرم با ما خویشاوندند و فقط ابزار دماغی خودکار نیستند. نتیجتاً هرگاه می‌توانستم، از این کلاسها می‌گریختم. می‌دانستم باید حیوانات را تحت آزمایش قرار داد. اما مشاهده تظاهرات حیاتی، چنین آزمایشهایی را کمابیش هراس‌انگیز، وحشیانه و بیش از همه غیر لازم می‌دانستم. آن قدر قوه تخیل داشتم که بتوانم طرز عمل تظاهر یافته را تنها از طریق توصیف آنها مجسم کنم. ترحم من برای حیوانات، حاصل فلسفه تقوای بودایی شوپنهاوری نبود، بلکه مبتنی بر شالوده ژرفتر حالت ابتدایی ذهن بود؛ یعنی مبتنی بر یگانگی ناخودآگاهانه با حیوانات. البته در آن زمان من از این واقعیت مهم روانی کاملاً بی‌خبر بودم. بیزاری من از فیزیولوژی آن قدر شدید بود که نتیجه امتحانم در این درس، بد از آب در آمد، مع هذا، هرطور که بود، قبول شدم.

ترمهای دروس بالینی که بعد از آن شروع شد، چنان مرا به خود مشغول کرد که دیگر برای رشته‌های فرعی وقت چندانی نداشتم. فقط روزهای یکشنبه می‌توانستم کانت را بخوانم. ضمناً ادوارد فون هارتمن^۱ را نیز با پشتکار خواندم. نیچه را برای فرصتی مناسب جزء برنامه‌ام قرار دادم، ولی در خواندن او تردید داشتم؛ چه خودم را درست آماده نمی‌دیدم. در آن زمان او اغلب به‌طور خصمانه مورد بحث به قول معروف دانشجویان صاحب صلاحیت فلسفه قرار می‌گرفت و من بدین طریق به خصومتی پی می‌بردم که او در مراتب عالی‌تر برانگیخته بود. البته عالی‌ترین مرجع، یاکوب برکهارت بود که تفاسیر انتقادی متعدّدش در مورد نیچه نقل محافل بود. به‌علاوه در دانشگاه کسانی بودند که نیچه را شخصاً می‌شناختند و می‌توانستند انواع و اقسام چیزها را راجع به او بگویند. بیشتر آنها حتی یک کلمه از آثار او را نخوانده بودند و از این رو با آب و تاب از نقاط ظاهری ضعف اخلاقی او حرف می‌زدند، مثلاً از این‌که قیافه یک نجیب‌زاده را به خود می‌گیرد، از رفتارش در موقع نواختن پیانو، از سبک مبالغه‌آمیزش و از طرز فکر خاصش که در آن روزها مردم

1. Eduard Von Hartmann.

خوب شهر بال را عصبانی می‌کرد. مسلماً به دلیل این مسائل نبود که خواندن نیچه را به تعویق می‌انداختم، بلکه بالعکس، همه اینها مثل قویترین محرکها عمل می‌کرد. اما وحشتی نهان مرا پس می‌زد؛ چه می‌ترسیدم لااقل از بابت «راز» که او را از محیطش جدا کرده بود، به او شبیه باشم. که می‌داند؟ شاید او دارای تجربیات درونی بود؛ بصیرتی که بدبختانه کوشیده بود راجع به آن حرف بزند و کسی را نیافته بود که او را درک کند. به یقین او غیر عادی بود و یا این طور به شمار می‌رفت؛ یک بازیچه طبیعت که من به هیچ وجه نمی‌خواستم چنان باشم. از آن می‌ترسیدم که بالاچار دریابم من نیز پرنده غریب دیگری هستم. البته او یک پروفیسور بود. کتابهای قطوری نوشته بود و به مراتبی فوق تصور رسیده بود، اما او نیز چون من پسر یک روحانی بود. او در سرزمین بزرگ آلمان که وسعتش به دریا می‌رسید به دنیا آمده بود؛ حال آن‌که من فقط یک سوئسی بودم و در مقرر محقر کشیش ناحیه در دهکده‌ای مرزی به دنیا آمده بودم. او به زبان بسیار فصیح آلمانی سخن می‌گفت و زبانهای لاتینی، یونانی و شاید فرانسه، ایتالیایی و اسپانیولی را نیز می‌دانست؛ در حالی که تنها زبانی که شاید من مطمئناً خوب می‌دانستم، لهجه واگیس - بال بود. او صاحب تمام این چیزهای عالی بود و می‌توانست غیرعادی باشد، اما من نباید می‌گذاشتم معلوم شود که تا چه حد به او شبیه‌ام.

با وجود این هراسها، کنجکاو بودم و بالاخره به خواندن آثار او تصمیم گرفتم. «اندیشه‌های نابهنگام»^۱ اولین کتابی بود که دستم افتاد. از فرط شوق، سر از پا نشناختم. بلافاصله بعد از آن، «چنین گفت زرتشت»^۲ را خواندم، این کتاب نیز مثل «فاوست» گونه، برایم تجربه‌ای مهیب بود. زرتشت، همان فاوست نیچه بود، شخصیت شماره دو او و حال شخصیت شماره دو من با زرتشت تطبیق می‌کرد؛ گرچه در مقایسه با او به مثابه تل خاکی در برابر مون‌بلان بود. و زرتشت - شکی نیست که - بیمارگونه بود. آیا شخصیت شماره دوی من هم بیمارگونه بود؟ چنین امکانی مرا لبریز از وحشتی کرد که مدت مدیدی از پذیرفتن آن سر می‌تافتم، اما این تصور وقت و بی وقت پیدا می‌شد و سراپای مرا از عرق

1. Thoughts Out of Season.

2. Thus Spake Zarathustra.

سرد می‌پوشانید، تا آن‌که مرا وادار کرد به خودم فکر کنم. نیچه، شخصیت شماره دو خود را دیر کشف کرده بود؛ آن‌گاه که میانه سالی را پشت سر نهاده بود، حال آن‌که من آن را از او ان کودکی شناخته بودم. نیچه ساده‌لوحانه و بدون احتیاط راجع به این arrheton راجع به چیزی که نباید نام برده می‌شد، حرف زده بود؛ چنان‌که گویی چیزی عادیست، لیکن من به موقع فهمیدم این کار فقط مایه دردسر خواهد شد. او چنان با استعداد بود که در عنوان شب توانست به عنوان استاد دانشگاه به بال بیاید، بی آن‌که بداند چه در پیش دارد. به علت همان استعداد باید به موقع می‌فهمید که چیزی غلط است. فکر کردم، سوء تعبیر بیمارگونه او بود که موجب شد چنان بی‌پروا و بی آن‌که تردید کند، شخصیت شماره دو خود را در برابر دنیایی برملا کند که درباره چنین چیزهایی نه می‌داند و نه می‌فهمد. امید کودکانه یافتن مردمی که بتوانند در خلصه او سهیم شوند و کار او را در «سنجیدن همه ارزشها بر مبنای ارزشهای نو» دریابند، او را برانگیخت اما جز جهال تحصیل کرده کسی را نیافت و گریه‌آور و خنده‌دار آن‌که خودش یکی از آنها بود. او هم مثل همه آنها وقتی با کله در آن راز ناگفتنی فرو افتاد و خواست راجع به آن برای مردم کودن مطرود خدا داد سخن دهد، خودش را نمی‌شناخت. و این بود سبب آن زبان مغلق، انبوه استعارات و خلصه‌های سرودگونه؛ تلاشی بیهوده در جلب توجه دنیایی که روحش را برای مثنی واقعیات بی‌ربط فروخته بود و او، بندبازی که ادعا می‌کرد خود اوست، در اعماقی بسیار عمیق‌تر از خودش در غلتید. او راه خود را در این جهان نمی‌شناخت و به سان مردی تسخیر شده بود! کسی که فقط در نهایت احتیاط باید با او مواجه شد. از میان دوستان و آشنایانم، تنها دو تن را می‌شناختم که خودشان را آشکارا هواخواه نیچه می‌خواندند. هر دو همجنس‌خواه بودند، فرجام یکی از آنها خودکشی بود و دیگری به عنوان نابغه‌ای درک‌نشده، تلف شد. سایر دوستانم بیش از آن‌که مفتون پدیده زرقشت باشند، نسبت به جذابیت آن مصون بودند.

همان طور که فاوست دری را بر من گشود، زرقشت دری را به روی من بست و این در مدتی مدید بسته ماند. احساس آن دهقان پیری را داشتم که دید دو رأس از گاوهایش طلسم شده‌اند و سر در یک آب‌سجوار کرده‌اند. پسر کوچکش پرسید: «چرا این طور شد؟» گفت: «بچه جان، آدم نباید راجع به این چیزها حرف بزند.»

دریافتم که انسان به جایی نمی‌رسد، مگر آن‌که با مردم فقط درباره چیزهایی حرف بزند

که می‌دانند. فرد ساده لوح نمی‌داند چه اهانتی است که با همگنانش راجع به چیزهایی سخن گوید که برایشان ناشناخته است. آنها چنین رفتار بی‌رحمانه‌ای را تنها بر نویسندگان، روزنامه‌نگاران و شعرا می‌بخشند. کم‌کم دیدم که یک تصور جدید و یا وجهی غیرمعمول از یک تصور قدیمی را تنها به وسیله واقعیات می‌توان ابراز کرد. واقعیات برجای می‌مانند و نمی‌توان آنها را کنار زد. دیر یا زود کسی به سراغ آنها خواهد آمد و خواهد دانست که چه یافته است. پی بردم که من فقط در آرزوی چیزهای بهتری سخن گفته‌ام و باید واقعیات را نشان دهم و این چیزی بود که ابدأ نداشتم. هیچ چیز واقعی در دست نداشتم. متوجه شدم که بیش از همیشه به طرف تجربه‌گرایی کشیده می‌شوم. شروع به سرزنش فلاسفه کردم که وقتی تجربه در کار نبود و راجی کرده و هنگامی که باید با واقعیات جواب می‌دادند، زبان در کام کشیده بودند. در این مورد همه آنها مثل الهی‌دانان بی‌خاصیت به نظر می‌رسیدند. احساس می‌کردم، زمانی از درة الماس گذشته‌ام، لیکن وقتی نمونه‌هایی را که همراه آورده بودم می‌نگریستم، نمی‌توانستم هیچ کس، حتی خودم را متقاعد کنم که اینها چیزی جز سنگریزه است.

در ۱۸۹۸ بود که به عنوان یک پزشکان نسبت به کار خود جدی‌تر اندیشیدم و زود به این نتیجه رسیدم که باید تخصصی داشته باشم. ظاهراً باید بین جراحی و طب داخلی، یکی را انتخاب می‌کردم. به علت تعلیمات خاص خود در کالبد شکافی و ترجیح دادن آسیب‌شناسی، به جراحی تمایل یافتم و فکر کردم اگر قدرت تأمین هزینه لازم را داشته باشم، به احتمال قوی جراحی را حرفه خود خواهم کرد. در عین حال، اینکه مجبور بودم زیر بار قرض بروم تا اصلاً بتوانم تحصیل کنم، برایم بسیار دردناک بود. می‌دانستم بلافاصله پس از امتحان نهایی خود، باید به تأمین معاشم پردازم. به عنوان دستیار، کاری را در بیمارستان یک ناحیه مجسم کردم؛ جایی که بیش از یک کلینیک، امید گرفتن شغلی با دستمزد در آن وجود داشت. به علاوه، گرفتن شغلی در یک کلینیک تا حد زیادی به پشتیبانی و یا توجه شخصی رئیس آن‌جا بستگی داشت. با محبوبیت مشکوک من و دوری از دیگران - که بسیار امتحان شده بود - جرأت فکر کردن به چنین بخت و اقبالی را نداشتم. به همین سبب خودم را به چشم‌انداز ناچیز کاری در یک بیمارستان محلی قانع می‌کردم. سایر چیزها به سخت‌کوشی و لیاقت و پشت‌کارم بستگی داشت.

به هر حال، در طول تعطیلات تابستانی، واقعه‌ای اتفاق افتاد که مرا عمیقاً تحت تأثیر قرار داد. یک روز در اتاقم نشسته و سرگرم خواندن کتابهای درسی بودم. مادرم در اتاق متصل به اتاق من که درش نیمه‌باز بود، چیزی می‌بافت. این اتاق نهار خوری ما بود و میز نهارخوری که از چوب گردو بود در آن‌جا قرار داشت. این میز جزو جهیزیهٔ مادر بزرگ پدری من بود و در این زمان، هفتاد سالی از عمر آن می‌گذشت. مادرم حدود یک متر، دور از میز، در کنار پنجره نشسته بود. خواهرم در مدرسه بود و خدمتکارمان در آشپزخانه. ناگهان صدایی مثل شلیک تپانچه برخاست. جهیدم و به اتاقی دویدم که صدای انفجار از آن آمده بود. مادرم مات و مبهوت در صندلی‌اش نشسته و بافتنی از دستش افتاده بود. من من کنان گفتم: «چه، چه، چه شد؟ درست کنار من بود!» و به میز خیره شد. نگاهش را دنبال کردم و دیدم چه شده است. رویهٔ میز از لبه تا بعد از وسط آن، و نه درزهای اتصال، ترک خورده بود. ترک درست در قسمت محکم چوب بود. سخت تکان خوردم. چطور ممکن بود چنین چیزی اتفاق بیفتد؟ چطور ممکن بود، میزی از چوب محکم گردو که در طول هفتاد سال خشک شده بود، در یک روز تابستانی نسبتاً بسیار مرطوب که خاص آب و هوای ما بود، بترکد. اگر این میز، در یک روز خشک و سرد زمستانی کنار اجاق داغی قرار داشت. آن وقت این واقعه قابل درک بود. چه چیزی در این دنیا ممکن بود موجب این انفجار شده باشد؟ فکر کردم، «مسلماً تصادفهای عجیبی وجود دارند.» مادرم به‌طوری مبهم سرش را تکان داد و با صدای شخصیت شمارهٔ دو خود گفت: «آری. آری، این معنایی دارد.» علی‌رغم اراده‌ام تحت تأثیر قرار گرفتم و چون چیزی برای گفتن نیافتم از خودم رنجیدم.

تقریباً دو هفته بعد، ساعت شش بعدازظهر به خانه بازگشتم و اهل خانه - مادرم، خواهر چهارده ساله‌ام و خدمتکارمان - را بسیار پریشان دیدم. حدود یک ساعت پیش صدای کرکنندهٔ دیگری برخاسته بود. این بار صدا از میز شکسته نبود، بلکه از محل قفسهٔ سنگینی بود که به اوائل قرن نوزدهم تعلق داشت. آنها همه‌جا را کاویده و نشانی از ترک نیافته بودند. فوراً شروع به امتحان قفسه و دور و برش کردم، ولی باز هم فایده‌ای نداشت. بعد به داخلش پرداختم. در کشویی که سبد نان قرار داشت، تکه‌ای نان و در کنار آن کارد نان‌بری را پیدا کردم. قسمت پهن تیغهٔ کارد، تکه تکه شده و دسته آن در یک گوشهٔ سبد

مستطیل شکل و تکه‌های تیغه در گوشه‌های دیگر افتاده بود. کمی قبل، در ساعت چهار، موقع صرف چای از این چاقو استفاده کرده و بعد آن را کنار نهاده بودند و از آن وقت به بعد توی قفسه بود.

روز بعد، کارد تکه تکه شده را نزد یکی از بهترین چاقو فروشان شهر بردم. با ذره‌بینی شکستگیها را امتحان کرد و سرش را تکان داد و گفت: «این چاقو کاملاً محکم است و فولاد آن هیچ عیبی ندارد. باید کسی آن را مخصوصاً آن را تکه تکه شکسته باشد. مثلاً تیغه را لای کشویی گذاشته و هر دفعه یک تکه‌اش را شکسته باشد. در غیر این صورت، باید از جای خیلی بلندی روی سنگی افتاده باشد؛ وگرنه فولاد خوب نمی‌ترکد. کسی سر به سرت گذاشته.» من هنوز هم تکه‌های این چاقو را به دقت نگاه داشته‌ام.

مادر و خواهرم در اطاق بودند که آن صدای ناگهانی آنها را از جا کنده بود. شخصیت شماره دو مادرم نگاه پرمعنایی به من انداخت، ولی من چیزی برای گفتن پیدا نکردم. کاملاً سرگردان بودم و راجع به آنچه اتفاق افتاده بود، توجیهی نداشتم تا عنوان کنم و چون عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته بودم، بیشتر احساس ناراحتی می‌کردم. چرا و چگونه میز ترک خورد و چاقو تکه تکه شد؟ فرض آن‌که فقط یک تصادف بوده است، خیلی بی‌ربط بود. به نظر من کاملاً نامحتمل بود که رودخانه راین حتی یک بار هم صرفاً به تصادف سربالایی برود، و همه توجیهات ممکن دیگر هم خودبه‌خود باطل بود. پس این چه بود؟

چند هفته بعد در مورد خویشاوندانی شنیدم که چندی بود که سرشان به کار چرخاندن میز^۱ گرم بود و البته واسطه‌ای^۲ هم داشتند؛ دختر جوان پانزده سال و نیمه‌ای. این عده فکر کرده بودند که من با واسطه که حالات خواب‌گردی و پدیده‌های روحی بروز می‌داد ملاقت کنم. وقتی این موضوع را شنیدم، بی‌درنگ به وقایع عجیب خانه خودمان اندیشیدم و فکر کردم که شاید این وقایع به نحوی از انحاء به این واسطه ربط داشته باشد. بنابراین حضور در جلسات مرتبی را که خویشاوندانم غروب هر شنبه داشتند، آغاز کردم. نتایجی

۱- میزی چوبی که معمولاً به ترتیبی خاص و بدون کاربرد میخ و اتصالات فلزی می‌سازند و احضارکنندگان روح از طریق آن را با ارواح ارتباط برقرار می‌کنند و باج‌رخش آن، پاسخهای خود را از روح احضار شده دریافت می‌دارند - م.

۲- medium کسی که برای احضار ارواح و ارتباط با آنان قابلیت زیادی دارد.

که گرفتیم به صورت ارتباطات و صدای ضربه‌هایی از دیوارها و میز بود. حرکت میز بدون مداخله واسطه، مشکوک به نظر می‌رسید و من زود پی بردم که اگر شرایط محدود کننده‌ای بر این آزمایش تحمیل شود، به‌طور کلی اثر بازدارنده دارد. از این رو خود به خودی صدای ضربه‌ها را پذیرفتم و توجهم را به محتویات ارتباطات معطوف داشتم. نتایج این مشاهده‌ها را در رساله دکتری‌ام آوردم. تقریباً دو سال پس از این آزمایش از آن خسته شدیم. من میج واسطه را که می‌کوشید این پدیده‌ها را به حيله به وجود آورد، گرفتم و بدین سبب دیگر به سراغ این آزمایش نرفتم و بعد پشیمان شدم؛ چون از این نمونه دریافتم که شخصیت شماره دو چگونه شکل می‌گیرد، چگونه وارد خودآگاهی کودک می‌شود و سرانجام آن را با خودش یکپارچه می‌کند. این دختر، یکی از شخصیت‌های زودرس بود و در بیست و شش سالگی از بیماری سل درگذشت. وقتی بیست و چهار سال داشت، یک بار دیگر هم او را دیدم و تحت تأثیر استقلال و پختگی شخصیت او قرار گرفتم. پس از مرگ او از خانواده‌اش شنیدم که در آخرین ماه‌های عمرش، شخصیتش ذره ذره از هم پاشیده و سرانجام به حالت کودکی دو ساله درآمده و در همین وضع به خواب ابدی فرو رفته است.

به‌طور کلی، این تجربه‌ای بزرگ بود که تمام فلسفه قبلی مرا از میان برد و به من امکان داد تا به دیدگاهی روان‌شناسانه دست یابم. من در مورد روان انسان به واقعیاتی عینی پی بردم. لیکن طبیعت این تجربه چنان بود که باز هم قادر به سخن گفتن از آن نبودم. کسی را نمی‌شناختم که بتوانم تمام ماجرا را برایش تعریف کنم. باز هم ناچار بودم، مسأله‌ای ناتمام را کنار بگذارم. دو سال بعد بود که رساله من انتشار یافت.^۱

در کلینیکی پزشکی، فردریک فون مولر^۲ جای ایمرمان^۳ پیر را گرفت. من در مولر با ذهنی مواجه شدم که مرا جذب کرد. دیدم که یک ذکاوت تیز، چگونه مسأله‌ها را در می‌یابد و پرسشها را که در نفس خود نیمی از راه حلند، فرموله می‌کند. چنین می‌نمود که او نیز به نوبه خود چیزی در من یافته است؛ زیرا نزدیک پایان تحصیلاتم، به من پیشنهاد کرد که به عنوان دستیار، او را که در مونیخ قرار ملاقاتی داشت، همراهی کنم. این دعوت،

1. Zur Psychologie und Pathology Sogenannter Occulter Phenomene: eine Psychiatrische Studie.
2. Friedrich Von Müller.
3. Immermann.

کمابیش مرا ترغیب کرد که خود را وقف طب داخلی کنم. اگر در این میان واقعه‌ای اتفاق نمی‌افتاد که همه شک و تردیدهای مرا راجع به کار آینده‌ام برطرف کند، ممکن بود این کار را بکنم.

گرچه در درسهای روان‌پزشکی و کلینیکها حاضر شده بودم، تعلیمات رایج روان‌پزشکی کاملاً برانگیزنده نبود، و وقتی اثرات تجربهٔ آسایشگاه روانی را بر پدرم به یاد می‌آوردم در آنها چیزی نمی‌یافتم که مرا هواخواه روان‌پزشکی کند. از این رو، وقتی خود را برای امتحان دولتی آماده می‌کردم، آخر از همه به متون روان‌پزشکی مراجعه کردم. از آن هیچ انتظاری نداشتم و هنوز به یاد می‌آورم که وقتی کتاب کرافت - اینگ^۱ را گشودم، این اندیشه از ذهنم گذشت: «خوب، حالا ببینیم یک روان‌پزشک چه دارد که برای خودش بگوید، سخنرانیها و مشاهدات بالینی، کمترین اثری بر من نگذاشته بود. از مواردی که در کلینیک دیده بودم، جز کسالت و بی‌زاری خود، چیزی به یاد نمی‌آوردم.

از پیشگفتار آغاز کردم تا ببینم یک روان‌پزشک مطلبش را چگونه معرفی می‌کند و یا در واقع چه دلیلی برای خودش ارائه می‌دهد. باید بگویم که بهانه این طرز برخورد تند و شدید، این بود که در آن زمان، روان‌پزشکی در دنیای پزشکی به‌طور کلی مورد نفرت بود. هیچ کس واقعاً چیزی راجع به آن نمی‌دانست و هیچ نوع روان‌شناسی وجود نداشت که انسان را به صورت یک کل در نظر گیرد و تفاوت‌های او را از لحاظ آسیب‌شناسی در یک تصویر جامع قرار دهد. مدیر، با بیمارانش در یک مؤسسه محبوس بود و مؤسسه نیز مثل جذام‌خانه‌های عهد بوق با جذامیان، جدا و منزوی و خارج از شهر بود. هیچ کس میل نداشت به آن سمت نگاه کند. پزشکان نیز چیزی بیش از عوامل نمی‌دانستند و از این رو در احساسات آنها سهم بودند. بیماری روانی، لاعلاج مهلک بود و بر روان‌پزشکی نیز سایه می‌افکند و همان طوری که خیلی زود از تجربهٔ شخصی خود دریافتم، روان‌پزشک در آن روزها چهره‌ای غریب بود.

با پیشگفتار شروع کردم و چنین خواندم: «احتمالاً، ویژگی موضوع و مرحلهٔ ناکامل پیشرفت آن است که موجب می‌شود متون روان‌پزشکی را دارای خصلتی کم و بیش ذهنی

۱. [Krafft - Ebing] Lehrbuch der Psychiatrie (1890).

بدانند. مؤلف در چند خط بعد، روان‌پیشیها^۱ را «بیماریهای شخصیت» خوانده بود: ناگهان قلم شروع به تپیدن کرد. ناچار شدم برخیزم و نفسی عمیق بکشم. هیجانم شدید بود؛ چه مثل برق برایم روشن شد که تنها هدف ممکن برای من، روان‌پزشکی است. تنها در این جا بود که دو جریان علاقه من همراه گشته، در بستر یک رودخانه روان شوند. آن زمینه تجربی مشترک میان واقعیات بیولوژیکی و روحی که همه جا آن را جُسته و نیافته بودم، در این جا قرار داشت. سرانجام، این جا مکانی بود که در آن پیوند میان طبیعت و روح واقعیت می‌یافت.

عکس‌العمل شدید من هنگامی شروع شد که کرافت - اینگ از «خصلت ذهنی» متون روان‌پزشکی سخن گفت و من فکر کردم این کتاب تا حدی اعتراف ذهنی مؤلف است. او با تعصب خاص خودش، با تمامیت وجودش، در پشت واقعیت تجارب خودش قرار گرفته است و با تمام شخصیتش به «بیماری شخصیت» پاسخ می‌گوید. هرگز در کلینیک چیزی از این گونه از استادم نشنیده بودم. با وجود این واقعیت که کتاب درسی کرافت - اینگ اصولاً با دیگر کتابهایی از این قبیل تفاوتی نداشت، همین چند اشاره، پرتوی چنان دگرگون‌کننده بر روان‌پزشکی انداخت که من به‌طوری غیرقابل برگشت، مسحور آن شدم. تصمیم گرفته شد. وقتی استاد طب داخلی را از قصد خود آگاه کردم، توانستم تعجب و یأس را در چهره‌اش بخوانم. زخم کهنه من، احساس خارجی بودن و بیگانه کردن دیگران، دیگر بار سر باز کرد؛ اما حالا دیگر می‌فهمیدم چرا. هیچ کس حتی خودم، تصور نمی‌کردم که من بتوانم به این کوره راه تیره و تار علاقمند شوم. دوستانم مبهوب و دلخور شدند و مرا ابلهی پنداشتند که به خاطر روان‌پزشکی مهمل، امکان حسرت‌برانگیز کار خوبی را که هر طب در برابرم قرار دارد، دور می‌اندازم.

دیدم که باز هم آشکارا خودم را به پس‌کوچه‌ای افکنده‌ام که هیچ کس نه می‌تواند و نه می‌خواهد به دنبال بیاید. اما می‌دانستم که تصمیمم راسخ است و این تقدیر است و هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تواند مرا از قصدم باز دارد. چنان بود که گویی دو رودخانه به هم پیوسته‌اند و سرسختانه مرا در سیلابی عظیم به سوی هدفهای دور می‌برند. این احساس

اطمینان که من «سرشت دوگانه واحدی» هستم، همچون موجی جادویی مرا از امتحانات گذراند و در صدر قرار داد. طبق معمول، لغزشگاهی که در سر راه پیش‌آمدهای خوب کمین می‌کند، درست در درسی مرا لغزاند که عالی بودم؛ کالبد شکافی آسیبی. در اثر یک اشتباه مسخره، روی اسلایدی که به نظر می‌رسید غیر از انواع و اقسام آشغال فقط شامل سلولهای غشایی است، مقداری کپک را که در گوشه‌ای مخفی بود، ندیدم.

در سایر دروس حتی توانستم حدس بزنم چه سؤالاتی از من خواهند کرد و در سایه آن، چندین مانع خطرناک را با موفقیت کامل گذراندم. اما در عوض، در جایی که به خودم اطمینان کامل داشتم، به مسخره‌ترین وجه گول خوردم: اگر این اشتباه را نکرده بودم در این امتحان بهترین نمره را می‌گرفتم.

بدین ترتیب، شخص دیگری هم عین نمره مرا گرفت. او گرگ تنهایی بود با شخصیتی از نظر من کاملاً کودن و مبتذل. عکس‌العمل او نسبت به همه چیز توأم با لبخندی مبهم بود که مرا به یاد مجسمه‌های یونانی در اژینا Aegina می‌انداخت. او قیافه‌ای برتر به خود می‌گرفت لیکن در زیر آن خجول به نظر می‌رسید و هرگز در هیچ شرایطی راجت نمی‌نمود. و یا این نوعی حماقت بود که هرگز از آن سر در نیاوردم. تنها چیز معلوم درباره او، حالتی بود حاکی از آن‌که علاقه دیوانه‌واری به واقعیت صرف دارد که مانع از علاقه او به هر چیز دیگری می‌شود. او چند سال بعد گرفتار جنون جوانی شد. من این موضوع را به عنوان نمونه خاص تقارن وقایع ذکر کردم. نخستین کتاب من راجع به روان‌شناسی جنون جوانی^۱ (شیزوفرنی) بود و در آن شخصیت من با تعصبات و یا «معادله شخصی»^۲ خود به این «بیماری شخصیت» پاسخ می‌گفت. من اشاره کرده بودم که روان‌پزشکی، به وسیع‌ترین معنای کلمه گفتگویی است میان روان بیمار و روان طیب که «طبیعی» فرض می‌شود. این کار، سازشی است میان شخصیت بیمار و درمانگر که هر دو اصولاً به یک اندازه گرفتار ذهنیت خودشانند. هدف من آن بود که نشان دهم، اوهام^۳ و تجسم خیال^۴ صرفاً علائم

۱. dementia praecox.

۲. personal equation.

۳. delusions.

۴. hallucinations.

خاص بیماری روانی نیستند، بلکه معنایی انسانی دارند.

غروب بعد از آخرین امتحان، برای نخستین بار در زندگی خود، آرزوی تجملی‌ام را در رفتن به تئاتر جامعه عمل پوشاندم. تا آن زمان دارایی من اجازه چنین ولخرجیهایی را نمی‌داد، ولی هنوز قدری پول از فروش اشیاء عتیقه برایم باقی مانده بود و به من امکان داد که نه تنها به تماشای اپرا بروم، بلکه به مونیخ و اشتوتگارت نیز سفر کنم.

بیزه^۱ مرا مست و مغروق کرد و بر امواج دریایی بی‌کران به سیر و سیاحت برد. روز بعد که قطار از مرز گذشت و مرا به دنیایی بزرگتر برد. ترانه‌های «کارمن»^۲ همراهم بود. در مونیخ برای اولین بار هنر واقعی کلاسیک را دیدم و این همراه با موسیقی بیزه، حالتی بهارگونه در من به وجود آورد که از عمق و معنای آن فقط به‌طوری مبهم سر درمی‌آوردم. با این حال، ظاهراً هفته ملال‌انگیز بین اول تا نهم دسامبر ۱۹۰۰ بود.

در اشتوتگارت برای خداحافظی به دیدار یکی از عمه‌هایم به نام خانم رمیه یونگ^۳ که همسرش روان‌پزشک بود، رفتم. او ثمره نخستین ازدواج پدر بزرگ پدریم با ویرجینیا دولاسیو^۴ بود. او بانوی سالخورده جذابی با چشمان درخشان آبی و روحیه‌ای بشاش بود. به نظر من او در دنیایی از خیالات لطیف و خاطراتی غوطه می‌خورد که از میان رفتنی نبود؛ آخرین دم گذشته‌ای از دست رفته و بازنگشتنی. این دیدار، آخرین وداع با دلتنگیهای ایام کودکی‌ام بود.

در دهم دسامبر ۱۹۰۰ کار خود را به عنوان دستیار در بیمارستان روانی بورگ هولتزلی^۵ در زوریخ شروع کردم. خوشحال بودم که در زوریخ هستم، چه بال در طول سالها برایم خفقان‌آور شده بود. از نظر اهالی بال، جز شهر خودشان شهر دیگری وجود ندارد. فقط بال «متمدن» است و از شمال رودخانه برمس،^۵ سرزمین بربرها شروع می‌شود. دوستانم رفتن مرا درک نمی‌کردند و حدس می‌زدند که نرفته بازخواهم گشت.

۱- Georges Bizet آهنگساز فرانسوی قرن نوزدهم. مصف اپرای معروف کارمن - ۴.

2. Remier Jung.

3. Virginia de lassaulx.

4. Burgholzli.

5. Birs.

اما چنین موضوعی ابدأ مطرح نبود، چون در بال همیشه این نشان را بر پیشانی داشتم که پسر رورندپل یونگ^۱ و نوه پروفیسور کارل گوستاو یونگ هستم. روشنفکرم و به یک گروه خاص اجتماعی تعلق دارم. من در این مورد احساس مقاومت می‌کردم. زیرا نمی‌توانستم و نمی‌خواستم بگذارم طبقه‌بندی شوم. به نظر من، فضای فکری بال، به‌طوری حسرت‌انگیز بین‌المللی بود، اما فشار آداب و رسوم برای من بیش از حد بود. وقتی به زوریخ رفتم، تفاوت را فوراً احساس کردم. زوریخ نه به واسطه تفکر، که از طریق تجارت به دنیا متصل است. مع هذا فضا در این جا آزاد بود و من همیشه برای آن ارزش قائل بودم. در این جا با آن که دل آدم برای زمینه غنی فرهنگی تنگ می‌شد، از غبار تیره قرن‌ها ملول نمی‌شد. تا امروز هم دلم برای بال تنگ می‌شود؛ گرچه می‌دانم دیگر آن طور نیست که بود. هنوز روزهایی را به یاد می‌آورم که باخوفن^۲ و برکه‌هارت در خیابانها قدم می‌زدند و مجلس روحانیت پشت کلیسای جامع قرار داشت و پل قدیمی رودخانه واین نیمه‌چوبی بود.

رفتن من از بال برای مادرم سخت بود، ولی می‌دانستم که نمی‌توانم این درد او را درمان کنم. او با خواهرم که صاحب طبیعتی ظریف و کمی بیمارگونه بود و از هر جهت با من فرق داشت، زندگی می‌کرد. گویی خواهرم به دنیا آمده بود که به مجرد عمر بگذراند و هرگز هم ازدواج نکرد، اما شخصیتی جالب توجه یافت و من همیشه بینش او را می‌ستودم. او باید تحت یک عمل جراحی ظاهراً بی‌خطر قرار می‌گرفت؛ لیکن تاب تحمل آن را نیاورد. وقتی فهمیدم همه کارهایش را قبلاً جزء به جزء روبه‌راه کرده است؛ عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتم. او باطناً همیشه برای من یک بیگانه بود، اما همواره برایش احترام زیادی قائل بودم. من احساساتی بودم، ولی او با آن که در دلش بسیار حساس بود، همیشه آرام به نظر می‌رسید. می‌توانستم او را مجسم کنم که مانند تنها خواهر پدربزرگم، روزهایش را در یکی از خانه‌های مختص بانوان بگذراند.

1. Reverend Paul jung.

2. Bachofen.

زندگی من با کارم در برگ هولتزلی به صورت واقعی و واحد درآمد؛ تماماً هدف، خودآگاهی، وظیفه و مسؤولیت. دری بود به صومعه دنیا، اطاعت از میثاق، باور کردن چیزهایی محتمل، متوسط، معمولی، خالی از معنی، و انکار تمام چیزهای عجیب و با معنی و تنزل دادن به هر چیز خارق العاده‌ای به چیزی پیش پا افتاده. از آن پس تنها سطوحی وجود می‌داشت که چیزی را پنهان نمی‌کرد، آغازهایی که استمرار نداشت، تصادفهایی که نامربوط بود. دانشی که به کوچکترین دوائر محدود می‌شد، شکستهایی که ادعا داشت نفس مسائل است. افق‌هایی غم‌انگیز تنگ و صحرای بی‌پایان مقررات. شش ماه خودم را در این چهار دیواری صومعه مانند، زندانی کردم تا شاید با زندگی و روح بیمارستان خو گیرم و پنجاه جلد کتاب *Allgemeine Zeitschrift Fur Psychiatrie* را از اول آن خواندم تا مگر با طرز تفکر مربوط به روان‌پزشکی آشنا شوم. می‌خواستم بدانم ذهن انسان در برابر منظره ویرانی خود چگونه واکنش نشان می‌دهد؛ از نظر من روان-پزشکی بیان گویای آن واکنش بیولوژیکی بود که ذهن به اصطلاح سالم را دچار بیماری روانی می‌کند. به چشم من همقطاران حرفه‌ای‌ام کمتر از بیماران جالب توجه نبودند. در سالهای بعد، مخفیانه از سابقه موروثی همکاران سونسی‌ام آماری تهیه کردم و از آن خیلی چیزها آموختم. من این را جهت تعلیم شخصی و نیز برای درک کردن طرز تفکر روان‌پزشکی انجام دادم.

نیاز چندانی به گفتن نیست که متمرکز ساختن و محدود کردن خودم، مرا از همکارانم جدا کرد. البته آنها نمی‌دانستند روان‌پزشکی تا چه حد برای من عجیب است و تا چه حد می‌خواهم در روح آن نفوذ کنم. در آن زمان هنوز علاقه من به درمان بیدار نشده بود، اما از لحاظ آسیب‌شناسی تنوع به اصطلاح حالت طبیعی مرا مفتون کرده بود؛ چه فرصتی را که همواره آرزویش را داشتم در اختیارم قرار می‌داد تا بتوانم به‌طور کلی از روان معرفتی عمیق‌تر بیابم.

چنین بود شرایطی که کار روان‌پزشکی را در آن آغاز کردم. تجربه درونی که زندگی برونی من از آن پدید آمد. من آرزو دارم و نه قدرت آن را که بیرون از خویش قرار گیرم و تقلید خود را به راستی به‌طور عینی بنگرم. من نیز مرتکب همان خطاهای معمول در

نوشتن زندگی‌نامه خواهم شد، حال چه در اثر خیال‌پردازی در این خصوص که زندگیم چگونه باید می‌بود و چه به علت نوشتن دفاعیه‌ای در مورد زندگیم^۱. نهایتاً انسان واقعه‌ایست که نمی‌تواند خودش را داوری کند، بلکه خوب یا بد، دیگران داوری‌اش خواهند کرد.

۱. Apologia pro vita sua.

فصل چهارم

فعالیت‌های روان‌پزشکی

سال‌هایی که در بورگ هولتزلی گذشت، ایام کارآموزی من بود. آنچه بر علایق و جستجوی من غلبه داشت این سؤال سوزان بود: «در درون بیمار روانی واقعاً چه رخ می‌دهد؟» این چیزی بود که در آن زمان نمی‌فهمیدم و هیچ یک از همکارانم نیز به چنین مسائلی توجه نداشتند. استادان روان‌پزشکی به آنچه بیمار باید می‌گفت، علاقه نداشتند و هم و غم خود را بیشتر صرف تشخیص بیماری و یا شرح علائم آن و تهیه آمار می‌کردند. از دیدگاه معمول بالینی در آن زمان، شخصیت انسانی بیمار، یعنی فردیت او، ابدأ مطرح نبود؛ بلکه سر و کار طبیب با «فلان بیمار» و تهیه فهرست درازی از تشخیص‌های جسته‌گریخته و خشک بیماری و تفصیل علائم آن بود. بیماران با نوع تشخیص بیماری برچسب می‌خوردند و بسته‌بندی می‌شدند و اغلب همین، کار را فیصله می‌داد و روان‌شناسی بیمار روانی، اصلاً نقشی نداشت.

این نکته فروید در نظر من اهمیت حیاتی یافت، خصوصاً به سبب تحقیقات اساسی‌اش راجع به روان‌شناسی هیستری و رؤیاها. عقاید او راه نزدیک‌تر بررسی و درک موارد فردی را به من نشان داد. با آن‌که فروید، خود متخصص مغز و اعصاب بود، روان‌شناسی را به روان‌پزشکی شناساند.

هنوز موردی را به یاد می‌آورم که در آن زمان مرا بسیار علاقمند کرد. زن جوانی که از «مالیخولیا»^۱ رنج می‌برد، در بیمارستان پذیرفته شده بود. آزمایشات با دقت معمول انجام

1. Melancholia.

گرفت: تاریخچه زندگی فرد، آزمون، آزمایشات بدنی و غیره. تشخیص بیماری به زبان آن زمان جنون جوانی یا «جنون زودرس»^۱ بود و امکان علاج، ضعیف.

دست بر قضا این زن جوان در بخش من بود. در بدو امر، جرأت نمی‌کردم تشخیص بیماری را مورد سؤال قرار دهم. هنوز جوان و تازه‌کار بودم و شهادت ارائه تشخیص دیگری را نداشتم؛ با این حال، این مورد به نظرم غریب می‌نمود. احساس می‌کردم، موضوع جنون جوانی در کار نیست؛ بلکه افسردگی معمولی است و باید روش خود را به کار گیرم. در آن زمان، سخت سرگرم مطالعات تداعی تشخیصی^۲ بودم و از این رو آزمایش تداعی را با بیمار خود شروع کردم. به علاوه رؤیاهایش را با او در میان گذاشتم و موفق شدم پرده از گذشته‌اش برگیرم، حال آن‌که تاریخچه زندگی فردی او، آن را فاش نساخته بود. مستقیماً از طریق ضمیر ناخودآگاه او، اطلاعاتی کسب کردم و این اطلاعات، سرگذشتی غم‌انگیز و تاریک را برملا ساخت.

این زن، پیش از ازدواج خود، مردی را می‌شناخت. پسر یکی از کارخانه‌داران ثروتمند که همه دختران همسایه دوستش داشتند. و از آن‌جا که این دختر بسیار زیبا بود، شانس خود را در به دام انداختن جوان زیاد می‌دید. اما ظاهراً جوان به او توجه نکرد و او با مرد دیگری ازدواج کرد.

پنج سال بعد، یکی از دوستان قدیمی وی به دیدارش رفت. آنها از گذشته‌ها گفتگو کردند و آن دوست گفت: «وقتی عروسی کردی، یک نفر خیلی ناراحت شد؛ آقای X تو» (پسر کارخانه‌دار ثروتمند). این بود آن لحظه افسردگی از این دوره آغاز شد و چند هفته بعد به فاجعه‌ای انجامید. فرزندان خود را حمام می‌کرد؛ اول دختر چهار ساله و بعد پسر دو ساله‌اش را. او در شهرستان می‌زیست و آب آن‌جا کاملاً بهداشتی نبود. چشمه‌ای گوارا آب آشامیدنی را تأمین می‌کرد و رودخانه آلوده، آب شستشو و حمام را. وقتی دخترک را می‌شست، دید که آب کیسه حمام را می‌مکد، لیکن جلوی او را نگرفت و حتی لیوانی از آن آب آلوده را به پسر خود خوراند. البته کار را ناخودآگاهانه و یا نیمه آگاهانه هنگامی انجام داد که ذهنش تحت تأثیر سایه افسردگی نوپیدا بود.

1. Dementia – Praecox.
2. Diagnostic – Association.

اندکی بعد، پس از گذشتن دوره کمون، دخترک به تب حصبه مبتلا شد و جان سپرد. او عزیزترین فرزندش بود. پسرک مبتلا نشد. در این لحظه افسردگی به مرحله حاد خود رسید و این زن، روانه بیمارستان شد.

از آزمایش تداعی دریافتم که او قاتل است و به بسیاری از جزئیات راز وی پی بردم. دفعته معلوم شد که برای افسردگی او همین دلیل کافی بوده است. اصولاً این یک مورد اختلال روان‌زاد^۱ بود نه یک جنون جوانی.

حال برای درمان چه می‌شد کرد؟ تا این زمان به این زن، مواد مخدر داده شده بود تا با بی‌خوابی خود بجنگد و تحت نظر بود که مبادا خودکشی کند، لیکن کار دیگری صورت نگرفته بود. وضع جسمی او خوب بود.

من با این مسأله مواجه بودم: آیا با او صریح حرف بزنم یا نه؟ آیا باید کار اصلی را در دست گیرم؟ به‌طور کلی بدون کمترین سابقه‌ای در تجربه خود، با کشمکش وظایف مواجه شده بودم. باید سؤال دشوار وجدان را پاسخ می‌گفتم و موضوع را تنها با خودم حل می‌کردم. اگر از همکارانم می‌پرسیدم، احتمالاً به من هشدار می‌دادند که: «محض رضای خدا این چیزها را به او نگو که دیوانه‌تر خواهد شد.» به خیال من امکان داشت نتیجه کاملاً معکوس باشد. به‌طور کلی شاید بتوان گفت که در روان‌شناسی وجود قوانین روشن نادر است. یک مسأله برحسب آن‌که عوامل ناخودآگاه را به حساب آوریم یا نه، ممکن است چنین یا چنان بدتر گفته شود. البته از مخاطره‌ای که به آن دست می‌زدم، خوب آگاه بودم. اگر حال بیمار بدتر می‌شد، کار من هم زار بود!

با همه این احوال، تصمیم به آزمودن معالجه‌ای گرفتم که نتیجه‌اش نامعلوم بود. هر آنچه را که از طریق آزمون تداعی دریافته بودم با او در میان گذاشتم. آسان می‌توان تصور کرد که این کار چقدر برای من دشوار بود! رک و پوست کنده متهم کردن کسی به قتل، امر کوچکی نیست و برای بیمار هم شنیدن و پذیرفتن این موضوع غم‌انگیز بود؛ لیکن نتیجه آن بود که در عرض دو هفته ثابت شد امکان مرخص کردن او وجود دارد و او دیگر هرگز به بیمارستان باز آورده نشد.

دلایل دیگری نیز وجود داشت که موجب شد در این مورد، چیزی به همکارانم نگویم. می‌ترسیدم راجع به موضوع گفتگو کنند و احتمالاً مسائل قانونی را به میان آورند. البته مدرکی علیه بیمار وجود نداشت، لیکن امکان داشت که چنین گفتگویی نتایجی مصیبت‌بار به‌بار آورد. دست تقدیر، او را به حد کفایت مجازات کرده بود. به نظر من پرمعنی‌تر بود که او به زندگی باز گردد تا کفاره گناه خود را در زندگی بپردازد. وقتی مرخص شد، باری سنگین بر شانه داشت و ناچار از تحمل این بار بود. فقدان طفل برایش هراس‌انگیز بود و پرداختن کفاره گناهش از زمانی شروع شده بود که دچار افسردگی شد و در بیمارستان زندانی گشت.

در بسیاری از موارد روان‌پزشکی، بیماری که به سراغ ما می‌آید، داستانی ناگفته دارد که قاعدتاً کسی آن را نمی‌داند. به نظر من مداوا واقعاً پس از بررسی کردن آن سرگذشت کاملاً شخصی شروع می‌شود. این راز بیمار است، صخره‌ای است که بیمار در برخورد با آن خرد شده است. اگر من سرگذشت محرمانه او را بدانم، کلید معالجه را در دست دارم. کار طبیب، پی بردن به راه حصول این آگاهی است. در اغلب موارد جستجوی مطالب ضمیر آگاه، ناکافی است. گهگاه یک آزمون تداعی و نیز به همین ترتیب تعبیر رؤیاها و یا ارتباط انسانی طولانی و صبورانه با فرد ممکن است راه‌گشا باشد. در کار درمان، مسأله همواره تمامی وجود شخص است و نه فقط علانم بیماری. ما باید مسائلی را مطرح کنیم که تمامی شخصیت را به مبارزه می‌خواند.

من در سال ۱۹۰۵ در دانشگاه زوریخ، دانشیار روان‌پزشکی شدم و در همان سال پزشک ارشد کلینیک روان‌پزشکی گشتم و چهار سال در این مقام ماندم. آن‌گاه در ۱۹۰۹ ناچار استعفا کردم؛ چون در این زمان بیش از حد گرفتار کار خودم بودم. در دوره‌ای چند ساله آن قدر سرگرم کسب تجربه شخصی بودم که دیگر نمی‌توانستم وظایف خود را انجام دهم. گرچه کار تدریس خود را تا ۱۹۱۳ ادامه دادم. من آسیب‌شناسی روانی و البته مبانی نظریه روانکاوی فروید و روان‌شناسی مردم ابتدایی را درس می‌دادم. اینها موضوع اصلی درس من بودند. در طول ترمهای نخستین، درس من بیشتر مربوط به خواب مصنوعی^۱ و

نیز ژانه^۱ و فلورنوی^۲ بود. بعدها مسأله روانکاوی فروید موضوع اصلی شد. در دوره‌های مربوط به خواب مصنوعی، من عادت داشتم راجع به تاریخچه شخصی بیمارانی که به دانشجویان معرفی می‌کردم، پرس و جو کنم. یکی از موارد را هنوز خوب به خاطر دارم.

روزی سر و کله زن میانه سالی پیدا شد که ظاهراً گرایش شدید مذهبی داشت. او پنجاه و هشت سال داشت و با دو چوب زیر بغل و به یاری مستخدم خود آمد. هفده سال از فلج دردناک پای چپ، رنج برده بود. من او را روی یک صندلی راحت نشاند و از سرگذشتش پرسیدم. سخن آغاز کرد و آنچه گفت، بسیار هراس‌انگیز بود. داستان دراز بیماری او با طول و تفصیل بسیار به میان آمد. بالأخره وسط کلامش پریدم و گفتم: «خوب! دیگر وقت این همه حرف را نداریم. حالا شما را به خواب مصنوعی فرو می‌برم».

بیش از چند کلمه بر زبان نرانده بودم که چشمانش را بست و بدون خواب مصنوعی در حالت خلسه‌ای عمیق فرو رفت. تعجب کردم اما مزاحمتش نشدم. او بی‌وقفه سخن گفت و رؤیاهایی بسیار قابل توجه را نیز به میان آورد؛ رؤیاهایی حاکی از تجربه بسیار عمیق ناخودآگاه. مع هذا تا سالها بعد، این موضوع را درک نکردم. در آن زمان خیال می‌کردم دچار نوعی هذیان است. کم کم وضع برایم ناراحت‌کننده شد. در آنجا بیست دانشجوی حاضر شده بودند تا من خواب مصنوعی را به آنها نشان دهم!

پس از نیم ساعت، خواستم آن زن را بیدار کنم، اما بیدار نمی‌شد. ترسیدم و فکر کردم شاید سهواً یک روان‌پریشی مخفی را بیشتر زده‌ام. ده دقیقه‌ای طول کشید تا توانستم او را بیدار کنم. در تمام این مدت، جرأت نداشتم بگذارم دانشجویان نگرانی مرا ببینند. وقتی آن زن به خود آمد، گیج و سرگردان بود. به او گفتم: «من دکترم و همه چیز رو به راه است». آن‌گاه او فریاد زد: «ولی من خوب شده‌ام!» چوب دستیهای خود را به کناری انداخت و توانست راه برود. در حالی که از شرم سرخ شده بودم، به دانشجویان گفتم: «حالا دیدید که با خواب مصنوعی چه می‌توان کرد!» در واقع اصلاً نمی‌دانستم چه خبر شده است.

1. Janet.

2. Flourmoy.

این یکی از تجربیاتی بود که موجب شد خواب مصنوعی را کنار بگذارم. نمی‌توانستم بفهمم واقعاً چه اتفاقی افتاده است، اما آن زن به راستی شفا یافته بود و ذوق زده و سرحال از آنجا رفت. از او خواستم مرا از حال خود با خبر کند؛ زیرا امکان می‌دادم که حداکثر در عرض بیست و چهار ساعت، بیماری‌اش عود کند. اما برخلاف بدبینی من، دردهای او عود نکرد و من ناچار واقعیت شفا یافتن او را پذیرفتم.

در اولین سخنرانی ترم تابستانی، سر و کله‌ او باز پیدا شد و این بار از دردهای بسیار شدیدی که اخیراً در ناحیه پشتش پیدا شده بود، می‌نالید. طبیعتاً از خود پرسیدم آیا ارتباطی با ادامه سخنرانی‌های من در میان است. احتمالاً او آگهی سخنرانی را در روزنامه خوانده بود. از او پرسیدم درد، کی شروع شد و علتش چه بود؟ او به یاد نمی‌آورد که چیز خاصی در زمان معینی رخ داده باشد و هیچ توجیهی نداشت. بالأخره این واقعیت را دریافتم که دردهای او درست در همان روز و لحظه‌ای شروع شده که آگهی را در روزنامه دیده است. این امر حدس مرا تأیید کرد، لیکن هنوز هم نمی‌دانستم که آن شفای معجزه‌آسا چگونه رخ داد. یک بار دیگر هم او را به خواب مصنوعی فرو بردم؛ یعنی او خود به خود باز به حال خلسه فرو رفت و بعد دیگر از درد خبری نبود.

این بار او را نگاه داشتم تا پس از سخنرانی، راجع به زندگی‌اش بیشتر دریابم. معلوم شد پسری کم عقل دارد که در بیمارستان در بخش من است. من این موضوع را نمی‌دانستم زیرا او نام خانوادگی شوهر دومش را داشت و پسرک ثمره ازدواج اول او بود. او تنها فرزند این زن بود. طبیعتاً او امیدوار بود که پسری با استعداد و موفق داشته باشد، و گرفتار شدن پسرک به اختلال روانی در کودکی، حادثه‌ای بسیار وحشتناک بود. در آن زمان، من هنوز پزشکی جوان و نمایانگر تمام چیزهایی بودم که او برای پسرش آرزو می‌کرد؛ از این رو بلندپروازی او که آرزو داشت مادر یک قهرمان باشد، به من ربط یافت. او مرا به فرزندی پذیرفت و شفای معجزه‌آسای خود را در همه جا و به‌طور گسترده اعلان کرد.

زود انتشار یافت، من نخستین بیمارهای خصوصی خود را مرهون او هستم. کار روان‌درمانی من با مادری آغاز شد که مرا جای پسر خود، که مبتلا به اختلال روانی بود، قرار می‌داد! طبیعتاً من تمام موضوع را مشروحاً با او در میان گذاردم و او خوب با آن کنار

آمد و بیماری‌اش دیگر عود نکرد.

این نخستین کار واقعی من در درمان بود؛ شاید بتوانم بگویم نخستین کار تجزیه و تحلیل روانی من. گفتگوی خود را با این خانم مسن، مشخصاً به یاد می‌آورم. او باهوش بود و از این‌که من او را جدی گرفته و نسبت به سرنوشت او و پسرش توجه نشان داده بودم، بسیار سپاسگزار بود و این موضوع، او را یاری کرده بود.

در بدو امر، خواب مصنوعی را درکار خصوصی خود به کار گرفتم، لیکن زود آن را رها کردم؛ چه انسان در استفاده از آن، فقط در تاریکی کورمال می‌کند. آدم نمی‌داند که بهبود و یا معالجه تا چه حد پایدار است و من همواره از کارکردن در چنین وضع نامعلومی اکراه داشتم. ضمناً هرگز دوست نداشتم در مورد این‌که بیمار چه باید بکند، برای خودم تصمیم بگیرم. توجه من بیشتر معطوف به آن بود که توسط خود بیمار بینم که گرایش طبیعی‌اش او را به کجا می‌برد. برای پی‌بردن به این موضوع، تجزیه و تحلیل دقیق رؤیاها و سایر تظاهرات ضمیر ناخودآگاه ضروری بود.

در طول سال ۵ - ۱۹۰۴ در کلینیک روان‌پزشکی، یک آزمایشگاه روان‌آسیب‌شناسی تجربی دایر کردم. در آن‌جا تعدادی دانشجو داشتم و واکنشهای روانی (مثلاً تداعی معانی) را با آنها بررسی می‌کردیم. فرانتز ریکلینگ^۱ همکار من بود. لودویگ بینزوانگر^۲ سرگرم نوشتن رساله دکترای خود راجع به آزمون تداعی در رابطه با بازتاب پسیکوگالوانیک^۳ بود، و من مقاله «در باب تشخیص واقعیات از لحاظ روان‌شناختی»^۴ را نوشتم.

میان همکاران ما چند آمریکایی هم بودند، از جمله فردریک پیترسون^۵ و چارلز ریکشر.^۶ مقالات آنها در نشریات آمریکایی چاپ شد. به مناسبت همین مطالعات تداعی

1. Fanz Rikling.

2. Ludwig Binswanger.

۳ - Psychogalvanic reflex کاهش موقتی است در مقاومت الکتریکی ظاهری پوست که در اثر فعالیت غدد عرقی

در پاسخگویی به هیجان فکری به وجود می‌آید - آنی بلافاصله.

4. «Zur Psychologischen Tatbestandsdiagnostik», Zentralblatt für Nervenheil Kunde und Psychiatric, xxviii (1905), 813 - 15; English - Trans: «on the psychological Diagnosis of Facts», in Psychiatric Studies (CWI).

5. Fredrick Peterson.

6. Charles Ricksher.

بود که بعداً در ۱۹۰۹ مرا به دانشگاه کلارک دعوت کردند. از من دعوت شد تا راجع به کار خود سخنرانی کنم. مقارن همان زمان از فروید نیز جداگانه دعوت شده بود و به هر دوی ما درجهٔ دکترای افتخاری اعطاء شد.

شهرت من در آمریکا اصلاً سبب آزمون تداعی و آزمون روان برقی بود. به زودی بیماران بسیاری از آن کشور به من رو آوردند. یکی از نخستین موارد را خوب به یاد دارم: یکی از همقطاران آمریکایی، بیماری را نزد من فرستاد. گزارش تشخیص بیماری که همراه او رسید، ضعف اعصاب در اثر الکلیسم بود و او را «لعالاج» تشخیص داده بودند. بنابراین همقطار من احتیاطاً به بیمار گفته بود، در برلن به یکی از مراجع مغز و اعصاب نیز رجوع کند: چه انتظار داشت که تلاش من در درمان او به جایی نرسد.

بیمار برای مشاوره نزد من آمد و پس از آن که کمی با او گفتگو کردم، دیدم مبتلا به روان‌نژندی معمولی است و از منشأ روانی آن کمترین اطلاعی ندارد. من به آزمون تداعی دست زدم و دریافتم که او از اثرات سهمگین نوعی عقدهٔ مادر رنج می‌برد. او از خانواده‌ای ثروتمند و محترم بود و همسری دوست‌داشتنی و ظاهراً دردسری نداشت. فقط زیاد مشروب می‌خورد. می‌گساری تلاش مذبوحانه‌ای بود برای تخدیر خویش و از یاد بردن وضع ظالمانه‌اش، و البته فایده‌ای نداشت.

مادر او صاحب شرکتی بزرگ بود و این پسر فوق‌العاده با استعداد در همان شرکت مقام مهمی گرفت. قاعدتاً آرزو داشت از انقیاد ظالمانهٔ مادر خود بگریزد، ولی نتوانست عزم خود را جزم کند و مقامی عالی را دور بیندازد؛ از این رو به مادر خود که او را به آن کار گماشته بود، وابسته باقی ماند. هرگاه با مادر خود بود و یا می‌بایست به مداخله‌های او در کار خویش تسلیم شود به الکل رو می‌آورد تا گیج و منگ گردد و از قید احساسات خود رها شود. قسمتی از وجود او نمی‌خواست آشیانهٔ گرم و نرمش را رها کند و برخلاف غرایز خود، خویشتن را به دست و سوسهٔ ثروت و آسایش می‌سپرد.

پس از معالجه‌ای کوتاه، می‌گساری را کنار نهاد و خود را شفا یافته شمرد، لیکن من به او گفتم: «اگر به شرایط گذشتهٔ خود بازگردی، تضمین نمی‌کنم که دوباره گرفتار همین وضع نشوی.» حرف مرا باور نکرد و سرحال به آمریکا بازگشت.

به محض آن که تحت نفوذ مادر خود قرار گرفت، دیگر بار به مشروب رو آورد. به

همین سبب، مادر او در طول اقامت خود در سوئیس مرا به مشاوره خواند. او زنی باهوش، اما یک «شیطان نیرومند» واقعی بود. دیدم که پسر باید با چه موجودی مجادله کند و دریافتم که یارای پایداری ندارد. جسماً نیز ظریف بود و حریف مادر خود نبود. بنابراین تصمیم گرفتم به زور متوسل شود. بی‌خبر از او گواهی‌نامه‌ای پزشکی به مادرش دادم، مبنی بر آن‌که چون پسر او دائم‌الخمر است، توانایی انجام آنچه را که مقتضی شغل وی است، ندارد و بدین ترتیب اخراج او را تقاضا کردم. این کار انجام گرفت - و البته پسر نسبت به من خشمگین گشت.

در این جا من، دست به کاری زدم که برای یک طبیب، غیراخلاقی بود؛ لیکن می‌دانستم به خاطر بیمارم ناگزیر به گرفتن چنین موضعی هستم.

و اما تحول بعدی او؟ به علت جدایی از مادرش، شخصیت خود او امکان بروز یافت. علیرغم داروی بسیار شدیدی که به او دادم و شاید هم به سبب آن، در کار خود درخشید. همسر او از من ممنون بود، زیرا شوهرش نه تنها الکلی را کنار نهاد، بلکه در راه شخصی خود نیز توفیق بسیار یافت.

مع هذا سالیانی چند راجع به این بیمار وجداناً احساس گناه می‌کردم، زیرا گواهی‌نامه را پنهان از او نوشتم، گرچه یقین داشتم که تنها چنین کاری او را آزاد خواهد کرد و در واقع وقتی به آزادی کامل رسید، دیگر گرفتار روان‌نژندی نشد.

من در کار خود دائماً تحت تأثیر واکنشی قرار گرفته‌ام که روان انسان نسبت به جنایتی از خود نشان می‌دهد که ناخودآگاهانه مرتکب شده است. به هر حال، آن زن جوان اصلاً نمی‌دانست که فرزند خود را کشته است؛ مع هذا گرفتار وضعی شد که ظاهراً گویای آگاهی شدید از گناه بود.

یک بار مورد مشابهی داشتم که هرگز از یاد نبرده‌ام: خانمی به مطبم آمد و از گفتن نام خودش خودداری کرد و گفت که نامش اهمیتی ندارد؛ چون مایل است فقط یک جلسه مشورت داشته باشد. معلوم بود که به طبقه بالای جامعه تعلق دارد. گفت که طبیب بوده است و نزد من آمده تا اعتراف کند. تقریباً بیست سال قبل، از روی حسد دست به قتل زده است. نزدیکترین دوست خود را مسموم کرده، چون می‌خواست با همسر او ازدواج کند. می‌پنداشته که اگر جنایت بر ملا نشود، ناراحت نخواهد شد. او می‌خواست با همسر دوست

خود ازدواج کند آسانترین راه، کندن کلک این دوست بود و خیال می‌کرد به مسائل اخلاقی اهمیت نمی‌دهد.

و اما نتایج؟ با آن مرد ازدواج کرد، ولی وی چندی بعد و نسبتاً در جوانی درگذشت. در طول سالهای بعدی، وقایعی عجیب رخ داد. دختری که ثمرهٔ این وصلت بود به محضر رسیدن به سن رشد، کوشید تا از مادرش جدا شود. زود ازدواج کرد و از نظرها ناپدید شد و دورتر و دورتر گشت تا آن‌که مادرش تماس با او را کاملاً از دست داد.

این خانم، دل‌باختهٔ اسب بود و چند رأس اسب سواری داشت که خیلی دوستشان می‌داشت. روزی دریافت که اسبها در زیر او عصبانی می‌شوند. حتی محبوبترین اسبش رم کرد و او را زمین زد. بالاخره ناچار، سواری را کنار گذارد. بعدها به سگهای خود چسبید. سگ گرگی بسیار زیبایی داشت که بسیار دوستش می‌داشت. از بخت بد، این سگ هم فلج شد. با این حادثه، کاسهٔ صبر او لبریز گشت و احساس کرد که وجداناً خطاکار است. باید اعتراف می‌کرد و به همین منظور، نزد من آمده بود. او قاتل بود؛ لیکن خودش را هم به قتل رسانیده بود، زیرا کسی که به چنین جنایتی دست می‌زند، روح خود را نیز نابود می‌کند. قاتل، حکم محکومیت خود را قبلاً صادر کرده است. اگر کسی مرتکب جنایتی شود و گیر بیفتد، قانوناً مجازات می‌شود. اگر کسی بدون خودآگاهی اخلاقی، دست به جنایتی بزند که پنهان بماند، باز همچنان‌که مورد ما نشان داد، جزای خود را خواهد دید. جنایت، سرانجام برملا می‌شود و گهگاه به نظر می‌رسد که حیوانات و نباتات هم آن را «می‌دانند».

این زن، در نتیجهٔ ارتکاب قتل، در تنهایی غیر قابل تحملی غرق شد. او حتی مورد بیزاری حیوانات نیز قرار گرفت. برای رهایی از این تنهایی، ناچار مرا هم شریک ماجرای خود ساخت. او به کسی نیاز داشت که قاتل نباشد و شریک راز او شود. می‌خواست کسی را بیابد که بی‌تعصب او را بپذیرد و بدین طریق، دیگر بار چیزی شبیه رابطه‌ای انسانی پیدا کند و چه بهتر بود که این شخص طیب باشد تا یک اعتراف‌گیر حرفه‌ای. او شک داشت که یک کشیش به سبب شغل خود اعتراف او را بشنود و حقایق را نه به خاطر نفس آنها، بلکه به منظور قضاوت اخلاقی بپذیرد. او دیده بود که مردم و حیوانات از او روی برمی‌تابند، و از این حکم بی‌سر و صدا چنان تکان خورده بود که تاب تحمل محکومیت دیگری را نداشت.

هرگز ندانستم او که بود و دلیلی هم نیافتم که سرگذشتش راست بود. گاه از خود پرسیده‌ام چه بلایی ممکن است بر سرش آمده باشد؛ زیرا سفر او به هیچ وجه بدان جا ختم نمی‌شد. شاید سرانجام به طرف خودکشی رانده شده باشد. تصور آن‌که او با آن تنهایی کامل چگونه ممکن است به زندگی ادامه داده باشد، برایم ممکن نیست.

تشخیص بیماری از لحاظ بالینی بسیار مهم است، چه جهت‌یابی^۱ روانی خاصی را در اختیار طبیب می‌گذارد، لیکن بیمار را مساعدت نمی‌کند، موضوع مهم، سرگذشت بیمار است؛ زیرا فقط سرگذشت اوست که سابقه انسانی و آلام بشری او را نشان می‌دهد و فقط در این جا است که طبیب می‌تواند به درمان بزند. موردی، این امر را کاملاً بر من ثابت کرد.^۲

این مورد، مربوط به بیماری سالخورده در بخش زنان بود. هفتاد و پنج سالی داشت و مدت چهل سال زمین‌گیر بود. تقریباً پنجاه سال پیش به آسایشگاه آمده بود، ولی هیچ کس از آن زمان باقی نمانده بود تا ورود او را به یاد بیاورد؛ چه همه آنها مرده بودند. فقط سرپرستاری بود که سی سال در آن جا کار کرده بود و هنوز چیزهایی از سرگذشت این بیمار به یاد داشت. پیرزن، قادر به صحبت نبود و چیزی جز مایعات و مواد نسبتاً رقیق نمی‌توانست بخورد. غذا را با انگشتان خود به دهان می‌ریخت و گاه کمی بیش از دو ساعت طول می‌کشید تا یک فنجان شیر را فرو دهد. وقتی مشغول غذا خوردن نبود، حرکات موزون غریبی به دستها و بازوان خود می‌داد. و من معنی آن حرکات را نمی‌فهمیدم. من عمیقاً تحت تأثیر میزان آسیبی قرار گرفته بودم که می‌توانست در اثر بیماری روانی پیش آید، ولی هیچ توجیهی نمی‌یافتم. در درسهای بالینی، این زن را به عنوان نمونه‌ای از نوع دمانس کاتاتونیک^۳ نشان می‌دادند؛ لیکن این کلمات برای من معنایی نداشت و به یافتن معنی و منشأ آن حرکات غریب، کمترین کمکی نمی‌کرد.

I. Orientation.

۲- رک. 72 141 P. P. (C W 3) The Psychogenesis of Mental Disease.

۳- Catatonic form of dementia praecox - نوعی اختلال روانی است که شامل منفی بافی سلبندی، تلقین‌پذیری و حالت انعطاف حرکتی است که در آن بیمار مانند یک عروسک، هر حرکتی را که به او بدهند، حفظ می‌کند.

اثری که این نمونه بر من نهاد، عکس‌العمل مرا نسبت به روان‌پزشکی آن دوره مشخص می‌کند. وقتی دستیار شدم، احساس می‌کردم که هیچ چیزی از آنچه روان‌پزشکی ادعا می‌کند هست، نمی‌فهمم. در کنار رئیس همکاران خود که وقتی من گیج و سرگردان در تاریکی کورمال می‌کردم، چهره‌ای مطمئن به خود می‌گرفتند ناراحت بودم؛ زیرا وظیفه اصلی روان‌پزشکی می‌دانستم که چیزهایی را دریابد که در ذهن بیمار رخ می‌دهد و من هنوز از این چیزها اصلاً سردر نمی‌آورم. در این جا اشتغال به حرفه‌ای داشتم که راهم را در آن نمی‌شناختم.

غروب دیروقت که در بخش قدم می‌زدم. پیرزن را همچنان سرگرم آن حرکات مرموز دیدم، و باز از خود پرسیدم: «چرا باید این طور باشد؟» پس یکسره به سراغ سرپرستارمان رفتم و پرسیدم که آیا همیشه این زن به همین منوال بوده است؟ پاسخ داد، آری. اما سلف من به من گفت که او قبلاً کفش می‌دوخته است. «بعد یک بار دیگر پرونده رنگ و رو رفته او را بررسی کردم و یادداشتی یافتم که مرا مطمئن کرد که او حرکات پینه‌دوزها را می‌کند. در گذشته، کفاشها کفش را میان زانوهایشان می‌گذاشتند و نخ را دقیقاً با همان حرکات از چرم رد می‌کردند. (هنوز هم می‌توان دید که پینه‌دوزهای دهاتی همین کار را می‌کنند.) چندی بعد که این بیمار درگذشت، برادرش به مراسم تشییع جنازه آمد. از او پرسیدم: «چرا خواهرتان عقل خود را از دست داد؟» گفت او عاشق کفاشی بود که به دلایلی نمی‌خواست با او ازدواج کند و او را کاملاً مأیوس کرد و او هم «خُل شد».

حرکات کفاشی، حاکی از همان‌سازی او با محبوبش بود و تا آخر عمر با او باقی ماند. این مورد، نخستین اطلاع مختصر را در مورد منشأ روانی جنون زودرس به من داد. از آن پس، تمام هم و غم خود را صرف روابط متضمن معنا در روان‌پریشی کردم.

سرگذشت بیمار دیگری زمینه روانی روان‌پریشی و بالاتر از همه «هذیانهای بی‌معنی» را بر من فاش کرد. به واسطه این فقره و برای نخستین بار، توانستم زبان کسانی را که به جنون جوانی مبتلا بودند و تا آن زمان بی‌معنی محسوب می‌شد، دریابم. بیمار بابت اسن

بود که سرگذشتش را در جای دیگری منتشر کرده‌ام^۱ و نیز در ۱۹۰۸ در تالار شهر زوریخ راجع به او سخنرانی کردم.

او از شهر قدیمی زوریخ می‌آمد؛ از خیابانهای تنگ و کثیفی که در شرایط فلک‌زده آن به دنیا آمده و در محیطی پلید، بزرگ شده بود. خواهرش فاحشه بود و پدرش دائم‌الخمر. در سی و نه سالگی تسلیم جنون جوانی پارانوی گونه همراه با مشخصه ویژه خودبزرگ بینی شد. وقتی من او را دیدم، بیست سال بود که در آسایشگاه زندگی‌اش را می‌گذراند. او موضوع درس صدها دانشجوی پزشکی بود. آنها فرآیند مرموز تجزیه روانی را در او دیده بودند؛ او یک نمونه کلاسیک بود. بابت کاملاً دیوانه بود و دیوانه‌وارترین چیزها را که کمترین معنایی نداشت بر زبان می‌راند. من با تمام قوا کوشیدم تا محتوای پیچیده گفته‌های او را دریابم. مثلاً می‌گفت: «من لورلی هستم»، و دلیلش آن بود که وقتی اطباء می‌کوشیدند تا مورد او را دریابند، همیشه می‌گفتند: Ich weiss nicht was soles bedeuten^۲ و یا می‌گفت: من «جانشین سقراط» و به‌طوری که کشف کردم، منظورش این بود که «من مثل سقراط ظالمانه محکوم شده‌ام» و یا مزخرفاتی از این قبیل از ذهنش تراوش می‌کرد: «من نسخه دوم پلی تکنیک غیرقابل عوضم» و یا «من کیک آلو هستم در ته خوراک بلغور»، «من ژرمانیا و هالوتیای کره شیرین بی‌نظیرم»، «ناپل و من باید رشته دنیا را تأمین کنیم». این گفته‌ها نشان می‌داد که هرچه بیشتر خود را با ارزش می‌بیند و آن یعنی جبران احساس حقارت.

اشتغال ذهنی من با بابت و موارد دیگری از این قبیل، مرا متقاعد ساخت که بسیاری از چیزهایی که تا آن زمان بی‌معنی به شمار می‌آوردیم، آن قدرها که به نظر می‌رسند، دیوانه‌وار نیستند، بیش از یک بار دیده‌ام که حتی در مورد چنین بیمارانی نیز شخصیتی در باطن باقی می‌ماند که باید آن را طبیعی خواند؛ یعنی شخصیتی که نظاره می‌کند. گاهی این شخصیت می‌تواند - معمولاً از طریق ندهای درونی و یا رؤیاها - به

۱- رک «The Psychology of Dementia Praecox» «The content of Psychoses» in the Psychogenesis of Mental Disease (CW).

۲- نمی‌دانم یعنی چه: نخستین بیت شعر معروف «Die Lorelei» اثر هاینه

اظهارات و اعتراضاتی معقول پردازد، و حتی وقتی بیماری جسمی به دنبال می‌آید، می‌تواند در جلوی صحنه قرار گیرد و بیمار را کمابیش طبیعی جلوه دهد.

یک بار ناچار از معالجه زن سالخورده‌ای بودم که مبتلا به جنون جوانی بود و در باطن خود، شخصیتی کاملاً «طبیعی» را به من نشان داد. این مورد، علاج‌ناپذیر بود و فقط باید تحت مراقبت قرار می‌گرفت. به هر حال، هر طبعی بیمارانی دارد که امیدی به معالجه آنها ندارد و فقط می‌تواند راه مرگ را برایشان هموار سازد. او در تمام بدن خود صداهایی می‌شنید و نیز صدایی در وسط قفسه سینه که «ندای پروردگار» بود.

به او گفتم: «ما باید به آن ندا اعتماد کنیم!» و از شهادت خودم متعجب شدم. معمولاً این ندا به اظهاراتی بسیار معقول می‌پرداخت و به کمک آن توانستم با بیمار خیلی خوب کنار بیایم. یک بار ندا گفت: «بگذار او تو را راجع به کتاب مقدس امتحان کند!» او کتاب مقدس کهنه و فرسوده‌ای را با خودش آورد و من باید در هر دیداری، از او می‌خواستم تا فصلی را بخواند و دفعه بعد، آن فصل را از او امتحان کنم. من تقریباً هفت سال هر دو هفته یک بار، این کار را کردم. در بدو امر، نسبت به این نقش خودم احساس غریبی داشتم، اما پس از مدتی به معنای این درسها پی بردم.

بدین طریق او هشیار می‌ماند و در رؤیای متلاشی‌کننده فروتر نمی‌رفت. نتیجه آن‌که بعد از قریب شش سال، ندهایی که در سراسر بدنش بود به قسمت چپ بدن، عقب نشست و قسمت راست بدن، کاملاً از آنها رها شد و قوت این پدیده‌ها در قسمت چپ بدن دو برابر نشد و مثل سابق باقی ماند. بنابراین باید نتیجه گرفت که بیمار شفا یافت؛ لااقل نیمه کاره. این ماجرا موفقیتی غیرمترقبه بود؛ چه هرگز تصور نکرده بود که این تمرین حافظه ممکن است اثر درمانی داشته باشد.

از طریق کار با بیمارانم، دریافتم که تصورات دور از واقعیت^۱ و تجسم اوهام^۲، تخم معنایی را در بر دارد. در پشت روان‌پریشی؛ یک شخصیت تاریخچه یک زندگی، قالبی از آرزوها و آمال نهفته است و تقصیر از ماست که آنها را درک نمی‌کنیم. آن‌گاه برای نخستین بار بر من معلوم شد که روان‌شناسی کلی شخصیت در درون روان‌پریشی پنهان است و نیز

1. Paranoid Ideas.

2. Hallucination.

آن‌که حتی در این جا هم با همان کشمکشهای کهن بشری مواجهیم؛ گرچه ممکن است بیماران، کودکان و بی‌عاطفه و یا کاملاً ابله بنمایند، در ذهن آنها بیش از آن می‌گذرد و بیش از آن معنی دارد که به نظر می‌رسد. ما واقعاً در ذهن بیمار روانی چیزی جدید و ناشناخته نمی‌یابیم، بلکه با بنیاد طبایع خودمان مواجه می‌شویم.

از نظر من، همیشه تحیرآور بود که روان‌پزشکی می‌بایست برای نگرستن به محتوای روان‌پریشی این قدر طول بدهد. هیچ کس به خودش زحمت نداده بود که به معنای اوهام توجه کند و یا ببیندیشد که چرا این بیمار، چنین اوهامی داشت و آن دیگری روی هم‌رفته گونه‌ای دیگر را. و یا مثلاً چه معنایی دارد که بیماری خیال می‌کند مورد تعقیب و آزار یسوعی‌هاست و آن دیگری می‌پندارد یهودی‌ها می‌خواستند مسمومش کنند و یا سومی عقیده دارد که پلیس در تعقیب اوست. ظاهراً این قبیل سؤالات به‌طور کلی از نظر اطبای آن زمان جالب توجه نبود. اوهام به روی هم، نامی کلی می‌گرفت. مثلاً، «تصور ستم‌بینی». ضمناً همین قدر به نظرم عجیب است که تحقیقاتی که من در آن زمان کردم، امروز کمابیش فراموش شده‌اند. من از آغاز این قرن، جنون جوانی را با روش روان‌درمانی تحت‌معالجه قرار دادم. این روش، چیزی نیست که به تازگی کشف شده باشد؛ به هر حال این روش خیلی پیش از آن کشف شد که مردم روان‌شناسی را وارد روان‌پزشکی کنند.

وقتی هنوز در کلینیک بودم، در مورد معالجه بیماران مبتلا به جنون جوانی، ناچار احتیاط می‌کردم، وگرنه به خیالبافی متهم می‌شدم.

جنون جوانی، لاعلاج به حساب می‌آمد و اگر کسی توفیق می‌یافت و در فقره‌ای از این بیماری، موجب قدری بهبود می‌شد، می‌گفتند، بیماری واقعاً جنون جوانی نبوده است.

وقتی فروید در ۱۹۰۸ مرا در زوریخ ملاقات کرد، مورد بابت را با او در میان گذاردم. بعداً به من گفت: «می‌دانی یونگا آنچه تو راجع به این بیمار یافته‌ای، واقعاً جالب توجه است، اما تو را به خدا بگو چطور می‌توانستی ساعتها و روزها را با این موجود ماده بی‌اندازه زشت بگذرانی؟» باید نگاه تندی به او افکنده باشم، زیرا چنین تصویری هرگز به خاطر من خطور نکرده بود. من آن زن را به نحوی از انحاء موجود پیر دلپذیر و جالب توجه می‌دیدم؛ چه اوهامی بسیار دلپذیر داشت و حرفهایی بسیار جالب توجه می‌زد. وانگهی، حتی در دیوانگی او نیز نوع انسان از میان ابری از مهملات مسخره سر برآورده

بود. کار درمان بابت به جایی نرسید و بیماری او خیلی طولانی شده بود. لیکن موارد دیگری دیدم که در آنها این گونه ورود توأم با دقت به شخصیت بیمار، اثر درمانی پایداری داشت.

اگر بیماران روانی را از بیرون در نظر گیریم، آنچه در مورد آنها می‌بینیم، نابودی غم‌انگیز آنهاست و به‌ندرت زندگی آن قسمت از روان را می‌بینیم که از ما روی پنهان کرده است. ظواهر خارجی، به‌طوری که با کمال تعجب در مورد یک بیمار جوان مبتلا به کاتاتونیا^۱ کشف کردم، غالباً فریب دهنده‌اند. این دختر جوان، هجده سال داشت و از خانواده‌ای فاضل بود. در پانزده سالگی، برادرش او را اغوا کرده و یکی از همکلاسانش وی را مورد تجاوز قرار داده بود. از شانزده سالگی به بعد، گوشه‌گیر شده بود و خودش را از مردم پنهان می‌کرد و بالاخره تنها رابطه عاطفی او با سگ نگهبان ضروری بود که به خانواده دیگری تعلق داشت و او می‌کوشید محبتش را جلب کند. او پیوسته عجیب‌تر می‌شد تا آن‌که در هفده سالگی او را به بیمارستان آوردند و یک سال و نیم در آن‌جا بود. ندهایی می‌شنید، غذا نمی‌خورد و کاملاً لال شده بود (یعنی دیگر حرف نمی‌زد). اولین بار که او را دیدم، دچار حالت کامل کاتاتونیک بود.

در طول هفته‌هایی چند، کم کم توانستم او را به سخن گفتن راغب کنم. پس از غلبه بر مقاومت‌های شدید به من گفت که در ماه زندگی می‌کرده است. ظاهراً ماه مسکون بود، ولی در بدو امر او فقط مردها را دیده بود. آنها بی‌درنگ او را با خود برده و در ماهواره‌ای قرار داده بودند که زنان و فرزندانشان در آن‌جا نگهداری می‌شدند. در کوهستانهای مرتفع ماه، خون‌آشامی می‌زیست که زنان و کودکان را می‌ربود و می‌کشت؛ از این رو ساکنان ماه به نابودی تهدید می‌شدند و وجود ماهواره‌ای که به نیمی از جمعیت، یعنی زنان، تعلق داشت نیز به همین دلیل بود.

بیمار من تصمیم گرفت برای ساکنان ماه، دست به کاری بزند و نقشه کشید که خون‌آشام را نابود کند. پس از آن‌که مدت درازی خود را آماده ساخت، روی سکوی برجی

۱- مجموعه علائم مرضی پیچیده‌ای که معمولاً در جنون زودرس مشاهده می‌شود و مخصوصاً شامل منفی‌بافی، سلبندی، تلقین‌پذیری، عشوه‌گری، کاتالیزی و رفتارهای قالبی است. (لغت‌نامه روان‌شناسی).

که به همین منظور برپا شده بود، در انتظار خون‌آشام ایستاد. بالاخره پس از چند شب، دید که هیولا از دور نزدیک می‌شود و مثل پرنده‌ای سیاه به طرف او بال می‌زند. دخترک کارد دراز مخصوص مراسم قربانی را برداشت و در لباس خود پنهان کرد و منتظر رسیدن خون‌آشام شد. ناگهان خون‌آشام در برابر او ایستاد. چند جفت بال داشت و صورت و تمام بدنش با آنها پوشیده شده بود و دخترک جز پره‌های او نمی‌توانست چیزی دیگری ببیند. حیرت‌زده گرفتار حس کنجکاوی شد و خواست ببیند که او واقعاً به چه شکل است و در حالی که دست خود را بردسته چاقو نهاده بود، نزدیک رفت. ناگهان بال‌ها باز شدند و مردی با زیبایی غیر دنیوی در مقابلش ایستاد و او را با بازوان بال مانند خود چنان به قوت گرفت که دیگر نمی‌توانست چاقوی خود را به کار برد. به هر حال، چنان مسحور سیمای خون‌آشام شده بود که یارای زدن او را نداشت. خون‌آشام او را از روی برگرفت و پرواز کرد.

پس از این مکاشفه، او دوباره می‌توانست بی‌وقفه سخن گوید و حال، مقاومت‌هایش بروز می‌کرد. به نظر می‌رسید که من مانع بازگشت او به ماه شده‌ام و او دیگر نمی‌تواند از زمین بگریزد. او گفت که این دنیا زیبا نیست، اما ماه زیبا و زندگی در آن‌جا سرشار از معناست. چندی بعد، حالت کاتاتونیا عود کرد و من ناچار او را به تیمارستان فرستادم. مدتی شدیداً دیوانه بود.

پس از دو ماهی مرخص شد و دیگر بار گفتگو با او امکان یافت. به تدریج فهمید که جز زیستن در زمین چاره‌ای نیست. مذبوحانه در برابر این فرجام و نتایج بعدی آن می‌جنگید و ناچار از بازگشت به تیمارستان شد. یک‌بار در سلولش به دیدارش رفتم و گفتم: «این کارها فایده‌ای ندارد؛ نمی‌توانی به ماه بازگردی.» ساکت و خموش و با چهره‌ای کاملاً بیزار این سخن را شنید. این بار پس از مدت کوتاهی مرخص شد و به حکم تقدیر کردن نهاد.

مدتی به عنوان پرستار در تیمارستان مشغول کار شد. در آن‌جا پزشک‌یاری بود که تقریباً نسنجیده به او نزدیک شد و او با تپانچه‌ای پاسخش گفت. خوشبختانه آن مرد فقط جراحت مختصری برداشت، لیکن این واقعه معلوم کرد که همواره تپانچه‌ای با خود داشته است. قبلاً هم یک‌بار تپانچه‌ای پُر داشت. در پایان درمان، ظرف آخرین مصاحبه، آن را به

من داد و وقتی متعجبانه پرسیدم که با آن چه می‌کرده است، گفت: «اگر مرا کنار می‌گذاشتی، تو را با تیر می‌زدم.»

وقتی هیجان حاصله از تیراندازی فرو نشست، به ولایت خود بازگشت. ازدواج کرد و صاحب چند فرزند شد، بی آن‌که هرگز بیماری‌اش عود کند.

این اوهام را چگونه می‌توان تعبیر کرد؟ در نتیجهٔ زنای با محارم که در دوران باکرگی به او تحمیل شده بود، خودش را در چشم دنیا خوار می‌دید؛ لیکن در قلمرو اوهام سرافراز بود. او به وادی اساطیری انتقال یافته بود؛ زیرا طبق آداب و رسوم، زنای با محارم از امتیازات سلاطین و خدایان است. نتیجه، بیگانگی کامل نسبت به دنیا بود؛ حالتی از روان‌پریشی. او «خارج از دنیا» قرار گرفت و رابطهٔ خود را با بشریت از دست داد. او در مسافتهای کیهانی در فضای خارجی غرق شد؛ جایی که دیو بالدار را دید، چنان‌که قاعده این گونه مسائل است. او ضمن درمان، شخصیتش را بر من منعکس ساخت. بنابراین من نیز مانند هر کس دیگری که می‌خواست او را به زندگی معمولی انسانی بازگرداند به مرگ تهدید می‌شدم. با گفتن سرگذشت خویش به من، به نحوی از انحاء به دیو، خیانت کرد و خود به انسانی خاکی پیوست و از این رو توانست به زندگی باز گردد و حتی ازدواج کند.

از آن پس، من آلام بیماران روانی را از جنبه‌های دیگر نگرستم؛ زیرا نسبت به غنا و اهمیت تجربهٔ درونی آنها بصیر شده بودم. معمولاً در مورد روش روان‌درمانی و تحلیل من سؤال می‌کنند و من نمی‌توانم سؤال را صریحاً جواب دهم. درمان در هر موردی فرق می‌کند. وقتی پزشکی به من می‌گوید که جداً به این یا آن روش می‌چسبید، نسبت به اثر معالجهٔ او مشکوک می‌شوم. در کتب روان‌شناسی، آن قدر راجع به مقاومت بیمار می‌گویند که گویی طبیب می‌کوشد چیزی را به او تحمیل کند و نیز شفا باید طبیعتاً در خود بیمار به وجود آید. روان‌درمانی و تحلیل همان قدر گوناگون است که افراد بشر. من هر بیماری را حتی المقدور به‌طور فردی معالجه می‌کنم؛ زیرا حل مسأله همواره فردی است. قوانین کلی فقط با کمی نمک می‌توانند صورت مسلم یابند. یک حقیقت روانی هنگامی معتبر است که بتوان آن را معکوس کرد. راه حلی که برای من ابداً مطرح نیست، شاید برای دیگری مفید باشد.

البته، یک پزشک باید با به اصطلاح «روشها» آشنا باشد؛ لیکن باید از فرو غلتیدن در برداشتی خاص و متداول حذر کند. به‌طور کلی باید نسبت به پیش‌فرضهای نظری احتیاط کند. این پیش‌فرضها ممکن است امروز معتبر باشند و فردا نوبت پیش‌فرضهای دیگری باشد. اینها در کار تحلیلی من نقشی ندارند. من اغلب عمداً بی‌قاعده کار می‌کنم. از نظر من در گفتگو با افراد، فقط ادراک کردن فرد مؤثر است. ما برای هر بیماری، به زبانی متفاوت نیاز داریم. می‌توان شنید که من در یک تحلیل، زبان آدلر را به کار می‌برم و در تحلیلی دیگر زبان فروید را.

نکته اساسی آن است که من با بیمار، مثل یک انسان با انسانی دیگر مواجه می‌شوم. تحلیل، گفتگویی است که نیاز به دو نفر دارد. تحلیل‌گر و بیمار، مقابل یکدیگر و چشم در چشم هم می‌نشینند. طیب چیزی برای گفتن دارد؛ اما بیمار نیز چنین است.

از آن‌جا که اساس روان‌درمانی، اعمال یک روش نیست، فقط مطالعه روان‌پزشکی کفایت نمی‌کند. خود من، پیش از آن‌که وسیله‌ای جهت درمان روان‌بیابم، باید مدت زیادی کار کنم. در اوایل ۱۹۰۹ دریافتم که نمی‌توانم روان‌پریشیهای پنهان را بدون پی‌بردن به کیفیات تمثیلی آنها درمان کنم و از آن زمان بود که به مطالعه اساطیر پرداختم.

روان‌پزشک در مورد بیماران تحصیل کرده و تیزهوش، به دانشی بیش از دانش حرفه‌ای نیاز دارد و علاوه بر پیش‌فرضهای نظری، باید دریابد که آنچه بیمار را واقعاً برمی‌انگیزد چیست؛ وگرنه موجب برانگیختن مقاومت‌های غیر ضروری می‌شود. وانگهی، آنچه به حساب می‌آید به اثبات رسیدن یک نظریه نیست؛ بلکه آن است که آیا بیمار خود را به عنوان یک فرد می‌فهمد یا نه. به هر حال، این موضوع بدون مراجعه به نظریات جمعی که قاعدتاً طیب باید از آنها مطلع باشد، امکان ندارد. تعلیمات صرفاً پزشکی کافی نیست، زیرا افق روان‌انسان به‌طوری لایتناهی گسترده‌تر از دیدگاه محدود اطاق مشاوره طیب است.

روان، به مراتب پیچیده‌تر و دست‌نیافتنی‌تر از بدن است. به اصطلاح، می‌توان گفت که روان، نیمی از جهانی است که تنها هنگامی به وجود می‌آید که ما از آن آگاه می‌شویم. به همین دلیل، روان نه تنها یک مسأله شخصی، که مسأله‌ای جهانی است و روان‌پزشک ناچار با دنیایی کامل سر و کار دارد.

قبلاً هرگز مثل امروز نمی‌توانستیم ببینیم خطری که همه ما را تهدید می‌کند، نه از

طبیعت، که از انسان سر می‌زند. از روان فرد و توده. این خطر، انحراف روانی انسان است. همه چیز بسته به آن است که روان ما درست عمل می‌کند یا نه. امروز اگر اشخاص بخصوصی عقل خود را از دست بدهند، یک بمب هیدروژنی منفجر خواهد شد.

به هر حال، روان‌پزشک نه تنها بیمار، که باید خود را نیز درک کند؛ به همین سبب یکی از شرایط واجب^۱ تحلیل کردن تحلیل‌گر است؛ یعنی همان چیزی که آموزش تحلیلی نام دارد. مداوای بیمار، به اصطلاح با طبیب شروع می‌شود. طبیب فقط هنگامی که می‌داند چگونه از عهده خود و مسائل خویش برآید، می‌تواند این کار را به بیمار بیاموزد. در آموزش تحلیلی، طبیب باید شناخت روان خود را بیاموزد و آن را جدی بگیرد. اگر طبیب از عهده این کار برنیاید، بیمار نیز آن را نخواهد آموخت و بخشی از روان خود را گم خواهد کرد؛ همان گونه که طبیب آن بخش از روان او را که قادر به درک آن نبوده گم کرده است. بنابراین در آموزش تحلیلی به کارگرفتن مجموعه‌ای از مفاهیم، کافی نیست. تحلیل‌گر باید دریابد که آموزش تحلیلی جزئی از زندگی واقعی است و نه روشی که بتوان بدون فکر آموخت؛ مسأله‌ایست مربوط به خود او. دانشجویی که در آموزش تحلیلی خود این واقعیت را در نمی‌یابد، بعداً بهای آن را با عدم توفیق خواهد پرداخت. گرچه روشی به نام «روان‌درمانی فرعی» وجود دارد، در هر تحلیل دقیقی، تمام شخصیت بیمار و طبیب به بازی فراخوانده می‌شود. موارد بسیاری وجود دارد که طبیب بدون گرفتار کردن خود قادر به درمان نخواهد بود. وقتی مسائل مهم در معرض خطر است، تمام تفاوت در این است که آیا طبیب، خود را جزئی از نمایش می‌بیند و یا آن‌که خود را در ردای قدرت خویش می‌پوشاند. در بحرانهای بزرگ زندگی، در لحظات اعلی که مسأله، بودن یا نبودن است، متوسل شدن به حيله‌های کوچک القاء سودی ندارد؛ در این زمان، تمام وجود پزشک به مبارزه خوانده می‌شود.

درمان‌گر همه وقت باید مواظب خود باشد و روش واکنش خود را نسبت به بیمار خویش بنگرد؛ زیرا ما فقط با خودآگاهی خود واکنش نشان نمی‌دهیم. ضمناً باید همواره از خود بیرسیم: ناخودآگاه ما این موقعیت را چگونه تجربه می‌کند؟ از این رو باید رؤیاهای

۱. Sine qua non.

خود را مطالعه کنیم و نهایت دقت را به خرج دهیم و خود را با همان دقتی مطالعه کنیم که بیمار را؛ وگرنه ممکن است کل درمان از خط خارج شود. در این خصوص، مثالی ساده می‌زنم.

یک بار بیماری داشتم. زنی بسیار باهوش که به دلایل مختلف مرا دچار شک و تردید کرد. در بدو امر، تحلیل، بسیار خوب پیش می‌رفت؛ لیکن پس از چندی احساس کردم که دیگر، رؤیاهای او را درست تعبیر نمی‌کنم و فکر کردم که من نیز به سطحی بودن فزاینده گفتگوهایمان پی برده‌ام؛ از این رو تصمیم گرفتم موضوع را با بیمارم در میان بگذارم، چه مسلماً از نظر او هم پنهان نمانده بود که چیزی غلط است. شب قبل از گفتگو، رؤیای زیر را دیدم:

در آخرین پرتو غروب آفتاب، در شاهراهی کنار یک دره قدم می‌زدم. در سمت راستم تپه‌ای با شیب تند و بر قلعه آن قلعه‌ای قرار داشت. بر فراز برج آن، زنی بر نوعی طارمی نشسته بود. برای آن‌که او را درست ببینم، ناچار بودم سر خود را خیلی به عقب بپرسم. از صدای رگ به رگ شدن گردنم بیدار شدم. حتی در رؤیا هم تشخیص دادم که آن زن، بیمار من است. تعبیر این خواب بی‌درنگ بر من فاش شد. احتمالاً در زندگی واقعی، بیمار خود را به دیده تحقیر نگریسته بودم که در رؤیا ناچار او را بدان طریق نگریستم. به هر حال، رؤیاها جبران‌کننده حالت خودآگاهند. رؤیای خود و تعبیر آن را به او گفتم و این امر بی‌درنگ وضع را تغییر داد و معالجه، باز شروع به پیشرفت کرد.

من به عنوان یک طبیب، همواره باید از خود بپرسم که بیمار چگونه پیامی برای من می‌آورد. او برای من چه معنایی دارد؟ اگر برایم بی‌معناست، نقطه‌ای برای حمله ندارم. طبیب، هنگامی مؤثر است که خود تحت تأثیر قرار گرفته باشد. «فقط پزشک مجروح است که شفا می‌دهد.» اما وقتی طبیب شخصیت خود را مثل زره بر تن می‌کند، دیگر مؤثر نخواهد بود. من بیمار خود را جدی می‌گیرم. شاید من نیز به اندازه آنها با مسأله‌ای مواجه باشم. غالباً اتفاق می‌افتد که بیمار، مرهم واقعی نقطه مجروح طبیب است و چون چنین است، در واقع بخصوص برای طبیب، شرایط دشواری پیش می‌آید.

هر درمان‌گری باید تحت نظر شخص سومی باشد تا دیدگاه دیگری را نیز آزادانه ببیند. حتی پاپ هم اعتراف گیرنده‌ای دارد. همواره به تحلیل‌گران پند می‌دهم که «یک پدر یا

مادر اعتراف‌گیرنده داشته باشند! زنان، خصوصاً برای ایفای چنین نقشی استعداد دارند. آنها غالباً دارای قوه کشف و شهود عالی و بصیرت نافذ نقاد هستند و می‌توانند دریابند که مردان چه در آستین دارند و گاه حتی می‌توانند توطئه‌های انیمای مردان را ببینند. آنها جوهری را می‌بینند که مرد نمی‌بیند و از این روست که هرگز هیچ زنی همسرش را یک ابرمرد نمی‌داند.

اگر کسی احساس می‌کند به نوعی روان‌نزدی مبتلاست، منطقی است که تحت تحلیل قرار گیرد؛ لیکن اگر احساس می‌کند طبیعی است، هیچ اجباری به این کار ندارد. مع هذا باید بگویم که در مورد این به اصطلاح «طبیعی بودن» تجربیات حیرت‌انگیزی داشته‌ام. یک‌بار با شاگردی کاملاً «طبیعی» مواجه شدم. او پزشک من بود و در حالی که توصیه‌نامه‌ای عالی از طرف یکی از همکاران قدیمی من در دست داشت به سراغ من آمد. او دستیار آن همکار بود و بعداً خودش به کار پرداخته بود. اکنون او کاری طبیعی، موفقیتی طبیعی، همسری طبیعی و فرزندان طبیعی داشت و در یک خانه کوچک طبیعی در یک شهر کوچک طبیعی می‌زیست و می‌خواست تحلیل‌گر شود. درآمدی طبیعی و شاید خورد و خوراکی طبیعی داشت. از او پرسیدم: «می‌دانید این کار یعنی چه؟ یعنی آن‌که در بدو امر باید شناختن خود را بیاموزید. خود شما وسیله هستید. اگر شما درست نباشید، چگونه ممکن است بیمار درست شود؟ اگر شما متقاعد نشده باشید، چگونه می‌توانید او را متقاعد کنید؟ خود شما باید مایه اصلی باشید. اگر نیستید، خدا به دادتان برسد! چون آن وقت بیماران را همراه خواهید کرد؛ بنابراین اول باید خود تحت تحلیل قرار گیرید.» گفت، بسیار خوب و بی‌درنگ چنین ادامه داد: «مسئله‌ای ندارم که به شما بگویم.» این موضوع برای من به منزله هشدار بود. گفتم: «بسیار خوب! پس می‌توانیم رؤیاهایتان را بسنجیم.» گفت: «من خواب نمی‌بینم.» گفتم: «به زودی خواهید دید.» هر کس دیگری احتمالاً همان شب خواب می‌دید، ولی او نتوانست هیچ خوابی را به یاد بیاورد و دو هفته به همین ترتیب گذشت و من کم‌کم نسبت به تمام ماجرا احساسی ناخوشایند پیدا کردم.

بالآخره رؤیایی مؤثر پیش آمد. من این رؤیا را از آن رو ذکر می‌کنم که نشان می‌دهد درک رؤیاها در روان‌پزشکی عملی تا چه حد اهمیت دارد. او خواب دید که با قطار، سفر می‌کند. قطار در شهر معینی دو ساعت توقف داشت. از آن‌جا که آن شهر را نمی‌شناخت و

می‌خواست چیزی از آن ببیند، به طرف مرکز شهر به راه افتاد. در آن‌جا ساختمانی قرون وسطایی یافت که شاید تالار شهر بود و به داخل آن رفت. راهروهای دراز را پیمود و به اتاق‌هایی زیبا با دیوارهایی مزین به تابلوهای قدیمی نقاشی و پرده‌های زیبا رسید. اشیاء قدیمی گران‌بهایی در آن‌جا وجود داشت. ناگهان دید تاریک‌تر می‌شود و آفتاب، غروب کرده است. فکر کرد باید به ایستگاه قطار بازگردد. در این لحظه فهمید که گم شده است و دیگر نمی‌داند راه خروج کجاست. احساس خطر کرد و همزمان پی‌برد که احدی را در این ساختمان ندیده است. کم‌کم احساس ناراحتی کرد و بر سرعت گام‌های خود افزود و امیدوار بود که کسی را ببیند، اما هیچ کس را ندید. بعد به در بزرگی رسید و آسود و اندیشید: این در خروجی است. در را گشود و فهمید به اتاق بزرگی رسیده است. اتاق آن قدر بزرگ و تاریک بود که حتی قادر به دیدن دیوار مقابل نبود. در حالی که عمیقاً احساس خطر می‌کرد در سراسر اتاق بزرگ و خالی دوید تا شاید در خروجی را در آن طرف بیابد. آن‌گاه درست در وسط اتاق، چیز سفیدی دید و چون نزدیک شد، کودک ابله تقریباً دوساله‌ای را یافت. بچه، بر لگنی نشسته و خود را به کثافت آلوده بود. در همان لحظه با فریادی وحشتزده بیدار شد. آنچه را که باید بدانم، دانستم. در این جا روان‌پریشی مخفی وجود داشت! باید بگویم به محض آن‌که او را از آن رؤیا بیرون بیاورم، خیس عرق شدم. باید آن رؤیا را به صورت چیز بی‌ضرری به او نشان می‌دادم و جزئیات خطرناک آن را خوش‌نما می‌کردم.

آنچه رؤیا می‌گفت کمابیش چنین بود: سفری که او می‌رود سفر به زوریخ است و مدتی گرچه کوتاه، در آن‌جا می‌ماند. طفلی که در وسط اتاق است، خود اوست به صورت بچه‌ای دو ساله. این گونه رفتار ناهنجار در اطفال کوچک تا حدی غیرعادی، اما ممکن است. ممکن است آنها به مدفوع خود که رنگین است و بویی غریب دارد، فریفته شوند. بچه‌ای که در محیط شهری و احتمالاً با روشی جدی بزرگ شده است، شاید از چنین خطایی احساس گناه کند.

و اما بیننده رؤیا یعنی آن طیب، بچه نبود؛ بلکه فردی بالغ بود و از این رو تصویر رؤیا در وسط اتاق سمبولی شوم است. وقتی رؤیای خود را به من گفتم، دریافتیم که طبیعی بودن او نوعی جبران است. من سر بزنگاه به داد او رسیدم؛ چه به سر مویی بسته بود که

روان‌پریشی مخفی او منفجر شود و بروز کند و باید جلوی آن را می‌گرفت. بالاخره با یاری یکی دیگر از رؤیاهایش توانستم عذری موجه بیابم و آموزش تحلیلی را پایان دهم و هر دوی ما از متوقف کردن آن خشنود بودیم. من او را از تشخیص خود مطلع نکردم، اما احتمالاً فهمیده بود که در معرض هراسی مرگبار قرار دارد؛ زیرا خواب دیده بود که دیوانه خطرناکی تعقیبش می‌کند. بلافاصله بعد از آن، به محل خود بازگشت و دیگر هرگز ضمیر ناخودآگاه را زیر و رو نکرد. طبیعی بودن مؤکد او، شخصیتی را منعکس می‌کرد که رشد نمی‌کرد؛ اما از مواجه شدن با ضمیر ناخودآگاه خرد می‌شد. این روان‌پریشیهای پنهان، لولوخورخوره روان‌پزشکان هستند؛ چون پی‌بردن به آنها غالباً بسیار دشوار است.

با این ماجرا به سؤال مربوط به کار تحلیل‌گری غیر متخصصان می‌رسیم. من طرفدار کسانی هستم که پزشک نیستند و روان‌درمانی می‌خوانند و به آن می‌پردازند. لیکن وقتی سروکار با روان‌پریشیهای پنهان است، احتمال دارد مرتکب اشتباهی خطرناک شوند؛ از این رو، من طرفدار آنم که مردم عادی به عنوان تحلیل‌گر کار نکنند، لیکن با راهنمایی یک پزشک حرفه‌ای. یک تحلیل‌گر عادی به محض آن‌که کمترین چیزی را نامعلوم احساس کرد، باید راهنمای خود را به مشورت خواند. پی‌بردن به جنون جوانی پنهان برای پزشکان، دشوار و البته برای مردم عادی دشوارتر است. اما من بارها دیده‌ام، مردم عادی که سالها به روان‌درمانی پرداخته‌اند و خود تحت تحلیل بوده‌اند، تیزهوش و قادرند. به‌علاوه عده پزشکانی که به روان‌درمانی می‌پردازند، کافی نیست. پرداختن به چنین کاری مستلزم تعلیمات طولانی و دقیق و نیز فرهنگی است که تنها عده معدودی از آن برخوردارند.

رابطه میان پزشک و بیمار، خصوصاً وقتی از طرف بیمار نوعی انتقال عواطف بروز می‌کند و یا کمابیش همسان‌سازی ناخودآگاهانه طیب و بیمار پیش می‌آید، ممکن است به پیدایش پدیده‌های فرا روان‌شناسی منجر شود. من اغلب به چنین وضعی وچار شده‌ام. یکی از این موارد که خصوصاً مؤثر بود، مربوط به بیماری بود که او را از حالت افسردگی روانزاد^۱ در آوردم. او به محل خود بازگشت و ازدواج کرد، ولی من زن او را نپسندیدم. نخستین بار که او را دیدم، احساس ناخوشایندی کردم. شوهر از من ممنون بود و دیدم به

۱. Psychogenic depression.

علت نفوذی که بر او دارم، در چشم زن چون خاری هستم. غالباً زنانی که شوهران خود را واقعاً دوست ندارند، حسودند و رفاقت‌های آنها را به هم می‌زنند. آنها می‌خواهند شوهرانشان کاملاً به ایشان متعلق باشند؛ چون خودشان کاملاً به شوهرانشان متعلق نیستند و بی‌مهری، تخم همه حسادت‌هاست. طرز برخورد زن، باری سنگین برشانه‌های بیمار نهاد؛ چه توان کنار آمدن با آن را نداشت. یک سال پس از ازدواج، زیر این فشار، گرفتار افسردگی تازه‌ای شد. از آن‌جا که من این موضوع را پیش‌بینی می‌کردم، با او قرار گذاشتم که به محض آن‌که در خود ضعف روحی مشاهده کرد، با من تماس بگیرد. او غفلت ورزید و با من تماس نگرفت و تاحدی به علت آن‌که زنش حالت او را مسخره می‌کرد، هیچ خبری از او نرسید.

در آن زمان من در بال سخترانی داشتم. حوالی نیمه شب به هتل خود باز گشتم. پس از سخترانی، کمی با دوستانم نشستم و بعد به بستر رفتم، اما مدت درازی بیدار ماندم. احتمالاً حوالی ساعت دو، تازه به خواب رفته بودم که با حرکتی بیدار شدم و احساس کردم کسی وارد اتاق شده است؛ حتی احساس کردم که در، با شتاب باز شد. فوراً چراغ را روشن کردم، اما چیزی نبود. فکر کردم شاید کسی در را اشتباه گرفته است و راهرو را نگریستم؛ ولی سکوت مرگ حکمفرما بود. فکر کردم: «عجیب است کسی وارد اتاق شده!» بعد کوشیدم ماجرا را درست به خاطر بیاورم. فهمیدم که در اثر احساس دردی سنگین بیدار شده‌ام؛ گویی چیزی به پیشانی و بعد پشت جمجمه‌ام ضربه زده باشد. روز بعد، تلگرافی به دستم رسید که حاوی خبر خودکشی بیمارم بود. او خود را با تیر زده بود. بعدها فهمیدم که گلوله به جداره جمجمه اصابت کرده بوده است.

این تجربه یک «پدیده همگام»^۱ ناب، از آن قبیل بود که غالباً در ارتباط با یک وضعیت مثالی دیده می‌شود که در این مورد، مرگ بود. به وسیله ربط یافتن زمان و مکان در ناخودآگاه، بسیار ممکن بود من چیزی را درک کرده باشم که حقیقتاً در جای دیگری رخ می‌داد. ناخودآگاه جمعی در همه مشترک است و این شالوده چیزی است که قدما آن را «هم‌لردی همه چیزها» می‌نامیدند. در این مورد ناخودآگاه به وضع بیمار من واقف بود. سراسر آن غروب را برخلاف حالت معمولی خود، به‌طور غریبی احساس بی‌قراری

۱. Synchronistic phenomenon.

می‌کردم و عصبی بودم.

من هرگز نمی‌کوشم بیماری را مورد موضوعی متقاعد کنم و هرگز جبر به کار نمی‌برم. آنچه از نظر من اهمیت دارد، آن است که بیمار در مورد چیزها نظر خود را پیدا کند. تحت درمان من یک مُشرک، مُشرک، یک مسیحی، مسیحی، و یک یهودی، یهودی می‌شود؛ طبق آنچه تقدیر او بر او مقرر می‌دارد.

مورد زنی یهودی را به خاطر دارم که ایمان خود را از دست داده بود. این ماجرا با رؤیایی آغاز شد که در آن، دختر جوان ناشناسی به عنوان بیمار، نزد من آمد. او مورد خود را برای من مطرح کرد و هنگامی که سخن می‌گفت، فکر کردم «اصلاً از او سر در نمی‌آورم و هیچ نمی‌فهمم راجع به چه حرف می‌زند.» اما ناگهان بر من معلوم شد که باید گرفتار یکی از انواع غیرعادی عقده پدر باشد. این، رؤیای من بود.

روز بعد در دفترچه یادداشت خود دیدم که در ساعت چهار، قرار مشاوره‌ای دارم. زنی جوان که یهودی و دختر بانکداری ثروتمند بود ظاهر شد، زیبا و خوش پوش و بسیار باهوش بود. او قبلاً تحت تحلیل قرار گرفته بود، اما چون پزشک او گرفتار انتقال عواطف نسبت به او شده بود، از او خواسته بود دیگر به سراغش نرود؛ وگرنه زندگی زناشویی‌اش از هم می‌پاشید.

این دختر سالها از روان‌نژندی اضطرابی،^۱ سخت رنج برده و البته این تجربه نیز آن را تشدید کرده بود. من با تاریخچه زندگی فردی او شروع کردم، اما چیز بخصوصی در نیافتم. او یک دختر یهودی بود که با فرهنگ غرب، کاملاً تطبیق یافته و تا مغز استخوان روشنفکر بود. در بدو امر نتوانستم مشکل او را دریابم. ناگهان رؤیایی که دیده بودم در نظرم ظاهر شد و فکر کردم: «خدایا! پس دختر کوچولوی رؤیای من این است!» به هر حال تا آن وقت کمترین نشانه‌ای از عقده پدر در او ندیده بودم. طبق عادت خود در این گونه موارد راجع به پدر بزرگش از او پرسیدم. لحظه‌ای چشمانش را بست و من بی‌درنگ دریافتم که قلب مسأله در این جا قرار دارد؛ از این رو خواستم تا از پدر بزرگش بگویم و دانستم که او خاخام و متعلق به یک فرقه یهودی بوده است. پرسیدم: «منظورت حسیده

۱. Anxiety neurosis.

است؟^۱ گفت، «آری.» سؤالم را ادامه دادم و پرسیدم: «اگر او یک خاخام بود، آیا ممکن است که صدیق بوده باشد؟» گفت: «آری، می‌گفتند نوعی قدیس و نیز صاحب بصیرت باطن بود. ولی همه اینها مهمل است چنین چیزی وجود ندارد!»

بدین طریق تاریخچه زندگی او را بدست آوردم و به تاریخ روان‌نژندی‌اش پی‌بردم. به او گفتم: «حالا چیزی به شما خواهم گفت که شاید نتوانید بپذیرید. پدربزرگ شما صدیق بود و پدرتان نسبت به دین یهود، مرتد شد. او به راز، خیانت ورزید و به خدا پشت کرد، و چون ترس از خدا در شما رخنه کرد، گرفتار روان‌پریشی شدید.» این گفته چون صاعقه بر او اثر کرد.

همان شب خواب دیگری دیدم. در خانه من، میهمانی بود و این دختر هم در آنجا بود. به سراغ من آمد و گفت: «چتر ندارید، باران سختی می‌بارد.» من چتری یافتم و با آن ور رفتم تا بازش کنم و داشتم آن را به او می‌دادم، اما به جای آن چه شد؟ زانو زدم و آن را به او دادم؛ چنان‌که گویی او یک الهه است.

این رؤیا را به او گفتم و در عرض یک هفته روان‌نژندی او رفع شد.^۲ این رؤیا به من نشان داد که او فقط یک دختر بچه سطحی نیست؛ بلکه زیر این ظاهر، نشانه‌های یک قدیس وجود دارد. او دارای هیچ نوع تصور اساطیری نبود و از این رو، اساسی‌ترین ترکیب طبیعتش راه بروز نداشت. تمام فعالیت آگاهانه او، متوجه لاسیدن و لباس و مسائل جنسی بود؛ زیرا چیز دیگری نمی‌شناخت. او فقط فکر را می‌شناخت و زندگی بی‌معنایی را می‌گذراند. در حقیقت او فرزند خدا، و تقدیرش انجام دادن اراده مرموز پروردگار بود. باید تصورات اساطیری و مذهبی را در او بیدار می‌کردم؛ زیرا متعلق به آن گروه از انسانهایی بود که از آنان فعالیت روحانی طلب می‌شود. بدین ترتیب زندگی او معنایی یافت و دیگر

۱- Chassidism یا Hasidism (مؤمن، مقدس) جنبشی بود در میان عده‌ای از یهودیان علیه اقدامات آنتی‌خوس پادشاه صولوکی که می‌خواست اقلیت‌های تحت سلطه خود را پیرو تمدن یونان کند و به همین دلیل، آنها را امر به ترک ستهای خود کرد. این گروه در راه حفظ سنن خود از قبیل انجام مراسم ختنه و نخوردن گوشت خوک و غیره کشته‌های زیادی دادند. صدیق (Zaddic) مردان روحانی آنها بودند که می‌گفتند رابط بین خدا و انسانند. - م

۲- این مورد به علت کوتاه بودن زمان معالجه، با اکثر موارد درمانی یونگ فرق دارد - آنی یلایافه.

اثری از روان‌نژندی باقی نماند.

در این مورد من از هیچ «روشی» استفاده نکردم، اما الوهیت را احساس کردم. توجیه کردن این موضوع برای او معالجه را کامل کرد. در این جا «روش» اهمیت نداشت؛ مهم «ترس از خدا بود»^۱

غالباً دیده‌ام، مردم هنگامی گرفتار روان‌نژندی می‌شوند که در برابر مسائل زندگی، خود را به پاسخهای ناکافی و غلط راضی می‌کنند. آنها در طلب موقعیت، ازدواج، اعتبار، موفقیت‌های ظاهری یا پول برمی‌آیند و حتی وقتی مطلوب خود را می‌یابند، غمگین و روان‌نژند باقی می‌مانند. چنین مردمی معمولاً در افقی بسیار محدود محبوسند. زندگی آنها محتوای کافی و معنای کافی ندارد. اگر توان آن را بیابند که شخصیت‌های جامع‌تری را پرورش دهند، روان‌نژندی‌شان به تدریج از میان می‌رود. به همین دلیل به نظر من عقیده به رشد، همواره مهمترین مسأله بوده است.

بیشتر بیماران مرا نه مؤمنان، که ایمان از دست دادگان، تشکیل می‌دادند. آنان که به سراغ من می‌آمدند، گوسفندان گمشده بودند. حتی امروز و در این عصر نیز مؤمن امکان آن را دارد که در معبد خود صاحب «زندگی نمادین» باشد. ما فقط محتاج آنیم که به تجربه نماز عشاء ربانی، به غسل تعمید، به تقلید از مسیح^۲ و بسیاری از وجوه دیگر دین بیندیشیم. اما زیستن و تجربه کردن نمادها مستلزم مشارکتی است حیاتی از طرف مؤمن، و امروز غالباً چنین چیزی در مردم وجود ندارد و در شخص روان‌نژند، عملاً هرگز وجود ندارد. در این گونه موارد باید مراقب باشیم که ناخودآگاه، برای جبران مافات، نمادها را خود به خود پرورش ندهد؛ لیکن آن وقت این سؤال مطرح می‌شود که آیا شخصی که دارای رؤیاها و حالات رؤیایی نمادین است، قادر به درک معنای آنها نیز هست و می‌تواند اثر آنها را بر خود تحمل کند؟

مثلاً مورد آن عالم الهیات وجود دارد که من در «صور مثالی ناخودآگاه جمعی»^۳ شرح داده‌ام. او رؤیای بخصوصی می‌دید که غالباً تکرار می‌شد. خواب می‌دید که

۱ - رجوع شود به The symbolic life, Pastoral psychology Guild lecture No. 80 (London 1954) P. 18.

۲. Imitatio Christi.

۳. The Archetypes and the collective unconscious (C W Q, I) PP, 17 - 18.

در سرایشی مشرف به منظره زیبای دره‌ای کم عمق و پوشیده از جنگلی انبوه ایستاده است. در رؤیا می‌داند که در میان جنگل دریاچه‌ای وجود دارد و نیز می‌داند که تا آن زمان چیزی مانع رفتن او به آنجا می‌شود؛ لیکن این بار می‌خواست نقشه خود را عملی سازد. به محض نزدیک شدن به دریاچه، فضا مرموز می‌شد و ناگهان باد مخالف ملایمی بر سطح آب می‌وزید و امواج تیره‌ای می‌انگیخت و او با فریادی از وحشت بیدار می‌شد.

در بدو امر، این رؤیا غیرقابل درک به نظر می‌رسد؛ لیکن صاحب رؤیا به عنوان یک عالم الهیات باید «حوضی» را به یاد می‌آورد که آب آن با وزش بادی ناگهانی بر می‌آشفته؛ حوضی که بیماران در آن استحمام می‌کردند؛ حوض بیت حسدا^۱. فرشته‌ای از آسمان فرود آمد و آن را لمس کرد و از آن پس آن آب، خاصیت شفا دهنده یافت. نسیم، سبکبالی است که هر جا بخواهد می‌وزد و همین موضوع صاحب رؤیا را می‌هراسانید. وجودی نامرئی القاء می‌شود؛ وجودی قدسی که کار خودش را می‌کند و انسان در حضور او به خود می‌لرزد. صاحب رؤیا از پذیرش آن که حوض بیت حسدا را تداعی می‌کند اکراه داشت. او چیزی از آن نمی‌خواست؛ زیرا چنین چیزهایی فقط در کتاب مقدس دیده می‌شوند و یا حداکثر آن که در بامداد یکشنبه موضوع موعظه قرار می‌گیرند و ارتباطی به روان‌شناسی ندارند. گهگاه از روح‌القدس سخن راندن خوبست، اما این پدیده‌ای نیست که بتوان تجربه کرد!

می‌دانستم که صاحب رؤیا باید بر ترس خویش غلبه کند و چنین شد و بر وحشت خود غلبه کرد. اما من هرگز موضوع را بر بیماری که مایل به پیمودن راهی که بر او فاش شده و نیز پذیرفتن عواقب آن نیست، تحمیل نمی‌کنم. من موافق این پیش‌فرض آسان نیستم که بیمار فقط گرفتار مقاومتهای معمولی است. مقاومت، خصوصاً وقتی سرسختانه باشد، نیاز به بذل توجه دارد؛ زیرا غالباً خطاری است که نباید نادیده گرفته شود. درمان، ممکن است زهری باشد که همه کس قادر به تحمل آن نباشد و یا عملی باشد که اگر برخلاف قاعده خود از آب درآید مهلک باشد.

1. Bethesda.

بیشتر مردم، وقتی رسیدن به تجربهٔ درونی مطرح شود؛ یعنی رسیدن به مرکز شخصیت، می‌ترسند و بسیاری نیز می‌گریزند، وضع آن عالم الهیات چنین بود. البته می‌دانم که وضع علمای الهیات دشوارتر از دیگران است. از طرفی آنها به مذهب نزدیک‌ترند، لیکن از طرف دیگر به علت کلیسا و شریعت محدودترند. به هر حال برای غالب مردم، مخاطرهٔ تجربهٔ درونی و ماجرای روح، بیگانه است. امکان آن‌که چنین تجربه‌ای واقعیت روانی داشته باشد از نظر آنها کفر است. عیبی ندارد که این تجربه، پایه‌ای مافوق طبیعی و یا لاقابل «تاریخی» داشته باشد؛ اما پایهٔ روانی چه؟ غالباً بیمار در برابر این سؤال، نسبت به روان، نفرتی غیر مترقبه و عمیق نشان می‌دهد.

کار روان‌درمانی معاصر، غالباً اقتضا می‌کند که پزشک یا روان‌درمانگر با بیمار و عواطف او «همراهی» کند، اما من این کار را همیشه درست نمی‌دانم. گاهی مداخلهٔ فعال از طرف پزشک لازم است.

یک بار بانویی اشرافی نزد من آمد که عادت داشت مستخدمان خود از جمله پزشکانش را سیلی بزند. او گرفتار جنون دلهره‌زدایی^۱ بود و در یک آسایشگاه تحت درمان قرار گرفته بود. طبیعتاً خیلی زود سیلی لازم را نصیب سرپزشک کرد. به نظر او طیب هم بالأخره چیزی بیش از یک مستخدم مخصوص نبود مگر نه آن‌که خود او صورت‌حسابها را می‌پرداخت؟ این پزشک او را به مؤسسه دیگری فرستاد و در آن‌جا هم همین صحنه تکرار شد. چون این خانم واقعاً دیوانه نبود و فقط ظاهراً باید مثل بچه‌ها با او رفتار می‌شد. پزشک بیچاره او را نزد من فرستاد.

او زنی بود موقر و صاحب نفوذ، با قدی بیش از ۱۸۰ سانتیمتر و می‌توانم بگویم که سیلی او سخت بود. آمد و گفتگویی دلپذیر داشتیم. آن‌گاه لحظه‌ای رسید که من ناچار چیزی ناخوشایند گفتم. خشمگین برجهید و مرا به سیلی خوردن تهدید کرد. من نیز از جا پریدم و گفتم: «خیلی خوب! شما یک خانم هستید. اول شما بزنید؛ خانمها مقدمند. اما من

۱ - Compulsioo neurosis رفتاری که از فرد سر می‌زند بدون آنکه انگیزه دیگری جز برکنار ساختن دلهره با گنهکاری داشته باشد و چنانچه عمل مذکور انجام نگیرد، دلهره یا گنهکاری در او گسترش خواهد یافت. این عمل مخصوصاً مشخص‌کنندهٔ نورز و سواس است. لغت‌نامه روان‌شناسی.

هم خواهم زدا» و راست می‌گفتم. روی صندلی‌اش افتاد و در مقابل چشم من وا رفت و معترضانه گفت: «تا به حال هیچ کس چنین چیزی به من نگفته بود!» از آن لحظه به بعد کار درمان رو به توفیق نهاد.

آنچه این بیمار لازم داشت، عکس‌العمل مردانه بود. در این مورد «همراهی» کردن کاملاً غلط و نه تنها بیهوده، بلکه مضر بود. او بدان سبب گرفتار جنون دلهره‌زدایی شده بود که نمی‌توانست اخلاقاً خود را مهار کند. این گونه اشخاص باید به نحو دیگری مهار شوند و به همین دلیل علائم دلهره پیدا می‌شود. سالها پیش، از نتیجهٔ معالجات بیماران خود، آماری تهیه کردم. دیگر رقم آن را به خاطر ندارم؛ اما با تخمین محتاطانه می‌توانم بگویم که یک سوم از این موارد، واقعاً شفا یافتند و یک سوم، به‌طوری قابل ملاحظه بهتر شدند و یک سوم، اساساً تحت نفوذ قرار نگرفتند. اما مشکلترین کار، قضاوت راجع به موارد بهبود نیافته است؛ زیرا بیمار خیلی چیزها را تا سالها بعد در نمی‌یابد و نمی‌فهمد و فقط به وقتش امکان تأثیر وجود دارد. خیلی اوقات بیماران قدیمی برای من نامه نوشته‌اند که: «تا ده سال بعد از زمانی که با شما بودم، هیچ نفهمیدم موضوع واقعاً از چه قرار بود.»

من فقط با محدود مواردی مواجه شدم که از عهده بر نیامدم. در واقع، به‌ندرت اتفاق افتاد که بیماری را رد کنم. لیکن حتی در میان آنها هم بودند کسانی که بعداً گزارشهای مثبتی برایم فرستاد. به همین دلیل است که نتیجه‌گیری در مورد موفقیت‌آمیز بودن معالجه دشوار است.

بدیهی است که یک طبیب در جریان کار خود با مردمی مواجه می‌شود که آنها هم او را سخت تحت تأثیر قرار می‌دهند. او شخصیهایی را می‌بیند که خوب یا بد، هرگز توجه عموم را جلب نمی‌کنند و با این حال، و شاید هم به همین دلیل، صاحب صفاتی غیرعادی هستند و یا تقدیرشان آن است که تحولات و مصائب بی سابقه‌ای را بگذرانند. گاه آنها دارای استعدادهایی خارق‌العاده‌اند که ممکن است دیگری را چنان ملهم سازد که زندگی خود را در راه آنها بدهد، لیکن امکان دارد که این استعدادها در خوی روانی بسیار نامطلوبی قرار گیرد که دیگر نتوان گفت مسأله نبوغ مطرح است یا رشد ناقص. ضمناً در این خاک نامناسب، غالباً شکوفه‌های روانی نادری می‌شکفت که هرگز فکر پیدا کردن

آنها را در زمین هموار جامعه به خود راه نداده‌ایم. برای آن‌که کار روان‌درمانی مؤثر باشد، رابطه نزدیک لازم است؛ چنان نزدیک که پزشک نتواند چشم خود را بر فراز و نشیب آلام بشری فروبندد.

وانگهی، این رابطه مشتمل بر مقایسه‌ای است دائمی و تفاهمی متقابل، در رویارویی جدلی دو واقعیت روانی مخالف. اگر این احساسات متقابل به دلایلی با یکدیگر تصادم نکنند، جریان روان‌درمانی بی‌اثر می‌ماند و تغییری حاصل نمی‌شود. راه حل، فقط در صورتی پیدا می‌شود که طیب و بیمار برای یکدیگر به صورت مسأله‌ای درآیند.

در میان به اصطلاح روان‌نژندان زمان ما، عده بسیاری وجود دارند که در اعصار دیگر روان‌نژند نمی‌شدند؛ یعنی علیه خود تجزیه نمی‌شدند. اگر آنها در دوره‌ها و محیطی می‌زیستند که انسان هنوز به واسطه اسطوره با دنیای اجدادی خود و بدین ترتیب با طبیعتی مربوط بود که فقط از بیرون نگریسته نمی‌شد بلکه واقعاً تجربه می‌شد، می‌توانستند از این تخالف با خودشان اعراض کنند. من از کسانی سخن می‌گویم که نه می‌توانند فقدان اسطوره را تحمل کنند و نه به دنیای صرفاً خارجی؛ دنیایی بدان گونه که علم آن را می‌نگرد، راهی بیابند و نه خودشان را به بازیهای فکری با کلمات که هیچ ربطی به خرد ندارد، راضی کنند. این قربانیان دوگانگی روانی زمان ما فقط روان‌نژندان اختیاری‌اند به محض آن‌که فاصله میان من^۱ و ناخودآگاه پر شود، بیماری ظاهری آنها از میان می‌رود. طبیعی که این دوگانگی را تا اعماق وجود خود احساس کرده باشد، قادر خواهد بود فرایندهای روانی ناخودآگاه را نیز بهتر درک کند و از خطر نخوتی که روان‌شناس را تهدید می‌کند، مصون ماند. پزشکی که قداست صور مثالی را از طریق تجربه خود نشناخته باشد، وقتی در کار خویش با آن مواجه می‌شود، به‌ندرت می‌تواند از اثرات منفی این صور بگریزد. او تمایل خواهد یافت که یا آنها را بیش از حد اهمیت دهد و یا دست کم گیرد؛ زیرا فقط صاحب دیدگاهی

ذهنی است و دارای هیچ معیار تجربی نیست. همین جاست که آن گمراهیهای خطرناک آغاز می‌شوند و اولین آنها تلاش در غلبه یافتن بر همه چیز از طریق فکر است. این امر به کار این مقصود مرموز می‌آید که طیب و بیمار را در فاصله امنی از تأثیر مثالی و در نتیجه تجربه واقعی قرار دهد و به جای واقعیت روانی، یک دنیای خیالی ظاهراً امن و تصنعی، اما صرفاً دو بعدی را بگذارد که در آن، واقعیت زندگی در مفاهیم به اصطلاح روشن پنهان شده است. این جا است که تجربه، ماهیت خود را از دست می‌دهد و به جای آن فقط اسامی به کار می‌روند و از آن پس جای واقعیت را می‌گیرند. هیچ کس نسبت به یک مفهوم وظیفه‌ای ندارد و همین است که مفهوم پردازی را چنین مطلوب می‌کند؛ چه، وعده ممانعت از تجربه می‌دهد. روح، در مفاهیم جای ندارد، بلکه در اعمال و واقعیات جای دارد. کلمات، فایده‌ای ندارند؛ مع هذا این روش بیهوده، برای همیشه تکرار می‌شود.

از این رو، در تجربه من، جز دروغگویان دائمی، دشوارترین و نیز به همان میزان ناسپاس‌ترین بیماران، همان به اصطلاح متفکرانند. با آنها هرگز این دست، از کار دست دیگر خبر ندارد. آنها یک «روان‌شناسی قسمت‌بندی»^۱ شده را پرورش می‌دهند.

اندیشه‌ای که تابع اختیار احساس نیست به هر چیزی قادر است و با این حال اگر احساس رشد نکرده باشد، متفکر از نوعی روان‌نژندی رنج می‌برد.

من به علت مواجه شدن با بیماران و پدیده‌های روانی‌ای که آنها در رودخانه بی‌پایان تصاویر در برابرم به نمایش گزاردند، بسیار آموختم. و نه فقط دانش، بلکه مهمتر از آن، بصیرتی نسبت به طبیعت خودم کسب کردم. بیشتر از آنچه آموختم، حاصل خطاها و شکستهای خودم بود. بیشتر بیماران من زن بودند و اغلب آنها با وجدان، ادراک و هوش خارق‌العاده وارد کار شدند. اصولاً به دلیل وجود آنها بود که توانستم به راه‌های جدید درمان دست یابم.

عده‌ای از بیماران من، به معنای اصلی کلمه، مرید من شدند و عقاید مرا در دنیا انتشار

دادند. بین آنها و من، دوستی‌هایی به وجود آمد که ده‌ها و ده‌ها سال پایید. بیماران من، مرا چنان به واقعیت زندگی بشر نزدیک کردند که خواه ناخواه از آنها چیزهایی اساسی آموختم. برخورد با مردمی از گونه‌های بسیار متفاوت و سطوح روانی بسیار مختلف برای من به‌طوری قیاس‌ناپذیر مهم‌تر از گفتگوهای جسته گریخته با مشاهیر بود. ظریف‌ترین و مهم‌ترین گفتگوهای زندگی من بی‌نام و نشان بود.

فصل پنجم

زیگموند فروید^۱

ماجرای رشد فکری من هنگامی آغاز شد که روان‌پزشک شدم. در نهایت خلوص نیست، شروع به مشاهده بیماران از لحاظ بالینی و از خارج کردم و بدین طریق با فرآیندهای روانی طبیعتی شگفت‌انگیز مواجه شدم. به یادداشت کردن و طبقه‌بندی این چیزها پرداختم؛ بی‌آن که کمترین ادراکی از مضامین و محتویات آنها داشته باشم. محتویاتی که وقتی به حد کفایت ارزیابی شده به حساب می‌آمدند به عنوان «مسأله مربوط به آسیب‌شناسی» کنار گذاشته می‌شدند. در طول زمان توجهم هرچه بیشتر بر مواردی متمرکز شد که چیزی قابل فهم را در آن تجربه کرده بودم؛ یعنی مواردی از پارانوئیا، جنون ادواری^۲ و اختلالات روان‌زاد.^۳ از زمانی که کار خود را در روان‌پزشکی شروع کردم، مطالعات برویر^۴ و فروید و نیز کار پی‌یرژانه گنجینه‌ای از آراء و انگیزه‌ها را در اختیارم قرار داد. بالاتر از همه آن‌که دریافتم روش فروید در تحلیل رؤیا و نیز تعبیر آن فروغی است تابناک بر انواع حالت شیزوفرنیک.

۱- این بخش باید یکی از ضمایم متعددی به شمار آید که یونگ درباره فروید نوشته است. اهم این ضمایم مشتمل است بر:

Freud and Psychology (C W 4) C F.

Also «Sigmund Freud in His Historical Setting» (1934) and «In Memory of Sigmund Freud» 1939, In The Spirit in Art, and Literature (C W 15).

۲ - manic - depressive Insanity آزردگی ذهنی که به شکل بروز تحریک روحی (جنون) متناوب با بروز

السرذگی (مالیخولیا) ظاهر می‌شود - لغت‌نامه روان‌شناسی.

3. Psychogenic disturbances.

4. Bruer.

در آغاز سال ۱۹۰۰ شروع به خواندن کتاب «تعبیر خوابهای»^۱ فروید کردم، اما چون قادر به درک آن نبودم کنارش نهادم. در بیست سالگی آن قدر تجربه نداشتم که بتوانم فرضیه‌های فروید را ارج نهم. چنین تجربه‌ای تا مدتی بعد کسب نشد. در سال ۱۹۰۳، دیگر بار کتاب «تعبیر خوابها» را خواندم و دریافتم که تا چه حد به تصورات خود من ربط دارد. آنچه توجهم را بیشتر جلب کرد، کاربرد مفهوم مکانیزم سرکوبی در رؤیاها بود که از روان‌شناسی روان‌نژندی ناشی می‌شد. این موضوع از آن رو برایم اهمیت داشت که غالباً در آزمونهای خود با تداعی کلمه، با سرکوبیهایی مواجه شده بودم. بیمار در پاسخ به کلمات برانگیزنده معینی یا جوابی تداعی شده نمی‌داد و یا بی‌جهت در موقع نشان دادن واکنش، کند بود. به‌طوری که بعداً معلوم شد، این آشفتگی وقتی بروز می‌کرد که هر بار کلمه برانگیزنده با جراحی و یا کشمکشی درونی مواجه می‌شد. در اکثر موارد، بیمار از این موضوع آگاه نبود. هرگاه بیمار، راجع به علت آشفتگی مورد سؤال قرار می‌گرفت، به‌طور غریبی پاسخی تصنعی می‌داد. خواندن کتاب «تعبیر خوابها»ی فروید به من نشان داد که در این جا، مکانیزم سرکوبی دست‌اندرکار است و نیز آن‌که واقعیاتی که خودم مشاهده کرده بودم، با فرضیه او توافق دارد؛ از این رو توانستم روش استدلال فروید را تصدیق کنم.

در مورد محتوای سرکوبی، وضع فرق می‌کرد. در این جا نمی‌توانستم با فروید موافقت کنم. او علت سرکوبی را در آسیب دیدن تمایلات جنسی می‌دانست، اما من در تجربه خود با موارد متعددی از روان‌نژندی آشنا شده بودم که مسأله مربوط به تمایلات جنسی، نقش فرعی داشت و عوامل دیگر اصل بودند. مثلاً مسأله سازگاری اجتماعی، سرکوبی به سبب شرایط غم‌انگیز زندگی، ملاحظه حیثیت و از این قبیل.

بعدها این موارد را با فروید در میان نهادم، لیکن او قبول نکرد که هیچ عاملی جز تمایلات جنسی می‌تواند علت باشد. این موضوع ابداً از نظر من قانع‌کننده نبود.

۱- بونگ در سوگنامه فروید (۱۹۳۹) این کار را چنین خواند: «مبدأ تاریخ و شاید جسارت آمیزترین تلاشی که تاکنون به کار رفته تا ناهمواری‌های روان ناخودآگاه را بر زمین ظاهراً سخت تجربه‌گرایی تسلط دهد. کار او برای ما روان‌پزشکان جوان آن زمان منشأ روشنایی بود، در حالی که برای همکاران قدیمی ما موضوعی مسخره به حساب می‌آمده - آنی یلایفه.

در بدو امر، به آسانی نمی‌توانستم در زندگی خود به فروید جایی مناسب دهم و یا نسبت به او موضعی مساعد داشته باشم. هنگامی با کار او آشنا شدم که سرگرم برنامه‌ریزی کار آکادمیک خود و تمام کردن مقاله‌ای بودم که می‌توانست موجب ارتقاء من در دانشگاه باشد. لیکن در آن زمان فروید در جهان آکادمیک فردی مورد قبول نبود و هرگونه ارتباطی با او، به آدم در محافل علمی صدمه می‌زد.

حداکثر آن‌که «مردم صاحب اهمیت» او را محرمانه یاد می‌کردند و در کنگره‌ها فقط در راهروها از او سخن می‌گفتند نه در تالارها؛ از این رو پی‌بردن به آن‌که آزمایشهای تداعی من با نظریه‌های او توافق می‌کند، اصلاً برایم دلپذیر نبود.

یک‌بار، وقتی در آزمایشگاه خود باز هم راجع به این مسائل می‌اندیشیدم، شیطان در گوشم نجوا کرد که می‌توانم بدون ذکر نام فروید، نتیجه آزمایشها و استنباط‌های خود را انتشار دهم. وانگهی، من خیلی پیش از پی‌بردن به کار او آزمایشهای خود را به نتیجه رسانده بودم، لیکن ندای شخصیت دوم خود را شنیدم: «اگر چنین کنی، بدان گونه که گویی از فروید بی‌خبری، حقه‌بازی است. نمی‌توانی زندگی خود را بر دروغ بنا کنی.» این ندا سؤال را پاسخ داد. از آن پس یکی از مدافعان علنی فروید شدم و به خاطر او جنگیدم.

نخست، در کنگره مونیخ که یک سخنران، موضوع روان‌نژندی‌های حاصل از وسواس را مطرح ساخت و عمداً نام او را نبرد، به طرفداری از او برخاستم، در سال ۱۹۰۶، در ارتباط با این واقعه برای *Münchener Medizinische Wochenschrift* راجع به نظریه روان‌نژندی فروید که به ادراک بیشتر از روان‌نژندیهای حاصل از وسواس کمک کرده بود، رساله‌ای نوشتم.^۱ دو تن از اساتید آلمانی در پاسخ به این مقاله، نامه‌ای به من نوشتند و اخطار کردند که اگر همچنان به طرفداری از فروید ادامه دهم، کار آکادمیک خود را به مخاطره خواهم افکند. در پاسخ به آنها نوشتم: «اگر آنچه فروید می‌گوید، راست است؛ من با او هستم. برای کاری که مبنای آن محدود کردن پژوهش و پوشاندن حقیقت است، کمترین ارزشی قائل نیستم.» و همچنان به دفاع خود از فروید و عقایدش ادامه دادم؛ لیکن

۱. «Die Hysterielehre Freuds: Eine Erwiderung auf die Aschaffenburgsche Kritik.» *Münchener Medizinische Wochenschrift*, LIII (November, 1906), 47, English TransC «Freud's Theory of Hysteria: A reply to Aschaffenburg.» in *Freud and Psychoanalysis* (C W 4).

براساس یافته‌های خود، هنوز نمی‌توانستم احساس کنم که انواع روان‌نژندیها در اثر سرکوبی و یا آسیب‌دیدن تمایلات جنسی به وجود می‌آید. در موارد خاصی چنین بود و در سایر موارد نه، مع هذا فروید راهی جدید بر تحقیق گشوده بود و نعره‌هایی که در آن زمان علیه او برمی‌خاست به گوش من ابلهانه بود.^۱

عقایدی که در کتاب «روان‌شناسی جنون زودرس»^۲ ابراز داشتم، نظر موافقی را جلب نکرد. حقیقت آن‌که، همقطارانم به من خندیدند؛ لیکن از طریق این کتاب با فروید آشنا شدم. او مرا به دیدار خود خواند و نخستین بار در ماه مارس ۱۹۰۷ یکدیگر را در وین ملاقات کردیم. در بعد از ظهری یکدیگر را دیدیم و به راستی بدون وقفه سیزده ساعت گفتگو کردیم. فروید اولین مرد صاحب اهمیت واقعی بود که می‌دیدم و به تجربه من تا آن زمان، کسی طرف قیاس با او نبود. در حالت او کمترین چیز حقیری وجود نداشت. من او را بی‌اندازه تیزهوش و زیرک و روی هم رفته، چشمگیر دیدم؛ مع هذا نخستین احساس من نسبت به او تا حدی مغشوش باقی ماند، نتوانستم او را بشناسم.

گفتار او راجع به نظریه تمایلات جنسی مرا تحت تأثیر قرار داد، لیکن کلمات او شک و تردید مرا رفع نکرد. بارها کوشیدم تا علل احتیاط خود را در پذیرفتن این عقیده ابراز کنم، اما هربار آنها را به حساب بی‌تجربگی من گذاشت. حق با فروید بود. در آن روزها من آن قدر تجربه نداشتم تا از اعتراضات خودم دفاع کنم. می‌دیدم که نظریه تمایلات جنسی او را لحاظ فردی و فلسفی تا چه حد برایش حائز اهمیت است و تحت تأثیر قرار می‌گرفتم، اما نمی‌دانستم که این تأکید شدید بر تمایلات جنسی تا چه حد به تعصبات ذهنی او مربوط است و تا چه میزان به تجارب قابل بررسی.

بالاخر از همه آن‌که به نظر من حالت فروید نسبت به روح، بسیار سؤال برانگیز بود. هر

۱- در ۱۹۰۶ پس از آن‌که یونگ Diagnostische Assoziationsstudien (1906, English Trans of Jungs Contribution in Experimental Reserches (S W 2) گشت و تا ۱۹۱۳ ادامه یافت. در ۱۹۰۷ یونگ کتاب خود موسوم به: Über die Psychplogy der Dementia praecox (English Trans: Thepsychology of Dementia praecox in the psychogenesis of Mental Disease, C W 3). را برای فروید فرستاد. آنی یلا یافه.

2. The psychology of Dementia praecox.

جا در شخصی و یا در کاری هنری اثری از روحانیت (به معنای عقلی و نه به معنای فوق طبیعی) وجود داشت بدان مشکوک می‌شد و به اشاره می‌فهماند که، تمایلات جنسی سرکوب شده است. آنچه را که ممکن نبود مستقیماً به عنوان تمایلات جنسی تعبیر کند، به عنوان تمایلات «روان جنسی»^۱ مورد اشاره قرار می‌داد.

من اعتراض می‌کردم که این نظریه اگر به نتیجه منطقی خود برسد، به نوعی قضاوت نابود کننده فرهنگ خواهد انجامید. آن‌گاه فرهنگ، صرفاً به صورت نمایشی مسخره جلوه خواهد نمود؛ نتیجه شوم تمایلات جنسی سرکوب شده. او موافقت می‌کرد و می‌گفت: «آری، همین طور است و این نفرین، تقدیری است که ما از مجادله با آن عاجزیم.» من به هیچ وجه نمی‌توانستم موافقت کنم و یا بگذارم این مسأله بدین ترتیب پیش رود، لیکن هنوز صلاحیت بحث با او را در خود نمی‌دیدم.

در آن ولین ملاقات، چیز دیگری نیز بود که به نظرم معنایی داشت. چیزی که باید مربوط به چیزهایی بوده باشد که تنها پس از گسستن رشته مودتمان توانستم مورد تفکر قرار دهم و درک کنم. این واقعیت، جای خطا نداشت که فروید از لحاظ عاطفی، فوق‌العاده گرفتار نظریه تمایلات جنسی خود بود. وقتی از آن سخن می‌گفت، آهنگ صدایش مصرانه و تقریباً مضطرب می‌شد و تمام علانمی که در رفتار معمولاً انتقادی و شکاک او وجود داشت از میان می‌رفت و حالت غریبی از تأثر عمیق بر چهره‌اش ظاهر می‌شد و من سبب آن را نمی‌فهمیدم. به شدت احساس می‌کردم که تمایلات جنسی از نظر او نوعی قداست است. این موضوع سه سال بعد (۱۹۱۰) هنگامی تأیید شد که باز در وین به گفتگو نشستیم.

هنوز هم خوب به یاد دارم که چگونه فروید به من گفت: «یونگ عزیزم! به من قول بده که هرگز نظریه تمایلات جنسی را کنار نگذاری، این اساسی‌ترین موضوعات است. ما باید از آن یک اصل دینی بسازیم، سدی تزلزل ناپذیر.» او این مطلب را با احساسات شدید بر زبان راند، با لحن پدری که می‌گوید: «پسر عزیزم! این یک موضوع را به من قول بده که هر یکشنبه به کلیسا بروی.» کمابیش حیرت زده پرسیدم: «سده در برابر چه؟» و او در

1. Psychosexuality.

پاسخم گفت: «در برابر موج سیاه لجن» - در این جا لختی تردید کرد و بعد افزود: «علوم مرموز»^۱ آنچه در وحله نخست به من هشدار داد «سد» و «اصل دینی» بود؛ زیرا یک اصل دینی، یعنی اعتراف غیرقابل بحث به ایمان، فقط زمانی مطرح می‌شود که هدف، ممانعت از شک و تردید، یک‌بار برای همیشه است؛ لیکن این دیگر کاری با قضاوت علمی ندارد و فقط با نیروی انگیزه فردی کار دارد.

این بود آن چیزی که قلب مودت ما را ضربه زد. می‌دانستم که هرگز قادر به پذیرفتن چنین طرز تفکری نخواهم بود. ظاهراً منظور فروید از «علوم مرموز»، دقیقاً تمام چیزهایی بود که فلسفه و دین، از جمله علم معاصر و نوپای فرا روان‌شناسی، راجع به روان دریافته بودند. به نظر من، نظریه تمایلات جنسی نیز همان قدر مرموز بود؛ یعنی فرضیه‌ای همان قدر ثابت نشده که بسیاری از آراء ذهنی دیگر. من انفجار عوامل ناخودآگاهانه مذهبی را در فروید دیده بودم؛ گرچه در آن زمان آن را درست درک نکردم. ظاهراً او جهت ساختن مانعی در برابر این محتویات تهدید کننده ضمیر ناخودآگاه مرا به یاری می‌طلبید.

در اثر این گفتگو گیجتر شدم. تا آن زمان، تمایلات جنسی را مفهومی با ارزش و مورد خطر که باید به آن وفادار بود، به حساب نیاورده بودم. ظاهراً فروید بیش از سایر مردم به تمایلات جنسی اهمیت می‌داد. از نظر او تمایلات جنسی چیزی بود که باید مؤمنانه رعایت کرد. آدم در برابر اعتقاداتی چنین عمیق، به‌طور کلی خجول و ساکت می‌شود. پس از چند کلمه‌ای که به سهم خود با لکنت زبان ادا کردم، گفت و شنودمان تمام شد.

گیج و پریشان بودم. احساس می‌کردم چشم به سرزمینی تازه و ناشناخته گشوده‌ام و انبوهی از تصورات جدید از سوی این سرزمین به سمت من می‌آید. یک مطلب روشن بود: فروید که همواره آن همه لامذهب می‌نمود، اکنون اصولی دینی ساخته بود و یا آن‌که یک تصویر جبری دیگر، یعنی تمایلات جنسی را جایگزین خدای حسودی می‌کرد که از دست داده بود. این تصویر، کمتر از تصویر اصلی، مصر، سختگیر، سلطه‌جو، تهدید کننده و اخلاقاً دوگانه نبود. درست به همان گونه که به عاملی که از لحاظ روانی نیرومندتر است صفات «الهی» یا «شیطانی» نسبت داده می‌شود، «لیبیدوی جنسی»

نقش یک *dues absconditus*، خدایی پنهان یا پوشیده را گرفت. امتیاز این دگرگونی برای فروید ظاهراً آن بود که می‌توانست این اصل مقدس جدید را از لحاظ علمی منزّه و بری از هرگونه آرایش مذهبی در نظر گیرد. مع هذا در باطن، قداست، یعنی کیفیات روانی این دو تضاد عقلاً تناسب‌ناپذیر - یهوه و تمایلات جنسی - یکی باقی ماند. فقط اسم تغییر کرده بود و البته همراه آن، دیدگاه نیز، اکنون باید خدای گمشده را پایین جست نه در بالا، اما نهایتاً برای این عامل نیرومندتر چه فرق می‌کند که گاه به این نام خوانده شود و گاه به آن نام؟ اگر روان‌شناسی وجود نداشت و فقط موضوعات ملموس وجود داشت، به راستی که آن یک، نابود می‌شد و دیگری جایش را می‌گرفت؛ اما در حقیقت، یعنی در تجربه روانی، ذره‌ای از ضرورت، اضطراب، اجبار و غیره کم نمی‌شد. مسأله باز هم باقی می‌ماند: چگونه می‌توانیم بر اضطراب، وجدان معذب، گناه، اجبار، ناخودآگاهی و غریزه طلبی خود، غلبه کنیم و یا از آن بگریزیم؟ اگر نتوانیم این کار را از جهت روشن و آرمان‌گرایانه انجام دهیم، شاید بهتر باشد که از جهت تاریک و بیولوژیکی، به مسأله نزدیک شویم.

این افکار، همچون شعله‌ای ناگهان در ذهن زبانه کشید و خیلی بعد که به شخصیت فروید فکر کردم، معنای خود را بر من فاش ساخت. یکی از صفات فروید بیش از سایر خصایلش ذهن مرا به خود مشغول کرده بود؛ تلخی او. این خصلت در اولین برخوردمان توجه مرا جلب کرد، لیکن برایم غیرقابل توجیه ماند تا آن‌که در ارتباط با حالت او نسبت به تمایلات جنسی توانستم آن را دوباره ببینم؛ گرچه بدون شک، تمایلات جنسی از نظر فروید موضوعی قدسی بود. به نظر می‌رسید که در اصطلاحات علمی و نظریه خود منحصر آن را به عنوان عاملی بیولوژیکی تعریف می‌کند. فقط احساساتی که هنگام سخن گفتن از آن به خرج می‌داد، عناصر عمیق‌تری را که در او طنین می‌افکند، فاش می‌کرد. اصولاً او می‌خواست یاد بدهد - و یا لااقل به نظر من چنین می‌نمود - که از حیث درونی تمایلات جنسی متضمن روحانیت است و معنایی روحی دارد؛ لیکن اصطلاحات فشرده او تنگتر از آن بود که این عقیده را بیان کند. او این احساس را در من به وجود آورد که باطناً علیه هدفش و خودش کار میکند و گذشته از اینها، تلختر از تلخی کسی که دشمن خویش است، وجود ندارد. به قول خودش، خودش را مورد تهدید «موج سیاه لجن» احساس می‌کرد - خودش را که بیش از هر کس دیگری کوشیده بود تا دلو خویش را در آن اعماق

سیاه فرو برد. فروید هرگز از خود نپرسید که چرا مجبور است دائماً از تمایلات جنسی سخن گوید و چرا این عقیده او را این طور تسخیر کرده است. او ندانست که «یکنواختی تعبیر» او، فرار از خودش را نشان می‌دهد و یا فرار از جنبه دیگرش را که شاید بتوان عارفانه خواند. تا وقتی از قبول این جنبه سر می‌تافت، هرگز نمی‌توانست با خودش آشتی کند. او نسبت به تناقض و ابهام محتویات ناخودآگاه، کور بود و نمی‌دانست که هرچه از ناخودآگاه بر می‌خیزد، سر و ته و درون و بیرونی دارد. وقتی از برون می‌گوییم - و این کاری بود که فروید می‌کرد - فقط نیمی از یک کل را در نظر گرفته‌ایم، و نتیجه آن بروز اثر تقابلی از طرف ناخودآگاه است.

در مورد یک جنبگی فروید چاره‌ای نبود. شاید یک تجربه درونی شخصی می‌توانست چشمانش را بگشاید، لیکن در آن صورت اندیشه‌اش هر تجربه‌ای از این گونه را به سطح «تمایلات جنسی صرف» و یا «تمایلات جنسی روانی» تنزل می‌داد. او قربانی آن جنبه‌ای باقی ماند که قادر به تشخیص آن بود و به همین دلیل من او را شخصیتی غم‌انگیز می‌دانم؛ زیرا او مردی بزرگ و بیش از آن مردی در چنگ دیمون^۱ خویش بود.

پس از دومین گفتگو در وین، فرضیه قدرت آلفرد آدلر را نیز که تا آن زمان مختصر توجهی بدان کرده بودم، دریافتم. آدلر هم مثل بسیاری از پسران، نه گفتار که کردار «پدر» خویش را آموخته بود. مسأله عشق (اروس) و قدرت، ناگهان همچون باری سنگین به سراغم آمد. خود فروید به من گفته بود که هرگز نیچه را نخوانده است. من اکنون روان‌شناسی فروید را به اصطلاح، حرکتی زیرکانه به نفع تاریخ تفکر می‌دیدم که کار نیچه را در پرستش اصل قدرت تعدیل می‌کرد. بدیهی بود که مسأله باید طور دیگری عنوان می‌شد، نه به صورت «فروید در برابر آدلر»؛ بلکه به صورت «فروید در برابر نیچه». فکر کردم، بدین ترتیب این مسأله بیش از یک مجادله خانگی در قلمرو آسیب‌شناسی روانی است. این تصور به خاطر خطور کرد که اروس و قدرت محرک، ممکن است به مفهومی

۱- daimon در اساطیر یونانی کلمه‌ای است برای نیروهای مافوق طبیعی که نمایانگر فعالیت خدایان‌اند. دیمون را

معمولاً در مورد مداخله نیروهای فوق طبیعی که مربوط به خدای ویژه‌ای نبود به کار می‌بردند. به‌طور کلی، دیمون

نیروی تعیین‌کننده تقدیر آدم است. بعدها دیمون‌ها را فانی و پست‌تر از خدایان، اما برتر از انسان دانستند - ۴

مثل پسران ناسازگار یک پدر باشند و یا مثل تراوشهای نیروی روانی برانگیزنده واحدی که خود را نه به صورت تجربی در قالبهای مخالف متجلی می‌سازد؛ مثل نیروهای مثبت و منفی برق. اروس به عنوان مفعول و نیروی محرک به عنوان فاعل و بالعکس. اروس از نیروی محرک همان قدر زیاد می‌طلبد که نیروی محرک از اروس. یک محرک بدون دیگری کجاست؟ انسان از طرفی به محرک تسلیم می‌شود و از طرفی دیگر می‌کوشد تا آن را در اختیار گیرد. فروید نشان می‌دهد که چگونه موضوع به محرک تسلیم می‌شود و آدلر نشان می‌دهد که چگونه انسان، محرک را به کار می‌گیرد تا اراده خود را بر موضوع تحمیل کند. نیچه، عاجز در جنگ سرنوشت خویش ناچار بود برای خویش «ابر مرد»ی بیافریند. چنین نتیجه گرفتم که فروید، خود باید چنان عمیقاً تحت تأثیر قدرت اروس باشد که واقعاً بخواهد آن را در حد یک اعتقاد جزمی - به دوام مفرغ - مثل یک مضمون قدسی مذهبی بالا برد. پوشیده نیست که «زرتشت» بشارت دهنده است، و در این جا فروید نیز می‌کوشید تا کلیسا را شکست دهد و یک نظریه را تقدس بخشد. البته او این کار را چندان با سر و صدا نکرد، بلکه تصور می‌کرد من طالب پیامبری‌ام. او داعیه حزن‌انگیز خود را عرضه داشت و در همان لحظه نابودش کرد. معمولاً رفتار مردم با مضامین قدسی این چنین است، و حق دارند چون این مضامین از بابتی واقعی‌اند و از بابتی غیر واقعی. تجربه قدسی در آن واحد رفعت می‌بخشد و خوار می‌کند. اگر فروید به این حقیقت روانی توجه کرده بود که تمایلات جنسی، قدسی - هم ایزد و هم اهریمن - است در محدوده یک مفهوم بیولوژیکی محبوس نمی‌ماند. و شاید اگر نیچه فقط به شالوده‌های هستی انسان کمی محکم‌تر می‌چسبید، در اثر افراط فکری خویش به کناره جهان کشیده نمی‌شد.

هرکجا که روان به واسطه تجربه‌ای قدسی شدیداً به حرکت درآید، خطر گسستن رشته‌ای می‌رود که انسان به آن آویخته است. اگر چنین واقعه‌ای رخ دهد، یکی در اثبات مطلق فرو می‌افتد و دیگری همان قدر در انکار مطلق. نیردواندوا^۱ (رهایی از اضداد) مرهم

۱- در ۱۹۱۲ انتشار یافت. تحت عنوان «Psychology of the Unconscious» (به انگلیسی) ترجمه شد (۱۹۱۷). به

نام Symbol der Wandlung مورد تجدید نظر قرار گرفت (۱۹۵۲) و تحت عنوان Symbols of

Transformation (CW5, 1956) (به انگلیسی) ترجمه شد.

شرقی آنست و من آن را از یاد نبرده‌ام. آونگ ذهن در میان معنی و بی معنی، حرکت می‌کند نه در میان درست و نادرست. قداست، از آن رو خطرناک است که انسان را به دام افراط و تفریط می‌افکند و بدین ترتیب حقیقتی جزئی، نفس حقیقت به حساب می‌آید و اشتباهی کوچک، خطایی مهلک به شمار می‌رود. همه چیز می‌گذرد؛ حقیقت دیروز، فریب امروز است و استنتاج غلط دیروز، شاید الهام فردا به حساب آید. وضع بخصوص در مورد موضوعات روانی که اگر حقیقت هم گفته شود، باز جز اندکی نمی‌دانیم چنین است. هنوز خیلی مانده است تا بفهمیم چه معنایی دارد که هیچ چیز موجود نیست، مگر آن که قسمت کوچکی از خودآگاهی - و آن هم خودآگاهی این قدر زود گذر - از آن آگاه شود.

گفتگوی ما با فروید، به من نشان داد که او از آن می‌ترسید که مبادا «موج سیاه لجن»، فروغ قدسی بصیرت جنسی‌اش را خاموش کند؛ از این رو یک وضع اساطیری به وجود آمد: کشمکش میان روشنایی و تاریکی. این هم قداست مسأله را توجیه می‌کند و هم این که چرا فروید فوراً به اصل دینی خود به صورت یک وسیله مذهبی دفاعی متوسل شد. عکس‌العمل غریب فروید، مرا بر آن داشت که در کتاب بعدی‌ام موسوم به *Wandlungen und Symbole der Libido* که مربوط به تلاش قهرمان جهت آزادی است، این متن مثلی و زمینه اساطیری آن را بیشتر بررسی کنم.

مسائل مربوط به تعبیر تمایلات جنسی از سویی و از دیگر سو نیروی محرک اصل دینی در طول سالها مرا به تأمل در مسأله سنخ‌شناسی^۱ سوق داد. بررسی تقابل^۲ و پویایی روان ضروری بود. و من نیز راه پژوهشی را در پیش گرفتم که دهها سال «موج سیاه لجن علوم مرموز» به طول انجامید؛ یعنی کوشیدم تا پیش‌فرضهای تاریخی خودآگاه و ناخودآگاه را که اساس روان‌شناسی معاصر را تشکیل می‌دهد دریابم.

شنیدن عقاید فروید در مورد پیش‌آگاهی از وقایع و به‌طور کلی درباره فرا روان‌شناسی برایم جالب توجه بود. وقتی در ۱۹۰۹ او را در وین ملاقات کردم، عقیده‌اش را در باب این مطالب پرسیدم. به علت تعصب مادی‌گرانه خویش، کل ترکیب این سؤالات را به عنوان

1. Typology.
2. Polarity.

مهل رد کرد؛ آن هم با یقینی چنان سطحی که به دشواری توانستم از گفتن پاسخ تندی که نوک زبانم بود، خودداری کنم. این واقعه چند سال پیش از آن رخ داد که فرا روان‌شناسی را جدی بگیرد و واقعیت پدیده‌های «مرموز» را بپذیرد.

هنگامی که فروید بدین طریق سخن می‌گفت، احساس غریبی داشتم. چنان بود که گویی دیافراگم من از آهن ساخته شده باشد و داغ می‌شود - و در آن لحظه از قفسه کتابها که درست در کنار ما قرار داشت، صدایی چنان شدید برخاست که هر دو از ترس آن که مبدا قفسه رویمان بیفتد از جا پریدیم. به فروید گفتم: «آهان! این یک نمونه از به اصطلاح پدیده برون‌ریزی هیجانات و تأثیر آن بر عوامل بیرونی به واسطه عامل میانجی است»^۱ با تعجب گفت: «بس کن! چرند صرف است.» گفتم: «این طور نیست، اشتباه می‌کنید آقای پروفیسور و برای این که حرفم را ثابت کنم، پیش‌بینی می‌کنم تا یک لحظه بعد باز صدای بلند دیگری خواهد آمد!» مطمئن بودم و هنوز حرفم تمام نشده بود که باز همان صدا از قفسه برخاست.

تا امروز هم نمی‌دانم موجب آن همه یقین چه بود، اما بدون تردید می‌دانستم که صدا تکرار خواهد شد. فروید فقط بهت زده مرا نگریست. نمی‌دانم چه در خیال داشت و یا نگاهش به چه معنایی بود. به هر حال، این واقعه موجب بدگمانی او نسبت به من شد و من احساس می‌کردم علیه او کاری کرده‌ام. بعداً هرگز راجع به این واقعه با او حرف نزدیم.^۲ سال ۱۹۰۹ در رابطه ما، سرنوشت ساز بود. دعوت شده بودم تا راجع به آزمایش تداعی در دانشگاه کلارک در ورسترماساچوست سخنرانی کنم.^۳ فروید نیز جداگانه دعوت شده بود و تصمیم گرفتیم همراه شویم. در برمن^۴ ملاقات کردیم و فونزی^۵ نیز به ما پیوست. در برمن واقعه معروف حملات غش فروید اتفاق افتاد. این اتفاق - به‌طور غیر مستقیم - به علت علاقه من به اجساد «مرداب ذغال سنگ» رخ داد. من می‌دانستم که این به اصطلاح

1. Catalytic exteriorization.

^۲ - فرمود عکس‌العمل فروید نسبت به این واقعه، ضمیمه یک صفحه ۳۶۸ را ببینید.

4 - Bremen.

5. Frenzi.

^۳ - تجمیع شود به ضمیمه دو، صفحه ۳۷۲.

اجساد ذغال سنگی در نقاط خاصی در آلمان شمالی پیدا می‌شوند. این اجساد، متعلق به مردمان ماقبل تاریخ است که یا در مرداب غرق شده‌اند و یا در آن دفنشان کرده‌اند. آب مرداب که محل اجساد است، دارای اسید هیومیک^۱ است که استخوانها را تحلیل می‌برد و در عین حال پوست را دباغی می‌کند و همراه با موها کاملاً محفوظ می‌دارد. در واقع این جریانی است از مومیایی کردن طبیعی که در جریان آن، اجساد در اثر وزن ذغال سنگ له می‌شوند. گهگاه، استخراج کنندگان ذغال سنگ چنین بقایایی را در هولشتاین، دانمارک و سوئد پیدا می‌کنند.

من راجع به این اجساد ذغال سنگ، خوانده بودم و وقتی در برمن بودیم، ذکر آن را به میان آوردم؛ لیکن چون کمی سردرگم بودم، آنها را با مومیایی‌های سردابهای سرب شهر، اشتباه کردم. علاقه من به این موضوع، فروید را ناراحت کرد و چند بار از من پرسید: «چرا این قدر به این اجساد علاقمندی؟» او از کل داستان بی‌اندازه متغیر بود و ظرف یکی از این گفتگوها، موقعی که با هم شام می‌خوردیم، ناگهان بیهوش شد. بعداً به من گفت معتقد شده که همه این سخنان راجع به اجساد به معنای آن است که من مرگ او را آرزو دارم. از این تعبیر، شاخ در آوردم و از قوت توهمات او که البته ممکن بود موجب بیهوشی شود، احساس خطر کردم.

در وضعی مشابه، فروید باز در حضور من از هوش رفت. این واقعه در ۱۹۱۲ در طول کنگره روان‌کاوی در مونیخ اتفاق افتاد. شخصی گفت و شنود را به آمنوفیز چهارم (ایخناتون)^۲ کشانید. نکته مورد اشاره، آن بود که او به سبب حالت منفی خود نسبت به پدرش، کتیبه‌های القاب الهی پدر خود را نابود کرد و پشت ابداع بزرگ مذهب یکتاپرستی او، نوعی عقده پدر نهفته بود. این قبیل مطالب، مرا عصبانی می‌کرد. دلیل آوردم که آمنوفیز، یک مُبدع و مردی عمیقاً متدین بوده است و نمی‌توان اعمال او را با مخالفت‌های شخصی در قبال پدرش، توضیح داد. گفتم: برعکس، او یاد پدرش را با افتخار نگاه داشت و میل او به ویرانی فقط به ضد نام ایزد آمون^۳ بود که در همه جا آن را نابود کرد، ضمناً نام او را از

1. humic acid.

۲ - Amenophis از فراغه مصر باستان - م.

3. Amon.

کیه‌های پدر خود، آمون - هوتپ نیز حذف کرد. به علاوه سایر فراعنه هم اسامی اجداد واقعی یا الهی خود را بر بناهای یادبود و مجسمه‌های خویش جای می‌دادند و آن را حق خود می‌دانستند؛ چون خود را تجسد همان خدا می‌پنداشتند. و تذکر دادم با این وجود، نه روش تازه‌ای مقرر می‌ساختند و نه دین جدیدی می‌آوردند.

در این لحظه فروید از صندلی خود لغزید و بیهوش شد. همه عاجزانه گرد او جمع شدند. من او را بلند کردم و به اتاق کناری بردم و بر نیمکتی قرار دادم. وقتی او را می‌بردم، کمی به خود آمد. هرگز نگاهی را که به من افکند از یاد نمی‌برم. در آن حالت، ضعف مزاج چنان نگرینست که گویی پدر او هستم. هر علت دیگری ممکن است به این بیهوشی کمک کرده باشد. فضا خیلی عصبی بود؛ به هر حال خیال پدرکشی در هر دو مورد وجود داشت. در آن زمان، فروید اشاراتی حاکی از آن می‌کرد که مرا به جانشینی خود برگزیده است. این اشارات، مرا می‌آزرد؛ زیرا می‌دانستم که هرگز نمی‌توانم از آراء او کاملاً حمایت کنم؛ یعنی بدان گونه که منظور او بود. از طرف دیگر، هنوز نتوانسته بودم انتقادات خود را چنان پردازم که در خور او باشد و احترام من نسبت به او خیلی پیش از آن بود که بخواهم او را بالأخره به درک عقاید خود مجبور کنم. این تصور که مسؤولیت رهبری یک گروه را واقعاً بر دوش کشم، به هیچ وجه مرا مجذوب نکرد. اولاً این قبیل چیزها در طبیعت من نبود، و ثانیاً نمی‌توانستم استقلال فکری خود را فدا کنم و ثالثاً چنین زرق و برقی برایم ناگوار بود، زیرا مرا از اهداف واقعی‌ام منحرف می‌کرد. توجه من معطوف به بررسی حقیقت بود، نه مسائل مربوط به حیثیت فردی.

سفر به ایالات متحده که در سال ۱۹۰۹، از برمن آغاز شد، هفت هفته طول کشید. ما هر روز با هم بودیم و رؤیاهای یکدیگر را تحلیل می‌کردیم. در آن زمان چند رؤیای مهم دیدم، لیکن فروید چیزی از آنها سر در نیاورد. من او را ملامت نکردم، چون گاه اتفاق می‌افتد که حتی بهترین تحلیل‌گران نیز از درک راز یک رؤیا در می‌مانند. این یک عدم توفیق بشری بود و من هرگز نمی‌خواستم بدین سبب، تحلیل رؤیاهایمان را کنار بگذاریم. بالعکس، این رؤیاها برایم بسیار مهم بودند و رابطه‌مان را خیلی با ارزش می‌دانستم. من فروید را شخصیتی مسن‌تر، پخته‌تر، و با تجربه‌تر می‌دانستم؛ از این رو نسبت به او احساس فرزندگی می‌کردم. لیکن واقعه‌ای رخ داد که به رابطه ما جداً آسیب رساند.

فروید رؤیایی دید که من صحیح نمی‌بینم مسأله‌ای را که در آن رؤیا وجود داشت صراحتاً بیان کنم. رؤیای او را به بهترین وجهی که توانستم تعبیر کردم؛ لیکن گفتم اگر در خصوص زندگی شخصی خویش به من اطلاعات مشروح‌تری بدهد، بیش از اینها می‌توان راجع به رؤیا گفت. پاسخ فروید به سخن من، نگاهی غریب بود؛ نگاهی مملو از سوءظن. بعد گفت: «اما من نمی‌توانم اعتبار خود را به مخاطره بیندازم!» در آن دم او اعتبار خود را کاملاً از دست داد. این جمله در حافظه من رسوخ کرد و پایان رابطه ما را اعلام کرد. فروید اعتبار شخصی را برتر از حقیقت قرار می‌داد.

چنان‌که قبلاً گفتم، فروید اصلاً نمی‌توانست و یا فقط به‌طور ناقص می‌توانست رؤیاهای مرا در آن زمان تعبیر کند. این رؤیاها مضامین و محتویاتی جمعی داشتند و متضمن مقدار زیادی مطالب اساطیری بودند و مخصوصاً یکی از آنها برایم اهمیت داشت؛ زیرا برای نخستین بار مرا به مفهوم «ناخودآگاه جمعی» هدایت کرد و از این رو نوعی مقدمه را برای کتابم موسوم به *Wandlungen und Symbole der Libid*^۱ فراهم آورد. رؤیا از این قرار بود: من در خانه‌ای دو طبقه بودم که آن را نمی‌شناختم. این جا خانه من بود. خود را در طبقه بالا دیدم. در این طبقه، نوعی سالن مزین به اثاثیه قدیمی به سبک روکوکو^۲ وجود داشت. دیوارها آراسته به تابلوهای قدیمی گران‌بها بود. متعجب بودم که این جا خانه من است و فکر کردم: «بدک نیست!» اما از ذهنم گذشت که نمی‌دانم پایین به چه صورتی است. از پله‌ها پایین آمدم و به طبقه همکف رسیدم. در آن جا همه چیز کهنه‌تر بود. فهمیدم که این قسمت خانه باید متعلق به قرن پانزدهم یا شانزدهم باشد. اثاثیه متعلق به قرون وسطی و کف بنا از آجر سرخ، و محیط تاریک‌تر بود. از اطاقی به اطاق دیگر رفتم و فکر کردم: «حالا باید تمام خانه را واقعاً بگردم.» به در سنگینی رسیدم و آن را گشودم. پشت آن پلکانی سنگی دیدم که به سمت زیرزمین می‌رفت. از این پلکان نیز پایین رفتم و وارد اتاق زیرزمینی زیبایی شدم که بسیار قدیمی می‌نمود. دیوارها را واریسی کردم و بین قطعات سنگ معمولی، رده‌هایی آجری و نیز بین ملاط، خرده آجر یافتم. فوراً فهمیدم که

۱. Psychology of the Unconscious, rev. Symbols of Transformation (CW5).

۲. Rococo - یکی از سبکهای هنری و معماری است که رواج آن در قرن هیجدهم بوده است - م.

دیوارها مربوط دوران رومی‌هاست. توجهم بسیار جلب شد. کف اطاق را از نزدیک نگاه کردم. از تخته سنگ بود. در یکی از این تخته سنگها حلقه‌ای آهنین دیدم و آن را کشیدم. تخته سنگ بلند شد و پلکانی متشکل از پله‌های سنگی باریک که به سمت پایین می‌رفت، پیدا شد. از این پلکان هم پایین رفتم و وارد غاری کوتاه شدم که در سنگ کنده شده بود. خاک ضخیمی زمین را می‌پوشانید و مقداری استخوان و ظروف شکسته سفالین شبیه بقایای فرهنگی ابتدایی روی این خاک ریخته بود. دو جمجمه انسان دیدم که نیمی از آنها از میان رفته و معلوم بود خیلی قدیمی‌اند. از خواب بیدار شدم.

آنچه توجه فروید را در این رؤیا جلب کرد، دو جمجمه بود. او کراراً به این دو جمجمه بازگشت و مصرانه از من خواست تا ببینم در مورد آنها چه آرزویی دارم و به چه می‌اندیشم و آنها به چه کسانی تعلق دارند. منظور او را کاملاً می‌دانستم. در این رؤیا، آن آرزوی نهانی مرگ نهفته بود. با خود فکر کردم: «ولی او واقعاً از من چه توقع دارد؟ مرگ که را طالبیم؟» نسبت به این گونه تعبیر، به شدت احساس مقاومت می‌کردم. من نیز تا حدی از معنای واقعی این رؤیا آگاه بودم، لیکن در آن زمان به قضاوت خود اطمینان نداشتم و می‌خواستم نظر فروید را بشنوم؛ می‌خواستم از او بیاموزم. از این رو به منظور او تسلیم شدم و گفتم: «مرگ زن و خواهر زنم را می‌خواهم.» به هر حال باید کسی را نام می‌بردم که آرزو کردن مرگش بیارزد.

در آن زمان من تازه ازدواج کرده بودم و خوب می‌دانستم که در درونم چیزی حاکی از چنین آرزویی وجود ندارد، اما نمی‌توانستم عقایدم را در خصوص تعبیر این رؤیا با فروید در میان نهم، بی آن‌که با مقاومتی سخت و ادراک‌ناپذیر مواجه شوم. خود را در خور مجادله با او نمی‌دانستم و نیز می‌ترسیدم که اگر بر نقطه نظر خود اصرار ورزم، دوستی او را از دست بدهم. ضمناً می‌خواستم ادراک او را از پاسخ خودم بفهمم و نیز بدانم که اگر با گفتن چیزی متناسب با نظریه‌های او فریض دهم، واکنشش چگونه خواهد بود؛ از این رو دروغ گفتم.

کاملاً آگاه بودم که رفتارم سزاوار سرزنش است، اما چاره‌ای نبود.^۱ برای من امکان

۱. a la guerre comme a la guerre!

نداشت که او را نسبت به دنیای فکری خود، بصیر کنم. شکاف میان دنیای فکری من و او عظیم بود. در واقع، چنین به نظر می‌رسید که فروید از پاسخ من احساس آسودگی کرده است و من از این موضوع دریافتم که او از تعبیر نوع خاصی از رؤیاها عاجز است و ناچار به اصول^۱ خود، پناه می‌برد. دانستم که خودم باید به معنای رؤیایم پی ببرم.

برای من روشن بود که خانه، تصویری از روان را نشان می‌دهد؛ یعنی حالت خودآگاهی مرا در آن زمان همراه با ضمائم از ناخودآگاه. سالن، خودآگاهی را نشان می‌داد و برخلاف سبک قدیمی خود، فضایی مسکونی داشت.

طبقه همکف، مبین نخستین لایه ناخودآگاه بود. هرچه پایستر می‌رفتم. صحنه بیگانه‌تر و تاریک‌تر می‌شد. در غار، بقایای فرهنگی ابتدایی را یافتم؛ یعنی دنیای انسان ابتدایی درون خودم را - دنیایی که به‌ندرت می‌توان از طریق خودآگاهی بدان رسید و آن را شناخت. روان ابتدایی انسان در کنار زندگی روح حیوانی قرار دارد؛ همان طوری که معمولاً غارهای دوران ماقبل تاریخ، قبل از آن‌که انسان مدعی آنها شود، جای حیوانات بود.

در این دوره فهمیدم که تفاوت میان حالت فکری فروید و خودم را زیرکانه احساس کرده‌ام. من در محیط بسیار تاریخی بال اواخر قرن نوزدهم پرورش یافته و در اثر خواندن آثار فلاسفه قدیم، اطلاعاتی از تاریخ روان‌شناسی کسب کرده بودم. وقتی به رؤیاها و محتویات، ناخودآگاه می‌اندیشیدم، بدون مقایسه تاریخی نبود: در دوران دانشجویی خود، همواره از فرهنگ فلسفی کهنه کراگ استفاده می‌کردم. من بخصوص با نویسندگان قرن هیجدهم و اوائل قرن نوزدهم آشنا بودم. دنیای آنها دنیایی بود که فضای سالن طبقه اول مرا تشکیل داد. برعکس آن، احساس می‌کردم که تاریخ فکری فروید با باختر،^۲ مولشوت،^۳ دوبوا - ریموند^۴ و داروین آغاز شده است.

رؤیا بدان اشاره داشت که میدانهایی دورتر از آن حالت خودآگاهی که هم اکنون توصیف کردم، وجود دارد: آن طبقه دراز همکف به سبک قرون وسطایی و خالی از سکنه و بعد زیرزمین رومی و بالاخره غار ماقبل تاریخ، همه اینها نمایانگر ایام گذشته و مراحل

1. doctrine.

2. Buchner.

3. Moleschott.

4. De Bois - Reymond.

گذشته خودآگاهی بود.

در روزهایی قبل از دیدن این رؤیا، سؤالات خاصی در ذهن داشتم که از این قرار بود: روان‌شناسی فروید بر کدام قضایا بنیان دارد و متعلق به چه مقوله‌ای از اندیشه انسان است؟ رابطه کمابیش منحصرأ فرد‌گرای آن نسبت به کل فرضیه‌های تاریخی چیست؟ رؤیای من پاسخ را می‌داد. این رؤیا آشکارا به شالوده‌های فرهنگی تاریخ اشاره می‌کرد تاریخی از لایه‌های متوالی خودآگاهی. بنابراین رؤیای من نوعی نمودار ساختاری روان انسان را تشکیل می‌داد. فرضیه، چیزی از طبیعتی روی هم رفته غیر شخصی را می‌پرداخت که زیربنای آن، روان را می‌ساخت. به قول انگلیسیها، «ناگهان فهمیدم»^۱ و رؤیا برایم به صورت تصویری هدایت‌کننده درآمد و می‌رفت تا در روزهای آینده در حدی تصدیق شود که اول نمی‌توانستم تصورش را بکنم. این رؤیا، اولین آگاهی مختصر من از یک زمینه پیشینی جمعی در زیر روان شخصی بود. نخست آن را نشانه‌هایی از طرق اولیه کنشی به حساب آوردم و بعدها به سبب افزایش تجربه و بر مبنای اطلاعاتی معتبرتر فکر کردم که آنها صور غریزه هستند؛ یعنی مانند صور مثالی.

هرگز نمی‌توانستم در این باب با فروید موافقت کنم که رؤیا «نمایی» است که معنی رؤیا در پشت آن پنهان شده است؛ معنایی معلوم که به اصطلاح بدخواهانه از خودآگاهی دریغ شده است. از نظر من رؤیا جزئی از طبیعت است که قصد فریب ندارد، بلکه به بهترین وجهی که می‌تواند، چیزی را بیان می‌کند؛ درست مثل گیاهی که رشد می‌کند و یا حیوانی که در حدّ توان خود پی خوراک خود می‌گردد. این صور حیات نیز طالب فریفتن چشمان ما نیستند، لیکن ممن است که ما خود را فریب دهیم؛ زیرا چشمان نزدیک بین است یا آن‌که چون گوشمان سنگین است، غلط بشنویم. اما گوش ما نیست که قصد فریبمان را دارد. خیلی پیش از شناختن فروید، ناخودآگاه و رؤیاها را که اجزاء مستقیم آنند، به عنوان فرآیندهایی طبیعی در نظرم می‌گرفتم که ممکن نبود هیچ چیز مستبدانه و بالاتر از همه هیچ نیرنگی را به آنها نسبت داد. هیچ دلیلی بر این فرض نمی‌دیدم که حیل‌های خودآگاهی بتواند به فرآیندهای طبیعی ناخودآگاه گسترش یابد. برعکس، تجربه

1. It clicked.

روزانه، مقاومت شدیدی را به من نشان داد که ناخودآگاه در برابر گرایشهای ضمیر آگاه، بروز می‌داد.

رؤیای خانه، اثر غربی بر من داشت: علاقه دیرین مرا به باستان‌شناسی زنده کرد. پس از بازگشت به زوریخ، کتابی راجع به حفاریهای بابل به دست گرفتم و آثار متعددی در باب اساطیر خواندم. در این مطالعات با کتاب فردریش کروزر موسوم به *Symbolik und Mythologie der alten Völker*^۱ مواجه شدم. این کتاب، مرا آتش زد! دیوانه‌وار آن را خواندم و با علاقه‌ای تب‌آلود، بر کوهی از مطالب اساطیری کار کردم. آن‌گاه به نویسندگان گنوسی پرداختم و کارم به سرگردانی کامل کشید. خود را در حالتی سرگشته شبیه آنچه که در درمانگاه، هنگام کوشش برای دریافت معنای حالات پریشانی فکر، گرفتارش شده بودم، یافتم. چنان بود که گویی در تیمارستانی خیالی به سر می‌برم و مداوا و تحلیل تمام سنتورها^۲، پریان، خدایان و الهه‌های کتاب کروزر را به منزله بیماران خود، آغاز کرده‌ام. وقتی بدین کار مشغول بودم، بی‌اختیار به ارتباط میان اساطیر کهن و روان‌شناسی انسانهای ابتدایی پی‌بردم و این موجب شد که به شدت به مطالعه روان‌شناسی انسان ابتدایی بپردازم.

در گرماگرم این مطالعات، با خیال‌پردازیهای یک دختر جوان آمریکایی به نام خانم میلر که برایم ناشناس بود، مواجه شدم. این مطلب را دوست محترم من تئودور فلارنوی که برایم به مثابه پدر بود، در *Archives de Psychologie* (جنوا) چاپ کرده بود. من فوراً تحت تأثیر خصلت اساطیری این خیال‌پردازیها قرار گرفتم. آنها مثل کاتالیزور بر تصویری که در درون من جمع شده و هنوز نامنظم بود، عمل کردند. به وسیله اینها و نیز اطلاعاتی که از اساطیر فراهم آورده بودم، کتاب خود را موسوم به *Wandlungen und Symbole der Libido* شکل دادم.

همزمان با کار تألیف این کتاب، رؤیاهایی دیدم که جدایی آینده من و فروید را

۱. *The Symbolism and Mythology of The Ancient Peoples* (Lapizid and Darmstadt, 1810 - 23).

۲. Centaurs - در اساطیر یونان موجوداتی نیمه انسان و نیمه حیوان بودند که در کوهستانهای نالی و آکادیا به سر

پیش‌بینی کرد. یکی از معانی مهم آن، صحنه‌ای بود در ناحیه‌ای کوهستانی در مرز سوئیس و اتریش. حوالی غروب بود. مرد سالخورده‌ای را دیدم که یونیفرم رسمی گمرک سلطنتی اتریش را برتن داشت. کمی خمیده بود و بی آن که اندک توجهی به من نشان دهد، گذشت. کج خلق، مالیخولیایی و متغیر می‌نمود. اشخاص دیگری نیز بودند و کسی به من گفت که پیرمرد واقعاً در آن جا نیست؛ بلکه روح یک مأمور گمرک است که سالها پیش مرده و «از کسانی است که هنوز نتوانسته کاملاً بمیرد.» این قسمت اول رؤیا بود.

به تحلیل این رؤیا پرداختم. در ارتباط با «گمرک» ناگهان به کلمه «سانسور» و در ارتباط با «مرز» از یک طرف به مرز میان خودآگاهی و ناخودآگاهی اندیشیدم و از طرف دیگر به مرز میان نظریات فروید و خودم. به نظر من، واریسی بسیار سخت در مرز، اشاره‌ای بود به تحلیل. در مرز، چمدانها را می‌گشایند و آنها را برای کشف اجناس قاچاق می‌کاوند. در جریان این واریسی، مقاصد ناخودآگاه کشف می‌شود. و اما در مورد مأمور گمرک، کار او، او را چنان آشکارا حقیر ساخته بود که دنیا را تلخ دیدن، خرسند و راضی‌اش می‌کرد. نتوانستم از دیدن شباهت با فروید خودداری کنم.

در آن زمان، فروید مقدار زیادی از نفوذ معنوی خود را بر من از دست داده بود، لیکن هنوز او را شخصیتی برتر می‌دانستم و پدر را در او منعکس می‌کردم و در زمان دیدن آن رؤیا این فرافکنی هنوز از میان نرفته بود. وقتی این گونه فرافکنی رخ می‌دهد، دیگر واقع‌بین نیستم و در حالتی از قضاوتی پراکنده پافشاری می‌کنیم. از طرفی وابسته‌ایم و از طرفی دیگر مقاومت می‌کنیم. وقتی آن رؤیا را دیدم، هنوز نظرم نسبت به فروید عالی بود، لیکن در عین حال به چشم انتقاد در او می‌نگریستم. این حالت تقسیم شده، نشانی بود از آن که من هنوز نسبت به وضع، ناآگاه بودم و راه حلی برای آن نیافته بودم و این خصیصه همه فرافکنی‌هاست. این رؤیا لزوم روشن ساختن وضع را بر من تحمیل کرد.

تحت نفوذ شخصیت فروید، ناچار از آن بودم که حتی المقدور، قضاوت‌های خود را کنار نهم و انتقادهای خود را سرکوب کنم. این شرط لازم همکاری با او بود. به خود گفتم، «فروید از تو بسیار باهوش‌تر و باتجربه‌تر است. در حال حاضر فقط باید به هرچه می‌گوید گوش کنی و از او بیاموزی.» و بعد با تعجب دیدم که او را در هیئت مأمور کج‌خلق امپراطوری اتریش، به صورت شیخ مرده یک بازرس گمرک که هنوز راه می‌رفت، در

خواب می‌بینم. آیا ممکن بود این همان آرزوی مرگ باشد که فروید گفته بود نسبت به او احساس می‌کنم؟ به‌طور طبیعی چیزی در خود نمی‌دیدم که چنین آرزویی داشته باشم؛ زیرا به هر قیمتی می‌خواستم با فروید کار کنم و به راستی که خودپرستانه از گنجینه تجارب او بهره برم. دوستی او در نظرم بسیار پرمعنی بود. دلیلی نداشتم که مرگ او را آرزو کنم. لیکن شاید بتوان آن رؤیا را عامل اصلاح کننده یا جبران کننده و یا پادزهرِ نظرِ عالی و ستایش آگاهانه من به شمار آورد. بنابراین، رؤیا حالت نقادانه‌تری را نسبت به فروید توصیف می‌کرد. این رؤیا مرا سخت تکان داد. گرچه به نظر من آخرین قسمت آن به جاودانگی بالقوه فروید اشاره می‌کرد.

رؤیا با ماجرای مأمور گمرک به پایان خود نرسید؛ بلکه پس از وقفه‌ای، قسمت دوم و بسیار قابل توجه‌تر آن فرا رسید: من در یک شهر ایتالیایی بودم و حوالی نیمروز بین ساعت دوازده و یک بود. آفتاب تندی بر خیابانهای تنگ می‌تابید. شهر بر تپه‌هایی بنا شده بود و خصوصاً قسمتی از بال یعنی کولنبرگ^۱ را به یاد می‌آورد. قسمتی از خیابانهای کوچک سمت دره بریزیتگال^۲ که از وسط شهر می‌گذرد از پلکان تشکیل شده است. در این رؤیا چنین پلکانی به طرف میدان بارفوزر^۳ می‌رفت. آنجا شهر بسال و در عین حال شهری ایتالیایی و چیزی شبیه برگامو^۴ بود. تابستان بود و آفتاب در اوج شدت خود می‌تابید و همه چیز زیر نوری شدید آرمیده بود. سیل جمعیت به سوی من روان شد. می‌دانستم دکانها بسته‌اند و مردم برای صرف نهار به خانه می‌روند. در میدان شهر، شوالیه‌ای غرق در زره راه می‌رفت. او از پلکان به سمت من آمد. نوعی کلاهخود به نام بازینت^۵ که جای چشم دارد بر سر و زره زنجیره‌ای بر تن داشت و روی آن تونیک بافته سفید، پوشیده و صلیبی سرخ بر سینه و پشت آویخته بود.

آسان می‌توان احساس مرا از دیدن ناگهانی سلحشوری صلیبی که در میان ازدحام نیمروز، در شهری امروزی به سوی من می‌آمد، تصور کرد. آنچه خصوصاً به نظرم عجیب

1. Kohlenberg.
2. Brisitgal.
3. Barfusser platz.
4. Bergamo.
5. Basinet.

آمد، آن بود که ظاهراً اشخاص بسیاری که در آن اطراف در حرکت بودند، او را نمی‌دیدند. هیچ کس سرش را برنگردانید و در او خیره ننگریست. گویی از چشم همه کس جز من، کاملاً پنهان بود. از خودم پرسیدم، این منظر^۱ چه معنایی داشت و بعد، گرچه کسی در آن جا نبود تا چیزی بگوید، گویی کسی گفت: «آری، این یک منظر دائمی است. این شوالیه همیشه بین ساعت دوازده و یک از این جا می‌گذرد و خیلی وقت است که این کار را می‌کند (فکر کردم برای قرن‌ها) و همه، این داستان را می‌دانند.»

شوالیه و مأمور گمرک، شخصیهایی متباین بودند. مأمور گمرک، سایه‌گون بود؛ کسی که هنوز نتوانسته بود کاملاً بمیرد؛ منظر پریده رنگ. اما شوالیه پر از حیات بود و کاملاً واقعی می‌نمود. قسمت دوم رؤیا بی‌اندازه قدسی بود؛ در صورتی که صحنه مرز، کسالت‌بار و در نقس خود بی‌اثر بود و من فقط در اثر افکار خودم راجع به آن تکان خوردم.

در روزهای بعد از این رؤیا به شخصیت مرموز شوالیه بسیار اندیشیدم، لیکن فقط خیلی بعد که مدت مدیدی درباره آن رؤیا تعمق کردم، توانستم چیزی از معنای آن دریابم. حتی در رؤیا نیز می‌دانستم که شوالیه متعلق به قرن دوازدهم است و آن زمانی است که کیمیاگری و نیز جستجوی جام مقدس^۲ آغاز شد. حکایات جام مقدس از زمانی برایم اهمیت یافت که نخستین بار در پانزده سالگی آنها را خواندم. اندکی آگاه بودم که هنوز هم در پشت آن حکایات، رازی بزرگ نهفته است؛ از این رو به نظم کاملاً طبیعی می‌نمود که آن رؤیا، تجسم دنیای شوالیه‌های جام مقدس و جستجوهای آنها باشد، زیرا که آن دنیا به معنای عمیق کلمه، دنیای خود من بود؛ دنیایی که با دنیای فروید چندان کاری نداشت. همه همتی من در طلب چیز ناشناخته بود تا مگر ابتذال حیات را معنایی بخشد.

به نظر من، عمیقاً یأس‌آور بود که تلاشهای ذهن جستجوگر، ظاهراً نتوانسته بود در اعماق روان چیزی، جز همان محدودیتهای بسیار آشنا و «بسیار بشری» را بیابد. من در دهات و در میان دهاتیها پرورش یافته بودم و آنچه را که نتوانستم در اصطلاحات بیاموزم، از

۱. apparition.

۲. Holy Grail، طبق افسانه‌های مسیحی، جامی است که عیسی بن مریم در شام آخر از آن نوشید. بعدها افسانه جام با مضمون عرفانی مسیحی خود، مبنای افسانه‌های آرتور شهریار و دلاوران میزگرد را تشکیل داد. - م

ذوق عامیانه^۱ و خیال‌پردازیهایی بی‌بندوباری آموختم که در افسانه‌های دهاتیهای خودمان وجود داشت. زنای با محارم و گمراهیها، برای من چیز تازه قابل توجهی نبود و نیاز به توجیهی خاص نداشت. اینها، همراه با بزهکاری، جزئی از دُرد سیاهی را ساخت که رُی و پوست کنده، زشتی و بی‌معنی بودن هستی انسان را نشانم داد و طعم حیات را بر من ناگوار کرد. این که کلم در کود رشد می‌کند، همیشه برای من مسلم بود. صادقانه بگویم، نمی‌توانستم در چنین معرفتی، بصیرتی مفید بیابم. خسته و بیزار از آن مطالب زشت، فکر کردم: «همین است؛ همه آن مردم، مردمی شهری‌اند و از طبیعت و طویله انسانی چیزی نمی‌دانند.»

مردمی که از طبیعت چیزی نمی‌دانند، البته روان‌نژندند؛ چون با حقیقت سازگار نیستند. آنها همچون اطفال، بسیار خامند و باید واقعیات حیات را به آنها گفت: یعنی به آنها فهماند که آنها هم مثل دیگران بشرند. البته منظور این نیست که چنین بصیرتی، روان‌پیشان را شفا می‌بخشد. آنها فقط وقتی می‌توانند سلامت خود را باز یابند که از لجنزار ابتذال بیرون آیند؛ لیکن فقط شیفته درنگ کردن در چیزی هستند که قبلاً سرکوب کرده‌اند. اگر تحلیل، آنها را از چیزی متفاوت و بهتر آگاه نکند، وقتی حتی تئوری هم آنها را سخت در آن نگاه می‌دارد و برای رهایی از این بهجگی چیزی بیش از دستور منطقی یا «معقول» نمی‌دهد، چگونه باید بیرون بیابند؟ این دقیقاً همان کاری است که آنها نمی‌توانند انجام دهند و چطور بتوانند، اگر نتوانند چیزی بیابند تا برآن بایستند؟ نوعی زندگی ترک کردنی نیست، مگر آن که نوع دیگری جای آن را بگیرد. به گواه تجربه، استنباط کاملاً منطقی از زندگی ممکن نیست؛ خصوصاً برای کسی که طبعاً مثل یک روان‌نژند غیرمنطقی است.

اکنون در می‌یافتم که چرا روان‌شناسی شخصی فروید تا آن حد از نظرم جالب توجه بود. مشتاق بودم تا حقیقت را درباره «راه حل معقول» او بدانم و آماده بودم تا در راه حصول پاسخ، خیلی چیزها را فدا کنم. حال، احساس می‌کردم که ردپایی یافته‌ام؛ به‌طوری که در راه سفرمان به آمریکا پی بردم فروید، خود به نوعی روان‌نژندی بی‌شک قابل تشخیص و دارای علائم مرضی بسیار سخت بود. البته او به من آموخته بود که همه،

کمابیش به نحوی روان‌نژدند و ما باید شکیبایی به خرج دهیم؛ لیکن من ابدأ مستعد پذیرفتن چنین چیزی نبودم، بلکه می‌خواستم بدانم چگونه می‌توان از ابتلاء به روان‌نژندی گریخت. ظاهراً نه فروید و نه مریدانش هیچ یک نتوانسته بودند دریابند که برای تئوری و کار روان‌کاوی چه معنایی دارد؛ حتی اگر استاد نیز نتواند بر روان‌نژندی خود فایق آید. وقتی بعداً فروید، قصد خود را در تطبیق دادن نظریه و روش با هم، و ساختن و پرداختن آنها به صورت نوعی اصل دینی ابراز کرد، من دیگر قادر به همکاری با او نبودم و جز کنار رفتن راهی نداشتم.

هنگامی که روی کتاب خود راجع به لیبیدو کار می‌کردم و به پایان فصل «قربانی» نزدیک می‌شدم، از قبل می‌دانستم که انتشار آن به بهای پایان مودت من و فروید تمام می‌شود؛ زیرا قصد داشتم تا تصور خود را از زنای با محارم، دگرگونی قطعی مفهوم لیبیدو و تصورات مختلف دیگری که در آنها با فروید اختلاف داشتم، در این کتاب بیاورم. از نظر من، زنای با محارم فقط در نادرترین موارد به معنای عارضه شخصی بود. معمولاً زنای با محارم جنبه‌ای بسیار مذهبی دارد و به همین دلیل، موضوع زنای با محارم تقریباً در تمامی فرضیه‌های مربوط به پیدایش جهان و نیز در بسیاری از اسطوره‌ها نقش قطعی دارد. لیکن فروید به تعبیر تحت‌اللفظی آن چسبیده بود و نمی‌توانست معنای روحانی آن را به عنوان یک نماد دریابد. می‌دانستم که او هرگز قادر به پذیرفتن هیچ یک از عقاید من در این باب نخواهد بود.

این مطلب را با همسرم در میان نهادم و ترسهایم را به او گفتم. کوشیدم تا خیال مرا راحت کند؛ چون تصور می‌کرد که فروید، بزرگ‌منشانه اعتراضی نخواهد کرد، ولو آن که شاید عقاید مرا نپذیرد. خود من عقیده داشتم که او به چنین کاری قادر نیست. از این کشمکش چنان معذب بودم که دو ماه نتوانستم به قلم دست بزنم. آیا باید افکارم را نزد خودم نگاه می‌داشتم و یا خطر از دست دادن مودتی چنین پر اهمیت را می‌خریدم؟ سرانجام به نوشتن تصمیم گرفتم و به راستی که این کار برایم به بهای از دست دادن رفاقت فروید تمام شد.

پس از گسستن از فروید، همه دوستان و آشنایانم کنار کشیدند. کتابم مزخرف قلمداد

شد. من یک عارف بودم و همین موضوع را ختم کرد. فقط ریکلین^۱ و مید^۲ با من ماندند. اما من انزوای خود را پیش‌بینی کرده بودم و در مورد واکنش به اصطلاح دوستانم، خیالی در سر نپرورانده بودم. این نکته‌ای بود که کاملاً از قبل مدّ نظر داشتم. می‌دانستم که همه چیز در خطر است و باید برای عقاید خود جایگاهی بیابم. دریافتم که فصل «قربانی» به معنای قربانی کردن خودم بود. با رسیدن به چنین بصیرتی، باز توانستم قلم برگیرم؛ گرچه می‌دانستم تصوراتم غیرقابل درک خواهد بود.

با نظر به گذشته می‌توانم بگویم که تنها من از لحاظ منطقی دو مسأله‌ای را تعقیب کردم که بیش از هر مسأله دیگری مورد توجه فروید بود: مسأله «بقایای کهن»^۳ و مسأله تمایلات جنسی. تصور آن که من اهمیت تمایلات جنسی را نمی‌بینم، خطایی است شایع. برعکس، مسأله تمایلات جنسی در روان‌شناسی من - گرچه تنها نقش را ندارد - به عنوان بیان اساس تمامیت روانی نقشی بزرگ دارد؛ لیکن توجه اصلی من معطوف به بررسی وجهی بالاتر و برتر از معنای شخصی و عملکرد بیولوژیکی آن است؛ بررسی وجه روحانی و معنای قدسی آن. و بنابراین بیان چیزی است که فروید را چنان سحر کرد، اما او از درک آن عاجز بود. افکار من در باب این موضوع در کتاب^۴ «The Psychology of the Transference» و نیز^۵ «Mysterium Coniunctionis» آمده است. تمایلات جنسی به عنوان جلوه روح زمینی^۶ از اهم مسایل است. این روح «سیمای دیگر خدا» است؛ وجه تاریک تصویر خدا. سؤال مربوط به روح زمینی از زمانی مرا به خود مشغول داشت که کاوش در جهان کیمیاگری را آغاز کردم.

اصولاً این علاقه در اولین گفتگو با فروید در من پیدا شد؛ وقتی که متعجبانه، احساس کردم از پدیده تمایلات جنسی عمیقاً به هیجان می‌آید.

1. Riklin.

2. Maede.

3. archaic Vestiges.

4. In the Practice of Psycho therapy (CW16).

۵ - مجموعه آثار جلد ۱۴. این کتاب تحت عنوان راز پیوند توسط پروین فرامرزی و فریدون فرامرزی به فارسی ترجمه و توسط انتشارات به نشر چاپ شده است.

6. Chthonic Spirit.

احتمالاً، بزرگترین کار فروید عبارت بود از جدی گرفتن بیماران روان‌نژند و ورود به روان‌شناسی فردی خاص آنها. او شهادت آن را داشت تا بگذارد موضوع بیماری برای خودش حرف بزند و بدین طریق توانست در روان‌شناسی واقعی بیماران خود، نفوذ کند. او، به اصطلاح، با چشم بیمار می‌دید و بدین ترتیب درباره بیماری روانی، به ادراکی عمیقتر از آنچه تا آن زمان ممکن بود، دست یافت. در این معنی، او از تعصب بری و شجاع بود و در غلبه یافتن بر انبوه تعصبات، توفیق یافت. او همچون یکی از رسولان «کتاب عهد عتیق»، سرنگون ساختن خدایان دروغین و دریدن پرده‌های انبوهی از نادرستی و دورویی را به عهده گرفت و بی‌رحمانه فساد روان معاصر را فاش ساخت. او در برابر انزجار عمومی ناشی از مبادرت به چنین کار خطیری، تردید نکرد. حرکتی که او به تمدن ما داد، حاصل آن بود که راهی به ناخودآگاه یافت. او با سنجش رؤیاها به عنوان مهمترین منبع اطلاعات مربوط به فرآیندهای ناخودآگاه به نوع بشر، وسیله‌ای را باز داد که به نحوی باز نیافتنی گم شده می‌نمود. او به طریق تجربی، وجود روان ناخودآگاهی را نشان داد که تا آن زمان، تنها در فرضیات فلسفی، خصوصاً در فلسفه س. جی. کارس و ادوارد فون هارتمن وجود داشت.

کاملاً می‌توان گفت که خودآگاهی فرهنگی معاصر، هنوز تصور ضمیر ناخودآگاه و تمامی معنای آن را در فلسفه کلی خود جذب نکرده است؛ گرچه بیش از نیم قرن است که انسان متجدد با این تصور مواجه بوده است. جذب بصیرت اساسی در این خصوص که زندگی روانی دو قطب دارد، کاری است برای آینده.

فصل ششم

رویارویی با ناخودآگاه

پس از جدایی راه من و فروید، دورانی از شک و تردید درونی به سراغم آمد. اگر آن را حالتی از گمگشتگی^۱ بخوانم، گزاف نگفته‌ام. از آنجایی که هنوز جای پایی نیافته بودم خود را در فضا معلق احساس می‌کردم. بالاتر از همه آن که حس می‌کردم باید نسبت به بیماران خود طرز بینش جدیدی بیابم. تصمیم گرفتم فعلاً هیچ قضیه نظری را بر آنها اعمال نکنم؛ بلکه صبر کنم و ببینم که به دلخواه خود چه می‌گویند. هدفم آن بود که همه چیز را به بخت بسپارم. نتیجه آن که بیماران، خود به خود، رؤیاها و توهماتشان را به من می‌گفتند و من فقط می‌پرسیدم: «در مورد آن چه نظری داری؟ آن را چگونه معنی می‌کنی؟ از کجا می‌آید؟ راجع به آن چه فکر می‌کنی؟» به‌نظر می‌رسید که تعبیر بر مبنای پاسخها و نداعی‌های بیماران، خود به خود صورت می‌گیرد. من از تمام آراء نظری حذر می‌کردم و بدون به کار گرفتن قواعد و نظریه‌ها فقط بیماران را یاری می‌کردم تا خودشان «تصاویر - رؤیاها» را بفهمند.

به زودی دریافتم که رؤیاها را بدین طریق پایه تعبیر و تفسیر قرار دادن کار درستی است؛ زیرا رؤیاها بدین منظورند. آنها واقعیاتی هستند که باید بر اساسشان پیش رفت. طبیعتاً وجوه حاصله از این روش، چنان زیاد بود که ضرورت وجود یک معیار هرچه بیشتر شد؛ شاید بتوانم بگویم ضرورت یک جهت‌یابی اصلی روانی.

حوالی این زمان، لحظه‌ای در یک روشنائی غیرعادی، راه درازی را باز نگریستم

که تا آن‌جا پیموده بودم. فکر کردم: «اکنون کلیدی بر اساطیر داری و می‌توانی دروازه‌های روان ناخودآگاه را بگشایی.» لیکن چیزی در درونم نجوا کرد: «چرا تمام دروازه‌ها را؟» و دفعتاً سؤال راجع به چیزی مطرح شد که به هر حال، انجام داده بودم. من اساطیر مردمان ایام گذشته را توصیف کرده بودم. درباره قهرمان، اسطوره‌ای که انسان همواره در آن زیسته است، کتابی نوشته بودم؛ لیکن امروز انسان در کدام اسطوره زندگی می‌کند؟ شاید پاسخ در اسطوره مسیحیت باشد. از خودم پرسیدم: «آیا خود تو در آن زندگی می‌کنی؟» صادقانه بگویم که پاسخ، منفی بود. برای من این چیزی نیست که با آن زندگی می‌کنم «پس آیا دیگر اسطوره‌ای نداریم؟»، نه ظاهراً دیگر اسطوره‌ای نداریم. «پس اسطوره تو چیست - اسطوره‌ای که در آن زندگی می‌کنی؟» در این جا گفتگو با خودم دشوار شد و از اندیشه باز ایستادم؛ به بن بست رسیده بودم.

آن‌گاه حوالی عید میلاد مسیح (۱۹۱۲) رؤیایی دیدم. در این رؤیا خود را در یک ایوان مجلل ایتالیایی با ستونها و کفپوش و طارمی مرمر دیدم. بر یک صندلی طلایی از عهد رنسانس در مقابل لوحی بسیار زیبا نشسته بودم. این لوح از سنگی سبز، مثل زمرد، ساخته شده بود. آن‌جا نشسته بودم و چون ایوان، بر فراز برج قلعه‌ای قرار داشت، به دوردست نگاه می‌کردم. فرزندانم نیز دور آن نشسته بودند.

ناگهان پرنده‌ای سفید فرود آمد؛ یک مرغ دریایی کوچک، شاید هم کبوتر. محتاطانه آمد تا بر لوح بنشیند. فرزندانم را اشاره به سکوت دادم، مبدا که پرنده زیبای سفید را بترسانند. و بگریزانند. کبوتر بی‌درنگ به دختر بچه هشت ساله‌ای با موهای طلایی تبدیل شد و دويد و همراه با بچه‌ها در میان ستونهای قلعه سرگرم بازی شد. من در افکارم گم شدم و از آنچه هم اکنون تجربه کردم، متحیر گشتم. دخترک بازگشت و به آرامی دستهایش را دور گردن من حلقه کرد و بعد ناگهان ناپدید شد، کبوتر بازگشت و با صدای انسانی، آرام آرام گفت: «فقط در نخستین ساعات شب وقتی کبوتر نر سرگرم دوازده مرده است، می‌توانم خود را به انسان تبدیل کنم.» آن‌گاه به سوی آسمان آبی پر کشید و رفت و من بیدار شدم. بسیار پریشان بودم. یک کبوتر نر را با دوازده مرده چه کار؟ در رابطه با این لوح اسما را گدینا به

یادم آمد. لوح زمردین افسانهٔ کیمیاگرانه هرمس تریس مگیستوس.^۱ می‌گویند او لوحی از خود به جای گذارد که اصول اساسی خرد کیمیاگری به زبان یونانی بر آن حک شده است. ضمناً به دوازده حواری، دوازده ماه سال، علائم منطقه البروج و غیره اندیشیدم؛ لیکن راه حلی بر این معما نیافتیم. تا آن که ناچار آن را کنار نهادم. آنچه به یقین می‌دانستم آن بود که رؤیا به فعالیت غیرعادی ناخودآگاه اشاره می‌کند؛ اما راهی نمی‌شناختم تا به وسیلهٔ آن به عمق فرآیندهای درونی خود دست یابم و از این رو برایم چاره‌ای نماند، جز آن که صبر کنم و به زندگی خود ادامه دهم. و توهماتم را از نزدیک، مورد توجه قرار دهم.

یک خیال، دائم باز می‌گشت: چیزی مرده حضور داشت، لیکن در عین حال هنوز زنده بود. مثلاً اجسادى در کورهٔ آشفال‌سوزی قرار گرفته بودند؛ لیکن بعداً معلوم می‌شد که هنوز زنده‌اند. این توهمات به پایان رسید و همزمان در یک رؤیا حل شد.

در ناحیه‌ای شبیه آلیس کمپلکس در نزدیکی آرل بودم. آنها در آن‌جا کوچه‌ای از تابوت‌های منقوش دارند که به دوران مروونژین^۲ باز می‌گردد. در رؤیا من از شهر می‌آمدم و در مقابل خود، کوچه‌ای مشابه با یک ردیف مقبره دیدم. آنها ستون‌هایی بودند با لوحه‌های سنگی که اموات بر آن آرמיד بودند. این مقبره‌ها طاق گنبدی محل تدفین کلیسا را که شوالیه‌های زره‌پوش در آن دراز کشیده بودند، به یاد می‌آوردند؛ از این رو در رؤیای من، اموات با جامهٔ عهد عتیق خود و دست‌هایی به هم قلاب شده، آرמידه بودند؛ با این تفاوت که بیرون از قبر نبودند؛ بلکه به صورتی غریب مومیایی شده بودند. من ساکت در برابر اولین قبر ایستادم و مرد مرده را که آدمی از دههٔ ۱۸۳۰ بود، نگریستم. با علاقه لباس‌هایش را نگاه کردم و در نتیجهٔ این کار، ناگهان جان گرفت. دست‌هایش را گشود، اما این کار را فقط از آن رو کرد که من او را می‌نگریستم. احساس بسیار ناخوشایندی داشتم، مع‌هذا به راهم ادامه دادم و به سراغ جسد دیگری رفتم. او به قرن هجدهم تعلق داشت. در آن‌جا نیز عین همان واقعه رخ داد: وقتی او را نگریستم، جان گرفت و دست‌هایش را تکان داد؛ بدین ترتیب، ردیف قبرها را پیمودم تا به قرن دوازدهم رسیدم، یعنی به یک سلحشور صلیبی در زره

^۱ - Hermes tris megistus نام یونانی تات. خدای مصری است. او را مصنف آثار هرمس می‌دانستند - م.

2. Merovingian.

زنجیره‌ای که با دستهای قلاب شد خفته بود. به نظر می‌رسید که پیکرش را از چوب کنده‌اند. مدتی دراز او را نگریستم و فکر کردم که واقعاً مرده است؛ لیکن ناگهان دیدم یکی از انگشتان دست چپش به آرامی شروع به حرکت کرد. البته من اصولاً نظریه قدیمی فروید را قبول داشتم که «آثار تجارب کهن» در ناخودآگاه^۱ وجود دارند، اما رؤیاهایی از این گونه و تجربیات واقعی من از ناخودآگاه به من آموخت که چنین محتویاتی نمرده‌اند، بلکه تغییر شکل داده‌اند و به حیات فعلی ما تعلق دارند. کار من، این پیش‌فرض را تأیید کرد و در طول سالها، نظریه صورمثالی از آن حاصل شد.

به هر حال، این رؤیاها نتوانستند مرا در غلبه کردن بر احساس سردرگمی یاری کنند؛ بلکه بالعکس، چنان بود که گویی زیر فشار درونی دائمی زندگی می‌کنم. گاهی این حالت چنان قوت می‌گرفت که فکر کردم به نوعی اختلال روانی دچار شده‌ام. بدین جهت، دوباره جزئیات زندگی خودم را با توجه خاص به خاطرات کودکیم مرور کردم؛ زیرا فکر کردم شاید در گذشته‌ام چیزی وجود داشته باشد که نتوانسته‌ام ببینم و ممکن است علت اختلال باشد؛ لیکن این نگاه به گذشته به جایی نرسید، جز آن که باز به نادانی‌ام پی بردم؛ از این رو به خودم گفتم: «چون ابداً چیزی نمی‌دانم، باید به کاری دست بزنم که به ذهنم راه می‌یابد.» پس، آگاهانه خود را به دست قوای محرک ناخودآگاه سپردم.

نخستین چیزی که به نظرم رسید، خاطره‌ای از دوران کودکیم و شاید مربوط به زمانی بود که ده یا دوازده سال داشتم. در آن زمان به شدت مفتون بازی کردن با مصالح ساختمانی بودم. به وضوح به یاد آوردم که چگونه خانه‌ها و قلعه‌های کوچک می‌ساختم و برای ساختن دروازه‌ها از بطری استفاده می‌کردم. مدتی بعد از سنگهای معمولی استفاده کردم و برای ملاط گل به کار بردم. این ساختمانها مدت مدیدی مرا مسحور می‌کرد. شگفت‌زده دریافتم که این خاطره همراه با احساساتی شدید به خاطر آمد. به خود گفتم: «هنوز هم در این چیزها حیات وجود دارد. پسرک هنوز هم همین دور و بر است و صاحب زندگی خلاق است که من فاقد آنم؛ اما چگونه می‌توانم به آن راه یابم؟» به نظرم غیرممکن می‌نمود که بتوانم به عنوان یک مرد بالغ، فاصله‌ای را باز گردم که میان زمان حال و یازده

۱ - فروید از «بقایای کهن» (archaic Vestiges)، سخن می‌گوید.

سالگی‌ام وجود داشت؛ مع هذا اگر می‌خواستم دیگر بار با آن دوران ارتباط برقرار کنم، جز آن چاره‌ای نداشتم که به آن زمان باز گردم و مثل آن بچه زندگی کنم و به بازیهای بچه‌گانه او پردازم.

این لحظه در سرنوشت من، نقطه عطفی بود؛ لیکن فقط پس از مقاومتی بی‌پایان و با احساسی از توکل بدان تسلیم شدم؛ چون پی‌بردن به آن که باید به بازیهای کودکانه پردازم، تجربه‌ای بسیار دردناک و تحقیرآمیز بود.

مع الوصف، شروع به تهیه سنگهایی مناسب کردم و تعدادی از آنها را از کنار دریاچه و تعدادی را از داخل آب، فراهم آوردم و به ساختن کلبه و قلعه و یک ده کامل پرداختم. ساختن کلیسا هنوز باقی بود. پس، بنایی ساختم مربع شکل، با ستونی شش گوش بر فراز آن و نزدیک یک گنبد. کلیسا؛ محراب نیز می‌خواهد؛ لیکن در بنای آن درنگ کردم.

یک روز که مثل روزهای معمول کنار دریاچه قدم می‌زدم و از میان شنهای ساحل، سنگ برمی‌داشتم و در اندیشه چگونگی انجام دادن این کار بودم، ناگهان سنگ سرخی دیدم. سنگی چهارگوش و هرمی شکل و به ارتفاع تقریباً یک اینچ ونیم. این سنگ، پاره‌ای بود از سنگی که آب آن را بدین صورت صیقلی داده بود؛ محصول ناب بخت. ناگهان دانستم: محراب همین است! آن را زیر گنبد درمیان، قرار دادم و چون چنین کردم، فالوس زیرزمینی رویای کودکی‌ام را به یاد آوردم. این ارتباط به من رضایت خاطر بخشید.

هر روز وقتی هوا مناسب بود، پس از صرف نهار به گل‌بازی می‌پرداختم. بلافاصله پس از صرف غذا، بازی را شروع می‌کردم و تا آمدن بیمارانم به آن ادامه می‌دادم و اگر هنگام غروب، کارم زود تمام می‌شد، باز سر وقت آن بازی می‌رفتم. در طول انجام این کار، افکارم روشن شد و توانستم تخیلاتی را درک کنم که وجودشان را به‌طوری مبهم در درونم احساس می‌کردم.

طبیعتاً به معنای عمل خود اندیشیدم و از خود پرسیدم: «واقعاً چه می‌کنی؟ شهر کوچکی می‌سازی؛ آن هم به گونه‌ای که گویی مراسمی مذهبی است!» در مورد سؤال پاسخی نداشتم. فقط در درونم یقین داشتم که در راه اکتشاف اسطوره خویشم؛ چه، گل‌بازی فقط آغازی بود و جریانی از تخیلاتی را به وجود آورد که بعدها به دقت آن را نوشتم.

این گونه چیزها همیشه در من پایدار بوده است و بعدها، هرگاه که در زندگی به بن‌بست می‌رسیدم، به ترسیم تصویری می‌پرداختم و یا سنگ می‌تراشیدم و هریک از این تجربیات نشان می‌داد که آیین ورود^۱ به تصورات و کارهایی است که به دنبال آن می‌آمد. آنچه در این سال^۲ و سال گذشته نوشتم: «خویشتن ناشناخته»^۳، «بشقاب پرنده: اسطوره‌ای نوین»^۴، «دیدگاهی روان‌شناختی از وجدان»^۵ همه و همه، حاصل مجسمه‌های سنگی بود که پس از مرگ همسرم ساختم.^۶ فرجام حیات او، پایان، و آنچه به سبب آن دریافتم، بی‌رحمانه مرا از خود به در کرد. باز یافتن جای پای خودم، توأم با رنج بسیار بود و تماس با سنگ، مرا یاری کرد.

حوالی پائیز ۱۹۱۳. فشاری که در درون خود احساس می‌کردم، ظاهراً راه بیرون گرفت؛ چنان که گویی واقعه‌ای در شرف وقوع است. جو را واقعاً تاریکتر از قبل می‌دیدم؛ گویی احساس افسردگی، دیگر منحصرأ از وضعی روانی ناشی نمی‌شد، بلکه از واقعیت ملموس سرچشمه می‌گرفت. این احساس، شدت گرفت.

در ماه اکتبر که تنها در سفر بودم، گرفتار حالت رؤیایی مقاومت‌ناپذیری شدم: دیدم سیلی عظیم سرزمینهای شمالی و پست میان دریای شمال و سلسله جبال آلپ را فرا گرفته است. وقتی سیل به سویس رسید، دیدم کوه‌ها بلند و بلندتر شدند تا کشور ما را حمایت کنند. دریافتم که مصیبتی عظیم در پیش است. امواج گل‌آلوده نیرومند و پاره‌های شناور تمدن و اجساد مغروق بی‌شماری دیدم. سپس سراسر دریا به خون تبدیل شد. این منظره قریب یک ساعت ادامه یافت. سرسام گرفتم و دچار حالت تهوع شدم و از ضعف خود، شرمند گشتم.

دو هفته گذشت و آن‌گاه آن حالت رؤیایی، تحت همان شرایط و حتی زنده‌تر از قبل بازگشت و این بار، خون واضح‌تر بود. ندایی درونی برخاست: «خوب نگاه کن! کاملاً

1. rite dentree.

2. 1957.

3. «The undiscovered Self».

4. «Flying saucer: A modern Myth».

5. «A Psychological View of the Conscience».

حقیقی است و چنین خواهد بود. نمی‌توانی در آن شک کنی.» در آن زمستان، شخصی نظری مرا راجع به اوضاع و احوال آینده نزدیک سیاسی جهان پرسید. گفتم، من در این باره نظری ندارم اما رودخانه‌های خون دیده‌ام.

از خود پرسیدم که آیا این منظره‌ها به یک انقلاب اشاره می‌کنند؟ لیکن قادر به تصور چیزی از این گونه نبودم؛ از این رو به این نتیجه رسیدم که این حالات به خودم مربوط است و یقین کردم که در معرض ابتلا به روان‌پریشی قرار گرفته‌ام. فکر جنگ اصلاً به خاطر من خطور نکرد.

کمی بعد، در بهار و اوایل تابستان ۱۹۱۴، خوابی دیدم که سه بار تکرار شد. خواب دیدم که در وسط تابستان، سرمایی از قطب شمال فرا رسید و زمین را به یخ مبدل کرد. مثلاً سراسر لورن و کانالهای آن، یخ زد و کاملاً خالی از سکنه شد و همه گیاهان از سرما مردند. این رؤیا را در آوریل و مه و آخرین بار در ژوئن ۱۹۱۴ دیدم.

در سومین رؤیا، باز هم سرمایی وحشتناک از آسمان فرا رسید. پایان این رؤیا غیرمنتظره بود. درختی پربرگ و بدون میوه (که فکر کردم درخت حیات من است) برجای ماند و سرما برگهای آن را به انگور شیرین و پرآب تبدیل کرد. انگورها را چیدم و به جمعیت بزرگی دادم که در انتظار بود.

در آخر ژوئیه ۱۹۱۴، انجمن پزشکی بریتانیا مرا دعوت کرد تا در کنگره‌ای در ابردین «راجع به اهمیت ناخودآگاه در آسیب‌شناسی روانی» سخنرانی کنم. من آماده وقوع واقعه‌ای بودم؛ زیرا این گونه حالات رؤیایی رؤیاها صادقند. در حالت فکری خود در آن زمان و نیز با هراس‌هایی که در پی من بود، به نظرم مقدر می‌نمود که در چنین موقعی از اهمیت ناخودآگاه سخن گویم.

در اول ماه اوت آتش جنگ جهانی در گرفت. اکنون وظیفه من معلوم بود: باید می‌کوشیدم تا دریابم چه رخ داده است و تجربه من تا چه حد با تجربه نوع بشر به‌طور کلی مطابقت دارد. از این رو اولین مسئولیت من آن بود که اعماق روان خود را بکاوم. این مسئولیت را با نوشتن توهماتی آغاز کردم که در طول گل‌بازی به سراغم آمد. من این کار را بر هر کار دیگری مقدم دانستم. جریانی پیوسته از اوهام به راه افتاد و در نهایت کوشیدم تا عقل خود را از دست ندهم و راهی بیابم و این چیزهای غریب را بفهمم. بیچاره و

بی‌کس، در برابر دنیایی بیگانه ایستادم. در این جهان، همه چیز دشوار و ادراک‌ناپذیر می‌نمود. دچار هیجان دائمی بودم. اغلب احساس می‌کردم که تخته سنگهای غول‌پیکر بر من فرو می‌غلطند. طوفان از پی طوفان در می‌رسید. پایداری در برابر این طوفانها مستلزم مقاومتی بی‌حد بود. این طوفانها کسانی چون نیچه و هولدرلین و بسیاری دیگر را خرد کرده بود. لیکن نیرویی شیطانی در من وجود داشت و از بدو امر تردید نداشتم که باید به معنای آنچه در این توهمات تجربه می‌کنم، پی برم. هنگام تحمل این حملات ناخودآگاه، اعتقادی عدول‌ناپذیر داشتم که اراده‌ای برتر را طاعت می‌گویم و این احساس آن قدر به حمایت از من ادامه داد که بر این کار تسلط یافتم.

غالباً چنان از پای فرو می‌افتادم که ناگزیر به تمرینات خاصی از یوگا می‌پرداختم تا آن‌که عنان احساسات خود را در اختیار گیرم؛ لیکن چون می‌خواستم بدانم در درونم چه می‌گذرد، این تمرینات را فقط آن قدر ادامه می‌دادم که آرام شوم و بتوانم کار خود را با ناخودآگاه از سرگیرم. به محض آن‌که احساس می‌کردم باز خودم هستم، عنان عواطف را رها می‌کردم و به تصاویر و نداهای درون راه می‌دادم تا باز سخن گویند. حال آن‌که، هندی‌ها از آن رو به تمرینات یوگا می‌پردازند که انبوه محتویات و تصاویر روانی را کاملاً از میان ببرند.

در حدی که می‌توانستم عواطف را به تصویر مبدل کنم، یعنی تصاویری را بیابم که در پرده عواطف پنهان بودند، از لحاظ درونی احساس آرامش و اطمینان می‌کردم. اگر این تصاویر را رها می‌کردم تا در درون عواطف پنهان بمانند، شاید مرا خرد می‌کردند. شاید می‌توانستم آنها را از هم بپاشم؛ لیکن در آن صورت، سخت گرفتار روان‌پریشی می‌شدم و به هر حال آنها کاملاً مرا از بین می‌بردند. در نتیجه آزمایش خود، از دیدگاه روان‌درمانی، دریافتم که یافتن تصاویر خاصی که در عواطف پنهانند، تا چه حد مفید است.

حتی‌المقدور، توهماتم را روی کاغذ آوردم و جداً کوشیدم تا به تحلیل آن گونه شرایط روانی بپردازم که این تصاویر در اثر آن پیدا می‌شدند، لیکن فقط به زبانی نارسا از عهده این کار برآمدم. نخست، چیزها را به صورتی که مشاهده کرده بودم؛ تنظیم کردم و معمولاً به زبانی «اغراق آمیز»؛ زیرا که با سبک صور مثالی تطبیق می‌کرد. صور مثالی به زبانی غامض و حتی مبالغه‌آمیز سخن می‌گویند. این سبکی است از نظر من پیچیده که اعصاب مرا

می‌آزارد؛ چنان‌که گویی کسی بر دیواری گچ اندود، ناخن کشد و یا چاقویی را به بشقابی بساید؛ لیکن چون نمی‌دانستم چه رخ می‌دهد، ناچار به سبکی می‌نوشتم که ناخودآگاه برگزیده بود. گهگاه چنان بود که گویی به گوش خود، آن را می‌شنوم و گهگاه با دهان خود آن را احساس می‌کنم؛ مثل این‌که زبانم کلمات را تنظیم می‌کند، هر از گاهی نجوای خودم را می‌شنیدم. زیر آستان خودآگاهی، همه چیز از حیات می‌جوشید.

در بدو امر، معتقد بودم که رو به رو شدن داوطلبانه‌ام با ناخودآگاه، آزمایشی علمی است که خودم آن را اداره می‌کنم و به نتایج آن به‌طوری حیاتی علاقه‌مند بودم. شاید امروز با همان اعتقاد بتوانم بگویم که این آزمایش بر من تحمیل می‌شد و مرا اداره می‌کرد. یکی از مشکلات من، کنار آمدن با احساسات منفی خودم بود. داوطلبانه خود را به عواطفی نسلیم می‌کردم که یارای تصدیق آنها را نداشتم و به نوشتن توهمات می‌پرداختم که غالباً آنها را مهمل می‌دانستم و نسبت به آنها سخت مقاومت می‌کردم؛ زیرا تاوقتی به معنای این توهمات پی نبرده‌ایم، ترکیبی شیطانی هستند از چیزی فوق بشری و مسخره. تحمل کردن آنها بی‌اندازه دشوار بود. لیکن تقدیر، مرا به مبارزه می‌طلبید و فقط تلاشی عظیم بود که مرا از آن پیچ و خم، رها کنید.

می‌دانستم که برای ادراک توهمات می‌که در «خفا» در من می‌جوشیدند، باید خود را در اعماق آنها رها کنم. نسبت به این کار نه تنها سخت احساس مقاومت می‌کردم، بلکه بسیار از آن می‌ترسیدم؛ زیرا می‌ترسیدم، اختیارم را از کف بدهم و شکار آن توهمات شوم و به عنوان یک روان‌پزشک خوب، می‌دانستم این یعنی چه. به هر حال پس از تردیدی طولانی دیدم جز این راهی نیست. باید بخت را می‌آزمودم. باید می‌کوشیدم تا بر آنها تسلط یابم؛ زیرا دریافتم که اگر چنین نکنم، خطر تسلط یافتن آنها را بر خودم به جان خریده‌ام. انگیزه نیرومندی که مرا به چنین تلاشی وامی‌داشت، اعتقاد بدان بود که نمی‌توانم از بیمارانم کاری را توقع کنم که خودم جرأت دست زدن به آن را ندارم. این عذر که یاوری در کنارشان ایستاده است، پذیرا نبود؛ زیرا خوب می‌دانستم که این به اصطلاح یاور، یعنی من، یارای مساعدت آنها را ندارد؛ مگر آن‌که مایه وهم ایشان را از طریق تجربه مستقیم خودش بشناسد و آنچه این یاور در آن زمان صاحب بود جز اندکی تعصبات نظری برخوردار از ارزشی تردیدآمیز نبود. عقیده به آن‌که نه تنها به خاطر خودم، بلکه محض خاطر بیمارانم

نیز خود را به کاری خطیر ملزم ساختم، در چند مورد بحرانی به دادم رسید.

در ایام عید ظهور مجدد مسیح (سال ۱۹۱۳ دقیقاً ۱۲ دسامبر) بود که به برداشتن گام قطعی تصمیم گرفتم. باز پشت میز تحریرم نشسته بودم و به هراسهای خود می‌اندیشیدم. آن‌گاه خود را رها کردم. ناگهان چنین نمود که واقعاً زمین زیر پایم دهان گشود و در اعماق تاریکی فرو افتادم. نتوانستم احساس وحشت را از خود برانم، لیکن فوراً در عمق نچندان زیاد، بر توده‌ای نرم و چسبناک روی پای فرود آمدم و گرچه در تاریکی کامل بودم، احساس آرامش کردم. پس از لختی، چشمم به آن تاریکی که بیشتر به هوای گرگ و میش شباهت داشت عادت کرد و در مقابل خود راهی را دیدم که به غاری تاریک می‌رسید و کوتوله‌ای چرمین پوست، چنان‌که گویی مومیایی شده در آن ایستاده بود. از آن باریکه، به زحمت از کنار او گذشتم و تا زانو در آبی سرد فرو رفتم و به آن طرف غار رسیدم و دیدم سنگ بلورین سرخ درخشانی، روی صخره‌ای برجسته قرار گرفته است. سنگ را بلند کردم و سوراخی زیر آن یافتم. در بدو امر نتوانستم چیزی ببینم، ولی بعد دیدم که آبی جاری و جسدی در آن شناور است. جوانی بود با موی بور و زخمی در سر، که سرگین غلطان سیاه درشتی و خورشید سرخ تازه دمیده‌ای که از اعماق آب طلوع می‌کرد به دنبال داشت. نور، چشمم را خیره کرده بود و می‌خواستم سنگ را روی راه ورودی بگذارم که مایعی جوشید؛ خون بود. مقداری از این خون غلیظ جهید و من دچار حالت تهوع شدم. به نظرم رسید که خون برای مدتی بی‌پایان فوران می‌کند. بالاخره متوقف شد و این منظر به پایان رسید.

از این منظر، گیج شدم. البته فهمیدم که منظر یک قهرمان و افسانه آفتاب بود؛ نمایش مرگ و نو شدن. ولادت مجدد که سرگین غلطان مصری، تمثیل آن بود. در پایان، باید روز جدید طلوع می‌کرد؛ اما به جای آن، فوران تحمل‌ناپذیر خون آمد؛ پدیده‌ای که به چشم من روی هم رفته غیرعادی بود؛ لیکن بعداً منظر خون را که در پاییز همان سال دیده بودم، به یاد آوردم و دیگر به درک آن تلاشی نکردم.

شش روز بعد (۱۸ دسامبر ۱۹۱۳) رؤیای زیر را دیدم: همراه مردی ناشناس بودم که پوستی به رنگ قهوه‌ای داشت. مردی وحشی در یک سرزمین کوهستانی و تنگ افتاده. قبل از طلوع آفتاب بود. آسمان مشرق به روشنی می‌گرایید و ستارگان ناپدید می‌شدند. آن‌گاه طنین شیپور زیگفرید را در کوهستان شنیدم و دانستم که باید او را بکشیم. ما که به تفنگ

ملح بودیم در کوره راهی بر فراز صخره‌ای در کمین او نشستیم. آن گاه با تابش نخستین پرتو آفتابی که در حال طلوع بود، زیگفرید بر قلّه کوه پیدا شد. سوار بر ارابه‌ای از استخوان اموات، به سرعتی دهشتناک از سرایشی تند پایین آمد. وقتی از گوشه‌ای پیچید به او شلیک کردیم. فرو غلتید و مرده بر زمین افتاد. بیزار و نادم از نابود کردن چیزی چنان زیبا، گریختم و می‌ترسیدم که مبدا این جنایت برملا شود؛ اما باران شدیدی باریدن گرفت و دانستم که آثار قتل را از میان خواهد برد. از خطر اکتشاف جرم، رها شده بودم و زندگی می‌توانست همچنان ادامه یابد؛ لیکن احساس گناه باقی ماند.

وقتی بیدار شدم، رؤیا را در ذهنم مرور کردم اما آن را درک نکردم. پس سعی کردم دوباره بخوابم، ولی ندایی در درونم گفت: «باید این رؤیا را بفهمی، همین الساعه!» ضرورت درونی شدت یافت تا آن‌که آن لحظه دهشت‌انگیز فرا رسید و ندا گفت: «اگر رؤیا را نفهمی، باید خودت را با تیر بزنی.» در کشوی میز کنار بسترم رولور پُری وجود داشت. خیلی ترسیدم، آن‌گاه باز هم فکر کردم و معنای رؤیا ناگهان برایم روشن شد. «آری، این مساله‌ای است که در دنیا مطرح است.» فکر کردم، زیگفرید نمایانگر کاری است که آلمانها قصد آن را دارند: اراده خود را قهرمانانه تحمیل کنند و راه خود را پیش گیرند. «آن‌جا که اراده‌ای هست، راهی هست.» من نیز چنین قصدی داشتم، اما دیگر امکان نداشت. رؤیا نشان داده بود که حالتی که زیگفرید، یعنی قهرمان، تجسم آن بود، دیگر مناسب من نیست؛ از این رو باید کشته می‌شدم.

پس از انجام عمل، به شدت احساس شفقت کردم؛ چنان‌که گویی خودم تیر خورده‌ام. نشان همسان‌سازی نهان من با زیگفرید و نیز اندوه انسان در آن لحظه‌ای که احساس می‌کند ناگزیر از قربانی کردن آرمان و حالات خودآگاهانه خویش است. باید این همسان‌سازی و آرمان‌گرایی قهرمانانه خود را کنار می‌نهادم؛ زیرا چیزهای برتر دیگری جز اراده من^۱ وجود دارد و انسان در برابر آنها سر تعظیم فرود آورد. در آن لحظه این افکار کافی نمود و باز به خواب رفتم.

1. ego's Will.

آن وحشی کوچک قهوه‌ای پوست که مرا همراهی کرد و به راستی در قتل پیشقدم شد. تجسم سایه ابتدایی بود. باران، حاکی از آن بود که کشمکش میان خودآگاهی و ناخودآگاه از میان رفته است. گرچه در آن زمان نتوانستم بیش از این چند اشاره مختصر چیز دیگری از رؤیا بفهمم، نیروهایی جدید در من آزاد شدند و یاریم کردند تا آزمایشم را با ناخودآگاه، تا حصول نتیجه ادامه دهم.

برای آن‌که اختیار این توهمات را درست گیرم، اغلب سرایشی تندی را مجسم می‌کردم و حتی چندبار کوشیدم تا به عمق آن برسم. بار اول به جایی رسیدم که گویی در عمق هزار پایی بود. بار دوم خود را بر لبه پرتگاهی کیهانی یافتم. مثل سفر به ماه و یا فرود آمدن در فضایی خالی بود. نخست، تصویر دهانه آتش‌فشان پیدا شد و احساس کردم که دروادی امواتم. فضای آن‌جا چون فضای جهان دیگر بود. نزدیک سرایشی یک صخره، دو پیکر دیدم؛ پیرمردی ریش‌سفیدی و دختری جوان و زیبا. به خود جرأت دادم و چنان‌که گویی مردم واقعی‌اند به آنها نزدیک شدم و به دقت سخنانشان را گوش کردم. ریش‌سفید گفت که ایلپاست و من تکان خوردم؛ لیکن دخترک گیج‌ترم کرد، زیرا خود را سالومه خواند! او کور بود. عجب زوج غریبی: سالومه و ایلپا. لیکن ایلپا به من اطمینان داد که او و سالومه از ازل تا به ابد از آن یکدیگرند و من کاملاً مبهوت شدم ... افعی سیاهی با آنها می‌زیست که علاقه خاصی به من نشان می‌داد. به ایلپا چسیدم چون میان آن سه، عاقلتر و باهوشتر می‌نمود. نسبت به سالومه کاملاً مشکوک بودم. من و ایلپا به گفتگویی طولانی پرداختیم که به هر حال چیزی از آن سر در نیاوردم.

طبیعتاً کوشیدم تا با یادآوری آن‌که پدرم مردی روحانی بوده است، حضور شخصیت‌های کتاب مقدس را در توهم خود، از لحاظ منطقی توجیه کنم؛ لیکن این توجیه کاملاً بیهوده بود. پیرمرد به چه معنی و سالومه به چه مفهوم بود؟ چرا آنها با هم بودند؟ ارتباط میان پیرمرد و دختر جوان، فقط سالها بعد که دانشم بیشتر از آن زمان شده بود، به نظرم خیلی طبیعی نمود.

انسان در چنین سیر و سیاحت‌های رؤیایی غالباً با پیری مواجه می‌شود که دختری جوان را همراه دارد و نمونه‌های چنین زوج‌هایی را می‌توان در قصه‌های اساطیری یافت. طبق روایت گنوسی‌ها، شمعون مجوس با دختر جوانی می‌گشت که از فاحشه‌خانه‌ای برده بود.

نام او هلن بود و او را تجسد هلن تروایی می‌دانستند. کلینگزور و کاندیری، لائو - تسو و رقاصه نیز به این مقوله متعلقند.

قبلاً گفتم که در وهم من علاوه بر ایلیا و سالومه شخصیت سومی نیز وجود داشت: مار بزرگ سیاه. مار در اساطیر اغلب همتای قهرمان است. در باب قرابت آنها روایات بسیاری وجود دارد. مثلاً قهرمان، چشمانی چون مار دارد و یا قهرمان پس از مرگ خود به مار مبدل شد و بدان صورت مورد احترام قرار گرفت. یا مار، مادر اوست و از این قبیل. بنابراین، حضور مار در توهم من نشانی از قهرمان اساطیری بود.

سالومه یکی از چهره‌های انیماست. او کور است چون معنای چیزها را نمی‌بیند. ایلیا چهرهٔ پیامبر، پیر خردمند و نمایانگر عامل ذکاوت و معرفت، و سالومه عنصر شهوانی است. شاید بتوان گفت که این دو چهره، تجسم لوگوس (عقل) و اروس (عشق) هستند؛ لیکن این تعریف، منحصرأذهنی خواهد بود. معقولتر است که این دو چهره را چیزی در نظر گیریم که در آن زمان برای من بودند؛ یعنی حوادث و تجارب.

کمی بعد از این وهم، چهره دیگری از ناخودآگاه سر برآورد. او از شخصیت ایلیا پیدا شد و من او را فیلمون خواندم. فیلمون مُشرک بود و همراه با خود فضایی مصری - یونانی به همراه آورد که رنگ گنوسی داشت. چهرهٔ او، نخست در رؤیای زیر بر من ظاهر شد:

آسمان آبی بود؛ به سان دریایی که ابری بر چهره نداشت لیکن پوشیده از کلوخ‌های زمینی بود. چنان بود که گویی کلوخ‌ها از هم می‌پاشند و آب آبی دریا از میان آنها پیدا می‌شود اما آب همان آسمان آبی بود. ناگهان از سمت راست، موجودی بالدار در آسمان شناور شد. دیدم مرد پیری است که شاخ گاو دارد. چهار کلید داشت و یکی را چنان گرفته بود که گویی می‌خواهد دری بگشاید. بالهایش مثل ماهی خورک و به همان رنگها مزین بود.

چون این تصویر - رؤیا را درک نکردم، آن را نقاشی کردم تا بر ذهنم نقش بندد. در روزهایی که سرگرم این نقاشی بودم، در باغ خانهٔ خود در کنار ساحل دریاچه یک ماهی خورک یافتم. لرزیدم؛ زیرا ماهی خورک در حومه زوریخ بسیار کمیاب است و من تا آن روز هرگز مردهٔ آن را ندیده بودم. جسد، تازه بود؛ حداکثر دو یا سه روزه و اثری از زخم خارجی نداشت.

فیلمون و سایر چهره‌های توهمات من، این بصیرت قاطع را به من دادند که در روان چیزهایی وجود دارد که من نمی‌سازم؛ بلکه خود، خود را می‌سازند و صاحب زندگی خویشند. فیلمون نمایانگر نیرویی بود که خود من نبود. در توهماتم با او گفتگو کردم و او چیزهایی گفت که آگاهانه به آنها نیندیشیده بودم، زیرا به روشنی می‌دیدم اوست که سخن می‌گوید نه من. او گفت، پندار من در مورد افکار چنان است که گویی خودم آنها را ساختم؛ حال آن‌که به نظر او افکار، مثل حیواناتند در جنگل، یا مثل مردمند در اتاق و مثل پرندگانند در هوا و افزود: «اگر مردمی را در اتاقی ببینی، خیال نمی‌کنی که تو آنها را ساخته‌ای و یا مسئول آنهايي.» او بود که واقعیت روانی و حقیقت روان را به من آموخت. از طریق او بود که فرق میان خودم و موضوع افکارم بر من روشن شد. او به روشی عینی با من برخورد کرد و دریافتم در من چیزی وجود دارد و می‌تواند چیزهایی بگوید که نه من می‌دانم و نه قصدش را دارم؛ چیزهایی که شاید علیه خود من پیش روند.

از لحاظ روانی، فیلمون بصیرتی برتر را نشان می‌داد. برای من او چهره‌ای مرموز بود. گهگاه او را کاملاً حقیقی می‌دیدم؛ گویی شخصیتی زنده است. با او در باغ قدم می‌زدم و به قول هندی‌ها او گوروی^۱ من بود.

هرگاه اثری از شخصیت جدیدی پیدا می‌شد، آن را همچون شکستی شخصی احساس می‌کردم؛ زیرا بدین معنی بود: «باز هم چیز دیگری وجود دارد که تا الان نمی‌دانستی!» ترس بر وجودم مستولی شده بود که مبادا سلسله این چهره‌ها، بی‌پایان باشد و مبادا خود را در ورطه بی‌انتهای نادانی، گم کنم. «من من»^۲ ارزش خود را از دست داد، هرچند ممکن بود موفقیت‌هایی که در امور دنیوی کسب می‌کنم، باز به من اطمینان خاطر دهد. در تاریکی‌های هراس‌انگیز خود، نمی‌توانستم چیزی بهتر از گورویی واقعی و زنده آرزو کنم،^۳ کسی با معرفت و کفایتی پیش از من که مرا از قید آفرینشهای ناخواسته تخیلم برهاند (چنان‌که در Aurora Consurgens می‌آید، horridas nostrae mentis purga Tenebras).

۱ - گورو در زبان سانسکریت به معنای مربی است - م.

2. My ego.

۳ - رساله‌ای در باب کیمیاگری منسوب به توماس اکوئینی.

«تاریکی‌های هراس‌انگیز ذهن ما را پاک کن» این کار را فیلمون به عهده گرفت و من بدین معنی باید خواه نا خواه او را به عنوان مربی روانی^۱ خود بشناسم و حقیقت آن‌که او افکار زیادی را به من ارزانی داشت که روشن کننده بود.

بیش از پانزده سال بعد، هندی سالخورده بسیار فاضلی را دیدم که از یاران گاندی بود. ما دربارهٔ تعلیم و تربیت هند گفتگو کردیم، خصوصاً دربارهٔ رابطهٔ گورو و چلا. دودلانه از او خواستم تا راجع به گوروی خودش و شخصیت او چیزی بگوید. با لحنی قاطع گفت: «آه بلی. او شانکارا چاریا بود.»

گفتم: «حتماً منظور تان مفسر وداها نیست که قرن‌ها پیش مرده است؟» در نهایت حیرت من گفت: «چرا، منظورم هم اوست.» گفتم: «پس به یک روح اشاره می‌کنید؟» گفت: «البته، روح او بود.» در آن لحظه به فیلمون اندیشیدم.

گفت: «گوروهای شب‌گون نیز وجود دارند. اکثر مردم، صاحب گوروی زنده‌اند، اما همواره کسانی نیز هستند که گورویشان یک روح است.»

این اطلاعات برای من روشن‌کننده و اطمینان بخش بود. ظاهراً من خارج از جهان، انسانی را نکاویده بودم، بلکه فقط چیزی از آن گونه را تجربه کرده بودم که ممکن بود بر دیگرانی که به همان گونه کوشیده بودند نیز رخ دهد.

بعدها با ظهور شخصیتی دیگر، فیلمون شریکی یافت که او را کا نامیدم. در مصر باستان «کای متعلق به پادشاه»، قالب خاکی یا روح تجسد یافتهٔ او بود. در توهم من، کای - روح از پایین، از زیرزمین آمد، گویی از دودکشی عمیق. من تصویر او را نقاشی کردم و او را در قالب خاکیش به صورت هرمس با پایهٔ سنگی و قسمت بالایی برنزی نشان دادم. در بالای نقاشی، بالهای یک ماهی خورک وجود دارد و بین بالها و سرِ کا، ستارگان مدور و درخشان سحابی قرار گرفته‌اند. در حالت کا چیزی شیطانی وجود دارد - شاید بتوان گفت چیزی از مفیستافلیس. در یک دست، چیزی شبیه یک برج رنگین هرمی شکل و یا جعبه اشیاء متبرکه گرفته و در دست دیگرش قلمی که با آن بر این جعبه کار می‌کند. می‌گوید: «من آنم که خدایان را در زر و زیور دفن می‌کند.»

فیلمون چلاق و اما روحی بالدار بود، حال آن‌که کا معرف نوعی شیطان زمینی و یا شیطانی فلزی بود. فیلمون سیمای روحانی و یا «معنی» بود، اما کا، مثل آنتروپاریون^۱ کیمیاگری یونانی که در آن زمان هنوز نمی‌شناختم، روح طبیعت بود. کا، کسی بود که همه چیز را واقعی می‌کرد؛ لیکن در عین حال، روح آرام، «معنی» را نیز درهم می‌پیچید و یا زیبایی را جایگزین آن می‌کرد؛ «تفکر جاویدان» را.

من به موقع توانستم، با مطالعه کیمیاگری، هر دو چهره را یکی کنم. یک‌بار موقعی که سرگرم نوشتن این اوهام بودم، از خود پرسیدم: «واقعاً چه می‌کنم؟ مسلماً این کار ربطی به علم ندارد، ولی پس چیست؟» در نتیجه ندایی در درونم گفت: «هنر است.» تعجب کردم. هرگز به خاطرم راه نیافته بود که آنچه می‌نویسم ممکن است به هنر ربط داشته باشد. آن‌گاه فکر کردم که: «شاید ناخودآگاهم شخصیتی را شکل می‌دهد که من نیست، اما می‌کوشد تا ظاهر شود.» یقین داشتم که آن ندا از زنی بود. فکر کردم صدای یکی از بیماران روان رنجور^۲ و با استعدادم بود که عواطف خود را شدیداً به من انتقال داده بود. او در ذهن من به صورت شخصیتی زنده در آمده بود.

البته که آنچه می‌کردم علم نبود. پس جز هنر چه می‌توانست باشد؟ گویی جز این دو شق در دنیا وجود ندارد، این است نحوه اندیشه یک زن.

موکداً به این ندا گفتم که توهمات من ربطی به هنر ندارد و در درون خود احساس مقاومتی شدید کردم. صدایی برنخاست و به هر حال نوشتن را ادامه دادم. آن‌گاه حمله بعدی آمد و باز با همان حکم: «این هنر است.» این بار گرفتمش و گفتم: «نه هنر نیست! بر عکس، طبیعت است.» و خود را آماده مباحثه ساختم. وقتی دیگر اتفاقی از این قبیل رخ نداد، فکر کردم: «زن درون من.» آن مراکز تکلم را که من دارم، او ندارد. پس پیشنهاد کردم

۱ - Anthroparion مردی است کوچک. نوعی آدمک است. مثلاً او در حالات رؤیایی زازیموس پانوپولسی، از کیمیاگران مهم قرن وجود دارد. کوتوله‌های حافظ معادن (gnomes).

بندانگشتی‌های عهد عتیق (Dactyls of classical Antiquity) و آدمکهای کیمیاگران (Homunculi of the Alchemist) به همان دسته‌ای متعلقند که آنتروپاریون را در برمی‌گیرد. ضمناً مرکوریوس کیمیاگری، به عنوان روح جیوه، نیز یک آنتروپاریون است - آنی یلایفه.

از مال من استفاده کند. چنین کرد و با گفتاری دور و دراز آمد.

این واقعیت که زنی از درون، به کارم مداخله می‌کند، مرا اغوا کرد. استنباطم آن بود که به مفهوم ابتدایی، او باید «روح» باشد و به بررسی دلایل آن پرداختم که چرا روح را انیما گفته‌اند. چرا روح را مؤنث فرض کرده‌اند؟ بعداً دیدم که این چهره مؤنث درونی در ناخودآگاه مرد، نقشی مشخص یا مثالی بازی می‌کند. او را انیما و نظیر چهره او را در ناخودآگاه مرد، انیموس خواندم.

در بدو امر، وجه منفی انیما بود که مرا سخت تحت تأثیر قرار داد. از او کمی می‌ترسیدم. مثل وجودی نامرئی در یک اتاق بود. بعد تصور جدیدی به ذهنم راه یافت: برای تنظیم کردن این مطلب جهت تحلیل، باید به انیما نامه بنویسم؛ یعنی به قسمتی از خودم و از دیدگاهی جز از دیدگاه خود آگاهم. من از شخصیتی غیرعادی و غیر مترقبه نظریاتی دریافت داشتم. مثل بیماری بودم، در تجزیه و تحلیل با یک شبیح و یک زنا هر غروب، بسیار هوشیارانه می‌نوشتم، زیرا می‌پنداشتم که اگر ننویسم، برای انیما راه ورود به توهماتم وجود نخواهد داشت. ضمناً از طریق نوشتن توهمات به او امکان نمی‌دادم تا آنها را به صورتی فریب‌آمیز در آورد. بین قصد گفتن چیزی، و واقعاً گفتن آن، فرق بسیار است. برای آن‌که حتی المقدور با خودم صادق باشم، همه چیز را به دقت بسیاری می‌نوشتم و از این پند یونانی پیروی می‌کردم: «آنچه را که داری بده، آن‌گاه دریافت خواهی داشت.»

غالباً هنگام نوشتن، واکنشهای خاصی داشتم که حواسم را پرت می‌کرد. کم‌کم آموختم تا خود را از مداخله‌ها تمیز دهم. هرگاه موضوع پیش‌پا افتاده یا مبتذلی به میان می‌آمد، به خود می‌گفتم: «کاملاً راست است که من زمانی چنین اندیشیده یا احساس کرده‌ام؛ لیکن اجباری نیست که حالا هم همان طور بیندیشم یا احساس کنم و لزومی ندارد که این ابتذال خود را همیشه بپذیرم؛ این احساس حقارتی است غیرضروری.»

موضوع اساسی تمیز دادن خود آدم از این محتویات ناخودآگاه از طریق تجسم بخشیدن به آنها و نیز مقارن آن، مربوط ساختن آنها با خودآگاهی است. این است راه از میان بردن نیروی آنها. تجسم بخشیدن به آنها چندان سخت نیست، چه همواره تا حدی خاص، خودمختارند؛ یعنی دارای هویتی جدا و متعلق به خودشان هستند.

خودمختاری آنها ناراحت‌کننده‌ترین چیزی است که آدم می‌تواند خودش را با آن وفق

دهد؛ مع هذا چون ناخودآگاه، خودش را بدین طریق نشان می‌دهد، بهترین وسیله را برای مهار کردن خودش در اختیار ما قرار می‌دهد.

گفته‌های انیما را مملو از حیلۀ شدید می‌دیدم. اگر این اوهام ناخودآگاهانه را هنر می‌پنداشتم، آنها را چیزی بیش از دریافت بصری، مثلاً تماشاکردن یک فیلم نمی‌دانستم. من نسبت به آنها احساس مسؤولیت اخلاقی نداشتم؛ وگرنه ممکن بود انیما مرا وادارد تا باور کنم هنرمندی درک نشده‌ام و به اصطلاح، طبیعت هنریم به من حق می‌دهد تا چشم بر واقعیت فروبندم. اگر به ندای او پاسخ می‌گفتم، چه بسا روزی به من می‌گفت: «خیال می‌کنی مزخرفی که سرگرم آنی واقعاً هنر است؟ ابداً!» به همین دلیل است که اشارات انیما، سخنگوی ناخودآگاه، می‌تواند یک مرد را کاملاً نابود کند. در تحلیل نهایی، عامل قطعی، همیشه خودآگاهی است که می‌تواند تجلیات ناخودآگاه را درک کند و در برابر آنها موضعی بگیرد؛ لیکن انیما وجه مثبتی نیز دارد. اوست که تصاویر ناخودآگاه را به ضمیر آگاه منتقل می‌کند و من خصوصاً بدین سبب او را ارج می‌نهادم. برای دهها سال، هرگاه احساس می‌کردم رفتار عاطفیم آشفته است و چیزی در ناخودآگاهم جمع شده، همواره به انیما روی می‌آورم. آن‌گاه از او می‌پرسیدم: «چه در خیال داری؟ چه می‌بینی؟ می‌خواهم بدانم.» پس از قدری مقاومت، معمولاً تصویری ترسیم می‌کرد. به محض پیدا شدن تصویر، بی‌قراری و احساس افسردگیم از میان می‌رفت و تمامی نیروی این عواطف به علاقه و کنجکاوی نسبت به تصویر، بدل می‌شد. در مورد تصاویری که انیما برایم می‌فرستاد با او گفتگو می‌کردم؛ زیرا باید می‌کوشیدم تا حتی المقدور آنها را مثل یک رؤیا درک کنم.

امروز نیازی به این گفتگوها ندارم، چون دیگر چنین عواطفی ندارم، اما اگر داشتم هم به همین ترتیب با آن کنار می‌آمدم. امروز مستقیماً از عقاید انیما آگاهم؛ زیرا قبول محتویات ناخودآگاه و درک آنها را آموخته‌ام و می‌دانم نسبت به تصاویر درونی چگونه رفتار کنم. می‌توانم معنی آنها را از رؤیاها بخوانم و از این رو دیگر نیازی به میانجی ندارم تا آنها را به من منتقل کند.

این توهمات را نخست در کتاب سیاه نوشتم و بعد آن را به کتاب سرخ منتقل کردم و

آن را به نقاشی آراستم.^۱ این کتاب، بیشتر متضمن نقاشی‌های من از ماندالا است. در کتاب سرخ به زیبا کردن توهماتم کوشیدم، اما هرگز آن را به انجام نرساندم. پی بردم که هنوز زبان درست را نیافته‌ام و باید آن را به زبانی دیگر بیان کنم. از این رو میل به زیبانگاری را به دلیل فرآیند دقیقی از ادراک، رها کردم. دیدم که این همه و هم، در زیر پای خود به زمینی مستحکم نیاز دارد و نخست باید کاملاً به واقعیت بازگردم. از نظر من، واقعیت به معنای ادراک علمی بود. باید از بصیرتهایی که ناخودآگاه به من داده بود، نتایجی واقعی می‌گرفتم و این کاری بود که عمری را به خود اختصاص داد.

البته طعنه‌آمیز است که من، یک روان‌پزشک، باید کمابیش در هر گامی از آزمایش خویش به همان مطلب روانی رو می‌آوردم که مایه روان‌پریشی است و در دیوانگان وجود دارد. این همان سرمایه تصاویر ناخودآگاه است که بیمار روانی را به‌طوری مهلک، گیج می‌کند؛ لیکن در عین حال، همان بطن تخیل اساطیری شاعرانه است که از عصر منطقی ما ناپدید شده است. با آن‌که چنین تخیلی در همه جا وجود دارد، اما هم حرام است و هم مورد ترس، از این رو خود را به کوره راه نامعلومی سپردن که به اعماق ناخودآگاه می‌رسد، تجربه‌ای خطرناک و یا ماجراجویی مشکوک به نظر می‌رسد و آن را راه خطا، ابهام و سوء تفاهم دانسته‌اند. کلام گوته را به یاد می‌آورم: «اینک بگذار جرأت یابم و دروازه را بگشایم؛ گذشته‌ای که قدم انسان هرگز بدان نرسیده است.»^۲ فصل دوم فاوست نیز چیزی بیش از سخن‌پردازی بود. این همان ارتباطی است که در Aurea Catena^۳ وجود دارد و از آغاز فلسفه کیمیا و مذهب گنوسی تا زرتشت نیچه ادامه می‌یابد. این سفری است اکتشافی، نامطلوب و مبهم و خطرناک به دیگر قطب جهان.

خصوصاً در این ایام، هرگاه بر اوهام خویش کار می‌کردم، محتاج نقطه اتکایی «در این

۱- کتاب سیاه، شامل شش دفترچه تقریباً کوچک با حاشیه سیاه چرمی است. کتاب قرمز، مجلدی بزرگ با حاشیه سرخ چرمی است و حاوی همین گونه توهمات است که به شیوه و زبان ادبی استادانه و به سبک نسخ خطی قرون وسطایی به خط گوتیک نوشته شده است. آنی بلایافه.

۲- فاوست - فصل اول.

۳- زنجیر زرین (یا هومری) در کیمیاگری، سلسله‌ای از خردمندان بزرگ را گویند که Hermes Trismegistos آغاز می‌شود و زمین و آسمان را به هم می‌پیوندند - آنی بلایافه.

جهان بودم و شاید بتوانم بگویم که خانواده و حرفه‌ام تکیه‌گاهم بود. در برابر آن دنیای غریب، برایم بسیار اساسی بود که به عنوان وزنه تعادل صاحب یک زندگی عادی در دنیای واقعی باشم.

خانواده و حرفه‌ام، ستونی برجای ماند که همواره می‌توانستم به آن باز گردم و مطمئن شوم که به راستی آدمی معمولیم. محتویات ناخودآگاه، ممکن بود عقل از سرم برباید، اما خانواده‌ام و علم به این‌که: از یکی از دانشگاه‌های سوییس مدرک طب دارم، باید بیمارانم را یاری کنم. همسر و پنج فرزند دارم و در خانه شماره ۲۲۸ خیابان اشتراوس در کوشناخت زندگی می‌کنم، واقعیاتی بود که از من توقعاتی داشت و مکرر به من ثابت می‌کرد که به راستی وجود دارم و چون نیچه صفحه‌ای سفید و دستخوش وزشهای روح نیستم. نیچه، زمین زیر پای خود را گم کرد؛ زیرا چیزی جز دنیای درون افکار خویش نداشت و الزاماً بیش از آن‌که او این دنیا را مسخر سازد، تسخیر آن شد. ریشه او کنده شد و خود او بر فراز زمین سرگردان گشت و از این رو به گراف‌گویی و غیرواقع تسلیم شد. از نظر من چنین غیرواقعی‌ای، جوهر هراس بود؛ زیرا به هر حال مقصد من در این جهان و این زندگی بود. هرچند هم که عمیقاً مجذوب و یا سرگردان بودم، همواره می‌دانستم که هرچه تجربه می‌کنم، کاملاً در جهت زندگی واقعیم قرار دارد. می‌خواستم با تعهدات آن مواجه شوم و به معنای آن عمل کنم و شعارم چنین بود: این گوی و این میدان^۱ از این رو خانواده و حرفه‌ام همواره برایم واقعی دلدیر و ضمانتی بودند که من نیز یک زندگی عادی دارم.

نکات عمده تغییر درونی در من خیلی به تدریج شروع به پیدایش کرد. در ۱۹۱۶ احساس کردم که می‌خواهم چیزی را شکل دهم. از درون، وادار به تنظیم و بیان چیزی شدم که شاید فیلمون گفته بود و بدین گونه بود که «هفت موعظه برای مردگان»^۲ با زبان خاص خودش به وجود آمد.

با بی‌قراری آغاز گشت، لیکن نمی‌دانستم چه معنایی دارد و یا آنها از من چه

۱. Hic Rhodus, hic Salta.

۲. Septem Sermons ad Mortuos - به‌طور خصوصی چاپ شد و با عنوان فرعی «هفت موعظه برای مردگان» با

نام مستعار باز پلیدس اهل اسکندریه، شهری که شرق و غرب را درمی‌یابد. (رک: ضمیمه پنجم).

می‌خواهند. احساس غریبی داشتم که فضا پر از موجودات شبح‌گون است. آن‌گاه چنان شد که گویی ارواح، خانه‌ام را تسخیر کرده‌اند. دختر بزرگم پیکری سفید دید که از اتاق می‌گذشت. دختر دومم، مستقل از خواهر ارشدش گفت که شب هنگام، دو بار پتویش را برداشته‌اند و همان شب پسر نه ساله‌ام خوابی اضطراب‌آور دید. و بامداد از مادرش مداد رنگی خواست و او که هرگز نقاشی نمی‌کرد، رویای خود را ترسیم نمود و آن را «تصویر ماهیگیر» خواند. در میان تصویر، رودخانه‌ای جریان داشت و ماهیگیری چوب‌به‌دست در ساحل آن ایستاده بود. او یک ماهی گرفته بود. روی سر ماهیگیر، دودکشی قرار داشت که از آن شعله و دود برمی‌خاست. از آن سمت رودخانه، شیطان پروازکنان می‌آمد و چون ماهیش ربوده شده بود، لعنت می‌کرد؛ اما بر فراز سر ماهیگیر، فرشته‌ای شناور بود که می‌گفت: «نمی‌توانی بلایی سر او بیاوری. او فقط ماهی‌های بد را می‌گیرد!» پسر در یک روز یکشنبه این تصویر را کشید.

نزدیک پنج بعد از ظهر همان یکشنبه، زنگ در خانه دیوانه‌وار نواخته شد. یک روز درخشان تابستان بود. دو خدمتکار در آشپزخانه بودند و از آن‌جا میدان باز جلوی در خانه دیده می‌شد. همه فوراً نگرستند تا ببینند چه کسی در آن‌جا است، اما هیچ‌کس در معرض دید نبود. من نزدیک زنگ در نشسته بودم و نه تنها صدای آن را شنیدم، بلکه حرکتش را نیز دیدم. هم ما فقط به هم خیره شدیم. باور کنید که فضا سنگین بود! بعد دانستم که واقعه‌ای رخ خواهد داد. چنان بود که گویی خانه پر از جمعیت است، پر از ارواح. همه نزدیک در، جمع بودند و هوا چنان سنگینی می‌کرد که تنفس دشوار بود. به سهم خودم، یکپارچه سؤال بودم: «خدایا این دیگر چیست؟» آن‌گاه آنها دسته جمعی فریاد کردند: «ما از اورشلیم بازگشته‌ایم؛ از جایی که مطلوب خود را نیافتیم.» این آغاز هفت موعظه است.

آن‌گاه هفت موعظه از من تراوید و ظرف سه غروب، آن چیز به رشته تحریر درآمد. به محض آن‌که قلم برداشتم، جمع شبح‌گون، بخار گشت و اتاق آرام گرفت و فضا پاک شد و تسخیر، پایان یافت.

این تجربه را باید چنان در نظر گرفت که بود و یا به نظر می‌رسید که هست. بدون تردید این تجربه، به حالت عاطفی من در آن ربط داشت و مناسب پدیده‌های فرا روان‌شناسی بود. این صور فلکی ناخودآگاهی بود که من فضای خاص آن را به عنوان

وجود قدسی یک صورت مثالی شناختم؛ «بیرون راه می‌رود، در هواست»^۱ البته اندیش طالب آن است که این ماجرا را به صورت چیزی علمی، دانشی مادی، به خود تظاهر کند و یا ترجیحاً سراپای موضوع را به عنوان سرپیچی از قواعد، حذف نماید؛ لیکن اگر گهگاه از قوانین سرپیچی نمی‌شد، دنیا چه کسالت بار می‌بود.

کمی پیش از این تجربه، یکی از توهمات خود را در خصوص آن‌که روحم از بدن پرواز کرده است نوشتم. این واقعه پرمعنی بود. روح، انیما با ناخودآگاه ایجاد رابطه می‌کند. به معنایی خاص این ارتباط رابطه‌ای با جمع اموات نیز هست؛ زیرا ناخودآگاه با وادی اساطیری اموات، وادی نیاکان، ارتباط دارد. بنابراین اگر کسی خیال کند که روحش ناپدید شده است، بدان معنی است که روح به ناخودآگاه و یا وادی اموات پس نشسته است و در آن‌جا حرکتی مرموز ایجاد می‌کند و به نشانه‌های اجدادی محتویات جمعی، شکل مرئی می‌بخشد و مانند یک واسطه، به اموات امکان می‌دهد تا خود را متجلی سازند؛ از این رو، بلافاصله پس از ناپدید شدن روح من «اموات» بر من ظاهر شدند و حاصل آن هفت موعظه بود. این نمونه‌ایست از آنچه «گریز روح» خوانده می‌شود؛ پدیده‌ای که غالباً در میان مردم ابتدایی پیدا می‌شود.

از آن زمان به بعد، اموات برای من بیش از همیشه به صورت ندهایی در آمدند که پاسخ نشنیده‌اند، مسائلشان حل نشده است. و نجات نیافته‌اند؛ چه وقتی پاسخ سؤالات و خواسته‌هایی که سرنوشت من خواست جواب گویم، از بیرون به سراغم نیامد، باید از دنیای درون می‌آمد. این گفتگوها با اموات، نوعی مقدمه را برای چیزی شکل داد که باید درباره ناخودآگاه با جهان در میان می‌نهادم: نوعی الگوی نظم و تعبیر و تفسیر محتویات کلی آن. امروز که به کل ماجرا باز می‌نگرم و چیزی را در نظر می‌گیرم که در دوران کارکردن بر اوهام برایم اتفاق افتاد، به نظرم می‌رسد که پیامی همراه با نیرویی شدید به سراغم آمد. در آن تصاویر، چیزهایی وجود داشت که نه تنها مرا، بلکه بسیاری دیگر را نیز در بر می‌گرفت. آن زمان بود که من، حق فقط به خود متعلق بودن را کنار نهادم. از آن زمان، زندگی من به کلیت تعلق یافت. دانشی که من بدان اشتغال داشتم و یا در جستجوی آن بودم، هنوز در

علم آن زمان وجود نداشت و ناچار باید خودم به تجربه بکر دست می‌زدم و به‌علاوه می‌کوشیدم تا ثمرات تجربه خود را در خاک حقیقت بنشانم؛ وگرنه این ثمرات جز به صورت فرضیات ذهنی بی‌اعتبار باقی نمی‌ماند. آن زمان بود که خود را وقف خدمت به روان کردم. آن را دوست داشتم و از آن بیزار بودم، اما به هر حال گنجینه بزرگ من بود. ارمغان کردن خودم به آن، تنها راهی بود که می‌توانستم وجود خود را تحمل کنم و حتی‌المقدور آن را کاملاً بپذیرم.

امروز می‌توانم بگویم که هرگز تماس با تجربیات اولیه خود را از دست نداده‌ام و همه کارهایم، تمام فعالیت‌های خلاقم، از آن اوهام و رویاهای نخستین که کمابیش پنجاه سال پیش، در ۱۹۱۲، آغاز شد، نشأت گرفته است. هر آنچه بعداً در زندگی انجام دادم در آنها نهفته بود؛ گرچه در بدو امر جز به صورت عواطف و تصاویر نبود.

علم من تنها راه‌هایی من از آن هرج و مرج بود، وگرنه، آن مطالب مرا در بیشه خود به دام می‌افکند و همچون خزندگان جنگلی خفه می‌کرد. به دقت بسیار کوشیدم تا هر تصویری، هر فقره‌ای از تراوش‌های روانی خود را دریابم و حتی‌المقدور از لحاظ علمی آنها را طبقه‌بندی کنم و مهمتر، آن‌که آنها را در زندگی واقعی درک کنم و این، کاری است که معمولاً از آن غفلت می‌ورزیم. تصاویر را رها می‌کنیم تا تجلی کنند و شاید از آنها حیرت کنیم، همین و بس. زحمت پی‌بردن به آنها را به خود نمی‌دهیم، چه رسد به آن‌که از آنها نتایج اخلاقی بگیریم و این کوتاهی، موجب پیدایش اثرات منفی ناخودآگاه می‌شود.

ضمناً تصور آن‌که کسب ادراکی اندک از این تصاویر کافی است و این معرفت تا همین جا بس است، خطایی است همان قدر بزرگ. بصیرت نسبت به آنها باید به تعهدی اخلاقی بدل شود؛ وگرنه شکار «اصل قدرت» می‌شویم و این خود موجب پیدایش اثراتی خطرناک است که نه تنها برای دیگران، بلکه برای شخص آگاه نیز مخربند. تصاویر ناخودآگاه، بار عظیم مسؤولیت را برشانه‌های انسان می‌نهد. ناکامی در ادراک آنها و یا طفره رفتن از قبول مسؤولیت اخلاقی در قبال آنها، انسان را از تمامیت خود محروم می‌سازد و گسیختگی دردناکی را بر زندگی او تحمیل می‌کند.

در گرماگرم دورانی که آن همه سرگرم تصاویر ناخودآگاه بودم، تصمیم گرفتم از

دانشگاه کناره‌گیری کنم. من از ۱۹۰۵ به مدت هشت سال در آن‌جا به عنوان استاد میهمان سخنرانی می‌کردم. تجربه و آزمایشاتم با ناخودآگاه، فعالیت فکری مرا متوقف ساخت. پس از به پایان رسانیدن کتاب «روان‌شناسی ناخودآگاه»^۱ دیگر توان خواندن کتابی علمی را نداشتم و این وضع، سه سال ادامه یافت. احساس می‌کردم که دیگر قدرت کنار آمدن با دنیای اندیشه را ندارم و نیز نمی‌توانم از آنچه ذهن مرا واقعاً به خود مشغول می‌کند، سخن گویم. مطلبی که از ناخودآگاه به روشنایی رسید به راستی مرا تا حدی لال کرده بود.^۲ نه می‌توانستم آن را دریابم و نه شکل دهم. در دانشگاه، وضعی ناخوشایند داشتم و احساس می‌کردم که برای تدریس در آن‌جا باید وضع روانی کاملاً جدید و متفاوتی بیابم. وقتی وضع فکری من جز انبوهی شک و تردید نبود، ادامه تدریس به دانشجویان جوان سزاوار نبود. از این رو احساس می‌کردم که باید میان ادامه کار آکادمیک خود که راهی هموار در برابرم می‌نهاد، و تعقیب قوانین شخصیت درونی خودم، قوانین خردی برتر، انتخاب کنم و مشت برسدان این وظیفه غریب خود، این آزمایش در برخورد با ناخودآگاه، کویم؛ لیکن تا وقتی این وظیفه پایان نگرفته بود، نمی‌توانستم در ملا عام ظاهر شوم.

آن گاه آگاهانه و سنجیده، کار آکادمیک خود را رها کردم؛ زیرا احساس می‌کردم که واقعه بزرگی بر من واقع می‌شود و به چیزی توکل کردم که حس می‌کردم از منظر ابدیت (sub specie aeternitatis) مهمتر است. وانگهی، کرسی استادی گرفتن یا نگرفتن من چه اهمیت داشت؟ البته چشم‌پوشی از آن، خاطرم را می‌آزرد و از این‌که نمی‌توانستم خود را به مطالب کلاً قابل فهم محدود کنم، از بسیاری جهات متأسف بودم. حتی لحظاتی، نسبت به سرنوشت خشمگین می‌شدم؛ لیکن احساساتی از این‌گونه زود گذرند و به حساب نمی‌آیند و آنچه اهمیت دارد، چیز دیگریست و اگر به آنچه درونی می‌خواهد و می‌گوید اعتنا کنیم،

۱ - (The psychology of the unconscious) رجوع شود به فصل پنجم، شماره ۵، صفحه ۱۵۵.

۲ - در این «مدت» یونگ بسیار اندک نوشت: چند مقاله به زبان انگلیسی و نخستین نسخه بسیار مهم رسانی که تحت عنوان Two Essays on Analytical Psychology به زبان انگلیسی ترجمه و چاپ شد (مجموعه آثار جلد ۷). این دوره با انتشار Psychologische Typen در ۱۹۲۱، ترجمه انگلیسی تحت عنوان Psychological types (مجموعه آثار جلد ۶) پایان گرفت. آنی یلایافه.

درد از میان می‌رود. این چیز است که نه تنها وقتی کار آکادمیک خود را رها کردم، بلکه بارها و بارها آن را آزمودم. در حقیقت نخستین تجربیات خود را از این‌گونه، در کودکی کسب کردم. در جوانی آتشین مزاج بود، اما هرگاه شدت احساساتم به اوج خود می‌رسید، ناگهان فروکش می‌کرد و آن‌گاه آرامشی آسمانی فرا می‌رسید. در چنین اوقاتی، از همه چیز جدا می‌شدم و چنین می‌نمود که آنچه لحظه‌ای پیش مرا تهییج کرده است، به گذشته‌ای دور تعلق دارد.

تصمیمی که گرفتم و نیز گرفتاریم به چیزهایی که نه خود قادر به فهم آن بودم و نه دیگران، تنهایی مفرط مرا به بار آورد. لبریز از تفکراتی به سر می‌بردم که چون غلط تعبیر می‌شدند، نمی‌توانستم آنها را با کسی در میان بگذارم. شکاف میان دنیای بیرونی و دنیای درونی تصاویر را به دردناکترین وجه احساس می‌کردم. در آن زمان نمی‌توانستم عمل متقابل این دو دنیا را که امروز می‌بینم، ببینم و فقط می‌توانستم تناقض و فوق‌ناپذیر «درون» و «برون» را ببینم.

به هر حال از بدو امر، بر من معلوم بود که تنها در صورتی می‌توانم با دنیای بیرون و مردم تماس یابم که بتوانم نشان دهم، محتویات تجربه روانی، نه تنها به عنوان تجارب شخصی من، بلکه به عنوان تجارب جمعی که دیگران نیز دارند؛ واقعی است و البته این کار، مستلزم تلاشی عظیم بود. بعدها، در کارهای علمی خود به بیان این موضوع کوشیدم و هرچه در توان داشتم، کردم تا به نزدیکانم بیاموزم که چیزها به نحوی جدید بنگرند. می‌دانستم که اگر توفیق نیابم به انزوای مطلق محکوم خواهم بود.

تنها در اواخر جنگ جهانی اول بود که به تدریج از تاریکی بیرون آمدم. دو واقعه به این موضوع کمک کرد. واقعه اول، گسستن از زنی بود که می‌خواست مرا متقاعد کند که توهماتم ارزش هنری دارد. واقعه دوم و اصلی، آغاز به ادراک طرح‌های ماندالا بود. این واقعه در ۱۹ - ۱۹۱۸ اتفاق افتاد. نخستین ماندالا^۱ را در سال ۱۹۱۶، پس از نوشتن

۱ - این تصویر روی جلد The Archetypes and the collective Unconscious (جلد نهم مجموعه آثار) مجدداً

ترسیم شده است. آنی بلایافه.

هفته موعظه ترسیم کرده بودم و البته در آن زمان آن را نفهمیدم.

در ۱۹-۱۹۱۸ به عنوان فرمانده منطقه انگلیسی معلولین جنگ در شاتواکس^۱ بودم. وقتی در آن جا بودم، هر بامداد در یک دفترچه، دایره‌ای ترسیم می‌کردم، یک ماندالا^۲ی به نظر می‌رسید با وضع درونی من در آن زمان تطبیق می‌کند. به کمک این طرح‌ها می‌توانستم دگرگونی‌های روانی خود را از روزی به روز دیگر مشاهده کنم. مثلاً یک روز از آن خانم «زیبایی شناس» نامه‌ای داشتم که باز سرسختانه می‌گفت توهمان حاصله از ناخودآگاه من، ارزش هنری دارد و باید هنر به حساب آید. نامه مرا عصبانی کرد. این نامه ابداً ابلهانه نبود و از این رو، به‌طوری خطرناک تشویق کننده بود. وانگهی، هنرمند امروزی می‌خواهد هنر را از ناخودآگاه بیافریند. احساس نفع طلبی و اهمیت قائل بودن برای خود که در پشت این نظریه پنهان بود، شک و تردید درونیم را برانگیخت، یعنی عدم یقین به آن که شاید خیالبافی‌هایم واقعاً خودجوش و طبیعی نیست و کاملاً ساخته و پرداخته خودم است. من به هیچ وجه از تعصب و نخوت خودآگاهی که می‌خواهد باور کند هر نیم الهام خوبی به لیاقت خود آدم مربوط است و هر واکنش پستی صرفاً حاصل تصادف و یا حتی منابع بیگانه است، مبری نبودم. روز بعد، از این خشم و عدم توازن درونی من، ماندالای دیگرگونه‌ای به وجود آمد. در این ماندالا قسمتی از پیرامون باز، و تقارن از میان رفته بود.

فقط به تدریج دریافتم که ماندالا واقعاً چیست: «تکوین، دگرگونی، تجدید ابدی قوای فکر ابدی»^۳ و آن «خویشتن»^۲ است؛ یعنی تمامیت شخصیت که اگر همه چیز مساعد باشد؛ موزون است، لیکن توان تحمل خود فریبی را ندارد.

ماندالاهای من رمزی بود و «خویشتن» را که هر روز به چشمم جدید می‌نمود، در برمی‌گرفت. من در آنها «خویشتن» - یعنی وجودم - را در فعالیت می‌دیدم.

۱. Chateau d'oex.

۲ - فاوست فصل دوم، ترجمه Philip Wayne (انگلستان، هارماند زورت، کتابهای پنگوئن با مسئولیت محدود، ۱۹۵۹) صفحه ۷۹.

۳. Self.

مطمئناً در بدو امر، فقط می‌توانستم آنها را به‌طوری مبهم درک کنم؛ لیکن به‌نظرم بسیار پرمعنی بودند و من آنها را همچون مرواریدی گرانبها محفوظ می‌داشتم. به وضوح احساس می‌کردم که آنها چیزی مرکزی‌اند و به موقع، از طریق آنها به ادراکی روشن از «خویشتن» دست یافتم. فکر کردم «خویشتن» مثل همان جوهر الهی است^۱ که من هستم و دنیای من است. ماندالا نمایانگر این جوهر الهی است و با طبیعت عالم صغیر گونه‌ی روان تطبیق می‌کند.

دیگر نمی‌دانم که در آن زمان چند ماندالا ترسیم کردم؛ تعداد خیلی زیادی. وقتی روی آنها کار می‌کردم، این سؤال تکرار می‌شد: «این فرآیند به چه می‌رسد؟ هدفش کجاست؟» حالا دیگر به واسطه‌ی تجربه‌ی خود می‌دانستم که جرأت برگزیدن هدفی را که از نظرم قابل اعتماد باشد ندارم. بر من ثابت شده بود که باید تصور موقعیت برتر من^۲ را کنار بگذارم. وانگهی، هرگاه به حفظ آن می‌کوشیدم، در می‌ماندم. می‌خواستم تحلیل علمی اساطیر را که در *Wandlungen und Symbole* آغاز کرده بودم، ادامه دهم. این کار، هنوز هدف من بود؛ لیکن نباید به آن می‌اندیشیدم. به ناچار باید این فرآیند ناخودآگاه را می‌گذراندم. باید خودم را به این جریان می‌سپردم، بی‌آن که بدانم مرا به کجا می‌برد. به هر حال، وقتی ترسیم ماندالاها را آغاز کردم، دیدم، همه چیز، همه راه‌هایی که دنبال کرده بودم، همه گام‌هایی که برداشته بودم، به یک نقطه باز می‌گردند؛ به نقطه مرکزی. برایم روشن‌تر شد که ماندالا مرکز است. نماینده همه راه‌هاست؛ راه رسیدن به مرکز است، راه رسیدن به تفرّد است.

در طول آن سالها، بین ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ کم کم دریافتم که «خویشتن» هدف رشد روانی است. تکامل مستقیم وجود ندارد، فقط به گرد «خویشتن» گردیدن وجود دارد و بس، رشد یکدست حداکثر در آغاز وجود دارد، و بعداً همه چیز به مرکز اشاره می‌کند. این بصیرت، به من ثبات بخشید و آرامش درونی‌ام کم کم بازگشت. دانستم که در پیدا

1. Monad.
2. Ego.

کردن ماندالا به عنوان نمایی از «خویشتن»، چیزی را به دست آورده‌ام که برایم غایت بوده است. شاید شخص دیگری بیشتر بداند، لیکن من بیش از این نمی‌دانم.

چند سالی بعد (در ۱۹۲۷) از طریق یک رؤیا، در مورد تصورات خود راجع به مرکز و «خویشتن» تأیید شدم. من اساس آن را در یک ماندالا که آن را «روزنه‌ای بر ابدیت» خواندم ترسیم کردم. این تصویر در «راز گل زرین» (تصویر ۳)^۱ مجدداً ترسیم شده است یک سال بعد، تصویر دوم را ترسیم کردم؛ باز هم یک ماندالا^۲ با قلعه‌ای زرین در مرکز. وقتی این کار تمام شد، از خودم پرسیدم: «این چرا این قدر چینی است؟» تحت تأثیر شکل و انتخاب رنگها که به نظرم چینی می‌نمود، قرار گرفتم. گرچه ظاهراً هیچ چیز چینی در آن وجود نداشت، مع هذا چنین بود که مرا متأثر ساخت. چه تصادف غریبی که کمی بعد نامه‌ای از ریچارد ویلهلم همراه با نسخه خطی یک رساله کیمیاگری تائویی به نام «راز گل زرین» دریافت داشتم و همراه آن از من تقاضا شده بود که بر آن تفسیری بنویسم. نسخه خطی را فوراً خواندم؛ زیرا متن آن، تصورات مرا راجع به ماندالا و چرخیدن به گرد مرکز چنان تأیید می‌کرد که حتی خواب آن را ندیده بودم و این نخستین واقعه‌ای بود که به انزوای من راه یافت. از قرابتی آگاه شدم؛ می‌توانستم با چیزی و کسی پیوند یابم.^۳

به عنوان یادگاری این تصادف، این «همگامی» در زیر تصویری که به نظرم آن قدر چینی آمده بود، نوشتم: «در ۱۹۲۸ که این تصویر را می‌کشیدم، تصویری که قلعه زرین مستحکم را نشان می‌دهد، ریچارد ویلهلم از فرانکفورت متن چینی هزار ساله مربوط به قلعه زرد، منشأ جسم جاوید را برایم فرستاد.»

1. cf. «Concerning Mandala Symbolism,» in the Aschetypes and the collective unconscious (cwq,i), fig6 and p. 363ff.

2. the secret of the Gololen flower, fig. 10. See also «Concerning Mandala Symbolism,» fig - 36 and p. 377.

این کتاب تحت عنوان راز گل زرین توسط پروین فرامرزی ترجمه و توسط نشر معاونت فرهنگی آستان قدس رضوی چاپ شده است.

3. On Richard Willhelm, sec, Appendix. PP. 373 - 77.

رؤیایی که قبلاً مورد اشاره قرار دادم، بدین قرار است: در شهری کثیف و دود زده بودم. یک شب سیاه و بارانی زمستان بود. در لیورپول با عده‌ای سوییسی، مثلاً نیم دوجین، در خیابانی تاریک قدم می‌زدم. احساس می‌کردم که از لنگرگاه به آن‌جا آمده‌ایم و شهر واقعی در بالا، روی صخره‌های کنار دریا قرار دارد. به آن‌جا رفتیم. آن‌جا مرا به یاد شهر بال انداخت؛ جایی که بازار در پایین است و بعد باید از Totiengässchen (کوچه اموات) عبور کرد که به سکویی در آن بالا و بعد Petersplatz و Peterskriche می‌رسد. وقتی به سکو رسیدیم، میدان وسیعی دیدیم که از نور چراغهای خیابان، قدری روشن بود و خیابانهای متعددی به آن می‌رسید.

بسیاری از محله‌های شهر از اطراف این میدان جدا می‌شد. در میان میدان، استخری دایره‌ای شکل و وسط آن، جزیره‌ای کوچک قرار داشت. در حالی که باران، مه، دود و تاریکی نه چندان غلیظی، همه چیز را در آن اطراف مبهم کرده بود، آن جزیره کوچک در پرتو آفتاب می‌درخشید. در آن‌جا تک درختی وجود داشت، درخت ماگنولیا که غرق در شکوفه بود، چنان بود که گویی آن درخت در نور آفتاب قرار دارد و در عین حال، خود منشأ نور است. همراهان من از آن هوا می‌نالیدند و البته درخت را نمی‌دیدند. آنها راجع به یک سوییسی دیگر که در لیورپول می‌زیست، حرف می‌زدند و از اینکه او در آن‌جا اقامت گزیده بود، متعجب بودند. من تحت تأثیر زیبایی درخت پرگل و جزیره نور آفتاب قرار گرفته بودم و با خودم فکر کردم: «من خوب می‌دانم چرا او در این‌جا اقامت کرده است.» آن‌گاه بیدار شدم.

در مورد یکی از جزئیات این رؤیا باید تفسیری ارائه دهم. هر یک از محله‌های شهر در اطراف یک نقطه مرکزی قرار داشت و آن نقطه، میدانی باز داشت که یک چراغ بزرگتر خیابانی آن را روشن می‌کرد و نسخه بدل آن جزیره را به وجود می‌آورد. می‌دانستم که آن «سوییسی دیگر» در حومه یکی از این مراکز فرعی زندگی می‌کند.

این رؤیا وضع مرا در آن زمان نشان می‌داد. هنوز می‌توانم بارانی زرد خاکستری فام را که از رطوبت باران برق می‌زد، ببینم. همه چیز بی‌اندازه ناخوشایند، سیاه و تیره و تار و درست به گونه‌ای بود که در آن زمان، من احساس می‌کردم؛ لیکن من منظره‌ای از

زیبایی غیر زمینی دیده بودم و اصلاً به همان سبب بود که توانستم زندگی کنم؛ لیورپول. «چشمه حیات» است. طبق نظریه‌ای قدیمی «لیور»^۱ مرکز حیات است. «موجب زندگی کردن» می‌شود.

این رؤیا احساسی از نهایت را همراه با خود آورد. دیدم که در این جا هدف معلوم شده است. انسان نمی‌تواند از مرکز فراتر رود. مرکز، هدف است و همه چیز به سوی مرکز می‌گراید. از طریق این رؤیا دریافتم که «خویشتن» اصل و صورت مثالی جهت‌یابی روانی و معناست. در آن جا کنش شفابخش آن نهفته است. این بصیرت برای من به معنای تماسی با مرکز و بنابراین هدف بود. نخستین آگاهی من از اسطوره شخصی خودم از آن جا تجلی کرد. پس از این رؤیا، از ترسیم و نقاشی ماندالا است کشیدم. این رؤیا، اوج تمامی فرآیند رشد خودآگاهی را شرح داد و مرا کاملاً قانع کرد؛ زیرا تصویری کامل از وضع من ارائه نمود. به یقین می‌دانستم که به چیزی مهم مشغولم؛ لیکن هنوز فاقد ادراک بودم و در میان آشنایانم نیز کسی نبود که قادر به ادراک باشد. نوری که از طریق رؤیا تابید، دست یافتن به دیدگاهی واقع بینانه را نسبت به چیزهایی که زندگی را سرشار می‌کرد، برایم ممکن ساخت.

بدون چنین منظری، شاید موقعیت روانی خود را گم می‌کردم و ناگزیر به ترکی مسؤولیت خود می‌شدم؛ لیکن در این جا، معنی، روشن شد. وقتی از فروید جدا شدم، می‌دانستم که در ناشناخته غرق شده‌ام. به هر حال بیش از فروید چیزی نمی‌دانستم، مع هذا به تاریکی گام نهاده بودم. وقتی چنین اتفاقی می‌افتد و بعد چنین رؤیایی فرا می‌رسد، آدم آن را نعمتی به حساب می‌آورد.

واقعاً چهل و پنج سال طول کشید تا چیزهایی را که در آن زمان تجربه کردم و نوشتم، در آوند کار خود تقطیر کنم. به عنوان مردی جوان، هدفم به انجام رسانیدن چیزی در علمم بود؛ لیکن آن زمان خود را بر این نهر گدازان زدم و حرارت آتش آن زندگی مرا شکلی دیگر داد. و آن مایه نخستینی بود که مرا واداشت تا بر آن کار کنم و

کارهای من، کمابیش، کوششی بود توفیق‌آمیز در ترکیب کردن این مادهٔ سیماب‌گون با تصویر معاصر جهان.

مهمترین ایام زندگی من سالهایی بود که تصاویر درونی خود را دنبال کردم؛ تمام چیزهای اساسی در آنها تعیین شد. همه چیز در آن زمان آغاز گشت. جزئیات دیگر، فقط متمم و روشن‌گر ماده‌ایست که از ناخودآگاه فوران نمود و در بدو امر مرا غرق کرد. این خمیر مایهٔ (Primamateria) کاری بود برای یک عمر.

فصل هفتم

کار

هنگامی پا در نیمه دوم زندگی خود گذاشتم که برخورد با محتویات ناخودآگاه را شروع کرده بودم. کارم در این خصوص، بسیار طولانی بود و فقط پس از گذشتن بیست سالی بر آن، توانستم توهماتم را تا حدی درک کنم.

نخست باید برای پیش تصورات تاریخی تجربیات درونی‌ام سندی می‌یافتم. یعنی باید از خودم می‌پرسیدم که: «قضیه‌های مخصوص من در کجای تاریخ وجود داشته‌اند؟» اگر به یافتن چنین سندی توفیق نمی‌یافتم، هرگز قادر به اثبات تصورات خود نمی‌بودم. از این رو، مواجه شدن با کیمیاگری برایم سرنوشت‌ساز بود؛ چه، آن شالوده‌های تاریخی‌ای را در اختیارم نهاد که تا آن زمان نداشتم.

روان‌شناسی تحلیلی، اساساً جزء علوم طبیعی است؛ لیکن به مراتب بیش از سایر علوم، تابع تعصبات شخصیِ ناظر است. بنابراین اگر روان‌شناس بخواهد مانع دخالت لاف‌ل خام‌تر خطاها در قضاوت شود، باید به منتهی درجه به نظایر تاریخی و ادبی، اتکا کند. بین سالهای ۱۹۱۸ و ۱۹۲۶ جداً به مطالعه آثار غنوسی‌ها پرداختم؛ زیرا آنها نیز با دنیای اولیه ناخودآگاه مواجه شده و با محتویات آن، سروکار یافته بودند. با تصاویری که البته به دنیای غریزه آلوده بود. به علت کمی گزارش‌ها که آن هم بیشتر پرداخته مخالفان آنها یعنی آباء کلیساست، دشوار می‌توان گفت که آنها این تصاویر را چگونه درک می‌کرده‌اند. به نظر من بسیار بعید می‌نماید که ادراک غنوسی‌ها از این تصاویر، روان‌شناسانه بوده باشد؛ لیکن آنان از من خیلی دورتر از آن بودند که بتوانم در خصوص سؤالاتی

که در برابرم قرار گرفته بود، با آنها ارتباطی برقرار کنم. تا آنجا که می‌توانستم ببینم، سستی که بتواند غنوسی‌ها را به زمان حال مربوط سازد گسسته می‌نمود و تا مدتی دراز، ناممکن به نظر می‌رسید که بتوان میان مذهب غنوسی یا نو افلاطونی و دنیای معاصر، پلی یافت. اما وقتی شروع به ادراک کیمیاگری کردم، دریافتم که کیمیاگری حاکی از ارتباط تاریخی با مذهب غنوسی است و بدین ترتیب میان گذشته و حال، استمرار وجود دارد. کیمیاگری که در فلسفه طبیعی قرون وسطی بنیان دارد، پلی است از یک طرف به گذشته، یعنی مذهب غنوسی، و از طرف دیگر به آینده، یعنی روان‌شناسی جدید ناخودآگاه.

نخستین بار فروید این موضوع را همراه با موضوعهای کهن غنوسی تمایلات جنسی و اقتدار ظالمانه پدری مطرح ساخت. موضوع یهوه غنوسی و خدای خالق، دیگر بار در اسطوره فرویدی راجع به پدر نخستین و فرامن^۱ تیره ناشی از آن پدر ظاهر شد. او در اسطوره فروید، به صورت دیمونی درآمد که دنیایی از ناامیدیها، فریبه‌ها و آلام را آفرید. لیکن گرایش مادی‌گرانه‌ای که معلوم شد در اشتغالات ذهنی کیمیاگران، با رازهای ماده وجود داشته است، موجب شد که آن دیگر وجه اساسی مذهب غنوسی، در نظر فروید مبهم شود: تصویر ازلی روح به عنوان خدایی دیگر و برتر که کراتر^۲ (ظرف مخلوط کننده) یعنی ظرف دگرگونی روحانی را به انسان ارمغان کرده بود. کراتر، اصلی است زنانه که نمی‌توانست در دنیای پدرسالاری فروید جایی بیابد. ضمناً فروید به هیچ وجه در این چنین تعصبی تنها نبود. در قلمرو اندیشه کاتولیکی، مادر خدا و عروس مسیح، فقط اخیراً و پس از چند قرن تأخیر، به حرم الهی (اندرون) راه یافته و بدین ترتیب تا حدی به

۱. Superego.

۲. Krater - در نوشته‌های Poimandres یکی از غنوسی‌های مشرق ظرفی است مملو از روح که رب‌النوع خالق به زمین فرستاد تا طالبین خودآگاه عالی‌تر در آن غسل تعمید بگیرند. این ظرف نوعی زهدان روحانی تجدید و ولادت مجدد بود و با ظرف کیمیاگری که دگرگونی عناصر در آن اتفاق می‌افتاد، تطبیق می‌کرد. چیزی که در روان‌شناسی یونگ مساوی این موضوع است، فرآیند دگرگونی درونی است که به نام تفرد معروف است. (رک: به فهرست معانی) - آنی یلایفه.

رسمیت شناخته شده است؛^۱ لیکن در حوزه‌های پروتستانی و یهودی، پدر همچنان تسلط خود را ادامه می‌دهد. از طرف دیگر، در کیمیاگری فلسفی، اصل زنانه نقشی مساوی نقش اصل مردانه دارد.

پیش از کشف کیمیاگری، چند رؤیا دیدم که همه به همین موضوع ربط داشت: در کنار خانه‌ام خانه‌ای دیگر قرار داشت؛ یعنی یک بال یا زائده که به نظرم بیگانه می‌نمود. در رؤیای خود هر بار از اینکه آن خانه ظاهراً در آن جا بوده و من از وجود آن بی‌خبر بوده‌ام، متعجب می‌شدم. سرانجام رؤیایی دیدم که در آن، به آن بال دیگر رسیدم. در آن جا کتابخانه‌ای شگفت‌انگیز یافتم که البته به قرن شانزدهم و هفدهم تعلق داشت. کتابهای بزرگ و قطوری با جلد پوست خوک کنار دیوار قرار گرفته بود. در میان آنها تعدادی کتاب وجود داشت که مزین به حروفی غریب به خط خوش و تصاویری حاوی تمثیلهایی عجیب از آن گونه بود که قبلاً هرگز ندیده بودم. در آن زمان ندانستم اشاره آنها به چیست و فقط خیلی بعد، آنها را به عنوان مظاهر کیمیاگری شناختم. در آن رؤیا، فقط از افسونی آگاه بودم که از آنها و همه کتابخانه تراوش می‌کرد. این کتابخانه، مجموعه‌ای بود از کتابهای قرون وسطایی و نشریات قرن شانزدهم.

بال ناشناس خانه، بخشی از شخصیت من بود. وجهی از خودم که نمایانگر چیزی متعلق به من بود که هنوز از آن آگاه نبودم.

اشاره این بال و به خصوص کتابخانه به کیمیاگری بود که هنوز از آن بی‌خبر بودم، لیکن می‌بایست به زودی به مطالعه آن پردازم. پانزده سال بعد، کتابخانه‌ای بسیار شبیه همان که در رؤیا دیده بودم، فراهم آوردم.

رؤیای قطعی که برخورد من با کیمیاگری را پیشگویی کرد، حوالی ۱۹۲۶ در رسید: در

۱- این موضوع اشاره می‌کند به فرمان پاپ پاپوس هفتم، Munificentissimus (۱۹۵۰)، مبنی بر اعلام عروج مریم باکره مقدس. این اصل جدید دینی تصدیق می‌کند که مریم به عنوان عروس، در حجله آسمانی، با پسر و به عنوان سوفیا (خرد) با پروردگار متحد شده است. از این رو اصل زنانه به‌طور بی‌واسطه به تثلیث مردانه نزدیک گشته است. رک: کتاب یونگ موسوم به:

تیرول^۱ جنوبی بودم؛ زمان جنگ بود. در جبهه ایتالیا، همراه دهقان کوچک اندامی، سوار بر گاری اسبی او، از خط جبهه عقب می‌نشستیم. در اطراف ما گلوله‌های توپ منفجر می‌شد و من می‌دانستم که وضع خطرناک است و باید هرچه تندتر بتازیم.^۲

باید از یک پل و بعد تونلی می‌گذشتیم که گلوله‌های توپ، مقداری از طاق آن را خراب کرده بود. وقتی به انتهای تونل رسیدیم، چشم‌اندازی آفتابی دیدیم و دریافتیم که ناحیه‌ای است در حوالی ورونا. شهر، زیر پایم قرار داشت و در پرتو آفتاب کامل می‌درخشید. احساس آرامش کردم و رهسپار دشت سرسبز و حاصلخیز لومبارد شدیم. جاده از میان روستای دلپذیر بهاری می‌گذشت؛ شالیزارها، درختان زیتون و تاکستانهایی را دیدیم و بعد در آن سمت جاده، گوشه چشمم به ساختمان بزرگی افتاد. خانه‌ای اعیانی با ابعاد بزرگ و شبیه کاخ یکی از دوک‌های ایتالیای شمالی. این خانه، نمونه واقعی خانه‌ای اعیانی با ضمائم و ساختمانهای بیرونی بود. درست مثل قصر لوور، جاده از میان حیاط بزرگی عبور می‌کرد و از قصر می‌گذشت. من و گاریچی کوچک اندام از دروازه‌ای گذشتیم و از طریق دروازه دیگری که در انتها قرار داشت، باز هم نوانستیم چشم‌انداز آفتابی را ببینیم. اطراف را نگریستم: در سمت راست نمای خانه اعیانی وجود داشت و در سمت چپ خانه‌های مستخدمین، اصطبلها و سایر ساختمانهای بیرونی که در یک ردیف طولانی صف کشیده بودند.

به محض آن‌که به وسط حیاط رسیدیم، مقابل راه اصلی ورودی، واقعه‌ای غیرمتربه اتفاق افتاد. هر دو دروازه با صدای سنگین بسته شد. مرد روستایی از نشستگانش پایین جست و حیرت‌زده گفت: «در قرن هفدهم گیر افتادیم.» با بی تفاوتی فکر کردم: «که این طورا ولی چه می‌شود کرد؟ سالها گرفتار خواهیم بود.» آن‌گاه اندیشه‌ای تسلی‌بخش به ذهنم راه یافت: «روزی، (سالها بعد، باز) از این جا بیرون خواهیم رفت.»

۱. Tyrol.

۲ - تعبیر روان‌شناسانه گلوله‌هایی که از آسمان فرو می‌ریخت، گلوله‌هایی است از «آن سو». بنابراین، این گلوله‌ها اثراتی است ناشی از ناخودآگاه و از سوی سایه ذهن. وقایع رؤیا حاکی از آن بود که جنگ که چند سال پیش در دنیای خارج در گرفته و هنوز پایان نیافته بود، باید در درون روان ادامه می‌یافت. ظاهراً راه حل مسائل که در دنیای خارج نایافتنی بود، باید در این جا پیدا می‌شد. - ک. گ. یونگ.

پس از این رؤیا، انبوهی از کتابهای سنگین را درباره تاریخ جهان، مذهب و فلسفه خواندم و چیزی نیافتم که مرا در تعبیر این رؤیا یاری کند و تا مدتها بعد در نیافتم که رؤیا به کیمیاگری اشاره می‌کرده است؛ چه، این علم در قرن هفدهم به اوج خود رسیده بود. عجب آن‌که نوشته هربرت سیلبرر را در مورد کیمیاگری کاملاً از یاد برده بودم.^۱ وقتی این کتاب انتشار یافت، همان قدر که نقطه نظر عارفانه و یا سازنده سیلبرر را ستودم، کیمیاگری را چیزی پرت و احمقانه دانستم. در آن زمان من با او مکاتبه داشتم و به او گفتم که کارش را تا چه حد می‌ستایم. اما آنچنان‌که مرگ غم‌انگیز او نشان داد، اکتشاف او از این مسأله همراه با بصیرتی از آن^۲ نبود. او بیشتر، از مطالب جدیدی استفاده کرده بود که من از آنها سر در نمی‌آوردم. متون جدید کیمیاگری، خیالی و بی‌تناسبند و فقط وقتی می‌توانیم پی ببریم چه گنجینه‌ای را در خود نهان دارند که تعبیرکردن آنها را بیاموزیم.

ادراک من از طبیعت کیمیاگری، پس از خواندن متن «گل زرین»^۳ آغاز شد؛ یعنی همان نمونه چینی که ریچارد ویلهلم در سال ۱۹۲۸ برایم فرستاد. میل به شناختن متون کیمیاگری از نزدیک مرا تهییج کرده بود. از کتابفروشی در مونیخ خواستم تا مرا از هر کتاب کیمیاگری که در دسترسش قرار می‌گیرد، مطلع کند. چندی بعد، اولین کتاب به دستم رسید؛ *Artis Auriferae Volumina Duo* (۱۵۹۳)، مجموعه‌ای جامع از رسالاتی به زبان لاتین که چند اثر «کلاسیک» کیمیاگری نیز در میان آن بود.

قریب دو سال، این کتاب را تقریباً دست نزده به گوشه‌ای انداختم. گهگاه تصاویر آن را نگاه می‌کردم، و هر بار فکر می‌کردم: «جل الخالق، چه مزخرفاتی! درک این مهملات ممکن نیست. لیکن این کتاب مصرانه مرا وسوسه می‌کرد و عاقبت تصمیم گرفتم آن را کاملاً بخوانم. زمستان بعد، خواندن آن را شروع کردم و خیلی زود آن را جذاب و مهیج یافتم. حقیقت آن‌که هنوز هم این متون را مزخرف می‌دانستم، اما این جا و آن‌جا فصولی در آن دیدم که به نظرم معنی داشت و گهگاه، حتی چند جمله‌ای یافتم که پنداشتم قادر به درک آنم. سرانجام پی بردم که کیمیاگران به رمز و کنایه همان آشنایان دیرین من، سخن

1. *Problem of Mysticism and Its Symbolism* (New York, 1917, German edn., Vienna, 1914).

^۲ - سیلبرر خود را کشت.

3. *Golden Flower*.

می‌گویند. فکر کردم؛ «خارق‌العاده است! فقط باید گشودن رمز اینها را بیاموزم.» اکنون کاملاً مفتون شده بودم و هرگاه فرصتی می‌یافتم، خودم را در این متون غرق می‌کردم. شبی هنگام مطالعه آنها، ناگهان رؤیای گرفتار شدنم را در قرن هفدهم به خاطر آوردم. و سرانجام معنای آن را دریافتم: «که این طور! پس من محکومم که کیمیاگری را از اول از مطالعه کنم.»

چون آریادنه‌ای^۱ نبود تا سر رشته‌ای به دستم دهد، وقت درازی برد تا توانستم راهم را در پیچ و خم فرآیندهای اندیشه کیمیاگرانه بیابم، با خواندن «گلستان فلاسفه»،^۲ که متنی مربوط به قرن شانزدهم است، متوجه شدم که برخی اصطلاحات خاص، غالباً در جایی که عبارت تغییر می‌کند، تکرار می‌شوند مثل، «SOLVE ET CAGULA» = انعقاد و انحلال، «UNUM VAS = تک ظرف»، «Lapis = سنگ»، «prima Materia = خمیرمایه»، «Mercurius = مرکوریوس» و غیره. دیدم که این اصطلاحات، بارها و بارها به معنایی خاص به کار می‌روند؛ لیکن من از این معنی سر در نمی‌آوردم. از این رو تصمیم گرفتم که از طریق علائم متقاطع، برای عبارات کلیدی لغت‌نامه‌ای تهیه کنم. در طول زمان، چند هزار عبارت و کلمه کلیدی از این نوع تهیه کردم و صاحب چند دفتر قطور، مملو از مطالب منتخب شدم. در راستای خطوط فلسفی کار کردم؛ چنان‌که گویی می‌کوشیدم تا رمز زبانی ناشناخته را بیابم. بدین طریق، سبک بیان کیمیاگرانه تدریجاً برایم روشن شد. این کار، بیش از ده سال مرا به خود مجذوب داشت.

بسیار زود دریافتم که روان‌شناسی تحلیلی به‌طور غریبی با کیمیاگری تطبیق می‌کند. تجربیات کیمیاگران، به مفهومی، همان تجارب من، و دنیایشان همان دنیای من بود. البته این اکتشاف خطیر بود؛ من به همتای تاریخی روان‌شناسی خودم از ناخودآگاه تصادفاً پی برده بودم. امکان مقایسه با کیمیاگری و رشته فکری دست نخورده که به مذهب غنوسی باز می‌گشت، روان‌شناسی مرا مایه بخشید. وقتی آن متون کهنه را مورد مذاقه قرار دادم،

۱ - ARIADNE - در اساطیر یونان دختر MINOS PASIPHAE پادشاه کرت است، که به تزیوس دل باخت و ریسمانی در دست او نهاد و او را از محل پر پیچ و خم که پس از کشتن میناتور (موجودی نیمه انسان و نیمه حیوان)، در آن گرفتار شده بود، نجات داد - م.

همه چیز سر جای خود قرار گرفت: تصاویر خیالی، مطالب تجربی که در کار خود فراهم کرده و نتایجی که از آنها گرفته بودم. حال به تدریج در می‌یافتم که وقتی این محتویات رواین از دیدگاه تاریخی دیده می‌شوند، چه معنایی دارند. ادراک من از خصلت واقعی آنها که با بررسی اساطیر آغاز شده بود، عمیقتر شد. تصاویر ازلی و طبیعت صورت مثالی در تحقیقات من جای اصلی را گرفت و بر من معلوم شد که بدون تاریخ، روان‌شناسی و بی‌شک روان‌شناسی ناخودآگاه، امکان وجود ندارد. به یقین در روان‌شناسی خودآگاهی می‌توان به مطالبی کفایت کرد که از زندگی شخصی استنتاج می‌شود؛ لیکن، محض پرداختن به روان‌نژندی، محتاج خاطراتی خواهیم بود که از ژرفایی به مراتب عمیقتر از خودآگاهی برآمده باشد. و وقتی در جریان کار درمان اتخاذ تصمیمات غیرعادی ضروری است، رویاهایی رخ می‌دهد که برای تعبیرکردنشان به چیزی بیش از خاطرات شخصی نیاز است.

من کار خود در زمینه کیمیاگری را به عنوان نشانه‌ای از رابطه درونی خویش با گوته به حساب می‌آورم. راز گوته آن بود که گرفتار سرپنجه آن فرآیند دگرگونی مثلی بود که در طول قرون جریان یافته بود. او فاوست خود را به عنوان یک *opus magnum* یا *divinum* در نظر گرفت و آن را «کار اصلی» خود خواند و سراسر زندگانی‌اش در چهارچوب این نمایشنامه گذشت. بنابراین، آنچه در درون او زنده و فعال بود، جوهری زنده بود، فرآیندی فوق فردی، رویای بزرگ *mundns archetypus* (دنای مثلی). خود من نیز اسیر همین رویا هستم و از یازده سالگی فقط در یک کار که «کار اصلی» من است، غوطه‌ور بودم. زنگی مرا یک تصور و یک هدف، لبریز کرد و انسجام بخشید: رخنه کردن در راز شخصیت. از این نقطه مرکزی همه چیز را می‌توان توجیه کرد و همه کارهای من به این یک موضوع مربوط است.

کار علمی واقعی من در ۱۹۰۳ با آزمایش تداعی آغاز شد. من آن را به مفهوم قبول مسؤولیت در زمینه علوم طبیعی، نخستین کار علمی خود به حساب می‌آورم. کتاب *مطالعاتی در تداعی کلمه*^۱ با دو رساله روان‌پزشکی که منشأ آنها را قبلاً ذکر کردم، دنبال

شد: «روانشناسی جنون جوانی»^۱ و «محتوای روان‌پریشی»^۲ در ۱۹۱۲ کتابم با عنوان *Wandlungen und Symbole der Libido* انتشار یافت و رشته مودتم با فروید گست. از آن پس می‌بایست راه خود را به تنهایی می‌پیمودم.

در اشتغالات ذهنی‌ام با تصاویر ضمیر ناخودآگاه خودم، نقطه آغازی داشتم. این دوره، از ۱۹۱۳ تا ۱۹۱۷ ادامه یافت، آن‌گاه جریان توهمات، فرونشست. تا وقتی که این جریان ادامه داشت و من هنوز در درون کوه سحرآمیز گرفتار بودم، نتوانستم تمامی آن تجربه را واقع‌بینانه بنگرم و درباره آن شروع به تفکر کنم. نخستین سؤالی که از خود پرسیدم، این بود که «فرد با ناخودآگاه چه ارتباطی دارد؟» «روابط میان من و ناخودآگاه، پاسخ من بود»^۳.

در سال ۱۹۱۶،^۴ در پاریس، راجع به این مطلب سخنرانی کردم؛ لیکن دوازده سال طول کشید تا متن آن به زبان آلمانی و در تیراژی وسیع انتشار یافت. در این سخنرانی محتویات شاخص ناخودآگاه را تعریف کردم و نشان دادم حالتی که ضمیر ناخودآگاه نسبت به آنها می‌گیرد به هیچ وجه موضوعی نیست که با بی‌تفاوتی تلقی شود.

همان زمان سرگرم کار مقدماتی «نمونه‌های روان‌شناختی»^{*} بودم. این کتاب در ۱۹۲۱ انتشار یافت. این کار، اصولاً از نیاز من به تعیین راه‌هایی سرچشمه گرفت که دیدگاه مرا از دیدگاه فروید و آدلر جدا می‌کرد. در تلاش برای پاسخ گفتن به این سؤال، با مسأله نمونه‌ها مواجه شدم؛ زیرا نمونه‌های روان‌شناختی انسان است که در بدو امر، قضاوت شخص را تعیین و محدود می‌کند. بنابراین کتاب من کوششی بود در بررسی رابطه فرد با دنیا، مردم و چیزها. این کتاب، وجوه مختلف خودآگاهی را مورد بحث قرار می‌داد، حالات مختلفی را که ممکن است ضمیر آگاه نسبت به دنیا بگیرد و بدین ترتیب از لحاظ چیزی که شاید بتوان آن را زاویه بالینی خواند، نوعی روان‌شناسی خودآگاهی را تشکیل داد. مقدار زیادی

1. The Psychology of Dementia Praecox.

2. The Content of Psychoses.

3. In Two Essays on Analytical Psychology (CW7).

4. «La structure de L'inconscient.» «Archive de Psychologie.» XVI (Geneva, 1916), 62, 152 – 79

See CW7, Appenilix 2, «The Stkucture of the Unconscious.»

*. Psychological Types.

از آثار ادبی را نیز در این کتاب آوردم. نوشته‌های اسپیتلر^۱ جای خاصی را در این کتاب اشغال کرد، به خصوص «پرومتیوس و اپیتیوس» او، اما در عین حال شیلر، نیچه و تاریخ روشنفکری دوره کلاسیک و قرون وسطی را نیز مورد بحث قرار دادم و گستاخی کرده، کتاب خود را برای اسپیتلر فرستادم. او پاسخی نداد، لیکن چندی بعد در یک سخنرانی، صریحاً گفت که پرومتیوس و اپیتیوس او هیچ معنایی ندارد و او می‌توانست به جای نوشتن آن آواز سر دهد و بخواند: «به به که بهار آمد!»

کتاب مربوط به نمونه‌ها این بینش را ارائه می‌کرد که هرگونه قضاوتی که توسط فرد انجام گیرد، به واسطه نوع شخصیت او مشروط شده است و الزاماً هر نقطه نظری، نسبی است. این موضوع، مسأله وحدتی را مطرح ساخت که باید این گوناگونی را جبران کند. و بدین ترتیب مرا. مستقیماً به تصور چینی‌ها از تائو رسانید. قبلاً از اثر متقابل تحول درونی خود و نیز آن‌که ریچارد ویلهلم یک متن تائویی برایم فرستاد، سخن گفته‌ام. در ۱۹۲۹، من و او در زمینه راز گل زرین به همکاری پرداختیم. من فقط پس از آن‌که در افکار و تحقیقات خود به نقطه مرکزی یعنی به مفهوم «خویشتن»^۲ رسیدم، راه خود را به دنیا باز یافتم. باز شروع به ایراد سخنرانی‌هایی کردم و به چند سفر رفتم. رساله‌ها و سخنرانی‌های مختلف، موجب پیدایش نوعی حالت تعادل نسبت به سالهای جستجوهای درونی گشت. ضمناً این رساله‌ها و سخنرانی‌ها حاوی پاسخ سؤالی‌هایی بودند که خوانندگان و بیمارانی از من می‌پرسیدند.^۳

موضوعی که از زمان نوشتن کتاب Wandlungm Und Symbole مرا عیمقاً به خود مشغول کرده بود، نظریه لپی‌دو بود. من لپی‌دو را به صورت یک مشابه روانی انرژی جسمی در نظر می‌گرفتم، یعنی به عنوان مفهومی کمی که به همین دلیل نمی‌بایست آن را با اصطلاحات کیفی تعریف کرد. من می‌خواستم از واقعیت بخشیدن به تئوری لپی‌دو که در

۱- Carl Spitteler (۱۸۴۵-۱۹۲۴) نویسنده‌ای سوییسی بود که بهترین آثارش به جز Prometheus and Epimetheus مشتمل است بر حماسه Der Oolympische Fruhling و رمان Imago او در ۱۹۱۹ برنده جایزه ادبی نوبل شد.

2. Self.

۳- این کارها اکثراً در میان مجلدات ۴، ۸، ۱۰ و ۱۶ مجموعه آثار گنج‌انیده شده‌اند.

آن زمان رایج بود، بگریزم؛ یعنی دیگر نمی‌خواستم راجع به غرایز گرسنگی تهاجم و تمایلات جنسی حرف بزنم، بلکه می‌خواستم تمام این پدیده‌ها را به عنوان بروز انرژی روانی در نظر گیرم.

در فیزیک هم از انرژی و تظاهرات مختلف آن، مثل برق، نور، گرما و غیره سخن می‌رانیم. در روان‌شناسی نیز وضع، دقیقاً همین است. در این جا نیز نخست با انرژی سروکار داریم، یعنی با مقیاسهای قوت، با کمیت‌های بیشتر یا کمتر که ممکن است در هیئتهای مختلف بروز کند. اگر لپیدو را به صورت انرژی در نظر گیریم، می‌توانیم صاحب نظری ادراک‌پذیر و یکپارچه شویم. سؤالهای کیفی برحسب خصلت لپیدو؛ خواه میل جنسی باشد، خواه قدرت، خواه گرسنگی و یا چیز دیگری، جنبه فرعی می‌یابد. کاری که من می‌خواستم برای روان‌شناسی انجام دهم، رسیدن به نظری منطقی و دقیق از آن قبیل بود که از طریق نظریه انرژی^۱ در علوم مادی حاصل می‌شود. این است آن موضوعی که در رساله‌ام موسوم به «در باب انرژی روانی»^۲ (۱۹۲۸) به دنبالش بودم. من انگیزه‌های انسان را می‌بینم، مثلاً به صورت تجلیات مختلف فرآیندهای انرژی و بدین ترتیب به صورت نیروهای نظیر گرما و نور و غیره. همان طوری که به خاطر فیزیکدان امروزی خطوط نمی‌کند که تمام نیروها را مثلاً فقط ناشی از گرما بدانند. روان‌شناس نیز باید از قرار دادن همه غرایز تحت مفهوم تمایلات جنسی بر حذر باشد. نخستین خطای فروید، که بعدها آن را از طریق فرضیه «غرایز من»^۳ اصلاح کرد، همین بود. فروید بعداً موضوع «فرامن» را نیز مطرح ساخت و برای آن برتری واقعی قائل شد.

در کتاب «روابط میان من و ناخودآگاه» فقط اشتغال ذهنی خودم با ناخودآگاه و چیزی از خصلت آن اشتغال ذهنی را مطرح ساختم؛ لیکن راجع به نفسِ ناخودآگاه چندان نگفتم. وقتی روی توهمات خود کار می‌کردم، دریافتم که ناخودآگاه یا تغییر می‌کند و یا موجب تغییر می‌شود. فقط پس از آن که خود را با کیمیاگری آشنا کردم، دریافتم که ناخودآگاه یک

۱ - Energetics رشته‌ای است از علم مکانیک که درباره نیرو و تحولات آن بحث می‌کند.

2. On Psychic Energy.

3. ego - instincts.

فرآیند است و روان به واسطه رابطه «من»^۱ با محتویات ناخودآگاه دگرگون می‌شود و یا رشد می‌کند. در موارد فردی، این دگرگونی را می‌توان از طریق رؤیاها و تخیلات تعبیر کرد. در زندگی جمعی، این دگرگونی اصولاً ذخیره خود را در نظامهای مختلف مذهبی و نمادهای گونه‌گون آنها باقی گذاشته است. من از طریق مطالعه این فرآیندهای دگرگونی جمعی و از طریق ادراک وجوه نمادین کیمیاگرانه به مفهوم اصلی روان‌شناسی خودم، یعنی فرآیند تفرد رسیدم.

یکی از وجوه اساسی کار من، پرداختن به بحث دربارهٔ مسأله دیدگاه فرد نسبت به جهان و روابط میان روان‌شناسی و دین بود. این مطالب را نخست به‌طور مشروح در کتاب «روان‌شناسی و دین»^۲ (۱۹۳۸) و بعد در «پاراسلسیکا»^۳ (۱۹۴۲) که نتیجهٔ مستقیم آن بود به میان آوردم. دومین رسالهٔ این کتاب موسوم به «پاراسلسوس به عنوان پدیده‌ای روحانی»^۴ از همین نقطه نظر حائز اهمیتی خاص است. نوشته‌های پاراسلسوس متضمن گنجینه‌ایست از تصورات بکر، از جمله تنظیم روشن مسائلی که کیمیاگران مطرح می‌ساختند؛ گرچه این مسائل به صورتی تازه و غریب تنظیم شده است. سرانجام از طریق پاراسلسوس توانستم طبیعت کیمیاگری را در ارتباط با دین و روان‌شناسی و یا به عبارت پاراسلسوس توانستم طبیعت کیمیاگری را به عنوان یکی از صور فلسفهٔ دینی مورد بحث قرار دهم. در کتاب «روان‌شناسی و کیمیاگری»^۵ (۱۹۴۴) این کار را انجام دادم و بدین ترتیب سرانجام به نقطه‌ای رسیدم که زیربنای تجربیات مرا در سالهای ۱۹۱۳ تا ۱۹۱۷ تشکیل می‌داد؛ زیرا فرآیندی که در آن زمان طی کرده بودم، با فرآیند دگرگونی کیمیاگرانه که در این کتاب مطرح شد، تطبیق می‌کرد.

بسیار طبیعی است که من باید دائماً در ذهن خود مسأله مربوط به رابطهٔ وجوه نمادین ناخودآگاه را با مسیحیت و به همان ترتیب با سایر مذاهب مورد تعمق قرار می‌دادم. من نه تنها در به روی پیام مسیحیت باز می‌گذارم، بلکه آن را برای انسان غربی از اهم مسائل به

1. ego.

2. Psychology and Religion.

3. Paracelsica.

4. Paracelsus as a Spiritual Phenomenon.

5. Psychology and Alchemy.

شمار می‌آورم. به هر حال، باید این پیام را در پرتوی جدید، هماهنگ با تغییراتی نگریست که روح معاصر به وجود آورده است؛ زیرا در غیر این صورت از زمانه دور می‌افتد و بر تمامیت انسان اثر نمی‌کند. کوشیدم تا این موضوع را در نوشته‌هایم نشان دهم. من از اصول عقیده به تثلیث و نص نماز عشاء ربانی، تعبیر روان‌شناسانه ارائه داده و به‌علاوه آن را با حالت رؤیایی که زاریموس پانوپولسی یکی از کیمیاگران و پیروان مذهب غنوسی قرن سوم تعریف کرده است، مقایسه کرده‌ام.^۱ تلاش من جهت ایجاد ارتباط میان روان‌شناسی تحلیلی و مسیحیت، نهایتاً منجر به مطرح شدن مسأله مسیح به عنوان شخصیتی از لحاظ روان‌شناختی گردید. در اوایل سال ۱۹۴۴ توانستم در کتاب «روان‌شناسی و کیمیاگری»^۲ تشابه میان شخصیت مسیح و تصور اصلی کیمیاگران یعنی Lapis یا سنگ فلاسفه را نشان دهم.

در سال ۱۹۳۹، راجع به تمرینات روحی ایگناتیوس لویولا سمیناری تشکیل دادم. مقارن این زمان برای نوشتن کتاب «روان‌شناسی و کیمیاگری» سرگرم مطالعه بودم. شبی بیدار شدم و در پرتو نوری شدید، پیکر مسیح را در پای بسترم بر صلیب دیدم. اندازه آن واقعی نبود، لیکن کاملاً مشخص بود، و دیدم که بدنش از طلای سبزفام است. این منظر، به‌طوری شگفت‌انگیز زیبا بود و مرا عمیقاً تکان داد. دیدن چنین منظری برای من غیرعادی نیست؛ زیرا غالباً میان خواب و بیداری تصاویر زنده‌ای از این قبیل می‌بینم.

در مورد روح مسیح^۳ یعنی یکی از مراقبه‌های تمرینات روحی، بسیار اندیشیده بودم. این منظر چنان به سراغم آمد که گویی می‌خواست بگوید در افکار خود چیزی را نادیده گرفته‌ام: تشابه مسیح با طلای غیر معمولی^۴ و سبز رنگ^۵ کیمیاگران^۶ را وقتی دریافتم که

۱ - این دو مطالعه در (Psychology and Religion: West and East (CW11) آمده است.

۲ - این کتاب توسط پروین فرامرزی ترجمه و توسط نشر معاونت فرهنگی آستان قدس رضوی چاپ شده است.

3. Anima Christi.

4. aurum non Vulgi.

5. Viriditas.

۶ - کیمیاگران جدی‌تر دریافته بودند که هدف کارشان تبدیل ماهیت فلزات پست به طلا نیست، بلکه به وجود آوردن

یک aurum non Vulgi «طلای غیر معمولی» یا aurum Philosophicum «طلای فلسفی» است. به عبارت

دیگر، آنها با ارزشهای روحانی و مسأله دگرگونی روانی سرو کار داشتند - آنی یلایفه.

این منظر به این مظهر مرکزی کیمیاگرانه اشاره می‌کند و من منظری اساساً کیمیاگرانه از مسیح دیده‌ام، احساس آسودگی کردم.

طلای سبز، کیفیتی است زنده که کیمیاگران آن را نه تنها در انسان، بلکه در طبیعت غیر آلی نیز می‌دیدند. این طلا، جلوه‌ای است از روح حیات، جان جهان،^۱ یا «پسر عالم کبیر»^۲ آتروپوس که عالم هستی را زنده می‌کند. این روح، خود را در همه چیز، حتی در ماده غیر آلی نیز جاری ساخته است. او در فلز و سنگ نیز وجود دارد. بنابراین، منظری که من دیدم، اتحاد تصویر مسیح با شبیه او در ماده بود؛ یعنی با پسر عالم کبیر. اگر طلای سبز فام مرا چنان تکان نداده بود، بدان وسوسه می‌شدم که تصور کنم چیزی اساسی در اعتقاد «مسیحی» من کم است؛ به عبارت دیگر، تصویر مسیح ستی من کمابیش ناکافی است و هنوز می‌باید به مدارجی از رشد مسیحی دست یابم؛ لیکن، تأکید بر فلز، مفهوم کیمیاگرانه مسیح را به عنوان اتحاد ماده روحاً زنده و جسماً مرده، بی‌پرده به من نشان داد.

من مسأله مسیح را باز هم در کتاب «ایون»^۳ دنبال کردم. در این جا به نظایر مختلف تاریخی نظر نداشتم، بلکه توجهم معطوف به رابطه شخصیت مسیح با روان‌شناسی بود. ضمناً مسیح را شخصیتی پیراسته از ظواهر خارجی نمی‌دیدم. بیشتر مایل بودم تحول مضمون مذهبی را که در طول قرون ادامه یافته و او مظهر آن بود، نشان دهم. در عین حال برایم حائز اهمیت بود که نشان دهم چگونه ممکن بود میلاد مسیح، از طریق ستاره‌شناسی، پیشگویی^۴ شود و نیز نشان دهم که او مطابق با روح عصر خود و نیز در طول دوهزار سال تمدن مسیحی چگونه درک شده بود. این بود آن چیزی که می‌خواستم توأم با تأویلات فرعی که در طول قرون در اطراف او انبوه شده بود، نشان دهم.

به محض آن‌که در این مطالب به تعمق پرداختم، مسأله مربوط به شخص تاریخی

1. anima mundi.

2. filius macrocosmi.

۳- [Aion] ترجمه فارسی تحت همین عنوان، توسط پروین فرامرزی و فریدون فرامرزی صورت گرفته و توسط انتشارات به نشر چاپ شده است.

۴- اشاره‌ایست به روایت کتاب مقدس مسیحیان که به موجب آن تنی چند از مجوسان به دیدن طلوع ستاره‌ای در آسمان مشرق، میلا مسیح را پیشگویی کردند و برای زیارت او رهپار اورشلیم شدند - م.

عیسای انسان نیز مطرح شد. این موضوع از آن رو حائز اهمیت است که طرز تفکر جمعی زمان او - یا شاید بتوان گفت، آن صورت مثالی فلکی که از قبل وجود داشت، یعنی تصویر ازلی آدم نخستین (آنتروپوس) در او، در یک پیامبر کمابیش ناشناس یهودی خلاصه شده بود. تصور کهن از آنتروپوس، که ریشه‌هایش از طرفی در روایات قوم یهود و از طرفی دیگر در اسطوره مصری هوروس^۱ نهفته است، در آغاز عصر مسیحیت مردم را تسخیر کرد؛ زیرا اصولاً قسمتی از طرز تفکر زمان را تشکیل می‌داد. این موضوع، اساساً مربوط به «پسر انسان»، «پسر خدا» بود که در برابر اوگوستوس^۲ فرمانروای این جهان که به خدا بدل شده بود، ایستاد. این عقیده، با مسأله اصلاً یهودی مسیح موعود، پیوند یافت و آن را به صورت مسأله‌ای جهانی درآورد.

اگر این واقعیت که عیسی، پسر نجار، بشارت داد و منجی جهان گشت، «تصادف محض» به حساب آید، سوء تعبیری جدی خواهد بود. او باید شخصیتی برخوردار از استعدادهایی استثنائی بوده باشد تا بتواند به‌طوری چنان کامل، معرف و منادی انتظارات عمومی عصر خود باشد؛ ولو آن‌که این انتظارات، ناخودآگاهانه بوده باشند. هیچ کس دیگری نمی‌توانست حامل چنان پیامی باشد، این کار فقط برای این مرد خاص؛ عیسی، ممکن بود.

در آن ایام، قدرت همه جا حاضر و خردکننده روم که در قیصر الهی تجسم می‌یافت، دنیایی آفریده بود که در آن، استقلال فرهنگی و خودمختاری روحی افراد بی‌شمار و در واقع همه اقوم به تاراج می‌رفت. امروز نیز فردیتها و فرهنگها در معرض همین خطرند؛ یعنی در معرض بلعیده شدن در بطن جمعیت. از این رو در بسیاری جاها، موجی از امید به ظهور مجدد مسیح پدید آمده و شایعه‌ای واهی گسترده شده است که امید به نجات را بیان می‌کند؛ گرچه، صورتی به خود گرفته است که با چیزی در گذشته قابل قیاس نیست، بلکه

۱ - Horus از ارباب انواع مصر باستان که نماد آن عقابی پرشکوه و زیبا بوده و تصور می‌شده از فراز آسمان قلمرو زمینی خویش را زیر نظر دارد - م.

۲ - Augustus کابوس بولیوس قیصر اوکتا و یانوس - هنگام ولادت عیسی مسیح، امپراتور روم بود. (۳۰ قام - ۱۴ م) او را «منجی»، «مژده بخش» و «خدای پسر خدا» می‌خواندند و برخی از مردم او را عیسای موعود می‌پنداشتند - م.

فرزند واقعی «عصر تکنولوژی» است و آن پدیده عالمگیر یوفو^۱ (اشیاء ناشناس پرنده)^۲ است.

از آنجا که هدف من، نشان دادن میزان کامل انطباق روان‌شناسی خودم با کیمیاگری و یا بالعکس بود، می‌خواستم در کنار مسائل مذهبی، بدانم کدام مسائل، خاص روان‌درمانی در کار کیمیاگران وجود داشته است. در روان‌درمانی پزشکی، انتقال عواطف، مسأله اصلی را تشکیل می‌دهد. من و فروید در این موضوع، کاملاً هم‌رأی بودیم. من توانستم نشان دهم که کیمیاگری نیز دارای چیزی بوده که با انتقال عواطف، یعنی مفهوم پیوند^۳ که سیلبرر اهمیت فوق‌العاده آن را قبلاً مورد اشاره قرار داده بود، تطبیق می‌کرده است. گواه این مطابقت، کتاب من موسوم به «روان‌شناسی و کیمیاگری» آمده است. دو سال بعد در ۱۹۴۶ این موضوع را دیگر بار در کتاب «روان‌شناسی انتقال»^۴ دنبال کردم و تحقیقاتم سرانجام به کتاب «راز پیوند»^۵ رسید. مسأله پیوند نیز همچون تمامی مسائلی که به نحوی شخصی و یا از لحاظ علمی به من مربوط بود، یا همراه رؤیاها درمی‌رسید و یا از طریق آنها وقوع واقعی را خبر می‌داد. در یکی از این رؤیاها این موضوع و نیز مسأله مسیح در تصویری چشمگیر، خلاصه شد.

دیگر بار خواب دیدم که خانه‌ام بالی بزرگ دارد که هرگز آن را ندیده بودم. خواستم به آن نگاهی بیندازم. به داخل خانه رفتم و به یک در بزرگ دولایه رسیدم. وقتی آن را گشودم خود را در اتاقی دیدم که به صورت آزمایشگاه، ترتیب یافته بود. در جلوی پنجره، میزی پوشیده از ظروف متعدد شیشه‌ای و وسایل آزمایشگاه جانورشناسی قرار گرفته بود. این جا اتاق کار پدرم بود، اما خود او در آنجا نبود. روی طاقچه‌هایی که در سراسر دیوار قرار داشت، صدها بطری چیده شده بود که حاوی انواع و اقسام ماهی‌های قابل تصور بود. حیرت‌زده فکر کردم: پس حالا پدرم به دنبال ماهی‌شناسی است!

1. Unidentified flying objects.

2. Cf. Flying Saucers: A Modern Myth of Things Seen in the Skies (New York and London, 1959); also in Civilization in Transition (CW10).

3. Conunctio.

4. In the Practice of Psychotherapy (CW16).

چون در آن‌جا ایستادم و نگریستم، پرده‌ای را دیدم که گهگاه طوری تکان می‌خورد که گویی باد شدیدی می‌وزد. ناگهان هانس، مرد جوانی از اهالی ده، ظاهر شد. به او گفتم ببیند که آیا یکی از پنجره‌های پشت پرده باز است یا نه. رفت و مدتی نیامد. وقتی بازگشت در چهره‌اش آثار وحشت دیدم. فقط گفت: «یک چیزی آن‌جاست، ارواح آن‌جا را تسخیر کرده‌اند!»

بعد، خودم رفتم و دری را دیدم که به اتاق مادرم راه داشت. کسی در آن‌جا نبود و فضا مرموز بود. اتاق، بسیار بزرگ و از سقف آن دو ردیف، هر یک شامل پنج گنجه، در فاصله دو فوتی کف اتاق آویخته بودند. آنها به عمارت‌های کلاه فرنگی کوچک شبیه بودند و مساحت هر کدام حدود شش فوت بود و در هر یک، دو تخت‌خواب قرار داشت. می‌دانستم این اتاقی است که در آن به دیدار مادرم که در حقیقت مدت‌ها پیش مرده بود، می‌آمدند و او این تخت‌ها را برای خوابیدن ارواح دیدار کننده مرتب کرده است. آنها ارواحی بودند که زوج زوج می‌آمدند، ارواحی که ازدواج کرده بودند؛ چنان‌که گویا شب و حتی روز را در آن‌جا می‌گذراندند.

در مقابل اتاق مادرم دری بود. آن را گشودم و وارد تالاری وسیع شدم. این تالار، سالن انتظار یک هتل بزرگ را به خاطر می‌آوردم. آن‌جا به صندلیهای راحتی و میزهای کوچک و ستونها و آویزهای مجلل مزین بود. یک گروه نوازنده به صدای بلند می‌نواخت. آوای موسیقی را همه جا از دور شنیده بودم، اما نمی‌دانستم از کجا می‌آید. جز آن گروه که آهنگهای رقص و مارش می‌نواخت، کسی در آن‌جا نبود. این گروه در سالن انتظار هتل فضایی شاد و زنده به وجود آورده بود. کسی نمی‌توانست گمان برد که در همین بنا، در پشت این ظاهر پر سروصدا، آن دنیای دیگر وجود دارد. تصویر رؤیایی سالن انتظار، کاریکاتوری از خوش خلقی یا خوشی دنیوی من بود. لیکن، این فقط سیمای خارجی بود و در پشت آن چیزی کاملاً متفاوت وجود داشت که امکان پی‌بردن به آن در حضور گروه موسیقی امکان نداشت. هر دو مکان؛ آزمایشگاه ماهی و کلاه فرنگیهای معلق مخصوص ارواح با ابهت و در هر دو سکوتی مرموز حکمفرما بود. در این دو مکان، احساس کردم که این‌جا وادی شب است؛ حال آن‌که سالن انتظار، مکان دنیای روز روشن و بی‌مایگی آن بود.

مهمترین تصاویر در این رؤیا، «اتاق پذیرایی از ارواح» و آزمایشگاه ماهی بود. اولی به طوری کمابیش مسخره، نمایانگر پیوند و دومی دال بر اشتغال ذهنی من با مسیح است که خودش ماهی (Ichthys) است. این دو موضوع بیش از ده سال، فکر مرا به خود مشغول کرد.

قابل توجه است که مطالعه ماهی به پدرم نسبت داده شده بود. او در این رؤیا، سرایدار ارواح مسیحی بود؛ زیرا طبق عقیده کهن، ماهی‌های نر بودند که گرفتار تور پطروس شدند. به همین میزان، قابل توجه است که مادرم در همین رؤیا محافظ ارواح رفتگان بود. بدین ترتیب والدینم متحمل بار مسأله «شفای ارواح» بودند که در واقع شغل من بود. چیزی ناتمام باقی مانده و هنوز نزد والدین من، یعنی هنوز در ناخودآگاه پنهان و برای آینده محفوظ مانده بود. به من خاطرنشان شد که هنوز به مسأله عمده کیمیاگری «فلسفی» یعنی به پیوند نپرداخته‌ام و بدین ترتیب سؤالی را که روح مسیحیت در برابرم نهاده است، پاسخ نگفته‌ام. ضمناً کار عمده افسانه جام مقدس که همسرم مشغله همه عمر خویش قرار داده بود نیز ناتمام مانده است.^۱ به یاد آوردم که غالباً وقتی در کتاب ایون بر تمثیل Ichthys (ماهی) کار می‌کردم، چگونه جستجوی جام مقدس و سلطان ماهیگیر به ذهنم راه می‌یافت. اگر به سبب عدم تمایل به مداخله در رشته کار همسرم نبود، بی چند و چون، افسانه جام مقدس را جزء مطالعات خود در کیمیاگری قرار می‌دادم.

از پدرم، رنجوری را به یاد می‌آورم، مجروح به جراحی آمفورتاس،^۲ (سلطان ماهیگیری) که جراحی التیام نمی‌یابد؛ همان رنج مسیحی که کیمیاگران در جستجوی

۱ - پس از مرگ خانم یونگ در ۱۹۵۵، دکتر ماری لونیف فون فرانتز، کار جام مقدس را به عهده گرفت و در ۱۹۵۸ آن را به انجام رسانید. رجوع شود به «The Grail Legend» اثر اما یونگ Emma Jung و دکتر ماری لونیف فون فرانتز Dr. Maria Louise Von Franz ترجمه: آندرا دایکس Andrea Dyices (نیویورک و لندن ۱۹۳۰) - آنی بلایافه.

۲ - Amfortas سرکرده شوالیه‌هایی بود که به جستجوی جام مقدس همت گماشتند. او زخم مهلکی برداشته بود که با سیفال با نیزه‌ای سحرآمیز آن را شفا داد. - م.

مرهم آن بودند. در دوران پسر بچگی خویش همچون پارسیفال^۱ «گنگ» شاهد این بیماری بودم و همچون پارسیفال از گفتار، درماندم. من فقط مختصر اطلاعاتی داشتم. واقعیت آن که پدرم هرگز خودش را به نمادگرایی حیوان در مورد مسیح علاقه‌مند نداشت. در عین حال او درست تا زمان مرگش، رنجی را به جان خرید که مسیح پیشگویی کرده و وعده داده بود، بی آن که بداند این رنج، حاصل تقلید از مسیح^۲ است. او آلام خود را محتسب شخصی می‌دانست، یعنی چیزی که باید در مورد آن به پزشک مراجعه کرد، و هرگز آلام خود را رنجی به طور کلی مسیحی به شمار نیاورد. کلام غلاطیان^۳ باب دوم، آیه بیستم که می‌گوید: «من زندگی می‌کنم؛ لیکن نه من، که مسیح در من زندگی می‌کند.» هرگز به معنای کامل خود، در ذهن او رسوخ نکرد؛ زیرا از هرگونه تفکری راجع به مطالب مذهبی سخت می‌ترسید. او می‌خواست به دین، وفادار بماند؛ لیکن دین با او وفا نکرد. غالباً پاداش فداکردن اندیشه^۴ چنین است. «تمامی خلق این کلام را نمی‌پذیرند، مگر به کسانی که عطا شده است ... خصی‌ها می‌باشند که به جهت ملکوت خدا خود را خصی نموده‌اند. آن‌که توانایی قبول دارد، بپذیرد.» (انجیل متی، باب نوزدهم، آیه یازدهم) پذیرش کورکورانه هرگز به راه حلی نمی‌رسد و فقط به حال وقفه باقی می‌ماند و نسل بعد، غرامت آن را سنگین می‌پردازد.

صفات حیوان گونگی ایزدان، مبین آن است که ایزدان نه تنها به قلمروهای مافوق بشر، بلکه به قلمروی مادون انسان نیز گسترش می‌یابند. حیوانات، سایه‌خداایانند، چنان‌که خود طبیعت نیز با تصویر خدا تداعی می‌شود. ماهیهای کوچک مسیحیان^۵ نشان می‌دهند،

۱ - پارسیفال قهرمان داستانی است به همین نام به قلم و لفرم اشباخ، او یکی از دلاوران میزگرد است که موفق به دیدن جام مقدس شد. طبق این داستان، روزی او میهمان ماهیگیری بود که در پهلوهایش زخم داشت و نجاتش وابسته به جام مقدس بود. جام از مقابل پارسیفال عبور داده شد، لیکن او که بنا به دستور استاد خویش نمی‌بایست برحرف و کنجکاو باشد، چیزی راجع به جام نپرسید و بعد که دانست شفای میزبان، که طبق برخی روایات خود حضرت مسیح بود، بسته به یافتن جام است، به جستجوی آن کمر همت بست. - م

۲ - کتاب عهد جدید، رساله‌های پولس رسول به غلاطیان - م.

3. imitation Christi.

4. Sacrificium intillictus.

5. Pisciculi Christia norum.

آنهایی که از مسیح تقلید می‌کنند، خود ماهی‌اند؛ یعنی جانهای ناخودآگاهی که محتاج «شفای روح‌اند»^۱ آزمایشگاه ماهی نظیری است برای سلسله مراتب روحانی «شفای جانها». و درست به همان گونه که زخم زن، خود را مجروح می‌کند، شفا دهنده نیز خود را شفا می‌بخشد. در این رؤیا، فعالیت قطعی برای مردگان را مشخصاً مردگان، در دنیایی فراسوی خودآگاهی، یعنی ناخودآگاه، به عهده دارند.

بنابراین در آن مرحله از زندگی خویش، هنوز از وجه اساسی کارم آگاه نبودم و نیز نمی‌توانستم رؤیای خود را به نحوی قانع کننده تعبیر کنم. فقط می‌توانستم معنای آن را احساس کنم. پیش از آن که بتوانم به نگارش «پاسخ به ایوب»^۲ پردازم، باید بر شدیدترین مقاومتها فائق می‌آمدم.

ریشه درونی این کتاب را باید در «ایون» یافت. در آنجا به روان‌شناسی مسیحیت پرداخته‌ام و ایوب، نوعی پیش تصور مسیح است. حلقه ارتباط آن دو، عقیده به رنج است. مسیح، خادم رنجبر خداست. ایوب نیز چنین بود. در مورد مسیح، گناهان جهان علت رنج است و رنج مسیحی، جواب کلی است. این موضوع به‌طوری گریزناپذیر به این مسأله می‌رسد که مسؤول این گناهان کیست؟ در تحلیل نهایی خداست که جهان و گناهان آن را آفرید و از این رو مسیح گشت تا تقدیر بشریت را تحمل کند.

در ایون، وجه روشن و تاریک تصویر الهی مورد اشاره قرار گرفته است. من در این کتاب به «خشم خدا»، امر به ترسیدن از خدا و استغاثه به آن که «ما را در آزمایش می‌آورد» اشاره کرده‌ام. در «کتاب ایوب»، تصویر دوگونه خدا، نقشی قاطع دارد. ایوب، به مفهومی انتظار دارد که خدا علیه خدا در کنار او قرار گیرد و در این خصوص ما تصویری از تضادهای حزن‌انگیز پروردگار داریم. این بود متن اصلی «پاسخ به ایوب».

نیروهای خارجی دیگری نیز بودند که مرا به تألیف این کتاب واداشتند. سؤالات متعدد مردم و بیماران موجب شد که احساس کنم باید افکارم را در مورد مسائل مذهبی انسان

۱. Cura animarum.

۲. «Answer To Job» توسط فزاد روحانی ترجمه، و توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب به چاپ رسیده است - م.

امروزی، روشتر بیان کنم. چند سال در پرداختن به این کار، تردید داشتم؛ زیرا خوب می‌دانستم که چه طوفانی به پا خواهم کرد. لیکن سرانجام به این مسأله و تمام ضرورت و دشواری آن تسلیم شدم و خود را ناچار از پاسخ گفتن و این کار را به طریقی که مسأله خودش را به من نشان داد، انجام دادم؛ یعنی به صورت تجربه‌ای آمیخته به احساس. من این روش را عمداً اختیار کردم تا این تصور را به وجود نیاورم که مدعی ارائه حقیقتی جاویدانم. پاسخ به ایوب چیزی بیش از اظهار عقیده یک فرد نبود، فردی که امید و انتظار داشت تا مردم خود را به تفکر و دارد. من ابدأ نمی‌خواستم حقیقتی ما بعد الطبیعی عرضه کنم، مع هذا علمای الهیات مرا به این کار متهم کردند؛ زیرا اندیشمندان الهیات آن قدر با حقایق ابدی سر و کار دارند که نوع دیگری را نمی‌شناسند. وقتی فیزیکدان می‌گوید اتم از چنین و چنان ترکیبی ساخته شده است، و وقتی نمونه‌ای از آن را ترسیم می‌کند، او هم قصد ندارد چیزی از قبیل یک حقیقت ابدی ارائه دهد؛ لیکن علمای الهیات، علوم طبیعی و بخصوص اندیشه روان‌شناسانه را درک نمی‌کنند. مطالب روان‌شناسی تحلیلی و واقعیات اصلی آن، متشکل از احکام است؛ احکامی که غالباً به صورتی استوار، در مکانها و زمانهای مختلف پدیدار می‌شوند.

مسأله ایوب با تمام شاخ و برگهای خود به همین ترتیب در رؤیایی پیش‌بینی شد. این رؤیا با دیداری از پدرم که خیلی وقت پیش مرده بود، آغاز گشت. او در روستایی می‌زیست که نمی‌دانستم کجاست. خانه‌ای به سبک قرن هجدهم و بسیار بزرگ دیدم که خانه‌های فرعی متعدد بزرگی داشت. فهمیدم که اصلاً میخانه‌ای در محل چشمه‌های معدنی بوده است و ظاهراً شخصیت‌های بزرگ و مشاهیر و شاهزادگان در آن توقف می‌کرده‌اند. به علاوه، چند تنی از آنها در آنجا مرده بودند و تابوتهایشان در سردابی بود که خانه تعلق داشت. پدرم به عنوان محافظ، از آنها نگهداری می‌کرد.

به زودی دریافتم که او نه فقط محافظ، بلکه به سهم خود دانشمندی است برجسته که در دوران حیاتش هرگز نبود. من او را در اتاق مطالعه‌اش ملاقات کردم و عجب آن‌که دکتر «ی» که همسن و سال من بود، همراه با پسرش که هر دو روان‌پزشک بودند، در آنجا حضور داشتند. نمی‌دانم من سؤالی کردم و یا پدرم می‌خواست به رأی

خود چیزی را تعبیر کند! به هر حال، کتاب مقدس بزرگی را از قفسه‌ای برداشت؛ کتابی قطور، مثل کتاب مقدس ماریان که در کتابخانه من بود. کتاب مقدسی که پدرم در دست داشت، جلدی از پوست شفاف ماهی داشت. او کتاب عهد عتیق را آورد. حدس زدم که اسفار پنجگانه است. آن‌گاه شروع به تفسیر فصل خاصی کرد. او این کار را آن قدر به سرعت و چنان عالمانه انجام داد که من نتوانستم او را تعقیب کنم. فقط متوجه شدم که گفتار او معرفتی متنوع و وسیع را فاش کرد و من فقط به‌طور مبهم آن را فهمیدم؛ اما نتوانستم راجع به آن، کاملاً قضاوت و یا آن را درک کنم. دیدم دکتر «ی» اصلاً چیزی نفهمید و پسرش خنده سر داد. آنها پنداشتند که پدرم عمق معنی را گم کرده است و گفتارش جز یاوه‌های پیرانه‌سر نیست؛ لیکن برای من کاملاً معلوم بود که گفتار او از هیجانات بیمارگونه سرچشمه نگرفته است، و در آنچه می‌گوید، چیز ابلهانه‌ای وجود ندارد، بلکه گفتارش چنان هوشمندانه و عالمانه است که ما به علت حماقتمان قدرت تعقیب آن را نداریم. گفتار او به چیزی آن قدر مهم مربوط بود که او را مسحور کرد و به همین دلیل بود که آن همه با آب و تاب حرف می‌زد. ذهنش مملو از تصورات عمیق بود. من ناراحت شدم و فکر کردم، حیف که او باید در حضور سه ابله مثل ما حرف بزند.

آن دو روان‌پزشک، از لحاظ پزشکی نظریات محدودی ابراز کردند که البته مرا هم به عنوان یک پزشک آلوده می‌کرد. آنها معرف سایه من بودند. اولین و دومین نسخه سایه، یعنی پدر و پسر.

بعد صحنه تغییر کرد؛ من و پدرم جلوی خانه‌ای رو به روی نوعی آلونک در محلی که ظاهراً جنگل، انبوه می‌شد، ایستاده بودیم. صدای بلند ضرباتی را شنیدیم. مثل آن بود که قطعات کلفت چوب پایین می‌افتد و یا این طرف و آن طرف پرتاب می‌شود. فکر کردم دست کم دو کارگر باید در آن‌جا سرگرم باشند؛ اما پدرم اشاره کرد که آن مکان در تسخیر ارواح است. ظاهراً نوعی اشباح جنجالگر، آن صداها را ایجاد می‌کردند.

بعد وارد خانه شدیم و من دیدم که دیوارهایی ضخیم دارد. از پلکانی باریک به طبقه دوم رفتیم. در آن‌جا منظره‌ای غریب پدیدار شد: تالاری عظیم که المثنای ایوان خاص

(تالار مشاوره) اکبرشاه^۱ در فاتح پورسیکری بود. آنجا اتاق مجلل و مدوری بود با ایوانی در سراسر دیواری که از آن چهار پل به مرکزی حوض مانند می‌رسید. این حوض بر ستونی عظیم قرار داشت و سریر مدور سلطان را تشکیل می‌داد. او از این مکان رفیع با مشاوران و فلاسفه‌اش که کنار دیوارهای ایوان می‌نشستند، سخن می‌گفت. سراسر آنجا، مانند الایی غول‌آسا بود که دقیقاً با ایوان خاص واقعی تطبیق می‌کرد.

ناگهان در رؤیا دیدم که از آن مرکز، پلکان بلندی به سمت نقطه‌ای در بالای دیوار می‌رود و این دیگر مطابق واقعیت نبود. بر فراز پلکان در کوچکی قرار داشت. پدرم گفت: «حالا تورا نزد عالیترین مقام می‌برم.» بعد زانو زد و پیشانی بر زمین سایید. من نیز از او تقلید کردم و در حالی که دستخوش احساساتی تند بودم، زانو زدم. به دلایلی نتوانستم پیشانیم را کاملاً بر زمین بگذارم، اما لاقلاً ادای آن را درآوردم. ناگهان دانستم، شاید پدرم به من گفته بود، که در بالایی به تک اتاقی می‌رسد که اروپا سردار داوود نبی (ع) در آن زندگی می‌کند؛ همان مردی که داوود (ع) به خاطر همسرش بَستابه مورد بی‌مهری قرار داد و به سربازانش فرمود تا او را در برابر دشمن تنها بگذارند.^۲

باید به چند نکته توضیحی که به این رؤیا مربوط است، اشاره کنم. صحنه اول، حاکی از آن است که چگونه کار ناخودآگاه، که من به «پدرم» یعنی به ناخودآگاه محول کرده بودم، دست‌اندرکار بود. او آشکارا در کتاب مقدس - سفر تکوین؟ - جذب شده و مشتاق بود که بصیرت خود را منتقل کند. پوست ماهی، کتاب مقدس را به عنوان یکی از محتویات ناخودآگاه مشخص می‌کند، زیرا ماهیها گنگ و ناخودآگاهند. پدرم نیز در انتقال گفتار خویش توفیق نمی‌یابد، زیرا شنوندگانش تا حدی قادر به درک نیستند و تا حدی بدخواهانه احمقند.

۱- محمد، پسر همایون معروف به اکبر کبیر برترین پادشاه سلسله تیموریان هند که مشوق هنر و ادبیات، و مردی فیلسوف مشرب بود و گفتگوهای فلسفی را دوست می‌داشت. او دینی التقاطی را پایه گذاشت که پیروانی نیافت و رایج نشد و عاقبت پس از چهل و پنج سال سلطنت در میان بی‌مهری اطرافیان درگذشت. (۱۵۶۰ - ۱۶۰۵ م) - م.

۲- و بامدادان داوود، مکتوبی برای یوآب نوشته، بدست اوریا فرستاد و در مکتوب به این مضمون نوشت که اوریا را در مقدمه جنگ سخت بگذارید و از عقبش پس بروید تا زده شده بمیرد. - کتاب دوم سموئیل باب یازدهم - م.

پس از این شکست، ما از خیابان می‌گذریم و به «طرف دیگر» می‌رویم؛ جایی که اشباح جنجالگر، سرگرم کارند. پدیده‌های شبح جنجالگر معمولاً در مجاورت نوجوانان نابالغ جای می‌گیرند؛ یعنی من هنوز نابالغ و بسیار ناخودآگاهم. فضای هندی نمایانگر «طرف دیگر» است. وقتی در هند بودم، ساختمان ماندا لایی ایوان خاص به‌عنوان یکی از تجلیات محتوایی مربوط به مرکز، واقعاً مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد. مرکز، مسند اکبر کبیر است که بر شبه قاره‌ای فرمان می‌راند و مثل داوود (ع) «سرور این دنیا است». اما بالاتر از داوود (ع)، قربانی بی‌گناهش قرار دارد؛ اوریا سردار وفاداری که در پیش دشمن وانهادش. اوریا یکی از پیش تصورات مسیح است، خدامردی که پروردگار، او را ترک گفت. «الهی، الهی چرا مرا واگذاری؟» بالاتر آن‌که، داوود، همسر اوریا را «تصاحب کرد». فقط بعدها دریافتم که این اشاره به اوریا چه معنایی دارد. نه تنها ناچار از آن شدم که کاملاً به زیان خودم، در ملاء عام راجع به دوگانگی تصویر خدا در کتاب عهد عتیق سخن گویم، بلکه مرگ نیز می‌رفت تا همسر را از من بگیرد.

چنین بود آن چیزهایی که در ناخودآگاه پنهان و در انتظار من بود. باید به این تقدیر گردن می‌نهادم و به راستی پیشانی بر زمین می‌ساییدم تا طاعتم کامل شود؛ لیکن چیزی نمی‌گذاشت این کار را کاملاً انجام دهم و یک میلیمتر مرا دور نگاه می‌داشت. چیزی در درونم می‌گفت: «باشد، اما نه تمام و کمال». چیزی در من با جسارت و اراده می‌خواست که یک ماهی گنگ نباشد، و اگر چیزی از این گونه در مردان آزاد وجود نداشت، «کتاب ایوب» صدها سال پیش از میلاد مسیح نوشته نمی‌شد. انسان، همواره، حتی در برابر احکام الهی نیز قیودی ذهنی دارد؛ و گرنه آزادی‌اش در کجاست و فایده آن آزادی چیست اگر نتواند «اویی» را تهدید کند که این آزادی را تهدید می‌کند؟

پس، اوریا، در مکانی رفیع‌تر از اکبر زندگی می‌کند و طبق رؤیا، حتی عالیت‌ترین مقام است و این مقامی است که تنها به خدا می‌برازد؛ مگر آن‌که ما به این معتقد نباشیم. در این جا نمی‌توانم از اندیشیدن به بودا و رابطه او با خدایان خودداری کنم. از نظر پارسای

آسیایی، تاتاگانا^۱، «عالیترین» است، «مطلق» است و از این روست که فرقه هینایانای مذهب بودا متهم به الحاد شده است؛ و البته بسیار به خطا. انسان با اتکا به قدرت خدایان می‌تواند نسبت به خالق خویش، بصیرتی بیابد. به او حتی این قدرت نیز عطا شده است که خلقت را در وجه اساسی آن نابود کند؛ یعنی خودآگاهی انسان را نسبت به جهان. امروز او می‌تواند با رادیواکتیویته، کل حیات عالتر روی زمین را نابود سازد. بودا تصور نابودی جهان را از قبل عرضه کرده است: به وسیله معرفت می‌توان سلسله نیدانا را گسیخت؛ سلسله علیت را ناگزیر به پیری، بیماری و مرگ می‌انجامد و بدین ترتیب، فریب «بودن» پایان می‌گیرد. نفی شوپنهاور از «اراده» به‌طوری پیامبرانه به مسأله‌ای در آینده اشاره می‌کند که خطر آن نزدیک شده است. این رؤیا حس پیش‌بینی و اندیشه‌ای را فاش می‌کند که از دیرباز در بشریت بوده است: تصور مخلوقی که از طریق عاملی کوچک اما قاطع، بر خالق خویش فائق می‌آید.

پس از این سیر و سیاحت در دنیای رؤیاها، باید به تألیفات خود باز گردم. در ایون به سلسله مسائلی پرداختم که باید جداگانه به آنها پرداخت. کوشیدم تا توجیه کنم که چگونه ظهور مسیح با آغاز یک عصر ابدی^۲ جدید مصادف شد؛ عصر «ماهیا». میان زندگی مسیح و واقعه عینی نجومی یعنی دخول اعتدال شب و روز بهاری به برج ماهی (حوت) تقارنی وجود دارد. بنابراین مسیح «ماهی» است؛ (چنان‌که قبل او هامورابی «قوچ» بود) و به عنوان فرمانروای عصر ابدی جدید، مطرح می‌شود. این موضوع به مسأله تقارن انجامید و آن را در رساله خود موسوم به «تقارن»^۳ اصل مرتبط کننده غیر علی^۴ مطرح ساختم. سرانجام مسأله مسیح در کتاب ایون، مرا به این مسأله رسانید که چگونه پدیده انسان و

۱. Tathagata (در سانسکریت و پالی) یکی از عناوین بودا و از عناوینی است که غالباً در مورد بودای تاریخی یعنی گوتاما، به کار می‌رود. تعبیر درست این کلمه نامتقن است. مفسران بودایی، هشت تعبیر دارند که پذیرفته‌تر از همه «چنین آمده» است. Tatha به معنای «چنین» و Gata به معنای «آمده» و اشاره به آن است که بودای تاریخی فقط یکی از بسیاری است که در گذشته به معرفت رسیده و در آینده خواهند رسید و دیگران را تعلیم خواهند داد - م.

2. acon.

3. Synchronicity: An Acausal Connecting Principle.

4. In C. G. Jung and W. Pauli, The Interpretation of Nature and the Psyche (New York and London 1954); also in the Structure and Dynamics of the Psyche (CW8).

به اصطلاح روان‌شناسی، «خویشتن» در تجربه فرد متجلی می‌شود. کوشیدم تا در کتاب *Von den Wurzeln des Bewusstseins*^۱ (۱۹۵۴) این مسأله را پاسخ گویم. در آنجا توجهم معطوف بود به اثر متقابل خودآگاه و ناخودآگاه، با رشد خودآگاهی از ناخودآگاه و برخورد شخصیت برتر، یعنی انسان درونی در زندگی هر فرد.

این بررسی با کتاب «راز پیوند»^۲ به نتیجه رسید و من در این کتاب، مسأله انتقال عواطف را دیگر بار مطرح ساختم، لیکن نخست، قصد اصلی خود را در نشان دادن کل میدان کیمیاگری به عنوان نوعی روان‌شناسی کیمیاگری و یا به عنوان شالوده‌ای کیمیاگرانه برای عمق روان‌شناسی، دنبال کردم.

روان‌شناسی من در «راز پیوند» جای خود را واقعاً یافت و بر شالوده‌های تاریخی خود پا گرفت و بدین ترتیب، وظیفه من خاتمه یافت و کارم پایان گرفت و در آن لحظه‌ای که عمق را لمس کردم، به مرزهای ادراک علمی رسیدم؛ به ماورای حواس، طبیعت خودکار صورت مثالی، مسأله‌ای که در خصوص آن نمی‌توان حکم علمی بیشتری صادر کرد.

البته خلاصه‌ای که در این جا از کارم ارائه دادم، جز مختصری نیست. در واقع یا باید بسیار بیشتر می‌گفتم و یا بسیار کمتر. این مختصر، مثل تمام چیزهایی که در این جا به من مربوط است، بدیهه گویی و حاصل لحظه است. آنها که کار مرا می‌شناسند، شاید از آن بهره گیرند. دیگران شاید ناچار از آن باشند که به عقاید نظری بیندازند. زندگی من، کاری است که کرده‌ام؛ کار علمی‌ام. و این دو از هم جدا نیستند. این کار، تجلی رشد درونی من است؛ زیرا تعهد نسبت به محتویات ناخودآگاه، انسان را می‌سازد و موجب دگرگونیهای او می‌شود. کار مرا می‌توان ایستگاه‌هایی در مسیر زندگی‌ام به شمار آورد.

همه نوشته‌های مرا می‌توان کارهایی تحمیل شده از درون دانست، منشأ آنها اجبار واقعی بود. آنچه نوشتم، چیزهایی بود که از درون من به من حمله کرد. من به روحی که مرا تکان داد، اجازه سخن گفتن دادم. من هرگز برای نوشته‌های خویش، منتظر عکس‌العملها و واکنشهای شدید نبودم. این نوشته‌ها معرف موازنه‌ای روحی برای عصر

۱- اکثر رسالات این کتاب در مجلدات ۸ و ۹ (i) و ۱۱ مجموعه آثار آمده است.

ماست، و من ناگزیر از گفتن چیزی شدم که هیچ کس مایل به شنیدن آن نیست. به همین سبب، و بخصوص در آغاز، اغلب احساس بی‌کسی کامل می‌کردم. می‌دانستم که آنچه گفتم مقبول نخواهد بود، زیرا برای مردم زمان ما، پذیرفتن پارسنگ موازنه دنیای خودآگاه دشوار است. امروز می‌توانم بگویم مقدار توفیقی که نصیب من شد، از نظرم شگفت‌انگیز و بسیار بیش از آن است که انتظار داشتم. احساس می‌کنم آنچه را که در حد امکانم بود انجام داده‌ام. بدون تردید ممکن بود کاری که عمری صرف آن شد، بزرگتر و بهتر از آب درآید، اما بیش از این در توان من نبود.

فصل هشتم

برج

کم‌کم از طریق کار علمی‌ام، توانستم توهمات خود و محتویات ناخودآگاه را بر مبنایی محکم، استوار سازم؛ اما کلمات و کاغذ به نظرم کافی نبود و چیزی بیشتر لازم بود. باید افکار درونی خود و دانشی را که کسب کرده بودم به نحوی از انحا در سنگ متجلی می‌ساختم. و یا به عبارت دیگر، باید ایمانم را نسبت به سنگ اعتراف می‌کردم. آغاز به وجود آمدن «برج» یعنی خانه‌ای که برای خود در بولینگن ساختم، چنین بود.

از آغاز کار، معلوم بود که آن را در نزدیکی آب خواهم ساخت. من همیشه به‌طور غربی مفتون زیبایی فریبنده دریاچه علیای زوریخ می‌شدم؛ از این رو در سال ۱۹۲۲ در بولینگن زمینی خریدم. (لوح چهارم را ببینید). این زمین در محوطه کلیسای می‌نارد قدیس قرار دارد و زمین کلیسای قدیمی است که قبلاً به دیرِ گال قدیس تعلق داشت.

اول در اندیشه خانه کاملی نبودم و فقط یک خانه ابتدایی یک طبقه را در نظر داشتم. می‌خواستم ساختمانی مدور با آتشدانی در میان، و خوابگاه‌هایی در کنار دیوارها بسازم. گمایش کلبه‌ای آفریقایی را در ذهن داشتم که وسط چند قطعه سنگ، آتشی افروخته می‌شود و زندگی خانواده در اطراف این مرکز می‌گذرد. کلبه‌های ابتدایی، تصور تمامیت را واقعیت می‌بخشند؛ تمامیت خانوادگی که انواع و اقسام حیوانات اهلی نیز در آن شریکند. لیکن در مراحل اولیه ساختمان، نقشه را تغییر دادم؛ زیرا احساس کردم که بیش از حد ابتدایی است. دریافتم که باید خانه‌ای دوطبقه و معمولی بسازم، نه کلبه‌ای خمیده بر زمین. بدین ترتیب در سال ۱۹۲۳، اولین خانه مدور ساخته شد. وقتی کار به پایان رسید، دیدم که برج مسکونی مناسبی از آب درآمده است (لوح چهارم را ببینید).

احساس آرامش و تازگی که در این برج به من دست داد، از بدو امر شدید بود. این برج، آتشدان مادری را در نظرم متجلی ساخت. اما روز به روز بیشتر دریافتم که هنوز چیزی را که باید گفته شود، بیان نمی‌کند و به همین سبب، چهار سال بعد؛ یعنی در سال ۱۹۲۷، ساختمان مرکزی را با برجی ضمیمه مانند بر آن افزودم.

پس از چندی - باز هم بعد از چهار سال - دیگر بار احساس عدم کمال کردم و چون بنا را هنوز بسیار ابتدایی دیدم، در ۱۹۳۱ برج ضمیمه مانند را گسترش دادم. می‌خواستم این خانه دارای اتاقی باشد که بتوانم در آن فقط برای خودم زندگی کنم. چیزی را در ذهن داشتم که در خانه‌های هندی‌ها دیده بودم. معمولاً در این خانه‌ها فضایی وجود دارد که گرچه ممکن است در گوشه یک اتاق باشد و فقط پرده‌ای آن را جدا کند، اما اهل خانه می‌توانند در آن خلوت گزینند و نیم ساعت و یا یک ساعتی را به مراقبه و یا تمرینات یوگا بپردازند. در هند که مردم عیالوار زندگی می‌کنند، وجود چنین کنج خلوتی حیاتی است.

در گوشه عزلتم با خودم هستم. کلید آن را همواره نزد خود نگه می‌دارم و جز به اجازه من کسی حق ورود به آن‌جا را ندارد. در طول سالها تصاویری بر دیوارها نقش کردم و بدین ترتیب به بیان تمام چیزهایی پرداختم که مرا از زمان جدا می‌کرد و از حال به بی‌زمانی می‌برد، از این رو، برج دوم برایم به صورت مکانی تمرکز روحی درآمد.

در سال ۱۹۳۵، میل به داشتن مکانی پرچین‌دار در هوای آزاد، در من پیدا شد. به مکانی وسیع‌تر نیاز داشتم که رو به آسمان و طبیعت داشته باشد و به همین سبب باز هم پس از چهار سال وقفه، در کنار دریاچه، یک حیاط و ایوان ساختم که چهارمین رکن را تشکیل داد و از واحد سه‌گانه خانه جدا بود. بدین ترتیب، یک تربع^۱ به وجود آمد؛ یعنی چهار قسمت مختلف بنا در طول دوازده سال. (لوح چهار را ببینید.)

پس از مرگ همسر در ۱۹۵۵، در درون خود احساس وظیفه می‌کردم که باید چیزی بشوم که هستم. به زبان خانه بولینگن ناگهان احساس کردم که بخش مرکزی که آن قدر کوتاه و خمیده و پنهان است، خود من است! دیگر نمی‌توانستم خود را در پشت برجهای «مادری» و «روحانیت» پنهان کنم؛ از این رو در همان سال، طبقه دیگری بر این قسمت

افزودم که نمایانگر خود من و یا «شخصیت من»^۱ من است (لوح چهار). زودتر از آن، بدان کار قادر نبودم و آن را خود مهم‌بینی گستاخانه‌ای به شمار می‌آورم. اکنون این کار، گسترش خودآگاهی را که در سنین پیری کسب شده بود، نشان می‌داد. ساختمان با آن کامل شد. نخستین برج را در ۱۹۲۳، دو ماه پس از مرگ مادرم شروع کرده بودم. این دو تاریخ، معنایی دارند؛ زیرا چنان‌که خواهیم دید، برج به مردگان مربوط است.

از ابتدا احساس کردم که برج به نحوی از انحاء، جایگاه رسیدن به بلوغ است؛ رحم مادری و یا پیکری مادرانه که می‌توانستم در آن چیزی بشوم که بودم، چیزی که هستم و خواهم بود. این برج در من احساسی به وجود آورد که گویی مجدداً در سنگ متولد شده‌ام و این همان واقعیت یافتن فرآیند تفرّد است؛ یادگاری با دوام چون مفرغ. البته در طول کار ساختمان، هرگز به این مطالب توجهی نداشتم. من خانه را قسمت قسمت ساختم و همواره نیاز واقعی لحظه را دنبال کردم. شاید بتوان گفت که آن را در نوعی رؤیا ساختم و فقط بعداً دیدم که قسمت‌ها چقدر با هم متناسبند و قالبی متضمن معنی به وجود آمده است: مظهري از تمامیت روانی.

در بولینگن، من در قلب زندگی حقیقی خود هستم. عمیقاً خودم هستم. در این جا من «پسر پیر مادرم». این است آن کلامی که کیمیاگری، بس عاقلانه در مورد «پیرمرد»، «قدیم‌الایام» به کار برده است. هم او که من در کودکی تجربه کرده بودم. همان که شخصیت شماره دو است و همیشه بوده و همیشه خواهد بود. او خارج از زمان، زندگی می‌کند و پسر «ناخودآگاه مادری»^۲ است، او در توهمات من، قالب فیلمون را گرفته و در بولینگن، باز زنده می‌شود.

در اوقاتی، احساس می‌کنم که بر فراز مناظر طبیعی و در درون چیزها پراکنده شده‌ام و منم که در درختان، در ترشح امواج، در ابرها و حیواناتی که می‌آیند و می‌روند، و در حرکت فصول زندگی می‌کنم. در این برج، چیزی وجود ندارد که در طول دهها سال در قالب خود رشد نکرده باشد و چیزی وجود ندارد که من به آن مربوط نباشم. در این جا هر

1. Ego – Personality.

2. Maternal Unconscious.

چیزی تاریخ خودش و مرا دارد، این جا مکانی است برای قلمرو لامکان پس کرانه دنیا و روان.

من بدون برق زندگی کرده‌ام و بخاری و اجاق را به دست خودم ساختم. هر غروب چراغهای قدیمی را بر می‌افروزم. آب را با تلمبه از چاه می‌کشم؛ چه، آب جاری وجود ندارد. چوب می‌برم و غذا می‌پزم. این کارهای ساده، انسان را ساده می‌کند. و چه دشوار است ساده بودن!

در بولینگن، سکوت، گویی با صدایی رسا، احاطه‌ام می‌کند و من «با طبیعت در توازنی معتدل»^۱ زندگی می‌کنم. افکار به سطحی می‌رسند که به اعصار باز می‌گردند و بدین ترتیب آینده‌ای دور را پیش‌بینی می‌کنند. در این جا عذاب خلقت کمتر است، خلاقیت و نمایش به هم نزدیکند.

در ۱۹۵۰، بنای یادبودی از سنگ ساختم تا معنای برج را از نظر خود نشان دهم. داستان چگونه رسیدن این سنگ به من، غریب است. برای ساختن دیوار خارجی به اصطلاح باغ، به سنگ نیاز داشتم و آن را به معدنی در حوالی بولینگن سفارش دادم. وقتی بنا اندازه‌ها را به صاحب معدن می‌گفت و او آنها را در دفترچه‌اش یادداشت می‌کرد، من آن‌جا ایستاده بودم. وقتی کشتی سنگی را آورد، دیدیم که اندازه سنگ زاویه روی هم رفته غلط است و به جای مثلث قطعه سنگی مربع فرستاده‌اند. مکعبی کامل با ضخامت بیست اینچ و با زوایایی به مراتب بزرگتر از آنچه سفارش داده شده بود. بنا عصبانی شد و به ملوانان گفت که آن را با خود باز گردانند.

اما وقتی من سنگ را دیدم، گفتم: «نه! این سنگ من است. باید آن را داشته باشم!» زیرا بی‌درنگ دیدم کاملاً مناسب من است و با آن کاری دارم؛ گرچه در آن موقع نمی‌دانستم چه کار.

نخستین چیزی که به ذهنم راه یافت، شعری بود به زبان لاتین از آرنالدوس دوویلانوی کیمیاگر (وفات ۱۳۱۳). این شعر را بر سنگ حک کردم و این است ترجمه آن:

۱- عنوان یک لوحه چوبی چینی است که پیرمردی کوچک اندام را در منظره‌ای حماسی نشان می‌دهد.

آن سنگ حقیر بی قواره

که بس بی مقدار است، این جاست!

هرچه ابلهان منفورترش دارند،

خردمند دوست ترش می دارد.

اشاره این شعر، به سنگ کیمیاگران است، Lapis^۱، که مورد نفرت است و طرد می شود. به زودی چیز دیگری پیدا شد. کم کم بر قسمت جلو و در نسج طبیعی سنگ دایره ای دیدم، نوعی چشم که مرا می نگریست. آن را بر سنگ حک کردم و در مرکز آن آدمکی ساختم. این آدمک شبیه «عروسک کوچک» (Pupilla) خود تو است که در مردمک چشم دیگری می بینی و نوعی کابیری یا تلسفوروس اسکلیپوس است. او در مجسمه های کهن باشلق پوشیده است و فانوسی در دست دارد. ضمناً او نشان دهنده راه نیز هست. چند کلمه ای را که حین کار به ذهنم راه یافت، تقدیم او کردم. کتیبه آن به زبان یونانی و ترجمه اش بدین قرار است:

زمان، کودکی است، چون کودک بازی می کند، تخته بازی، قلمرو کودک. این است تلسفوروس که در سرزمینهای تاریک این عالم پرسه می زند و چون ستاره ای از ژرفناها می درخشد. او راه دروازه های خورشید و سرزمین رؤیاها را نشان می دهد.^۲

وقتی روی سنگ کار می کردم، این کلمات - یکی پس از دیگری - به ذهنم راه یافت. رویه سوم سنگ را که به سمت دریاچه بود، رها کردم تا خود سخن گوید و چنان که افتد و دانی، به زبان لاتین. این گفتار کمابیش مسائلی است از کیمیاگری و ترجمه آن چنین است: یتیم، تنها، لیکن همه جا هستم. یک تنم، لیکن مخالف خود، به یک آن و در یک تن پیرم و جوانم. نه پدر شناختم و نه مادر؛ زیرا که باید همچون ماهی از ژرفا گرفته می شدم و یا چون سنگی سفید از آسمان فرو می افتادم. در کوه و جنگل پرسه می زنم، لیکن در فرون روح آدمیزاده پنهانم. برای همه فانی ام، اما گردش دهر را بر من دستی نیست.

۱- سنگ فلاسفه که هزار نام دارد و با منجی جهان، اکبر کیمیاگری، هرمس، پسر فلاسفه و غیره یکی است - م.
 ۲- نخستین جمله، قطعه ای است از هراکلیتوس، دومین جمله به مناجات نامه مبترا، و آخرین جمله به هومر (اودیسه کتاب ۲۴، شع ۱۱۲) اشاره می کند.

سرانجام، در زیر گفته آرنالدوس دوویلانوا به زبان لاتین چنین نوشتم:
«ک. گ. یونگ در سال ۱۹۵۰ به یاد هفتاد و پنجمین سال تولدش، این را به عنوان
تقدیم مراتب سپاس خود، ساخت و در این جا قرار داد.»
وقتی سنگ‌تراشی تمام شد، بارها و بارها آن را نگریدم و تعجب کردم و از خود
پرسیدم که در پشت تمایلم به تراشیدن آن، چه نهفته بود؟

سنگ بیرون از برج قرار دارد و همچون توجیه آن است. یکی از تجلیات کسی که در
آن جا ساکن است؛ لیکن جلوه‌ای که از نظر دیگران ادراک‌ناپذیر باقی می‌ماند. می‌دانید
می‌خواستم پشت سنگ چه بنویسم؟ «فریاد مرلین»^۱ زیرا آنچه سنگ می‌گفت، زندگی
مرلین را در جنگل، پس از آن‌که از روی زمین ناپدید شد به یاد می‌آورد. به قول این
افسانه، مردم هنوز فریادهای او را می‌شنوند، اما قادر به ادراک و یا تعبیر آن نیستند.

مرلین، تلاش قرون وسطی را در آفرینش شخصیتی نظیر پارسیفال می‌نمایاند. پارسیفال
قهرمانی است مسیحی و مرلین که پسر شیطان و باکره‌ای منزّه است، برادر تاریک اوست.
در قرن دوازدهم که این افسانه پیدا شد، هنوز قضایایی وجود نداشت تا بتوان از طریق آن،
معنای ذاتی او را دریافت؛ از این رو، فرجام او تبعید و بدین ترتیب «فریاد مرلین» بود که
پس از مرگ او نیز از جنگل به گوش می‌رسید. این فریادی که کسی یارای درک آن را
نداشت، اشاره بدان است که او در قالبی آزاد نشده به حیات ادامه می‌دهد. قصه او هنوز
پایان نیافته و او هنوز در بیرون راه می‌رود. شاید بتوان گفت که کیمیاگری راز مرلین را
نخست در شخصیت مرکوریوس ادامه داد. آن گاه من مرلین را به روان‌شناسی ناخودآگاه
آوردم که تا امروز هم درک نشده باقی مانده است؛ زیرا اکثر مردم، نزدیک زیستن با
ناخودآگاه را کاملاً مافوق توانایی خود می‌دانند. بارها و بارها باید می‌آموختم که این کار، تا
چه حد برای مردم دشوار است.

وقتی بنای اولین برج پایان یافت، من در بولینگن بودم. زمستان ۲۴ - ۱۹۲۳ بود. تا جایی
که به یاد می‌آورم، اثری از برف بر زمین نبود؛ شاید هم اوایل بهار بود. احتمالاً یک هفته و
یا شاید هم بیشتر، تنها بودم. آرامشی توصیف‌ناپذیر حکمفرما بود.

خوب به یاد می‌آورم که غروب، کنار بخاری نشسته و کتری بزرگی را بر آتش نهاده بودم تا برای شستشو، آب گرم کنم. آب شروع به جوشیدن کرد و کتری آواز سرداد. صدایش شبیه صداهای متعدد و یا صدای سازهای سیمی و شاید هم شبیه یک ارکستر کامل بود. درست مثل موسیقی دو صدایی که در واقع برای من قابل تحمل نیست؛ لیکن در این مورد، توجهم را بسیار جلب کرد. گویی ارکستری در داخل برج و ارکستر دیگری در خارج آن است. گاه این ارکستر و گاه دیگری تسلط می‌یافت. گویی به هم پاسخ می‌دادند. نشستم و در حالی که مفتون شده بودم، گوش دادم. مدتی بیش از یک ساعت به این کنسرت، به این نغمه طبیعی، گوش کردم. این موسیقی، ملایم، و در عین حال پر از ناهماهنگی‌های طبیعت بود. درست بود؛ چون طبیعت فقط موزون نیست، بلکه به‌طوری دهشت‌آور متضاد و آشفته است و این موسیقی نیز همان‌طور بود. صداهایی شبیه صدای آب و باد، و چنان غریب که توصیف‌ناپذیر است.

در یک چنین شب آرام دیگری که در بولینگتن تنها بودم (اواخر زمستان و یا اوایل بهار ۱۹۲۴) از صدای قدمهای آرامی که از اطراف برج به گوش می‌رسید، بیدار شدم. آوای موسیقی که از دور می‌آمد، نزدیک و نزدیکتر می‌شد، و بعد صداهایی را شنیدم که می‌خندیدند و حرف می‌زدند. فکر کردم: «چه کسی می‌تواند در این اطراف پرسه بزند؟ این دیگر چیست؟ فقط کوره راهی در کنار دریاچه وجود دارد که به‌ندرت کسی از آن می‌گذرد.» وقتی به این چیزها فکر کردم، کاملاً بیدار شدم و کنار پنجره رفتم و تمام کرکره‌ها را باز کردم؛ همه جا آرام بود. نه کسی دیده و نه چیزی شنیده می‌شد. بادی در کار نبود. هیچ چیز نبود، هیچ چیز.

فکر کردم: «واقعاً عجیب است!» یقین داشتم که صدای قدمها و خنده صحبت واقعی بود، ولی ظاهراً فقط خواب دیده بودم. به بستر بازگشتم و در آن باره به همان شیوه‌ای تعمق کردم که بالاخره می‌توان با آن، خود را فریفت و گفت که علت چنان رویای غریبی ممکن است چه بوده باشد. در این میان، باز به خواب رفتم و همان رؤیا بلافاصله شروع شد: باز هم صدای قدم، صحبت و خنده و موسیقی شنیدم. ضمناً تصویر صداها پیکر را در جامه تیره رنگ دیدم. شاید اینها پسران دهاتی بودند که لباس روزهای یکشنبه خود را برداشتند و از کوهستان آمده و با گامهای پر سرو صدا، از دو سو در اطراف برج جمع شده

و خنده و آواز سر داده بودند و آکاردئون می‌نواختند. با عصبانیت فکر کردم: «این دیگر واقعاً از حد بیرون است! خیال کردم رؤیاست و حالا می‌بینم که واقعیت پیدا کرده است.» در این لحظه بیدار شدم. باز هم از جا پریدم، پنجره و کرکره‌ها را گشودم و همه چیز را مثل قبل یافتم. شبی مهتابی و ساکت و مرگبار بود. آن‌گاه فکر کردم: «آهان! این فقط یکی از موارد رفت و آمد ارواح است.»

طبیعتاً از خود پرسیدم، وقتی یک رؤیا این قدر در مورد واقعیت خود و در عین حال در بیدار نگاه داشتن من اصرار می‌ورزد، چه معنایی دارد؟ معمولاً چنین چیزی را وقتی تجربه می‌کنیم که شبی می‌بینیم. بیدار بودن یعنی ادراک یک واقعیت. بنابراین، رؤیا موقعیتی همسنگ واقعیت را نشان می‌داد که موجب پیدایش نوعی حالت بیداری شده بود. در این گونه رؤیاها که نقطه مخالف رؤیاهای معمولی است، به نظر می‌رسد که ناخودآگاه می‌خواهد احساس نیرومندی از واقعیت را به بیننده رؤیا انتقال دهد؛ احساسی که از طریق تکرار تأکید می‌شود. منشأ این واقعیات را از طرفی حواس جسمی می‌دانند و از طرف دیگر صور مثلی.

در آن شب، همه چیز آن قدر واقعی بود و یا لاقلاً چنین می‌نمود که درست نمی‌توانستم دو واقعیت را از هم تمیز دهم و از خود رؤیا نیز سر در نمی‌آوردم. معنای این پسران دهاتی آهنگساز که در جمعی طویل حرکت می‌کردند چه بود؟ به نظرم می‌رسید که آنها از روی کنجکاوی آمده بودند تا برج را تماشا کنند.

دیگر هرگز تجربه و یا رؤیایی مشابه آن نداشتم و به یاد نمی‌آورم که نظیر آن را نیز شنیده باشم. فقط خیلی بعد، توجیهی پیدا کردم و این هنگامی بود که با تاریخ توالی قرن هفدهم اثر ونوار سیسات^۱ مواجه شدم. او داستان زیر را تعریف می‌کند: «در مرتعی بر فراز کوه پیلاتس که مخصوصاً شهره به وجود اشباح است می‌گویند ووتان تا امروز هم فنون جادوگری خود را در آن‌جا می‌آزماید - شبی سیسات در حالی که از کوه بالا می‌رفت، مورد مزاحمت حرکت دسته جمعی مردانی قرار گرفت که از دو طرف کلبه‌اش می‌گذشتند و می‌نواختند و می‌خواندند؛ درست همان چیزی که من در برج تجربه کردم.

صبح روز بعد، سیاست معنای آن را از چوپانی که شب گذشته را با او گذرانیده بود، پرسید. چوپان، تعبیری حاضر داشت: آنها باید جمعیت اموات Salig Lut، بوده باشند. این عبارت به لهجه سویسی به معنای جمعیت خجسته نیز هست؛ یعنی، لشکر ارواح مردگان ووتان. او گفت اینها عادت دارند در بیرون راه بروند و خود را نشان دهند.

شاید گفته شود که این پدیده‌ای ناشی از تنهایی است؛ خلأ و سکوت بیرونی که از طریق انگاره عده‌ای از مردم، جبران می‌شود. بدین ترتیب این موضوع در ردیف اوهام زاهدما که آن هم جبران کننده است، قرار می‌گیرد. لیکن آیا می‌دانیم که این داستانها بر مبنای چه حقایقی قرار دارند؟ این نیز امکان دارد که تنهایی، مرا آن قدر حساس کرده بوده است که می‌توانستم حرکت «جمعیت مردگان» را که در حال عبور بودند، مشاهده کنم.

تعبیر این تجربه به عنوان جبران روانی هرگز مرا کاملاً قانع نکرد و توهم پنداشتن آن نیز به نظرم ناچیز شمردن مسأله بود. من خود را ناگزیر احساس کردم که امکان واقعیت آن را در نظرم گیرم؛ خصوصاً با توجه به روایات قرن هفدهم که سر راهم قرار گرفته بود.

چنین می‌نماید که به احتمال قوی این ماجرا پدیده‌ای «متقارن» بوده است. چنین پدیده‌هایی حاکی از آنند که حس پیش‌بینی و یا حالات رؤیایی، غالباً در واقعیت بیرونی، نظیری دارند. به‌طوری که پی بردم، تجربه من واقعاً نظیری داشت. در قرون وسطی این گونه انجمن کردن جوانان با هم اتفاق افتاده است. آنها Reisläufer (مزدورانی) بودند که معمولاً در بهار انجمن کرده، از سوئیس مرکزی به لوکارنو می‌رفتند و در کاسادی فرو،^۱ واقع در مینوسیو^۲ ملاقات کرده، دسته جمعی راهی میلان می‌شدند و در ایتالیا به عنوان سرباز، خدمت می‌کردند و برای شاهزادگان خارجی می‌جنگیدند. بدین ترتیب شاید منظری که من دیدم یکی از این انجمنها بوده است که معمولاً هر تابستان، هنگامی تشکیل می‌شده که مردان جوان، شاد و سرود خوان، موطن خویش را وداع می‌گفتند.

وقتی در سال ۱۹۲۳ ساختمان بولینگن را شروع کردیم، بزرگترین دخترم به دیدار آن

1. Casa diferro.

2. Minusio.

نقطه آمد و با تعجب گفت: «چی؟ این جا خانه می‌سازی؟ این دور و بر جسد وجود دارد، البته فکر کردم: «مسخره است! ابدأ این طور نیست!» لیکن سالها بعد که ساختمان ضمیمه را می‌ساختم به اسکلتی رسیدیم که در هفت فوتی عمق زمین افتاده و گلوله تفنگی قدیمی در آرنجش فرو رفته بود. از علائم متعددی مشهود بود که این جسد در مرحله پیشرفت فساد، به این گور، پرتاب شده است و متعلق به یکی از صدها سرباز فرانسوی است که در سال ۱۷۹۹ غرق شدند و بعد اجسادشان به سواحل دریاچه علیا کشیده شد. این مردان، هنگامی غرق شدند که اتریشی‌ها پل گرینا^۱ را که مورد حمله فرانسویان بود، منفجر کردند. تصویر گور سرگشاده و نیز تاریخ اکتشاف آن ۲۲ اوت ۱۹۲۷ - در برج محفوظ است.

من به خرج خود، مراسم تدفین را انجام دادم و سه بار بر بالای گور آن سرباز شلیک کردم و بعد سنگی را با یک کتیبه بر آن نهادم. دخترم وجود آن جسد را احساس کرده بود. او قدرت احساس چنین چیزهایی را از مادر بزرگ مادری من به ارث برده است.

در زمستان ۵۶ - ۱۹۵۵ نام اجداد پدری‌ام را بر سه لوح بزرگ حک کردم و آنها را در حیاط برج قرار دادم و تصویر سلاحهای خود و همسر و دامادم را روی سقف خانه ترسیم کردم. خاندان یونگ، در اصل نقش سیمرغ بر سلاحهای خود داشت و البته این پرنده به «جوان»^۲ و «جوانی» و «جوان شدن» ربط دارد. پدر بزرگم، احتمالاً به علت روح مقاومت در برابر پدرش نشانه‌هایی را که روی سلاحها بود، تغییر داد. او فراماسونری پر حرارت و در مجمع فراماسونری سویس، استاد اعظم بود و این موضوع در تغییر دادن نشانه‌های خانوادگی، اثر بسیار داشت. من این نکته را که در نفس خود فایده‌ای ندارد، از آن رو ذکر کردم که به رشته تاریخی تفکرات و زندگی من متعلق است.

نشانه‌های خانوادگی من پس از تغییراتی که پدر بزرگم در آنها داد، دیگر حاوی سیمرغ اولیه نیستند و در عوض در سمت راست صفحه اصلی آنها، صلیبی لاجوردی، و بر پایه سمت چپ آنها، چند خوشه انگور آبی رنگ در زمینه‌ای طلایی وجود دارد و یک ستاره

زئین بر یک نوار فلزی لاجوردی آنها را به طور افقی از هم جدا می‌کند.^۱
 کیفیت نمادین این سلاحها یا به فراماسونها مربوط است و یا به رُزی کروسین‌ها.^۲
 بدان گونه که صلیب و گل سرخ، مبین مسأله ازداد رزی کروسین‌ها (از صلیب تا گل سرخ)^۳ یعنی مبین ارکان مسیحیت و مذهب دیونیزی است، صلیب و انگور نیز مظاهر روح آسمانی و زمینی‌اند و مظهر متحدکننده، همان ستاره زئین، یعنی طلای فلاسفه^۴ است.
 رزی کروسین‌ها حاصل فلسفه هرمتیک و کیمیا هستند. مایکل مایر^۵ (۱۶۲۲ - ۱۶۵۸) یکی از کیمیاگران معروف و معاصر جوانتر سر اردوس دورنثوس^۶ (اواخر قرن شانزدهم) که نسبتاً گمنام‌تر اما مهم‌تر از اوست، از بنیانگذاران این انجمن بود و رساله‌هایش جلد اول Theatrum Chemicum سال ۱۶۰۲ را پر می‌کند. این دو مرد، در فرانکفورت که ظاهراً در آن زمان مرکز فلسفه کیمیا بود، می‌زیستند.

به مرحال مایکل مایر به عنوان امیر، دارای امتیازات سلطنتی و طبیب دربار رودلف دوم، در محل خود شهرت داشت. در آن زمان دکتر داروساز، کارل یونگ پسر (وفات ۱۶۵۴) نزدیک مینز^۷ می‌زیست. از این شخص، اطلاعات دیگری در دست نیست؛ زیرا شجره خانوادگی ما با پدربزرگم که در اوایل قرن هیجدهم زندگی می‌کرد، از هم می‌گسلد. این مرد، زیگموند یونگ از شهروندان مینز بود. این گسستگی به سوختن آرشیوهای شهرداری در جنگ بر سر جانشینی سلطنت اسپانیا مربوط است. به احتمال قوی، این دکتر؛ کارل یونگ ظاهراً فاضل، با تألیفات آن دو کیمیاگر آشنا بوده است؛ زیرا داروسازی وقت، هنوز شدیداً تحت نفوذ یاراسلسوس قرار داشت. دورنثوس یکی از پیروان برجسته

۱- ترجمه شده از نشانهای خانوادگی: صلیبی آبی در بالای سمت راست، و انگورهای آبی در پایین سمت چپ در یک معدن طلا، نوازی آبی با ستاره‌ای زرین.

۲- Rosicrucian - اعضای جمعیتی مخفی را گویند که هم خود را صرف مطالعه در علوم خفیه می‌کردند. می‌گویند نجیب‌زاده‌ای آلمانی موسوم به کریستیان روزن کروز این انجمن را بنیان نهاد. وجود این انجمن در قرن هفدهم فاش شد - م.

3. Per Crucem ad rosam.
 4. aurum philosophorum.
 5. Michael Maier.
 6. Cerardus Dorneus.
 7. Mainz.

پاراسلسوس بود، و حتی در مورد رسالهٔ پاراسلسی موسوم به *Devita Longa* تفاسیر مفصلی نوشت. ضمناً او بیش از سایر کیمیاگران با فرآیند تفرد سروکار داشت. نظر به این واقعیت که قسمت عمده‌ای از کار یک عمر من در اطراف مطالعهٔ مسألهٔ ازداد و خصوصاً کیفیت نمادین کیمیاگرانهٔ آنها دور می‌زد، همهٔ این مطالب در خور توجهی خاصند.

وقتی روی لوحه‌های سنگی کار می‌کردم، به پیوند مهم میان خود و اجدادم پی بردم. قویاً احساس می‌کنم که زیر نفوذ چیزها و مسائلی قرار دارم که والدینم و والدین آنها و نیز اجداد دورترم ناکامل و بی‌جواب گذاشته‌اند. غالباً چنین به نظر می‌رسد که یک «کارمای» غیرشخصی در درون یک خانواده وجود داشته است که والدین به اولاد می‌رسد. همواره پنداشته‌ام باید به مسائلی که تقدیر در برابر والدینم نهاده بود، پاسخ گویم و یا چیزهایی را کامل کنم و ادامه دهم که اعصار گذشته ناتمام باقی گذارده است. دشوار می‌توان تشخیص داد که آیا این مسائل دارای طبیعتی شخصی‌اند یا کلی (جمعی). به نظر من، شق دوم صادق است. یک مسألهٔ جمعی اگر جمعی به حساب نیاید، همواره به صورت مسأله‌ای شخصی پدیدار می‌شود و در موارد فردی ممکن است موجب پیدایش این احساس شود که چیزی در قلمرو روان شخصی مختل شده است. در واقع محیط شخصی مختل شده است؛ لیکن این اختلال، الزاماً اصلی نیست، بلکه ممکن است فرعی و حاصل تغییری تحمل‌ناپذیر در فضای اجتماعی باشد؛ از این رو نباید علت اختلال را در محیط شخصی جستجو کرد، بلکه باید علت آن را در شرایطی جمعی جست. روان درمانی تاکنون این موضوع را بسیار ناچیزتر از آن شمرده است که بدان توجه کند.

من نیز مانند کسانی که تا حدی قادر به خویش‌نگری‌اند، در بدو امر شکاف در شخصیت خود را امری کاملاً شخصی و مسؤولیت خود می‌دانستم. به راستی فاوست با این اعتراف که: «دریغا که دو روح در سینه‌ام لانه کرده‌اند» مسأله را برایم ساده‌تر کرد؛ لیکن علت این دوگانگی را روشن نکرد. چنین می‌نمود که بصیرت او به مفهومی مستقیماً متوجه من است. در آن روزهایی که فاوست را خواندم، نتوانستم حتی اندکی گمان برم که اسطورهٔ عجیب و قهرمانانهٔ گوته تا چه حد تجربه‌ایست جمعی و تقدیر آلمانیها را پیامبرگونه پیش‌بینی کرده است؛ از این رو شخصاً خود را به‌دست احساس سپردم و وقتی فاوست در نخوت و تورم خویش‌نستن موجب قتل فیلمون و بوکیس شد، احساس گناه

می‌کردم، چنان‌که گویی در گذشته به ارتکاب قتل این دو انسان سالخورده کمک کرده‌ام. این تصور عجیب مرا به وحشت انداخت و وظیفه خود دانستم که کفاره این جنایت را پردازم و یا از تکرار آن پیشگیری کنم.

مختصر اطلاعی که در آن سالهای نخستین کسب کردم، بعداً به نتیجه‌گیری غلط من کمک کرد. شنیدم در اطراف شایع است که پدر بزرگم یونگ، پسر نامشروع گوته بوده است.^۱ این داستان دل‌آزار مرا تا جایی تحت تأثیر قرار داد دفعه‌تاً واکنش غریب مرا نسبت به فاوست تقویت کرد و ظاهراً توجیه نمود. گرچه به تناسخ عقیده نداشتم، اما از روی غریزه با مفهوم آن چیزی که هندیها «کارما» می‌نامند آشنا بودم. از آن‌جا که در آن ایام از وجود ناخودآگاه تصویری نداشتم، نمی‌توانستم از واکنشهای خود ادراکی روان‌شناسانه داشته باشم. ضمناً نمی‌دانستم - و امروز هم همان قدر نمی‌دانم - که آینده، به‌طوری ناخودآگاهانه از پیش آماده شده است و ممکن است صاحب‌دلان آن را حدس بزنند. از این روست که وقتی خبر تاجگذاری قیصر ویلهلم دوم به ورسای رسید، یاکوب برکه‌هارت بانگ زد: «این است هلاکت آلمان». صور مثالی واگنر از قبل دروازه‌ها را می‌کوبیدند، و تجربه دیونیزی نیچه - که خوبست آن را به ووتان خدا و جد و خلسه نسبت داد، همراه با آن فرا می‌رسید. نخوت عصر ویلهلمی، اروپا را از خود بیگانه کرد و راه مصیبت ۱۹۱۴ را هموار ساخت.

در جوانی (حدود ۱۸۹۰)، ناخودآگاهانه گرفتار روح این عصر شده بودم و راهی برای رهایی خویش از آن نمی‌شناختم. فاوست، بر تاری در وجودم زخمه نواخت و چنان در من رسوخ کرد که چاره‌ای نداشتم جز آن‌که آن را شخصی تلقی کنم. این موضوع بیش از هر چیز دیگری مسأله اضداد، خیر و شر، روح و ماده و روشنایی و تاریکی را در من بیدار کرد. فاوست، فیلسوف ناشایسته و نیمه کور، با قسمت تاریک وجود خود مواجه می‌شود، با سایه شوم خود مفیستافلیس، که علی‌رغم تمایل نفی‌کننده خویش، روح واقعی حیات را در برابر دانشمند بی‌روحي متجلی می‌کند که بر لبه پرتگاه خودکشی پرپر می‌زند. تضادهای درونی من، در این جا به صورتی نمایشی ظاهر شد؛ گوته زمینه‌اساسی و الگوی

^۱ - رجوع شود به فصل دوم، پانوش شماره ۵، صفحه ۴۸.

کشمکشها و راه حلهای مرا واقعاً به رشته تحریر کشیده بود. دوگانگی حالت فاوست - مفیستافلیس، با هم، در من به صورت شخص واحدی درآمده بود و آن شخص من بود. به عبارت دیگر، من مستقیماً ضربه خوردم و دریافتم که این تقدیر من است. از این رو، تمام بحرانهای این نمایشنامه مرا شخصاً تحت تأثیر قرار داد؛ از طرفی باید آن را مشتاقانه می‌پذیرفتم و از طرف دیگر انکار می‌کردم. برای من هیچ راه حلی بی‌اهمیت نبود. بعدها، آگاهانه کار خود را با چیزی پیوند دادم که فاوست از آن غفلت کرده بود: حرمت نهادن به حقوق ابدی انسان، شناخت «روزگار کهن» و استمرار فرهنگ و تاریخ فکری.^۱

جان ما نیز مثل جسممان متشکل از عناصر خاصی است که در سلسله نیاکانمان وجود داشته است. «تازگی» در روان فرد، ترکیب مجدد بی‌اندازه مختلفی است از اجزای دیرین. بنابراین جسم و جان، خصلتی بسیار تاریخی دارند و در چیز جدید، چیزی که تازه به وجود آمده است، جای درستی نمی‌یابند. یعنی اجزای اجدادی ما فقط تا حدی در این طور چیزها سر جای خود قرار دارند. ما هنوز بسیار دورتر از آنیم که به نحوی که روان متجدد ما تظاهر می‌کند، از قرون وسطی، روزگار باستان و بدویت، کاملاً گسسته باشیم. مع هذا در آشنایی از پیشرفت فرو غلتیده‌ایم که ما را جلو می‌برد و با خشونت و وحشیانه‌تر از همیشه از ریشه‌هایمان دور می‌کند. وقتی گذشته انکار شد، معمولاً نابود می‌شود و دیگر حرکت به سوی جلو، توقفی نخواهد داشت؛ لیکن دقیقاً همین فقدان ارتباط با گذشته، یعنی ریشه‌کن شدن ماست که «نارضایتی» از تمدن و چنین اضطراب و شتابی را برانگیخته است که بیشتر در آینده و وعده‌های واهی آن به فرا رسیدن عصری طلایی زندگی می‌کنیم تا در زمان حال که کل تاریخچه تکاملی ما هنوز با آن همگام نشده است. جسورانه به سمت تازگی می‌شتابیم و انبوهی از احساس عدم کفایت، نارضایتی و بی‌قراری ما را می‌راند. دیگر، نه با چیزهایی که داریم، که با وعده‌ها زندگی می‌کنیم. دیگر نه با روشنایی امروز، که با تاریکی آینده‌ای به سر می‌بریم که منتظریم سرانجام فروغی کامل به همراه آورد. نمی‌پذیریم

۱ - حالت یونگ، در نوشته‌ای نشان داده شده که او آن را بر دروازه برج قرار داده است: *Poenitentia Philemonis Saerum - Fausti* (زیارتگاه فیلمون - توبه فاوست) وقتی دروازه ساخته شد، او همین کلمات را بر سر در ورودی برج دوم نهاد - آنی یلایافه.

که هر چیز بهتری به بهای خریدن چیزی بدتر اکتیاع می‌شود؛ مثلاً امید به آزادی بیشتر، به سبب بردگی بیشتر نسبت به دولت از میان می‌رود؛ دیگر خطرات هراس‌انگیزی که اکتشافات علمی در راهمان می‌نهد جای خود دارد. هرچه کمتر درک کنیم که پدران و نیاکانمان در طلب چه بودند، خود را کمتر درک می‌کنیم و بدین ترتیب با تمام قوا به محروم کردن فرد از ریشه‌ها و غرایز هدایت‌کننده‌اش کمک می‌کنیم و بدین ترتیب است که او به صورت جزئی از توده در می‌آید و فقط چیزی براو حکومت می‌کند که نیچه آن را روح جاذبه می‌خواند.

البته اصلاحاتی که از طریق پیشرفت، یعنی به وسیله روشها و ابزار مکانیکی حاصل می‌شوند، در بدو امر، احساسات برانگیزند؛ لیکن در دراز مدت سست و مشکوکند و به هر حال در ازای آنها بهایی گران پرداخت می‌شود. آنها به هیچ وجه رضایت خاطر و شادی مردم را به طور کلی فراهم نمی‌آورند. آنها شیرین‌کننده‌های فریب‌آمیز زندگی‌اند، مثل ارتباطات سریعتر که زمان حیات را به طوری ناخوشایند تسریع می‌کنند؛ لیکن وقتمان را بیش از قبل می‌گیرند. به قول اساتید متقدم **Omnis Festinatio Exparte Diaboli est** - عجله کار شیطان است.

از طرف دیگر، اصطلاحاتی که حرکت قهقرای دارند، قاعدتاً کم خرج‌تر و پایدارترند؛ زیرا به راه‌های ساده‌تر و آزموده‌گذاشته باز می‌گردند و مانع از مصرف زیاده از حد روزنامه‌ها، رادیو، تلویزیون و کلیه ابداعاتی می‌شوند که مثلاً از اتلاف وقت، جلوگیری می‌کنند.

در این کتاب، فضای قابل توجهی را به جهان‌بینی خود اختصاص داده‌ام که به هر حال، حاصل تفکر منطقی نیست، بلکه همچون منظری است که به سراغ کسی می‌آید که عمداً با چشمها و گوشهایی تقریباً بسته اراده می‌کند که شکل و ندای هستی را ببیند و بشنود. اگر احساساتمان خیلی مشخص باشد، به ساعت و دقیقه‌ی زمان حال گرفتار می‌شویم و راهی نداریم که بدانیم روانهای اجدادمان زمان حال را چگونه می‌شنوند و چگونه درک می‌کنند؛ به عبارت دیگر، ناخودآگاه ما چگونه به آن پاسخ می‌گوید. بدین ترتیب نخواهیم دانست که آیا آباء و اجداد ما، در زندگی ما رضایتی اساسی یافته‌اند و یا دچار بیزاری‌اند. آرامش و رضایت درونی بسیار بسته به آن است که آیا خاندان تاریخی که در فرد ذاتی

است، می‌تواند با شرایط بی‌دوام زمان حال هماهنگ شود یا نه.

در برج بولینگن چنان است که گویی فرد، در یک زمان در قرون مختلف زندگی کرده است. این مکان، بیش از من باقی می‌ماند و در محل و سبک خودش به چیزهایی از دیرباز اشاره می‌کند. در این برج از آنچه گویای زمان فعلی است، اندکی وجود دارد. اگر مردی از قرن شانزدهم به این مکان بیاید، جز چراغ نفتی و کبریت، چیز تازه‌ای نخواهد یافت و جز آن، راه خود را بدون دشواری پیدا خواهد کرد.

در این جا چیزی که موجب زحمت مردگان شود وجود ندارد؛ نه چراغ برق و نه تلفن. فضای این جا جان اجداد مرا می‌پذیرد؛ زیرا من برای آنها سؤالاتی را پاسخ می‌گویم که زمانی زندگیشان در پشت سر نهاد. پاسخهای خشن را حتی المقدور صیقل می‌دهم و حتی آنها را بر دیوارها نیز ترسیم کرده‌ام. چنان است که گویی خانواده بزرگتر و خاموشی که در قرون استمرار می‌یابد، این خانه را پر کرده است. در این جا، من در شخصیت دوم خودم زندگی می‌کنم و زندگی را درکل، مثل چیزی می‌بینم که برای همیشه به وجود می‌آید و می‌گذرد.

فصل نهم

سفرها

۱- آفریقای شمالی

در آغاز سال ۱۹۲۰ یکی از دوستانم گفت که برای کاری عازم تونس است و پرسید آیا می‌خواهم او را همراهی کنم؟ بی‌درنگ پاسخ مثبت دادم. درماه مارس به راه افتادیم و نخست به الجزایر رفتیم. از کناره ساحل روانه تونس و بعد سائوس شدیم. در آن‌جا من رفیقم را به حال خود رها کردم.

سرانجام در جایی بودم که آرزویش را داشتم: در کشوری غیر اروپایی که به هیچ یک از زبانهای اروپایی تکلم نمی‌کرد و مفاهیم مسیحیت بر آن غالب نبود و نژادی دیگر در آن می‌زیست و اثر آداب و رسوم تاریخی و فلسفه‌ای دیگر بر چهره مردمش نقش بسته بود. همیشه آرزو داشتم که اروپایی را از بیرون بنگرم. یعنی تصویر او را که از طریق محیطی به کلی بیگانه بر او انعکاس می‌یافت. البته زبان عربی نمی‌دانستم و از این باب عمیقاً متأسف بودم؛ لیکن برای جبران آن، ناچار در مشاهده مردم و رفتارشان بیشتر دقت می‌کردم. غالباً ساعتها در قهوه‌خانه‌ای عربی می‌نشستم و گفتگوهای را گوش می‌کردم که یک کلمه‌اش را نمی‌فهمیدم، اما حرکات مردم و خصوصاً حالت عاطفی آنها را مطالعه می‌کردم. وقتی مخاطبشان اروپایی بود، تغییر ظریفی را که در حرکاتشان پیدا می‌شد می‌دیدم و بدین ترتیب تا حدی یاد می‌گرفتم که سفیدپوستان را خارج از محیطشان و با دیده دیگری نگاه کنم.

به نظر من آنچه اروپاییان آرامش و خونسردی شرقی می‌شمارند، جز نقاب نبود و من بر پشت آن نوعی بی‌قراری و قدری هیجان احساس می‌کردم که نمی‌توانستم توجیه کنم.

عجب آن‌که چون به خاک مغربها گام نهادم، خود را اسیر احساسی یافتم که از دری آن عاجز بودم. دایم فکر می‌کردم این سرزمین، بویی غریب دارد. بوی خون؛ چنان‌که گویی خاک غرقه به خون است. به نظرم می‌رسید که این تکه زمین، فشار سه تمدن را تحمل کرده است: تمدنهای کارتاژی، رومی و مسیحی. آنچه عصر تکنولوژی با اسلام خواهد کرد، در آینده معلوم خواهد شد.

وقتی سائوس را ترک کردم، به جنوب اسفکس و از آن‌جا به صحرا به آبادی توزنور رفتم. این آبادی کمی مرتفع است و در حاشیه فلاتی قرار دارد که در پای آن، چشمه‌های آب ولرم و کمی شور به فراوانی می‌جوشد و از طریق هزاران مجرای کوچک، آبادی را آبیاری می‌کند. درختان بلند نخل در بالا و سایه‌بانی می‌ساختند که در زیرش درختان هلو، زردآلو و انجیر نشو و نما می‌کرد و زیر آنها یونجه‌زاری به رنگ سبزی باورنکردنی وجود داشت. چند مرغ ماهیخوار درخشان به‌سان جواهر بر فراز شاخ و برگها می‌پریدند. در هوای نسبتاً خنک این سایه سبزرنگ، پیکرهایی در جامه‌های سفید، گردش می‌کردند و در میان آنها چند زوجی دست در آغوش یکدیگر داشتند، رفاقتی آشکارا همجنس‌گرایانه. ناگهان احساس کردم که به روزگار کهن یونان انتقال یافته‌ام. جایی که این تمایل، ملاط جامعه‌ای از مردان، و شهری را تشکیل می‌داد که بر آن جامعه بنیان داشت. روشن بود که در این جا مردان با مردان محشورند و زنان با زنان. از گروه دوم معدودی، آن هم مثل راهبه‌ها سرا پا پوشیده در حجاب، دیده می‌شدند. من فقط چند تنی را بی‌حجاب دیدم. «بَلَدَم» آنها را فاحشه خواند. صحنه خیابانهای اصلی پر از مردان و کودکان بود.

بَلَدَم تصور مرا از شایع بودن همجنس‌گرایی و پذیرفته بودن آن تأیید کرد و بی‌درنگ به من پیشنهاداتی کرد. مردک از افکاری که همچون صاعقه بر من فرود آمد و نقطه مورد مشاهده مرا ناگهان روشن کرد، هیچ ادراکی نداشت. احساس کردم که به قرنهای بسیار گذشته باز گردانیده شده‌ام؛ به دنیای بی‌اندازه ساده‌دلانه نوجوانی که به یاری اندک دانشی از قرآن آماده می‌شدند تا از حالت اولیه نیمه تاریک روشن خودآگاهی که از دیرباز در آن زیسته بودند، بیرون آیند و با دفاع از خود در برابر نیروهایی که از سمت شمال تهدیدشان می‌کرد، از هستی خویش آگاه شوند.

وقتی هنوز در این رؤیای هستی کهن ایستا غرق بودم، ناگهان به ساعت جیبی‌ام، مظهر

زمان سرعت گرفته اروپایی اندیشیدم. بی شک این ابر تیره و تاری بود که تهدید کنان بر سر این جانهای ساده، معلق بود. ناگهان آنها را شکاری دیدم که شکارچی را نمی بیند، لیکن اندکی مضطربانه بوی او را احساس می کند. «او را» که خدای زمان است و ناگزیر به استمراری را که هنوز نزدیکترین چیز به ابدیت است به روزها، ساعات، دقایق و لحظات نکه پاره می کند.

از تونزور به آبادی نفته رفتم. سحرگاهان که آفتاب دمید، همراه بلد خود به راه افتادم. سوار بر قاطرهای تنومند و راهوار به سرعت پیش می رفتیم. چون به آبادی نزدیک شدیم، سواری سراپا در ردای سفید به سویمان آمد. مغرورانه و بی آن که سلامی گوید، سوار بر قاطری سیاه و آراسته به یراق نقره نشان، می راند. چهره ای گیرا و زیبا داشت. در برابر ما مردی قرار داشت که حتماً ساعت جیبی نداشت، چه رسد به ساعت مچی؛ زیرا آشکارا و ناخودآگاهانه کسی بود که همواره می بود. او از آن داغ حماقتی که بر اروپاییان نقش بسته است، نشانی نداشت. به یقین اروپایی معتقد است که دیگر چیزی نیست که در گذشته بود. لیکن نمی داند از آن به بعد به چه تبدیل شده است. ساعت او به او می گوید که از «قرون وسطی» به بعد، زمان و مترادف آن، ترقی بر او خزیده و برای همیشه چیزی را از او گرفته است. او با توشه راهی سبک و سرعتی که دائماً شدت می گیرد، سفر خود را به سوی اهداف نامعلوم ادامه می دهد و فقدان جاذبه و احساس عدم کمال^۱ ناشی از آن را با توهم پیروزیهایش، از قبیل کشتیهای بخار، راه آهن، هواپیما و موشک، که او را از استمرار خویش جدا کرده و به واقعیتی دیگر از سرعتها و شتابهای بی حد انتقال داده است، جبران می کند.

هرچه بیشتر در دل صحرا نفوذ می کردیم، زمان برای من کندتر می شد. حتی بیم آن می رفت که به عقب بازگردد. موج ضعیف گرما حالت رویازده مرا بیشتر می کرد و وقتی به اولین درختان نخل و خانه های آبادی رسیدیم، به نظرم آمد که در این جا همه چیز آن طور است که باید باشد و همیشه بوده است.

صبح روز بعد بر اثر صداهای درهم ناآشنایی که از بیرون مسافرخانه می آمد، بیدار شدم. در آن جا میدان وسیع و بازی وجود داشت. که شب قبل خالی بود، لیکن اکنون مردم و

شترها و قاطرها در آن ازدحام کرده بودند. شتران می‌لنیدند و با انواع و اقسام صداها نارضایتی کهنه خویش را خبر می‌دادند و خران با فریادهای گوش‌خراش با آنها رقابت می‌کردند. مردم، هیجان‌زده به این طرف و آن طرف می‌دویدند و داد و فریاد و ایما و اشاره می‌کردند. آنها وحشی و خطرناک به نظر می‌رسیدند. بَلَد من گفت که در آن روز، عید بزرگی جشن گرفته می‌شود. چند قبیلهٔ صحرائشین، شبانه آمده بودند تا دو روز در مزرعه مرابط^۱ کار کنند. مرابط، متولی اوقاف بود و در آن آبادی مزارع متعددی داشت. مردم باید مزرعه دیگری می‌ساختند و برای آبیاری نهرهای مناسبی می‌کنند. ناگهان در انتهای میدان ابری از گرد و خاک برخاست و غلّی سبزرنگ، افراشته شد و غرش طبلها طنین افکند. پیشاپیش صداها مردی که وحشی می‌نمودند و سبد و کج بیل پهن و کوتاه به‌دست داشتند، ریش سفیدی محترم که بزرگواری طبیعی و بی‌نظیری از چهره‌اش می‌بارید، پدیدار گشت. گویی صد سال داشت. او همان مرابط بود که بر قاطری سفید سوار بود. مردان، گرد او می‌رقصیدند و بر طبلهای کوچک خود می‌نواختند. این صحنه از آن صحنه‌های بی‌حد مهیج بود؛ فریادهای خشن، گرد و خاک و گرما.

جمعیت با عزمی جزم چنان از آبادی بیرون رفت که گویی به پیکار می‌رود.

من جمعیت را از فاصله‌ای محتاطانه تعقیب کردم و تا وقتی به نقطه‌ای که «کار» جریان داشت نرسیدیم، بدم مرا به نزدیک شدن به آنها تشویق نکرد. در این جا، البته اگر چنین چیزی ممکن باشد، هیجان شدیدتر شد. مردم طبل می‌زدند و وحشیانه فریاد می‌کشیدند. منظره کار به لانهٔ آشفته مورچگان شبیه بود و همه چیز در نهایت شتاب انجام می‌گرفت. مردان، درحالی که سبدهای سنگین پر از خاک را حمل می‌کردند، به آوای طبلها می‌رقصیدند و دیگران خشمگینانه زمین را می‌کنند و نهر و سد می‌ساختند. در میان این غوغای وحشیانه، مرابط، سوار بر قاطر سفید خود بالا و پایین می‌راند و ظاهراً با ایما و اشاره‌های موقرانه و ملایم و خسته از عمر دراز، دستوراتی می‌داد. به هر کجا که او می‌رفت شتاب و داد و فریاد و آهنگ کار، شدت می‌گرفت و زمینه‌ای را می‌ساخت که پیکر مرد مقدس در مقابل آن جلوه‌ای خارق‌العاده داشت. حوالی غروب، خستگی، آشکارا بر

۱- Marabout = مرابط، زاهد و عارف در میان قبایل مسلمان شمال آفریقا - م.

جمعیت چیره شد و مردان به زودی در کنار شترهای خود افتادند و به خوابی عمیق فرو رفتند. شب هنگام، پس از کنسرت معمول و شگفت‌انگیز سگها، سکوتی کامل حکمفرما شد و پیش از سر زدن نخستین پرتو آفتاب، بانگ مؤذن - که همیشه مرا تکان می‌دهد - مردم را به نماز صبح فراخواند.

این منظره چیزی به من آموخت: این مردم، با عواطف خود زندگی و حرکت می‌کنند و موجودیتشان در عواطف آنهاست. خودآگاهیشان وضع آنان را در فضا حفظ می‌کند تاثرات را از خارج انتقال می‌دهد و خودش نیز از طریق قوای محرک درونی و عواطف به جوش و خروش در می‌آید؛ لیکن به اندیشه در نمی‌آید. «من»^۱ کمابیش استقلال ندارد. وضع اروپایی چندان فرقی نمی‌کند، اما به هر حال ما تا حدی پیچیده‌تریم. به هر تقدیر اروپایی تا اندازه‌ای صاحب اراده و مقاصد معین است، لیکن ما از قوت حیات بی‌بهره‌ایم. بی‌آنکه بخواهم به طلسم انسان بدوی گرفتار شوم، از لحاظ روانی آلوده شدم. این آلودگی، خود را به صورت خارجی در عفونت بیضه‌ها بروز داد که چند روزی بیش نباید. احسن به درمان محلی با لعاب برنج و کلراید جیوه.

با سری آکنده از اندیشه، بالأخره به تونس بازگشتم. شب قبل از حرکت از مارسسی، رؤیایی دیدم که احساس کردم کلّ این تجربه را یک جا در بر گرفته است. همان طور بود که باید، زیرا به خود آموخته بودم که همزمان در دو سطح زندگی کنم. یکی خودآگاهانه که می‌کوشید بفهمد و نمی‌توانست، و دیگری ناخودآگاهانه که می‌خواست چیزی را بیان کند لیکن جز آن‌که آن را در یک رؤیا ادا کند به کار بهتری قادر نبود.

خواب دیدم در شهری عربی هستم که مثل اکثر شهرهایی از این گونه یک ارک یا دژ داشت. شهر در دشتی وسیع قرار گرفته و محصور در دیواری بود. دیوار مربع بود و چهار دروازه داشت.

دژ، در داخل شهر در احاطه خندقی (نه مثل آن‌که واقعاً در ممالک عربی است) قرار گرفته بود. من در مقابل پلی ایستادم که از فراز آب به دروازه باز و تاریکی به شکل نعل اسب می‌رسید. چون می‌خواستم ارک را از داخل ببینم به راه افتادم. وسط پل که رسیدم،

عربی سیه‌چرده و خوش سیما و اشراف‌زاده و شاید از دودمان سلطنتی، از دروازه به سمت من آمد. می‌دانستم که این جوان سفیدپوش، امیرزاده ساکن ارک است. وقتی به من رسید، حمله کرد و کوشید مرا زمین زند. با هم گلاویز شدیم و حین کشمکش به جداره پل برخوردیم و چون شکست به درون خندق افتادیم و او کوشید سر مرا زیر آب کند. فکر کردم، نه این نشد، و به نوبه خود سر او را زیر آب کردم. با آن‌که او را می‌ستودم، چون نمی‌خواستم کشته شوم چنین کردم و البته قصد کشتن او را نداشتم، بلکه فقط می‌خواستم او را بیهوش کنم و از پیکار باز دارم.

بعد صحنه رؤیا تغییر کرد. او با من در مرکز ارک در اتاقی هشت گوش با طاق قوسی بود، تمام اتاق سفید و بسیار ساده و زیبا بود. در کنار دیوارهای کمرنگ مرمرین نیمکتهایی و در مقابل من کتابی باز روی زمین قرار داشت. در این کتاب، بر پوست شیری رنگ با حروفی به خط سیاه و خوش، چیزهایی نوشته شده بود. خط عربی نبود. به نظر من خط او یغوری ترکستان غربی بود که من آن را از طریق اوراق مانوی که از تورفان به دستم رسیده بود می‌شناختم. نمی‌دانستم محتوای کتاب چیست، اما احساس می‌کردم که «کتاب من» است؛ کتابی که من نوشته‌ام. امیرزاده جوانی که تازه با او کشتی گرفته بودم، سمت راست من بر زمین نشسته بود. به او گفتم، حالا که بر او غلبه یافته‌ام باید کتاب را بخواند. اما او سر باز زد. دستم را دور شانه‌اش نهادم و با نوعی مهربانی و شکیبایی پدران، به خواندن کتاب وادارش کردم. می‌دانستم این کار ضروری است و سرانجام او تسلیم شد.

در این رؤیا، جوان عرب، همزاد عرب مغروری بود که بدون سلام از کنار ما گذشت. او به عنوان ساکن دژ، نسخه مجازی «خویشتن»^۱ و یا پیام‌آور و یا گماشته نهانی «خویشتن» بود، زیرا دژی که او از آن بیرون آمد یک ماندالای کامل بود؛ ارکی محصور در دیوارهای مربع با چهار دروازه. تلاش او در کشتن من، طنین ماجرای کشمکش یعقوب با فرشته بود. به زبان کتاب مقدس، او همانند فرشته پروردگار یا رسول خدا بود و چون آدمیزاد را نمی‌شناخت، می‌خواست او را بکشد.

فرشته واقعاً باید در وجود خود من جای می‌داشت؛ لیکن او چیزی جز حقیقت آسمانی

نی شناخت و چیزی از انسان نمی فهمید. از این رو در بدو امر به صورت دشمن من پیش آمد، اما من هم در برابر او ایستادم. در قسمت دوم رؤیا من ارباب ارک بودم. او زیر پای من نشست و ناچار بود فکر مرا بفهمد و یا انسان را بشناسد.

البته مواجه شدن با فرهنگ عرب مرا به شدت تکان داد. طبیعت عاطفی این مردم غیر متفکر که این قدر از ما به زندگی نزدیکترند، نفوذ وسوسه آمیز نیرومندی را بر آن لایه های تاریخی درون ما اعمال می کند که تازه بر آن غلبه کرده و پشت سر نهاده ایم و یا چنین می پنداریم. این، مثل بهشت ایام کودکی است که خیال می کنیم از آن سر برآورده ایم، لیکن به اندک انگیزه ای شکستهای جدیدی را بر ما وارد می آورد. در حقیقت پرستش ترقی هرچه بیشتر ما را به گریختن از گذشته وا دارد، این خطر را دارد که در مورد آینده، رویاهای بچه گانه تری را بر ما تحمیل کند.

از طرف دیگر، از ویژگی های کودکی آن است که به سبب سادگی و ناخودآگاهی اش تصویری را که از «خویشتن» یعنی از انسان کامل در فردیت خالص او رسم می کند، کاملتر از تصویر است که دوران بلوغ ترسیم می نماید. در نتیجه، منظره یک کودک و یا انسانی ابتدایی، آرزوهایی خاص را در اشخاص بالغ، اشخاص متمدن، برمی انگیزد؛ آرزوهایی مربوط به امیال و نیازهای دست نیافته آن قسمت از شخصیت که به نفع نقاب شخصیتی سازگار با محیط، از تصویر کلی زدوده شده است.

در سفر به آفریقا برای یافتن مقامی برای مطالعه روانی در خارج از محیط اروپایی، ناخودآگاهانه خواستم تا آن قسمت از شخصیت را که تحت نفوذ و فشار اروپایی بودن نامرئی شده بود، بیابم. این قسمت، در مخالفت ناخودآگاهانه با خودم قرار گرفته است و در واقع من به سرکوب کردنش می کوشم. مطابق با طبیعت خودش، می خواهد مرا بیهوش کند (زیر آب نگاهم دارد) تا بکشد. لیکن هدف من آن است که به واسطه بصیرت، هشدارترش کنم تا شاید بتوانیم راه زندگی مشترکی را پیدا کنیم. بشره تیره عرب او را به عنوان یک «سایه» مشخص می کند، اما نه سایه شخصی، بلکه یک سایه قومی که نه با نقاب شخصیتی من، بلکه با تمامیت شخصیت، یعنی با «خویشتن» پیوند داشت. به عنوان سرور دژ باید او را نوعی سایه «خویشتن» محسوب داشت. اروپایی غالباً عقل گرا، خیلی از چیزهای بشری را نسبت به خودش بیگانه می یابد و از این بابت به خودش می بالد، بی آن که

دریابد عقل‌گرایی‌اش به بهای نیروی حیاتش کسب شده و قسمت ابتدایی شخصیتش همواره محکوم به نوعی زندگی کمابیش مخفی است.

این رؤیا حاکی از آن است که برخورد با آفریقای شمالی تا چه حد مرا متأثر ساخت. نخست، خطر آن می‌رفت که خودآگاهی من لگدکوب حمله شدید و غیرمترقبه ضمیر ناخودآگاه شود. من به‌طوری خودآگاهانه، کمترین آگاهی از این وضع نداشتم، بلکه برعکس، خواه ناخواه احساس برتری می‌کردم، زیرا اروپایی بودنم در هر قدم به من خاطر نشان می‌شد و این امر اجتناب‌ناپذیر بود. اروپایی بودنم مرا در مورد این مردم که این همه از تافته بافته دیگری بودند، دیدگاهی خاص می‌داد و مرا کاملاً از آنها مشخص می‌ساخت؛ لیکن من آماده پذیرش وجود نیروهای ناخودآگاهانه درونم که چنان به شدت نقش این بیگانگان را به خود می‌گرفت، نبودم و از این رو برخوردی سهمگین در گرفت و رؤیا این برخورد را به صورت قتل عمد نشان داد.

تا وقتی که برای مدتی در آفریقای حاره نمانده بودم، نمی‌توانستم طبیعت واقعی این اختلال را بفهمم. در واقع این اولین اشاره به «سیاه شدن در زیر پوست» بود. خطری روحی که اروپایی بی‌ریشه را در آفریقا در حدی تقریباً غیر محسوس تهدید می‌کند. «آن‌جا که خطر هست، نجات نیز هست.» این عبارت هولدرلین، اغلب در چنین شرایطی به ذهنم راه می‌یافت. نجات متکی است به توانایی ما در آوردن تمایلات ناخودآگاهانه به خودآگاهی، به یاری رؤیاهای هشدار دهنده. این رؤیاها حاکی از آنند که در ما چیزی وجود دارد که صرفاً بی‌اراده تسلیم نفوذ ناخودآگاه نمی‌شود، بلکه برعکس، مشتاقانه به ملاقات آن می‌شتابد؛ یعنی خودش را با سایه همسان می‌کند. همان‌طور که ممکن است خاطرات کودکی، ناگهان خودآگاهی را با احساساتی چنان زنده تسخیر کند که احساس کنیم به شرایط اولیه بازگشته‌ایم. این محیط ظاهراً بیگانه و کاملاً متفاوت غربی نیز خاطره‌ای نمادین را از گذشته ماقبل تاریخ بسیار معروفی بیدار می‌کند که ظاهراً آن را به کلی از یاد برده بودیم. ما نیروی بالقوه‌ای از حیات را به یاد می‌آوریم که تمدن، آن را خفه کرده است؛ لیکن هنوز هم در جاهایی خاص وجود دارد. اگر از روی سادگی آن را دوباره زنده کنیم، باعث بازگشت به بربریت می‌شود. از این رو فراموش کردن آن را ترجیح می‌دهیم. اما اگر مجدداً به صورت کشمکش بروز کند، آن‌گاه باید آن را درخودآگاهی خویش نگاه داریم و این دو

امکان را در برابر هم بیازماییم؛ حیاتی را که می‌گذرانیم و آن را که از یاد برده‌ایم، زیرا چیزی که ظاهراً گم شده است، بدون دلیلی کافی ظاهر نمی‌شود. در ساختمان زنده روانی هیچ چیز به روشی فقط مکانیکی اتفاق نمی‌افتد، همه چیز با اقتصاد^۱ کل تناسب می‌یابد و به کل مربوط می‌شود؛ یعنی همه چیز دارای معنی و مقصود است، اما چون خودآگاهی، مرکز دیدی از کل ندارد، معمولاً قادر به فهم این معنی نیست. بنابراین باید فعلاً خود را با توجه به این پدیده راضی کنیم و امیدوار باشیم که آینده و یا تحقیقات بیشتر، معنای این برخورد را با «سایه خویشتن» بر ملا سازد. به هر حال من در آن زمان طبیعت این تجربه مثلی را هیچ نمی‌شناختم و اطلاع در مورد نظایر تاریخی نیز از آن کمتر بود. مع هذا با آنکه معنای کامل رؤیا را در نیافتم، این رؤیا همراه با زنده‌ترین آرزوها برای بازگشت به آفریقا در اولین فرصت، در خاطره‌ام باقی ماند، لیکن این آرزو تا پنج سال برآورده نشد.

(II) آمریکا: سرخ‌پوستان پوئبلو

(اقتباس از مقاله‌ای منتشر نشده)

ما همیشه محتاج نقطه اتکایی بیرونی هستیم که بر آن قرار گیریم تا بتوانیم اهرم موشکافی را به کار ببریم. مخصوصاً در روان‌شناسی، وضع این چنین است؛ زیرا به علت طبیعت مطالب خود، ما را از لحاظ درونی به مراتب بیش از سایر علوم درگیر می‌کند. مثلاً اگر هرگز امکان نگاه کردن به ملت خود را از بیرون نیابیم، چگونه می‌توانیم از خصوصیات ملی آگاه شویم؟ نگرستن به ملت خود از خارج، یعنی نگرستن به او از نظر ملتی دیگر. برای تحقق بخشیدن بدین کار باید از روان جمعی بیگانه معرفتی کافی کسب کنیم و در طول این فرآیند جذب و تحلیل، با کل ناسازگاریهایی مواجه شویم که تعصب ملی و خصوصیت ملی را تشکیل می‌دهند. آنچه ما را در مورد دیگران عصبانی می‌کند، ممکن است منجر به کسب ادراکی از خودمان شود. من انگلستان را هنگامی درک می‌کنم که به عنوان یک سوییسی در آن نمی‌گنجم. اروپا، این بزرگترین مشکلمان را در جایی درک می‌کنم که می‌بینم به عنوان یک اروپایی در دنیا نمی‌گنجم. از طریق آشنایی‌ام با آمریکاییان

۱ - Economy این مفهوم در روانکاوی در خصوص انتقال و مصرف انرژی روانی یا لیبیدو به کار می‌رود - م.

متعدد و نیز سفرهایی که به آمریکا و در داخل آن کردم، در مورد سیرت اروپاییان، معرفتی بسیار اندوختم. همیشه به نظرم می‌رسید که برای یک اروپایی، هیچ چیز مفیدتر از آن نیست که روزی اروپا را از فراز یک آسمان خراش بنگرد. وقتی برای نخستین بار منظره اروپایی را از صحرا و محصور در تمدنی مورد تعمق قرار دادم که با تمدن ما کمابیش همان رابطه‌ای را دارد که روم باستان با عصر جدید، دریافتم که حتی در آمریکا نیز کاملاً گرفتار و اسیر خودآگاهی فرهنگی انسان سفیدپوستم. آن‌گاه این میل در من قوت گرفت که مقایسه‌های تاریخی را از طریق تنزل به سطح فرهنگی پایین تری ادامه دهم.

در سفر بعدی خود به ایالات متحده با عده‌ای از یاران آمریکایی به دیدار سرخ پوستان نیومکزیکو، پوئبلهای شهرساز رفتم. البته «شهر» کلمه سنگینی است و آنچه آنها ساخته‌اند در واقع چیزی جز دهکده نیست، اما خانه‌های پرجمعیت آنها که روی هم قرار دارد، مثل زبان و کل رفتارشان که «شهر» را القاء می‌کند. در آن‌جا برای نخستین بار این فرصت مفتنم را یافتم تا با یک غیر اروپایی، یعنی با یک غیر سفیدپوست گفتگو کنم. او سر کرده پوئبلوهای تائوس بود. مردی باهوش و چهل پنجاه ساله به نام اوج ویای بیانو (دریاچه کوهستانی). با او توانستم طوری حرف بزنم که با یک سفیدپوست کمتر برایم پیش آمده است. به راستی که او نیز به اندازه یک سفیدپوست در دنیای خودش اسیر بود. اما عجب دنیایی! در گفتگو با یک اروپایی، انسان دائماً بر کرانه شنی چیزهایی می‌دود که از مدنیتش شناخته شده‌اند، لیکن هرگز درک نشده‌اند. با این سرخ پوست، کشتی، آزادانه بر دریا‌های عمیق بیگانه حرکت می‌کرد. در عین حال، انسان هرگز نمی‌داند کدام دلبزیرتر است: دیدن سواحل جدید، یا دست یافتن به راه‌های جدید دانش کهنی که تقریباً فراموش شده است. اوج ویای بیانو گفت: «بین سفیدپوستان چه شقی به نظر می‌رسند؟ لبانشان نازک، بینی‌شان تیز و چهره‌هایشان پلاسیده و از فرط چین و چروک بی‌ریخت است. نگاهشان مات است و همیشه دنبال چیزی می‌گردند. دنبال چه می‌گردند؟ سفیدپوستان همیشه چیزی می‌خواهند. همیشه بی‌قرار و ناآرامند. ما نمی‌دانیم آنها چه می‌خواهند. آنها را نمی‌فهمیم. فکر می‌کنیم دیوانه‌اند.»

پرسیدم: «چرا فکر می‌کند همه سفیدپوستان دیوانه‌اند.»

گفت: «می‌گویند با سرشان فکر می‌کنند.»

با تعجب پرسیدم: «البته. مگر شما با چه فکر می‌کنید؟»
گفت: «با این جا» و قلبش را نشان داد.

در اندیشه‌ای طولانی فرو رفتم. به نظرم رسید که برای نخستین بار در زندگی‌ام کی، تصویر سفیدپوست واقعی را برایم ترسیم کرده است. چنان بود که گویی تا آن زمان جز تصاویر احساسات برانگیز رنگین و آراسته ندیده بودم. این سرخ پوست، نقطه آسیب پذیر ما را ضربه زد و حقیقتی را از پرده بیرون افکند که نسبت به آن کوریم. احساس کردم در درونم چیزی مانند مهی بی شکل برخاست، چیزی ناشناس و در عین حال بسیار آشنا و تصویر پس از تصویر از آن جدا شد: نخست لژیونهای رومی که به سوی شهرهای سرزمین گل می‌ناختند. و نیز چهره‌های نافذ ژولیوس سزار، سیپو آفریکا نوس و پمپی از درون این مه پدیدار شدند. عقاب روم را بر فراز دریای شمال و کناره‌های نیل سفید دیدم، و بعد اگوستین قدیس را که مسیحیت را نوک نيزه‌های رومی به سراغ بریتونها فرستاد و شارلمان را که شکوهمندانه کفار رابه تغییر دادن دینشان واداشت. و نیز لشکریان غارتگر و آدمکش صلیبی را به ضربتی مرموز، پوچی آن همه خیالپردازیهای کهن را در مورد جنگهای صلیبی دریافتم. سپس کلمب و کورتز و دیگر فاتحان اسپانیولی آمریکا را دیدم که مسلح به آتش و شمشیر و شکنجه و مسیحیت حتی بر سر این پوئبلوهای پرت افتاده‌ای فرود آمدند که زیرپر تو آفتاب یعنی پدرشان، راحت و آسوده، غرق در عالم رؤیا بودند. مردمان جزایر اقیانوس آرام را نیز دیدم که یک دهمشان را الکلی، سفلیس و نیز تب سرخجه پنهان در پوشاکی نابود کرد که هیئتهای مذهبی به آنها تحمیل کردند.

بس بود. آنچه ما از دیدگاه خود، استعمار و هیئتهای مذهبی اعزام شده نزد کفار و اشاعه تمدن می‌نامیم، سیمایی دیگر دارد. سیمایی مناسب نژادی از دزدان دریایی و راهزنان. به نظر من همه عقابها و دیگر جانوران شکارچی که نشانهای افتخار خانوادگی ما را می‌آرایند، نمایندگان روانی متناسب با طبیعت واقعی ما هستند.

اوج ویای بیانو چیز دیگری نیز گفت که در خاطر من باقی ماند. به نظر من، این گفته آن قدر به فضای گفت و شنود ما ربط دارد که اگر آن را ذکر نمی‌کردم، گزارشم کامل نمی‌بود. ما بر پشت بام طبقه پنجم بنای اصلی گفتگو کردیم. در فاصله‌هایی کوتاه، پیکر سایر سرخ پوستان درحالی دیده می‌شد که خود را در پتوهای پشمین پیچیده و غرق در

اندیشه آفتاب سرگردانی بودند که هر روز در آسمان صاف پیدا می‌شد. در اطراف ما ساختمانهای مربع کوتاهی قرار داشت که از خشت خام ساخته شده بود و نردبامهای خاصش از زمین به پشت بام و یا از پشت بامی دیگر می‌رسید. (در دوره‌های پرخطر گذشته راه ورودی از پشت بام بوده است.) رو به روی ما فلات وسیع تائوس (قریب هفت هزار پا ارتفاع از سطح دریا به سوی افق گسترده بود و چند قلعه مخروطی (آتشفشانهای کهن) تا ارتفاع دوازده هزار پا بالا رفته بود.) پشت سر ما، نه‌ری زلال از خانه‌ها می‌گذشت و در ساحل مقابل آن، دومین گروه خانه‌های پوئبلوها که از خشت سرخ ساخته شده بود، یکی روی دیگری قرار گرفته و رو به سوی قرارگاه داشت و به‌طوری غریب، چشم انداز شهری آمریکایی را که آسمان خراشهایش را در میان گرفته، به یاد می‌آورد. به فاصله شاید نیم ساعت راه، در مسیر بالای رودخانه، کوهی عظیم و تک افتاده وجود داشت، کوهی که نامی ندارد. ماجرا از این قرار است که در روزهایی که کوه پوشیده از ابر است، مردم در آن مسیر ناپدید می‌شوند تا به انجام فرائض مذهبی بپردازند.

سرخ پوستان پوئبلو به‌طوری غیرعادی رازدار و در موضوعات مذهبی خویش مطلقاً دست‌نایافتنی‌اند. سنت آنان چنین است که مراسم مذهبی خود را چون رازی مخفی دارند. آنها این راز را چنان حفظ می‌کنند که من ناامیدانه هرتلاشی را جهت پرسیدن سؤالی مستقیم کنار نهادم. قبلاً هرگز با این گونه فضای رازداری مواجه نشده بودم. در روزگار ما، ادیان ملل متمدن کاملاً در دسترس و شعائر دینی آنها از دیر باز آشکار است. اما در این جا فضا مملو از رازی بود که همه نمازگزاران از آن خبر داشتند، ولی سفیدپوستان را بدان دسترسی نبود. این وضع غریب برای من اشارتی بود به آئین التوزی که رازش را یک قوم می‌دانست اما هرگز فاش نمی‌شد. احساس پوزانیماس یا هردوتوس را به هنگامی که نوشت: «حق نام بردن آن خدا را ندارم.» دریافتم. احساس کردم که این نهانکاری نیست، بلکه رازی است حیاتی که فاش شدن آن شاید موجب نابودی جماعت و نیز افراد شود. حفظ این راز به سرخ پوست پوئبلو غرور و قدرتی می‌بخشد تا بتواند در برابر سفیدپوستان مسلط، پایداری کند. این راز به او انسجام و وحدت می‌دهد و من یقین دارم که پوئبلوها به عنوان جماعتی خاص تا وقتی رازهایشان برملا نشده است، به حیات خود ادامه خواهند داد.

برایم شگفت انگیز بود که می‌دیدم احساسات یک سرخ پوست به هنگام سخن گفتن از عقاید مذهبی‌اش تغییر می‌کند. او در زندگی معمولی، آن قدر خودداری و وقار نشان می‌دهد که به حدّ متانت ناشی از اعتقاد به جبر می‌رسد؛ لیکن وقتی از مطالب مربوط به راز خود می‌گوید، گرفتار احساساتی می‌شود که نمی‌تواند آن را پنهان دارد؛ واقعیتهایی که به ارضای حس کنجکاوی من بسیار مدد کرد. چنان که گفتم، پرس و جوی مستقیم، به جایی نمی‌رسد؛ از این رو هرگاه می‌خواستم راجع به مسائل اساسی بدانم، اشارات آزمایشی می‌کردم و حالت مخاطبم را برای دیدن آن حرکات نفسانی که برای من بسیار آشناست، زیر نظر می‌گرفتم. اگر به نقطه حساس زده بودم، او یا سکوت می‌کرد و یا پاسخی طفره آمیز می‌داد؛ اما توأم با نشانه‌های احساساتی عمیق و اغلب اشک چشمانش را پر می‌کرد. عقاید مذهبی آنها برایشان تئوری نیست (اگرچه باید تئوریهای بسیار عجیبی باشد که اشک مردی را درآورد) بلکه واقعیاتی است همان قدر مهم و تکان دهنده که حقایق خارجی ناشی از آن.

وقتی با اوج ویای بیانو، روی پشت بام نشستم و آفتاب درخشان بالا و بالاتر آمد، در حالی که به آن اشاره می‌کرد گفتم: «مگر او که در آن بالا حرکت می‌کند، پدر ما نیست؟ چطور کسی می‌تواند چیز دیگری بگوید؟ چطور ممکن است خدای دیگری وجود داشته باشد؟ بدون خورشید، هیچ چیز امکان وجود ندارد.» هیجان او که قابل رؤیت بود، شدت گرفت و در حالی که به دنبال کلمات می‌گشت، بالاخره حیرت‌زده گفتم: «از یک مرد تنها در کوهستان چه کاری ساخته است؟ بدون او حتی نمی‌تواند آتش را روشن کند.»

از او پرسیدم آیا هرگز فکر نکرده که آفتاب گوی آتشی است که خدایی ناپیدا آن را ساخته است؟ از سؤال من حتی تعجب نکرد، چه رسد به آن که خشمگین شود. این سؤال کمترین احساسی در او بر نیانگیخت، حتی آن را احمقانه هم ندانست و نسبت به آن همچنان خونسرد باقی ماند. احساس کردم به دیواری نفوذناپذیر برخورده‌ام. تنها پاسخ او آن بود که: «آفتاب خداست و هر کسی می‌تواند این را ببیند.»

گرچه هیچ کس نمی‌تواند اثر مهیب آفتاب را احساس نکند، برای من تجربه جدید و عمیقاً مؤثری بود که این مردان بالغ و متین را موقع حرف زدن از آن دچار احساساتی چنین شدید ببینم.

یک بار، کنار رودخانه ایستاده بودم و کوههایی را می‌نگریستم که ارتفاعشان از سطح فلات، قریب شش هزار پا بود. فکر می‌کردم این جا بام قاره آمریکا است و مردم در این جا زیسته‌اند، مثل آن سرخ پوستان پتوپوشی که بر بلندترین بامهای ساختمانهای پوئبلو، ساکت و آرام، مجذوب منظره آفتابند. ناگهان از پشت سر، صدای بَمی که از فرط هیجان می‌لرزید در گوش چپم گفت: «خیال نمی‌کنی که کل زندگی از کوه جاری می‌شود؟» سرخ پوستانی که کهنسال که موکسن^۱ به پا داشت، بی سروصدا به سویم آمد و خدا می‌داند چه سؤال پیچیده‌ای از من کرد. یک نگاه به رودخانه‌ای که از کوه سرازیر بود، تصویر مجسمی را به من نمایاند که چنین استتاجی را موجب شده بود؛ البته که کل حیات از کوه جاری بود؛ زیرا آن‌جا که آب هست، حیات هست. چیزی از این واضح تر نمی‌تواند باشد. در سؤال او احساساتی رو به طغیان را حس کردم که به کلمه «کوه» ربط داشت، و به قصه مناسب مخفی مذهبی که در کوه انجام می‌گرفت فکر کردم و گفتم: «همه می‌توانند ببینند که راست می‌گویی.»

حیف که گفتگویمان قطع شد و نتوانستم از وجه تمثیلی آب و کوه اطلاعات عمیقتری کسب کنم.

می‌دیدم سرخ پوستان پوئبلو که از سخن گفتن درباره مطالب مربوط به مذهب خویش آن همه اکراه دارند، کاملاً حاضرند راجع به رابطه خود با آمریکایی‌ها حرف بزنند. دریاچه کوهستانی گفت: «چرا آمریکایی‌ها ما را به حال خودمان نمی‌گذارند؟ برای چه می‌خواهند رقصهای ما را قدغن کنند؟ چرا وقتی می‌خواهیم جوانانمان را از مدرسه درآوریم و به کیوا^۲ (محل اجرای مراسم مذهبی) بفرستیم و طبق مذهب خودمان تعلیم دهیم، این همه مشکل می‌سازند؟ ما کاری نمی‌کنیم که به آمریکایی‌ها صدمه بزند.» آن‌گاه، پس از سکوتی طولانی چنین ادامه داد: (آمریکایی‌ها می‌خواهند مذهب ما را نابود کنند. چرا نمی‌توانند ما را به حال خودمان بگذارند؟ کاری که ما می‌کنیم فقط برای خودمان نیست. برای آنها هم هست. آری برای همه دنیا است. همه از آن بهره می‌برند.)

۱- moccasin کفشی است از پوست گوزن که سرخ پوستان آن را می‌پوشند - م.

از هیجان او توانستم دریابم که به رُکن بسیار مهمی از مذهبش اشاره می‌کند. به همین دلیل پرسیدم: «پس خیال می‌کنی کاری که در مذهب‌تان می‌کنید، به حال همه دنیا مفید است؟» با شور فراوان گفت: «البته، اگر این کار را نمی‌کردیم دنیا به چه روزی می‌افتاد؟» و با حرکتی پرمعنی آفتاب را نشان داد.

احساس کردم به نکته بسیار ظریفی که به رازهای قبیله مربوط است، نزدیک می‌شویم. گفت: «وانگهی، ما مردمی هستیم که بر بام دنیا زندگی می‌کنیم. ما پسران پدر آفتابیم و با پرستمان هر روز پدرمان را یاری می‌کنیم تا آسمان را در نوردد. ما این کار را فقط برای خودمان نمی‌کنیم، بلکه برای همه دنیا می‌کنیم. اگر به فرایض مذهبی خود عمل نکنیم، در عرض ده سال، آفتاب دیگر طلوع نمی‌کند و همیشه شب خواهد بود.»

آن گاه دریافتم که «وقار» یا آرامش خاطر هر سرخ پوست بر چه بنیان دارد. این وقار از آنجا سرچشمه می‌گیرد که او پسر آفتاب است و زندگی‌اش از لحاظ فلسفه آفرینش جهان پرمعناست؛ زیرا پدر و محافظ کل حیات را در طلوع و غروب هر روزه‌اش یاری می‌کند. اگر خود توجیه کردنهایمان یعنی معنایی که عقلمان از زندگی ساخته است را با این موضوع مقایسه کنیم، ناگزیر بی‌مایگی خود را خواهیم دید. ناچاریم که از روی حسد محض به خامی سرخ پوست لبخند بزنیم و به ذکاوت خویش بی‌بالیم؛ زیرا در غیر این صورت درخواهیم یافت که چقدر فقیر و چقدر درمانده‌ایم. دانش، ما را غنی نمی‌کند، بلکه هرچه بیشتر از دنیای اساطیری که روزگاری بنا به حق حیات در آن آسوده بودیم، دور می‌کند.

اگر عقل‌گرایی اروپایی را لحظه‌ای کنار بگذاریم و خود را به هوای صاف و کوهستانی آن فلات دور افتاده‌ای منتقل سازیم که از یک سو به چمنزار وسیع قاره‌ای می‌رسد و از سویی دیگر به اقیانوس آرام، و نیز اگر معرفت شخصی خود را از جهان کنار نهیم و آن را با افقی که بیکران می‌نماید و بی‌خبری که در پشت آن نهفته است مبادله کنیم، کم‌کم در مورد نقطه نظر سرخ پوست پوئبلو ادراکی درونی خواهیم یافت. این که «کل حیات از کوه سرازیر است» در نظر اول برای او متقاعد کننده است و نیز همان قدر یقین دارد که بر بام نیایی بیکران، در نزدیکترین نقطه به خدا، زندگی می‌کند. او بیش از همه مردم، صاحب گوش الهی است و انجام مناسک مذهبی او زودتر از همه به آفتاب دور می‌رسد. قداست

کوهها، وحی یهوه بر فراز کوه سینا و نیز الهامی که نیچه در انگادین گرفت، همه به یک زبان سخن می‌گویند. اگر نیک بنگریم، خواهیم دید که این تصور به نظر ما مهمل که انجام مناسک مذهبی می‌تواند آفتاب را به‌طوری سحرآمیز متأثر کند، نه تنها غیرمنطقی نیست، بلکه بسیار بیش از آن که در وهله اول می‌پنداریم، برایمان آشناست. مسیحیت ما نیز چون سایر مذاهب الزاماً از این تصور لبریز است که می‌توان از طریق کارهایی خاص و یا نوعی طرز عمل خاص خدا را متأثر کرد؛ مثلاً از طریق انجام بعضی مناسک مذهبی یا خواندن دعا و یا رعایت آن اصول اخلاقی که خدا را خشنود می‌کند.

شاید اعمال مذهبی انسان فقط پاسخ و واکنشی نسبت به عمل خدا بر انسان نباشد، بلکه بدان منظور نیز باشد که نوعی جادوی اجباری را «به کار اندازد». این که انسان احساس کند می‌تواند به نفوذ مقاومت ناپذیر پروردگار پاسخهای درست بدهد و چیزی را ادا کند که حتی برای خدا نیز اساسی است، غرورانگیز است؛ زیرا فرد انسان را به مقام عاملی ما بعدالطبیعی ارتقاء می‌دهد. معادله «خدا و ما» حتی اگر مفهومی صرفاً ناخودآگاهانه باشد؛ بی شک پایه و اساس آن آرامش غبطه‌انگیز سرخ پوست پوئبلو است. چنین انسانی به مفهوم کامل کلمه در جای درست خود قرار دارد.

(III) کنیا و اوگاندا

آنچه ساخته دست آفریدگار است نیکوست. (روسو)

وقتی در سال ۱۹۲۵ نمایشگاه ومبلی^۱ را در لندن دیدم عمیقاً تحت تأثیر بررسی عالی قبایلی قرار گرفتم که زیر سلطه انگلستان بودند. از این رو تصمیم گرفتم تا در آینده‌ای نزدیک، به آفریقای حاره سفر کنم.

در پاییز همان سال با دو تن از دوستانم یکی انگلیسی و دیگری آمریکایی، عازم مومباسا^۲ شدیم. همراه با عده زیادی انگلیسی جوان که راهی مأموریت‌های خود در مستعمرات مختلف آفریقا بودند، سوار یکی از کشتیهای بخار ورمین^۳ شدیم. از فضای

1. Wembly.

2. Mombassa.

3. Woerman.

داخل کشتی پیدا بود که این مسافران به سفری تفریحی نمی‌روند، بلکه راهی سرنوشت خویشند. به راستی که نشاط فراوان بود، اما ته رنگی جدی نیز آشکار بود. فی‌الواقع پیش از بازگشتم از سفر نیز از تقدیر چند تن از همسفرانم مطلع شدم. چند تن از آنان در عرض دو ماه در منطقه حاره مرده بودند. آنها در اثر مالاریای حاره‌ای، اسهال آمیبی و ذات الریه، جان سپرده بودند. بین آنها که مردند، مرد جوانی بود که سر میز، در مقابل من می‌نشست دیگری دکتر اکلی^۱ بود که اردوگاه گوریل^۲ را در آفریقای مرکزی بنیان نهاد و آوازه‌ای یافت و من چندی قبل از این ماجرا او را در نیویورک ملاقات کرده بودم.

مومباسا در خاطره من به صورت قرارگاه گرم و مرطوب اروپایی‌ها، هندیها و سیاهان، نهفته در دل جنگلی از درختان نخل و انبه نقش بسته است. این شهر که بندری طبیعی است، منظره‌ای بس بدیع و یک برج و باروی قدیمی پرتغالی دارد. ما دو روز در آنجا ماندیم و حوالی غروب با خط آهنی باریک عازم منطقه داخلی نایروبی شدیم و ناگهان در دل شب منطقه حاره فرو رفتیم. در طول کوره راه ساحلی از دهات سیاهان گذشتیم. مردم گرد آتشیهای کوچکی به گپ زدن نشسته بودند. به زودی قطار، راه سربالایی را در پیش گرفت. قرارگاه‌ها پایان یافتند و شب، قیرگون شد. هوا کم کم رو به خنکی نهاد و خواب، مراد را ربود. چون نخستین طلوعه آفتاب از فرا رسیدن روز خبر داد، بیدار شدم. قطار از میان ابری از گرد و غبار سرخ فام گذشت و رفت تا سرایشی پرتگاه سرخ ساحلی را دور زند. بالای سر ما، بر فراز صخره‌ای ناهموار، مردی باریک اندام و قهوه‌ای پوست، بی‌حرکت بر نیزه‌ای دراز تکیه زده بود و قطار را می‌نگریست. در کنار او کاکتوسی غول‌پیکر و چند شاخه قرار داشت.

من مفتون این منظره شدم، تصویری بود از چیزی کاملاً بیگانه و بیرون از تجربه من، لیکن در عین حال قویاً احساس می‌کردم که آن را قبلاً دیده‌ام. احساس کردم که این لحظه را قبلاً تجربه کرده‌ام و این دنیا را که تنها، فاصله زمان از من جدا کرده بود، همواره می‌شناختم. چنان بود که گویی من در این لحظه به وادی جوانی‌ام باز می‌گشتم و چنان بود

1. Akley.
2. Gorilla.

که گویی آن مرد تیره رنگ را که پنج هزار سال در انتظار من بود، می‌شناختم. زمینه عاطفی این تجربه، غریب در تمام مدت سفرم در آفریقای وحشی همراه من بود. من فقط یک خاطره دیگر از این گونه شناختن آشنای دیرین را به یاد می‌آورم و آن مربوط به زمانی است که همراه رئیس سابقم، پروفیسور یوجین بلولر^۱ شاهد یک پدیده فرا روان‌شناسی بودم. پیش از وقوع واقعه خیال می‌کردم اگر ناظر چنین چیزی غریبی باشم از فرط حیرت لال خواهم شد. اما وقتی واقعه رخ داد، هیچ تعجب نکردم؛ بلکه احساس کردم کاملاً طبیعی است. چیزی است که می‌توانم تصدیق کنم، چون از دیرباز با آن آشنا بودم.

نتوانستم بدانم که با دیدن آن شکارچی تنها و تیره رنگ، کدام رشته در درونم پاره شد. فقط دانستم که دنیای او در هزاره‌های بی شمار، متعلق به من بوده است.

حوالی ظهر، کمابیش مات و مبهوت به نایروبی که در ارتفاع شش هزارپا قرار داشت رسیدیم. در آن‌جا نور سرخی چنان خیره کننده وجود داشت که مرا به یاد انگادین در مواقعی انداخت که آدم ناگهان از درون مه زمستانی سرزمینهای پست سر بر می‌آورد. حیرت‌زده دیدم «پسرانی» که در ایستگاه راه آهن جمع شده‌اند، کلاه پشمی سفید و خاکستری از مد افتاده اسکی، از همان نوعی به سر دارند که در انگادین دیده و یا خود به سر گذاشته بودم. این کلاه‌ها بسیار کارآمدند، زیرا می‌توان لبه برگشته آنها را مثل آفتاب گردان پایین آورد. این لبه در سلسله جبال آلپ در برابر باد سرد مانع خویست و این‌جا در برابر لهیب گرما.

از نایروبی با اتومبیل فورد کوچکی، به دیدار دشتهای آتی^۲ که شکارگاه بزرگی است رفتیم و از فراز تلی در این جلگه پهناور چشمان به منظره‌ای بدیع افتاد. درست در کنار افق، گله‌های بزرگی از آهو، بز کوهی، گوزن یالدار، گورخر، گراز آفریقایی و غیره دیدیم. گله‌ها در حالی که می‌چریدند و سر می‌جنبانیدند، همچون رودخانه‌های آرام، جاری بودند. جز ناله محزون پرنده‌ای شکاری، کمابیش کمترین صدایی بر نمی‌خاست. این همان سکوت

1. Eugen Bleuler.
2. Athi.

آغاز ازلی بود. دنیا به صورتی بود که همواره می‌بود. یعنی در مرحله نبودن، زیرا تا آن دم کسی نبود که بداند این همین دنیا است. از همراهانم آن قدر دور شدم که از چشم پنهان شوند و آن‌گاه طعم تنها بودن مطلق را چشیدم. اینک من آن‌جا بودم. اینک من آن‌جا بودم. نخستین انسانی که دانست، این جهان است، لیکن ندانست که در واقع خود او آن را در این دم آفریده است.

در آن‌جا معنای کیهانی خودآگاهی برق‌آسا، بر من روشن شد. کیمیاگران می‌گویند: «آنچه را که طبیعت ناکامل رها می‌کند، هنر به کمال می‌رساند.» انسان، من، در کار نامرئی آفرینش، جهان را هستی واقعی می‌بخشد و بدین ترتیب آن را به کمال می‌رساند. معمولاً ما این کار را فقط به آفریدگار نسبت می‌دهیم، بی آن‌که در نظر گیریم که بدین طریق، زندگی را همچون ماشینی می‌نگریم که همه جزئیاتش حساب شده است و همراه روان بشری، بدون معنی و احساس در کار است و قوانین از پیش شناخته و تعیین شده را اطاعت می‌کند. در این وهم خودکار و خالی از نشاط، از نمایشنامه انسان، جهان و خدا خبری نیست، «روز جدیدی» نیست تا به «سواحل جدید» برسد و چیزی کسالت و دلتنگی فرآیندهای حساب شده وجود ندارد. رفیق دیرینه پوئبلوی خود را به یاد آوردم. او می‌پنداشت علت وجود پوئبلوهای او آن است که پدرشان، آفتاب را یاری کنند تا هر روز آسمان را در نوردد. به سبب وجود کمال معنی در آن اعتقاد، به او غبطه خوردم و ناامیدانه اطراف را در طلب یافتن اسطوره‌ای متعلق به قوم خودم نگریستم. حال می‌دانستم و خوب می‌دانستم که موضوع چیست: وجود انسان برای تکمیل آفرینش ضروری است و می‌دانستم که در حقیقت، انسان دومین خالق جهان است و اوست که جهان را هستی واقعی بخشیده است. بدون او، در سکوت خوردن، زاییدن، مردن، سرجنبانیدن، ناشنیده و نادیده در طول صدها میلیون سال، در ژرفترین شب نبودن، ادامه می‌یافت تا به پایان ناشناخته خود برسد. خودآگاهی انسان، هستی و معنایی عینی را آفرید و انسان، مقام واجب خود را در فرآیند بزرگ بودن یافت.

از طریق راه‌آهن اوگاندا که در آن زمان ساخته شده بود تا انتهای موقت آن، یعنی

ایستگاه زیگیستیفور^۱ (شصت و چهار) رفتیم. چند پسر بار و بنه ما را تخلیه کردند. من روی جعبه‌ای شکسته که حاوی آذوقه بود نشستم و پپی روشن کردم و در اندیشه این واقعیت فرو رفتم که این جا به انتهای اویکومن^۲ یعنی زمین مسکون رسیده‌ایم و از این جا جاده‌های بی‌انتهای سراسر قاره کشیده شده است. کمی بعد، مرد انگلیسی سالخورده‌ای که پیدا بود مهاجر است، به من ملحق شد و نشست و پپی روشن کرد و از مقصدمان پرسید. وقتی مقصدهای مختلفمان را گفتم، پرسید: «اولین بار است که در آفریقا هستید؟ من چهل سال در این جا بوده‌ام.» گفتم: «بلی، لااقل در این قسمت آفریقا»، گفتم: «در این صورت می‌توانم شما را نصیحتی کنم؟ آقا این جا موطن انسان نیست، موطن خداست. از این رو اگر بناست که واقعه‌ای رخ دهد، فقط بنشینید و نگران نباشید.» آن‌گاه برخاست و بی آن‌که کلامی دیگر بر زبان راند، در میان جمعیت سیاهان که گرد ما ازدحام کرده بودند، گم شد. کلمات او مرا تکان داد، چنان‌که گویی معنای مهمی داشت. کوشیدم تا آن حالت روانی را که سرچشمه این کلمات بود مجسم کنم. مسلماً این کلمات، مبین جوهر تجربه او بود. در این جا نه انسان، که خدا فرمانروا بود. به عبارت دیگر نه عزم و اراده، که طرحی مرموز دست اندرکار بود.

هنوز فکرم تمام نشده بود که دو اتومبیل فوردمان آماده حرکت شد و گروهمان مرکب از هشت مرد نیرومند، همراه با وسائل سفر جمع شدیم و به بهترین وجه ممکن در اتومبیل جای گرفتیم. تکانهایی که در طول چند ساعت بعد نصیبم شد، به من فرصت اندیشیدن نداد. فاصله تا قرارگاه بعدی، بسیار بیش‌تر از آن بود که اول خیال کرده بودم. کاکامگاس اقامتگاه دی. سی^۳ (کمیسر محلی) و اداره مرکزی پادگان کوچک تفنگداران آفریقایی و محل یک بیمارستان و عجب آن‌که محل یک آسایشگاه روانی بود. غروب نزدیک شد و شب ناگهان فرا رسید و یکباره یکی از طوفانهای منطقه حاره همراه با رعد و برقهای پی در پی برخاست و بارانی چنان شدید باریدن گرفت که در لحظه‌ای سرپایمان را خیس و هر جویی را به سیلابی خروشان تبدیل کرد.

1. Sigistifour.

2. Oikumene.

3. District Commissioner.

نیم ساعت پس از نیمه شب بود که آسمان رو به صافی نهاد و ما به کاکامگاس رسیدیم. خسته و فرسوده بودیم. کمیسر محلی با نوشیدنی‌ای که در انبار خود داشت از ما استقبال کرد. آتش فراوان و دلپذیری در بخاری می‌سوخت و در میان اتاق زیبا، میزی بزرگ و تعدادی روزنامه انگلیسی خودنمایی می‌کرد. کاملاً امکان داشت که این مکان خانه‌ای شهرستانی در ساسکس^۱ باشد. با آن همه خستگی، دیگر نمی‌دانستم که آیا از واقعیت به رؤیا برده شده‌ام و یا از رؤیا به واقعیت. بعد باید چادرهای خود را برپا می‌کردیم. خوشبختانه کم و کاستی نداشتیم.

صبح روز بعد با حالتی تب‌آلوده که ناشی از لارنژیتی مختصر بود، بیدار شدم و ناگزیر تمام روز را در بستر ماندم. من آشنایی خاطره‌انگیز خود را با «فاخته» به این وضع مدیونم، موجودی قابل توجه، بدان سبب که می‌تواند درست بخواند، لیکن آخرین نت را رها می‌کند و همان آواز را از سرمی‌گیرد. وقتی انسان گرفتار تب است، گوش کردن به این آواز موجب می‌شود که اعصابش تا حد خرد شدن کشیده شود.

یکی دیگر از ساکنین بال و پردار باغستانهای موز، صاحب نغمه‌ای است مرکب از دو نوای بسیار شیرین و آهنگین فلوت و یک نت نهایی هراس‌انگیز و تند. «آنچه را که طبیعت ناکامل رها می‌کند...» اما آواز «مرغ ناقوس» یکی از زیباییهای ناب بود. وقتی می‌خواند، مثل آن بود که ناقوس در افق طنین می‌افکند.

روز بعد به یاری کمیسر محلی، بار برانمان را که توسط یک نگهبان نظامی از سه عسکری گردآوری شده بودند به صف کردیم و راه سلسله جبال الگون را در پیش گرفتیم و خیلی زود، دیواره چهارده هزار پایی دهانه این آتشفشان را در افق دیدیم. جاده از میان جلگه‌ای نسبتاً خشک و پوشیده از چتر درختان آکاسیا^۲ می‌گذشت. سراسر آن منطقه پر از تل خاکی مدور به ارتفاع شش تا ده پا بود؛ کلنی‌های قدیمی موریانه.

در سراسر جاده، استراحتگاه‌هایی برای مسافران وجود داشت؛ کلبه‌هایی گلی با سقف علفی و خالی و باز. شبها برای ممانعت از مزاحمین، فانوسی روشن در مدخل کلبه قرار

۱. Sussex.

۲. acacia درختی گرمسیری با شاخ و برگ چتر مانند که در جنوب ایران نیز کاشته می‌شود - ۴.

داده می‌شد. آشپز ما فانوس نداشت؛ لیکن برای جبران مافات، کلبه کوچکی مختص به خود داشت و از این بابت بسیار خوشحال بود. اما نزدیک بود که این کلبه به بهای جانش تمام شود. روز قبل، گوسفندی را که پنج شلینگ اوگاندایی خریده بود در برابر کلبه‌اش سر برید و شام لذیذی برای ما تهیه دید. ما پس از صرف شام، گرد آتشی نشسته و به مصرف دخانیات مشغول بودیم که از فاصله‌ای دور، صداهایی غریب به گوشمان رسید. سر و صدا نزدیکتر شد و گاه به غرش خرس و گاو و گاه به زوزه و پارس سگ شباهت یافت و بعد به جیغهایی شبیه جیغ ناشی از خنده عصبی تبدیل گشت. نخستین احساس من آن بود که این ماجرا به نکته‌های خنده‌دار کارهای بارنوم و بی‌لی^۱ شبیه است. به هر حال، دیری نپایید که صحنه تهدیدآمیزتر شد. از هر طرف در محاصره تعداد زیادی کفتار گرسنه قرار گرفتیم که معلوم بود بوی خون گوسفند را پی گرفته‌اند. آنها کنسرتی شریرانه به راه انداخته بودند و ما در پرتو آتش می‌توانستیم چشمان درخشان آنها را در پشت علفهای پیلوار ببینیم.

برخلاف علم و اطلاع مختصر خود از خلق و خوی کفتار که معروف است به انسان حمله نمی‌کند، روی هم رفته خود را ایمن نمی‌دانستیم. ناگهان از پشت استراحتگاه فریاد هراس‌انگیز آدمیزاد برخاست. سلاحهای خود را برداشتیم (یک تفنگ ۹ ام ام مایلیشتر، و یک تفنگ شکاری) و چند بار به طرف آن انوار درخشان شلیک کردیم. به محض دست زدن به این کار، آشپزمان که بسیار ترسیده بود به میانمان دوید و تته‌پته‌کنان گفت که یک «فیزی» به کلبه‌اش آمده و نزدیک بود او را بکشد. در اردوگاه غوغا شده بود. ظاهراً شدت هیجان، گله کفتارها را ترسانیده، زیرا سر و صدا کنان اعتراض کردند و صحنه را ترک گفتند. بار بران مدتی دراز خندیدند و بعد شب، بدون مزاحمت دیگری به آرامی گذشت. سحرگاه روز بعد، رئیس محلی در حالی که دو جوجه و یک سبد تخم مرغ، پیشکش آورده بود، سر رسید و ملتمسانه خواست تا یک روز دیگر هم بمانیم و به کفتارها شلیک کنیم. گفت، روز گذشته کفتارها پیرمردی را که در کلبه خود خفته بود، بیرون کشیدند و خوردند. هیچ چیز آفریقا معلوم نیست!^۲

1. Barnum and Bailey.
2. De Africa nihili certum.

پس از پایان روز، در قرارگاه پسران خنده از سر گرفته شد. ظاهراً آنها وقایع شب پیش را تقلید می‌کردند. یکی از آنها نقش آشپز خفته را بازی می‌کرد و یکی از سربازان نقش کفتاری را که می‌خزید و به قصد کشتن مرد خفته به او نزدیک می‌شد. نمی‌دانم این نمایش به خاطر دل تماشاجیان چند بار تکرار شد!

از آن به بعد آشپز به «فیزی» ملقب گشت. ما سه تن سفیدپوست قبلاً القاب خود را گرفته بودیم. رفیق مرا که مردی انگلیسی بود «گردن سرخ» می‌نامیدند. در ذهن مردم بومی، نام انگلیسیها، گردن سرخ داشتند. مرد آمریکایی که کمند چشمگیری داشت ملقب به یوانا ماردادی^۱ (آقای پاکیزه) شده بود و مرا که موی سفید داشتم (در آن زمان پنجاه ساله بودم) مزی^۲ یعنی پیرمرد، می‌گفتند و صدساله به حساب می‌آوردند. سن زیاد در آن مناطق نادر بود. من فقط چند مرد مو سفید دیدم. مزی لقبی است کمابیش محترمانه که به علت کارم به عنوان رئیس «هیأت روان‌شناسی بوگیشو» به من اعطا شد. این عنوان را وزارت امور خارجه در لندن به‌طور عوضی و مسخره‌ای به کار برد^۳ و به من اعطاء کرد. ما به دیدار بوگیشوها رفتیم، اما با الگونی‌ها خیلی بیشتر ماندیم.

به‌طور کلی سیاهان نشان دادن که در شناخت شخصیت اشخاص، داورانی عالی هستند. یکی از نشانه‌های فراست آنان استعدادشان در تقلید است. آنها می‌توانستند با دقتی مبهوت‌کننده، چگونگی حالت و حرکات و راه رفتن مردم را با همه مقاصد و منظورهایی که در دل داشتند، تقلید کنند. من ادراک آنها را از طبیعت عاطفی سایرین حیرت‌انگیز یافتم. من همیشه وقت پیدا می‌کردم تا سرگرم گفتگوهای شوم که ظرافتی آشکار داشت و بدین طریق بسیار آموختم.

سفر نیمه رسمی ما مفید از آب درآمد؛ زیرا آسانتر توانستیم باربر استخدام کنیم. ضمناً یک اسکورت نظامی نیز در اختیارمان قرار گرفت. وجود این اسکورت، ابداً زائد نبود؛ چون قصد سفر به مناطقی را داشتیم که تحت سلطه سفیدپوستان نبود. یک سرجوخه و دو سرباز، سفر آفریقایی^۴ ما را به سلسله جبال الگون همراهی کردند.

1. Bwana maredadi.

2. Mzee.

3. Lucus a non lucendo.

4. Safari.

ما نتوانستیم با شکار گفتارها، رئیس را یاری کنیم و پس از آن ماجرا راه خود را ادامه دادیم. زمین کم کم سربالایی می‌شد و آثار مواد مذاب سومین آتشفشان بیشتر به چشم می‌خورد. از میان جنگل وسیع باشکوهی با درختان عظیم منطقه ناندی که شکوفه‌های سرخ خود را نمایش می‌دادند، گذشتیم. سوسکهای بزرگ و پروانه‌های درخشان رنگین و حتی بزرگتر، مناطق مسطح و حاشیه‌های جنگلی را روح‌افزا کرده بودند. وقتی به پیشه رسیدیم، شاخ و برگها در اثر حرکت میمونهای بازیگوش می‌لرزیدند. دنیایی بهشت آسا بود. باز هم قسمت اعظم راه را از میان جلگه‌های مسطح با خاک قرمز پررنگ گذشتیم و بیشتر از راه‌های بومی که پیچهای بسیار تند داشت، عبور کردیم. جاده، ما را به ناحیه ناندی و از طریق جنگل ناندی به یک محوطه جنگلی نسبتاً بزرگ رسانید. بدون وقوع واقعه‌ای، به استراحتگاهی واقع در دامنه الگون که روزها بر فراز سر ما قد برافراشته بود، رسیدیم. در این جا در طول کوره راهی، صعود خود را آغاز کردیم. رئیس بومی که پسر لیون^۱ یعنی حکیم قبیله بود، ما را خیر مقدم گفت. او بر کُرّه اسبی سرخ فام سوار بود و این نخستین اسبی بود که تا آن لحظه می‌دیدم. او گفت قبیله‌اش از قبائل ماسائی است، لیکن این جا در دامنه‌های الگون در انزوا به سر می‌برند.

در این جا نامه‌ای از طرف فرماندار اوگاندا در انتظار ما بود و از ما می‌خواست تا بانویی انگلیسی را که از راه سودان به مصر باز می‌گشت، تحت حمایت خود گیریم. فرماندار می‌دانست که ما همان مسیر را طی می‌کنیم و چون آن بانو را در نایروبی دیده بودیم، می‌دانستیم که همسفری دمخور و دمساز است. به‌علاوه به علت انواع و اقسام مساعدتهای فرماندار، خیلی به او مدیون بودیم.

من این ماجرا را تعریف می‌کنم تا شیوه‌های ظریفی را ارائه دهم که یک صورت مثالی از طریق آنها در اعماق وجود ما نفوذ می‌کند. ما سه مرد بودیم و این کاملاً تصادفی بود. من از یکی از دوستانم خواسته بودم که به ما ملحق شود و بدین ترتیب، چهار نفر می‌شدیم. اما پیش‌آمدهایی مانع از آن شد که او دعوت مرا بپذیرد. این کافی بود تا صور فلکی ناخودآگاهانه یا مقدر را به وجود آورد. سه گانه مثالی چهارمین را می‌خواند تا

کامل شود.

از آن جایی که هرگاه اقبال به من رو می‌کند آن را استقبال می‌کنم، ورود آن بانو را به جمعمان که مرکب از سه مرد بود، خوش آمد گفتم. او که قوی بنیه و دلیر بود، ثابت کرد که برای مردانگی یک وجهی ما وزنه تعادل است. هرگاه یکی از اعضای ما گرفتار عوارض سخت مالاریای منطقه حاره می‌شد، مرهون تجربیاتی می‌شدیم که او به عنوان پرستار در جنگ جهانی اول کسب کرده بود.

پس از چند ساعت صعود به محوطه تهاتری وسیع و دلپذیری رسیدیم که جویباری زلال و خنک آن را به دو نیم می‌کرد و نیز آبخاری به ارتفاعی بیش از ده پا داشت. برکه‌ای که زیر آبشار قرار گرفته بود، حمام ما شد. چادرهای خود را در محلی حدود سیصد یارد آن طرفتر، بر سراسیمی ملایم و خشکی زیر سایه چتر آگاسیا برپا کردیم.

در آن نزدیکی یعنی در فاصله‌ای قریب پانزده دقیقه پیاده روی یک کراال^۱ (دهکده) بومی متشکل از چند کلبه و یک بوما^۲؛ حیاطی محصور در میان چپری از خار قرار گرفته بود. این کراال حاملان آب را برای ما تأمین کرد: زنی با دو دختر نوجوانش که جز کمربندی از خرمهره، پوششی نداشت. آنها شکلاتی رنگ و بسیار زیبا بودند و اندامی باریک و ظریف داشتند و در حرکاتشان نوعی فراغ بال اشراف گونه وجود داشت. هر بامداد که از جویبار می‌آمدند، برایم بسیار دلپذیر بود که جلنگ جلنگ ملایم خلخالهایشان را بشنوم و یا حرکات موزونشان را وقتی که از پشت علفهای بلند و زرد رنگ پیلواز پیدا می‌شدند و می‌کوشیدند تا کوزه‌های آب را بر سرخویش در تعادل نگاه دارند، ببینم. آنها خود را با خلخال، گردن بندهای برنجی، گوشواره‌های مسی یا چوبی به شکل قرقره‌هایی کوچک، آراسته بودند. لب زیرینشان را سوراخ کرده و استخوان و یا ناخن آهنین بدان آویخته بودند. آنها خوش رفتار بودند و همواره با لبخندی خجولانه و جذاب به ما سلام می‌کردند.

به جز یک‌بار که مختصراً به ذکر آن خواهم پرداخت، هرگز با زنی بومی گفتگو نکردم

1. Kraal.

2. boma.

و این از من انتظار می‌رفت. در این جا هم مثل اروپای شرقی، مردان با مردان محشورند و زنان با زنان و هر چیز دیگری به معنای مغالطه است. مرد سفیدپوستی که به دنبال این کار می‌رود نه تنها حیثیت خود را از دست می‌دهد، بلکه به مخاطره جدی «سیاه شدن» دچار می‌شود. من در این مورد چند نمونه بسیار عبرت آمیز دیدم. غالباً شنیده‌ام که بومیها در مورد یک مرد سفیدپوست می‌گویند: «او مرد بدی است.» و وقتی پرسیده‌ام چرا، همیشه گفته‌اند: «چون با زنان ما همبستر می‌شود.»

در میان الگونی‌های من، مردان، خود را به نگهداری احشام و شکار مشغول می‌کردند و زنان به شامبا^۱، یعنی مزرعه موز و سیب زمینی شیرین، کافیر (ذرت خوشه‌ای) و ذرت. آنها از کودکان و بزها و جوجه‌ها در کلبه‌ای مدور که محل زندگی خانواده بود نگهداری می‌کردند. متانت و طبیعی بودن آنها ناشی از کار اقتصادی‌شان بود. آنها در کار شرکایی بسیار فعالند. مفهوم تساوی حقوق زنان، حاصل عصری است که چنین شراکتی در آن معنای خود را از دست داده است. جامعه ابتدایی به واسطه نوعی خودپرستی و غیرپرستی ناخودآگاهانه نظم می‌گیرد و حق این دو حالت به‌طوری عاقلانه ادا می‌شود. این نظم ناخودآگاهانه هنگامی یکباره درهم می‌ریزد که اختلالی بروز کند که باید از طریق عملی آگاهانه آن را درمان کرد.

خاطره یکی از اشخاص مهمی که مرا در مورد روابط خانوادگی الگونی‌ها مطلع کرد برایم دلپذیر است. او جوانی بود بسیار خوش سیما به نام گیروت. او پسر یکی از رؤسا بود و رفتاری جذاب و چشمگیر داشت و آشکارا به من اعتماد کرده بود. او سیگارهای مرا مسروانه می‌پذیرفت. لیکن مثل سایرین که نسبت به انواع و اقسام هدایا حریص بودند، ولعی به سیگار نداشت. گهگاه بزرگمنشانه به دیدار من می‌آمد و برایم از موضوعات جالب توجه و مختلف حرف می‌زد. احساس می‌کردم که خیالی در سر دارد؛ تقاضایی که کمابیش نمی‌تواند ابراز کند. وقتی، مدتی از آشنائیمان گذشت، از من خواست خانواده‌اش را ملاقات کنم و مرا متعجب کرد. می‌دانستم که خود او هنوز مجرد است و والدینش در گذشته‌اند. منظور او از خانواده، خواهر بزرگترش بود که به عنوان همسر دوم ازدواج

۱. Shamba.

کرده و چهار فرزند داشت. گیروت بسیار مایل بود که من به ملاقات خواهرش بروم تا او بتواند مرا ببیند. ظاهراً این خواهر در زندگی او جای مادر را پر می‌کرد. من این دعوت را بدان امید پذیرفتم که شاید از زندگی بومی خانوادگی معرفتی کسب کنم.

«خانم در خانه بود»^۱ و وقتی رسیدیم بیرون آمد و با حالتی کاملاً طبیعی ما را خیر مقدم گفت. او زنی خوش سیما و میانه سال، یعنی تقریباً سی ساله بود. علاوه بر کمر بند الزامی از خرمهره، بازوبند و خلخال و زیور آلاتی مسی بر نرمه‌های بسیار پهن گوش خود، پوست نوعی حیوان شکاری بر سینه داشت. او چهار «موتوتو»^۲ی^۳ کوچک خود را در کلبه حبس کرده بود و آنها از شکاف در، دزدانه بیرون را می‌نگریستند و هیجان زده کرکر می‌خندیدند. به خواهش من، به آنها اجازه خروج داد. لیکن قدری طول کشید تا جرأت بیرون آمدن یابند. او نیز مثل برادرش که خرسندانه ناظر طراحی توفیق آمیز خود بود، رفتاری عالی داشت. ما ننشستیم، زیرا جز زمینی خاکی که پر از فضولات مرغ و بز بود، جایی برای نشستن وجود نداشت. گفتگوی ما، در چهارچوب محاورات مرسوم نیمه خانوادگی و درباره خانواده، اولاد، خانه و باغ دور زد. بومای این «خواهر» قریب یازده یارد آن طرفتر بود. کلبه شوهر، تقریباً در نیمه راه کلبه‌های زنان، و در رأس یک مثلث و در پشت آن، کلبه پسر کمابیش بالغ همسر اول قرار گرفته بود. هریک از زنان، صاحب شامبای خودش بود و میزبان من آشکارا به شامبای خود می‌بالید.

احساس کردم اعتماد و اطمینان به نفس در رفتار او تا حد زیادی بر یگانگی او با تمامیت خودش و دنیای خصوصی‌اش شامل اولاد، خانه، احشام و شامبا متکی است و نیز بر جسمش که بی‌بهره از جذابیت نبود و این مسأله گرچه در درجه آخر قرار داشت، اما حائز اهمیت بود. ذکر نام شوهر فقط به‌طوری ضمنی به میان آمد. ظاهراً او گاه این جا بود و گاه نبود. در حال حاضر او در مکانی نامعلوم به سر می‌برد. میزبان من برای همسرش، کاملاً و بدون هیچ مشکلی تجسم ثبات، یعنی پناهگاه واقعی دومی^۴ بود. مسأله این نبود که آیا شوهر در آن جا هست یا نه، بلکه این بود که او در تمامیت خویش وجود داشت و برای

1. Madame etait chez elle.

2. mototo.

3. Pied - a - terre.

همسر خود که روی زمین به دنبال احشام خود سرگردان بود، مرکز ثقلی را به وجود می‌آورد. آنچه در درون این روحهای «ساده» می‌گذرد، خودآگاهانه نیست و از این رو ناشناخته است و ما فقط می‌توانیم آن را در مقایسه با تفاوت اروپایی «پیشرفته» درک کنیم. از خودم پرسیدم که آیا مردانه شدن روزافزون زن سفیدپوست، به از دست دادن تمامیت طبیعی او مربوط نیست؟ یعنی به (شامبا، اولاد، احشام، خانه متعلق به خودش و آتشدان) و آیا این جبران مافات بینوایی او نیست و آیا زنانه شدن مرد سفیدپوست حاصل آن نیست؟ هرچه جامعه منطقی‌تر باشد، تفاوت میان دو جنس نامشخص‌تر است. نقشی که همجنس‌خواهی در جامعه متجدد بازی می‌کند، عظیم است و تا حدی نتیجهٔ عقدهٔ مادر است و تا حدی پدیده‌ای است متضمن یک مقصود (ممانعت از توالد و تناسل).

من و همراهانم، پیش از فرا رسیدن پایان، سعادت آن را داشتیم تا طعم دنیای آفریقا را با زیبایی باور نکردنی و نیز آلام باور نکردنی‌اش بچشیم. اردوگاه ما یکی از دلپذیرترین میان پرده‌های زندگی من بود. من از «آرامش الهی» سرزمینی که هنوز ابتدایی بود، بهره بردم. من به قول هرودوتوس: «هرگز انسان و سایر حیوانات را چنین واضح ندیده بودم». میان من و اروپا، مادر تمام شیاطین، هزاران کیلومتر فاصله بود. شیاطین به من دسترسی نداشتند. در آن‌جا از تلگرام، تلفن، نامه و دیدار کنندگان اثری نبود. نیروهای روانی آزاد شدهٔ من، سعادت‌مندانه به سرزمینهای ابتدایی بازگشتند.

ما، هر بامداد به آسانی می‌توانستیم با بومیان که دور اردوگاه ما جمع می‌شدند و بی آن‌که علاقهٔ خود را از دست بدهند اعمالمان را می‌نگریستند، به گفتگو بنشینیم. سرکردهٔ من، ابراهیم، مرا با آداب این محاورات آشنا کرد. همهٔ مردان باید روی زمین می‌نشستند (زنان هرگز نزدیک نمی‌آمدند). ابراهیم برای من چهار پایه‌ای مختص رؤسا تهیه کرد و من می‌بایست بر آن بنشینم. آن‌گاه با خطابه‌ای آغاز می‌کردم و بعد شوری^۱ را ایراد می‌کردم و آن یعنی دستور جلسه. اکثر بومیان به زبان سواحیلی دست و پا شکسته قابل تحمیلی سخن می‌گفتند و من به سهم خود با استفادهٔ فراوان از یک واژه‌نامهٔ کوچک با آنها گفتگو می‌کردم. این کتاب کوچک دائماً مورد تمجید قرار می‌گرفت. محدودیت لغاتی که در

دسترس داشتم مرا به سادگی کلام وادار می‌کرد. غالباً محاوره شبیه یک بازی سرگرم کننده حل معما بود و به همین دلیل این محاورات، طالب زیادی داشت. به ندرت اتفاق می‌افتاد که جلسه بیش از یک ساعت و نیم طول بکشد، زیرا مردان آشکارا خسته می‌شدند و با حرکاتی سوزناک لب به شکوه می‌گشودند که: «حیف که خیلی خسته‌ایم».

طبیعتاً من به رؤیاهای بومیان علاقه‌مند بودم، لیکن در بدو امر نتوانستم آنها را به تعریف کردن خوابهایشان وادارم. دادن جوایز کوچکی مثل سیگار، کبریت، سنجاق قفل‌ی و چیزهایی از این قبیل که بسیار دوست داشتند نیز فایده‌ای نداشت. هرگز نتوانستم شرم آنها را از تعریف کردن خوابهایشان توجیه کنم. خیال می‌کردم که علت آن، وحشت و عدم اعتماد است. معروف است که سیاهان از آن‌که عکشان گرفته شود می‌ترسند. می‌ترسند چون کسی که عکس آنها را می‌گیرد روحشان را می‌دزدد، و شاید به همین ترتیب می‌ترسند که همین آسیب از طرف کسی متوجه آنها شود که رؤیایشان را بداند. این موضوع در مورد باربران ما که اهل سواحل سومالی و سواخیلی بودند صدق نمی‌کرد. آنها کتابی عربی راجع به رؤیا داشتند و هر روز در طول راه در باب آن مشورت می‌کردند و اگر در تعبیری مشکوک بودند به سراغ من می‌آمدند. به علت آگاهی من از قرآن [کریم] مرا، «مؤمن به قرآن» می‌خواندند. در ذهن آنها من یکی از پیروان پنهانی محمد (ص) بودم. یک‌بار، لیبون^۱ یعنی جادوگر قبیله گفتگویی داشتیم. او در ردایی از پوست میمون آبی نام - وسیله‌ای گرانها برای نمایش - ظاهر شد. چون از رؤیاهایش پرسیدم با چشمانی اشک‌آلوده گفت: «در ایام گذشته لیبون‌ها خواب می‌دیدند و می‌دانستند که آیا جنگ و یا بیماری در کار است یا نه و یا باران می‌بارد یا نمی‌بارد و گله‌ها را به کجا باید راند». حتی پلربزرگ او نیز خواب می‌دید. گفت: «اما از وقتی سفیدپوستان در آفریقا هستند، دیگر کسی خواب نمی‌بیند. دیگر نیازی به رؤیا نیست؛ چون انگلیسی‌ها همه چیز را می‌دانند».

باسخ جادوگر به من نشان داد که او علت وجودی^۲ خود را از دست داده است. دیگر به ندای الهی که قبیله را پند می‌داد نیازی نیست چون انگلیسی‌ها همه چیز را بهتر

1. Laibon.

2. raison d'être.

می‌دانند. قبلاً جادوگر، با خدایان و یا نیروی تقدیر مشورت می‌کرد و مردم خودش را اندرز می‌داد و به همان گونه که در یونان قدیم کلام پی‌تی‌یا^۱ از بالاترین نفوذ برخوردار بود، او نیز نفوذ شدیدی را اعمال می‌کرد. اکنون قدرت کمیسر محلی جای نفوذ جادوگر را گرفته بود. اینک ارزش حیات، کاملاً در این دنیا بود و بر من چنین می‌نمود که پیش از آگاه شدن سیاهان از اهمیت قدرت مادی، آنچه مطرح است فقط مسأله زمان و نیروی حیاتی نژاد سیاه است.

لیون (جادوگر) ما بیش از آن‌که شخصیتی متنفذ باشد، پیرمرد محترم کمابیش گریانی بود. او تجسم زنده تجزیه رو به گسترش دنیایی خراب، بی‌رویه و اصلاح‌ناپذیر بود. در موارد متعدد، گفتگو را به موضوعات مقدس، بخصوص مناسک و مراسم مذهبی می‌کشانیدم، اما در مورد این مطالب، فقط یک مورد را مشاهده کردم. در مقابل کلبه‌ای خالی، در میان یکی از خیابانهای شلوغ دهکده، نقطه‌ای را به قطر چند یارد دیده بودم که به دقت جارو شده بود. در میان آن، کمربندی از خرمهره و بازوبند، خلخال، گوشواره، تکه پاره‌های انواع و اقسام کوزه و تکه چوبی مخصوص کندن گودال وجود داشت. آنچه توانستم در این خصوص بدانیم، این واقعیت بود که زنی در این کلبه مرده است. چیزی در باره مراسم تدفین گفته نشد.

مردم در مجلس محاوره با تأکیدی قابل ملاحظه به من اطمینان دادند که همسایگانشان در سمت مغرب مردمانی «بدند». اگر کسی در آن‌جا می‌مُرد، دهکده بعدی آگاه می‌شد و غروبگاهان، جسد به نقطه میان دو دهکده انتقال می‌یافت. از آن طرف انواع و اقسام هدایا به همان نقطه آورده می‌شد و بامدادان، جسد، دیگر در آن‌جا نبود و فقط اشاره می‌رفت که دهکده دیگر مرده را بلعیده است. چنین چیزهایی هرگز بین الگونی‌ها اتفاق نمی‌افتاد. آنها می‌گفتند، به یقین مردگانشان در میان بیشه آرمیده‌اند و در طول شب، گفتاران از آنان مراقبت می‌کنند. در حقیقت ما هرگز نشانی از مراسم تدفین نیافتیم.

به هر حال به من اطلاع داده شد که وقتی کسی می‌میرد، جسدش در میان کلبه قرار

۱- pythia نام سابق معبد دلفی در یونان که به آپولو و راهبه‌های او که کلام غیب را به گوش مردم می‌رساندند، اطلاق می‌شد - م.

می‌گیرد و لیون (جادوگر) گرد آن می‌گردد و از کاسه‌ای، شیر بر زمین می‌پاشد و نجوا می‌کند. «Ayik adhista a dhista, ayik».

من معنای این کلمات را در مجلس محاوره‌ای جالب توجه که قبلاً تشکیل شده بود، یاد گرفته بودم. در پایان محاوره، ناگهان پیرمردی متحیرانه گفته بود: «بامداد که خورشید سرزند، از کلبه بیرون می‌رویم. در کف دستهایمان آب دهان می‌اندازیم و آن را در مقابل آفتاب نگاه می‌داریم.» من او را واداشتم تا مراسم را نشانم دهد و آن را کاملاً برایم توصیف کند. آنها دستهایشان را مقابل دهانشان نگاه می‌دارند. به شدت آب دهان می‌اندازند و یا می‌دمند و بعد کف دستها را به طرف آفتاب باز می‌گردانند. پرسیدم این کار چه معنایی دارد و چرا در دست خود می‌دمند و یا آب دهان می‌اندازند؟ سؤالم بیهوده بود. گفتند: «ما همیشه این کار را کرده‌ایم.» امکان دست یافتن به هیچ گونه توجیهی وجود نداشت و فقط دریافتم که آنها، تنها می‌دانند که این کار را می‌کنند و نمی‌دانند چرا. آنها خود معنایی در این کار نمی‌دیدند! لیکن ما نیز بی آن‌که بدانیم چه می‌کنیم، مراسمی را به جای می‌آوریم. مثلاً برافروختن شمعهای درخت عید میلاد و یا پنهان کردن تخم مرغهای عید قیام مسیح و از این قبیل.

پیرمرد گفت، این مذهب واقعی همه مردم است و همه کویروندوها^۱ و همه بوگاندا و تمامی قبایل تا جایی که چشم کار می‌کند، از کوهستان تا دوردستهای بیکران، آدیستا را می‌پرستند؛ یعنی آفتاب را در لحظه طلوع. فقط در این دم است که آفتاب مونگو^۲ یعنی خداست. نخستین هلال ظریف و زرین ماه در آسمان نیلگون مغرب نیز مونگو است، لیکن تنها در این هنگام و نه جز آن.

ظاهراً معنای مراسم مذهبی مردم الگونی تقدیم هدیه‌ای است به پیشگاه خورشید ایزد در لحظه طلوع. اگر این پیشکش آب دهان باشد، از نظر مردم ابتدایی، عنصری است حاوی مانای شخصی یعنی نیروی شفا، سحر و حیات و اگر نفس باشد، به عربی روح، به عبری ruach و به یونانی pneuma به معنای باد و روح است. بدین ترتیب این عمل چنین

1. Kevirondos.

2. mungu.

می‌گوید: من جان زنده خود را نثار پروردگار می‌کنم. این کاری است بدون کلام، نیایشی است عملی که می‌توان آن را چنین ترجمه کرد: «خداوندگارا! روح خود را به دستهای تو می‌سپارم.»

چندی بعد آگاه شدیم که مردم الگونی نه تنها ادیستا، بلکه ایک را نیز می‌پرستند و آن روحی است که در زمین جای دارد و یک شیطان است. او خالق ترس است، باد سردی که در انتظار مسافر شب، کمین می‌کند. پیرمرد صدایی شبیه صدای نوعی لوکوموتیو را تقلید کرد تا خوب نشان دهد که ایک چگونه در میان علفهای بلند و مرموز بیشه می‌خزد.

به‌طور کلی، مردم جداً می‌گفتند که آفریدگار همه چیز را نیکو و زیبا آفریده است. او ماوراء خیر و شر است. او مزوری^۱ یعنی زیباست و هرچه کرده نیز زیباست. وقتی پرسیدیم: «پس حیوانات بی‌رحمی که احشام شما را می‌کشند چه؟» گفتند: «شیر خوب و زیباست.» و «بیماریهای وحشتناکان چه؟»، گفتند: «در آفتاب دراز می‌کشی و این برایت خوبست.»

این خوش‌بینی مرا تحت تأثیر قرار داد. لیکن به‌طوری که زود پی بردم، این خوش‌بینی ساعت شش بعد از ظهر از میان می‌رفت. پس از غروب دنیای دیگری بود؛ دنیای تاریک ایک، دنیای خطر، شر و وحشت. فلسفه خوش‌بینانه، جای خود را به وحشت از اشباح و نیز جادو جنبل می‌سپرد تا مانع شر شود. و با طلوع آفتاب، بدون هیچ گونه تناقض درونی، خوش‌بینی باز می‌گشت.

در سرچشمه‌های رود نیل، یافتن بقایای کهن، مفهوم این دو دستیار اوزیریس، یعنی هوروس و ست، برای من تجربه‌ای عمیقاً دگرگون‌کننده بود. ظاهراً در این جا یک تجربه‌ی ازلی آفریقایی وجود داشت که همراه با آبهای مقدس رود نیل به سواحل مدیترانه جریان یافته بود: ادیستا، خورشید طالع یا اصل نور همچون هوروس، ایک اصل تاریکی، خالق وحشت. در مراسم مذهبی ساده‌ای که برای میت انجام می‌گیرد،

کلمات لیون (جادوگر) و پاشیدن شیر، اضداد را وحدت می‌بخشد. او در یک زمان برای این دو اصل قربانی می‌کند، دو اصلی که صاحب قدرت و اهمیت مساوی‌اند و مریک، آشکارا دوازده ساعت می‌پایند. به هر حال، آنچه اهمیت دارد، لحظه‌ای است که نخستین پرتو آفتاب با سرعت ناگهانی خاص منطقه حاره، همچون تیری می‌جهد و شب در حیطه حیات نور فرو می‌غلطد.

طلوع آفتاب در این نواحی، پدیده‌ای بود که هر روز مرا از نو غرق تفکر می‌کرد. جلوه آن به سر زدن آفتاب در افق کمتر مربوط است تا به وقایع بعدی. عادت کرده بودم چهار پایه‌ای را که در چادرم بود، زیر چتر آکاسیا قرار دهم و بر آن بنشینم. مقابل من، در اعماق دره‌ای کوچک، حاشیه تاریک جنگلی کمابیش به رنگ سبز تند همراه با کناره فلاتی آن طرف دره که بر فراز آن بود قرار داشت. در حله اول تضاد میان نور و تاریکی شدید بود و بعد اشیاء آشکار می‌شدند و در نوری که به نظر می‌رسید دره را باروشنایی به هم فشرده‌ای پر کرده است، تجلی می‌کردند. افق به سپیدی درخشانی می‌گرایید. کم کم به نظر می‌رسید که نور رو به گسترش در ساختمان اشیاء نفوذ می‌کند. درون اشیاء روشن می‌شد تا آن‌که سرانجام همچون خرده شیشه‌های رنگین و شفاف، برق می‌زدند. همه چیز به بلور برافروخته تبدیل می‌شد. فریاد مرغ ناقوس در افق طنین می‌افکند. در چنین لحظاتی احساس می‌کردم در معبدی هستم. این، مقدس‌ترین ساعت روز بود. و من با شعفی بی‌پایان از این همه شکوه و جلال، سرمست می‌شدم.

نزدیک نقطه دید من، صخره‌ای قرار داشت که میمونهای بزرگ در آن زندگی می‌کردند. آنها، هر بامداد ساکت و بلکه تقریباً بی‌حرکت رو به آفتاب، بر لبه صخره می‌نشستند. حال آن‌که بقیه روز را در میان جنگل به جیغ و داد و وراجی می‌گذراندند. ظاهراً آنها نیز مثل من در انتظار طلوع آفتاب می‌نشستند. آنها میمونهایی را به یادم می‌آوردند. که در معبد ابوسمبل در مصر حالت پرستش به خود می‌گرفتند. آنها نیز همین قصه را می‌گویند: انسان ظرف اعصار بی‌شمار، خدای بزرگی را پرستیده است که همچون فروغی خیره کننده از دل ظلمت آسمانها برون می‌آید و جهان را نجات می‌دهد.

در آن زمان دریافتم که از ازل، در درون جان، آرزوی نور و میلی سیری‌ناپذیر به سر برآوردن از تاریکی نخستین وجود داشته است. وقتی شب بزرگ فرا می‌رسد، همه چیز عمیقاً می‌افسرد و هر جانی از آرزویی وصف‌ناپذیر برای روشنایی لبریز می‌شود. این احساسی است سربسته که می‌توان آن را در چشم مردم ابتدایی و نیز در چشم حیوانات دید. در چشم حیوانات، غمی نهفته است و ما هرگز نمی‌دانیم که این غم عجین با جان حیوان است، یا پیامی است تلخ که از درون آن زندگی هنوز ناخودآگاه با ما سخن می‌گوید. این اندوه، حالت آفریقا را نیز منعکس می‌کند؛ یعنی تجربه تنهایی آن را. این ظلمت ازلی، راز مادری است و از این روست که بامدادان، میلاد آفتاب، بومیان را با چنان معنایی عمیق منقلب می‌کند. آن لحظه‌ای که نور در آن فرا می‌رسد، خداست. آن لحظه، نجات را به همراه می‌آورد؛ رهایی را. گفتن آن که آفتاب خداست، تیره کردن و از یاد بردن تجربه مثلی آن لحظه است. بومیان می‌گویند: «خوشحالیم که شب، یعنی آن زمان که ارواح بیرونند، تمام شده. اما این فقط یک توجیه عقلانی است. در حقیقت ظلمتی روی هم رفته متفاوت از شب طبیعی بر زمین پرده افکنده است. این تاریکی، آن شب روانی نخستین است که امروز نیز همانست که میلیون‌ها سال پیش بود. آرزوی نور، آرزوی دست یافتن به خودآگاهی است.

اقامت پربرکت ما در کوهستان الگون به آخر می‌رسید. با دل گرفته، چادرهایمان را جمع کردیم و به خود وعده دادیم که بازگردیم. نمی‌توانستم چنین اندیشه‌ای را به ذهنم راه دهم که این اولین و آخرین باریست که این شکوه و جلال غیرقابل پیش‌بینی را تجربه می‌کنم. از آن به بعد در نزدیکی کاکامگاس، طلا کشف شد و استخراج آن آغاز گشت و جنبش مائوئوها در میان آن بومیان بی‌گناه و شفیق شروع شد و ما نیز به شدت از خواب تمدن پریدیم.

از میان دامنه جنوبی سلسله جبال الگون گذشتیم. کم‌کم وضع مناظر فرق کرد. کوهستانهای بلندتر و پوشیده از جنگل انبوه در کنار دشت قرار داشت. رنگ پوست سکنه، سیاه‌تر و بدنهایشان زشت‌تر و سنگین‌تر بود و از ظرافت ماسائی‌ها بهره‌ای نداشت. ما

کم کم به قلمرو بوگی شو وارد شدیم و مدتی در استراحتگاه بونامبال^۱ ماندیم. این مکان در ارتفاع زیادی قرار گرفته بود و ما از دره^۲ وسیع نیل چشم اندازی باشکوه داشتیم. از آن جا به مبالا^۳ رفتیم و دو کامیون فوراً ما را به جینجا^۴ در کنار دریاچه ویکتوریا برد. وسایل خود را در یک قطار راه آهن کم عرض که دو هفته یکبار به دریاچه کیوگا^۵ می رفت، بار کردیم. یک کشتی پره دار که سوخت دیگ بخار آن از چوب تأمین می شد ما را سوار کرد و پس از چند حادثه، به بندر ماسیندی^۶ رساند. در آن جا با کامیونی به شهر ماسیندی رفتیم. این شهر بر فلاتی قرار دارد که دریاچه کیوگا را از آلبرت نیانزا^۷ جدا می کند.

در دهکده ای که در راه دریاچه آلبرت به رجاف در سودان قرار گرفته بود، تجربه ای بس هیجان انگیز کسب کردیم. رئیس محلی که بلند بالا و هنوز کاملاً جوان بود با ملتزمین خود سر رسید. اینها سیاهترین سیاهانی بودند که تاکنون دیده بودم. در آن دسته، چیزی وجود داشت که چندان قابل اعتماد نبود. مامور^۸ نیمول^۹ سه عسکری را به عنوان اسکورت همراه ما کرده بود، لیکن من دیدم که آنها نیز مثل باربران ما ابداً احساس داحتی نمی کنند. وانگهی آنها برای تفنگهای خود فقط سه قطار فشنگ داشتند و حضورشان فقط علامت وجود دولت بود.

وقتی رئیس گفت که غروب، نگوما^{۱۰} (مجلس رقصی) برپا خواهد کرد، من مسرورانه موافقت کردم. امیدوار بودم که جست و خیز، موجب بروز سرشت بهتر آنها شود. شب فرارسید و همه ما در آرزوی خواب بودیم که نوای طبل و شیپور برخاست و به زودی سر و کله قریب شصت مرد مسلح به نیزه های برافراشته با چماق و شمشیر پیدا شد. در فاصله ای به دنبال آنها، زنان و کودکان و حتی بچه های بسیار کوچک روی کول مادران

1. Bunambale.

2. Mbala.

3. Jinja.

4. Kioga.

5. Masisdi.

6. Albert Nyana.

8. Nimule.

9. N'goma.

۷ - Elmamur اصطلاحاً یعنی رئیس شهربانی یا فرماندار.

خود می‌آمدند. معلوم بود که گردهمایی اجتماعی مهمی است. علی‌رغم گرمایی که هنوز در حدود نود و سه درجهٔ فارنهایت بود، آتشی افروختند و زنان و کودکان، دور آن و مردان دور آنها حلقه زدند؛ درست به همان گونه که یک‌بار دیدم گله فیلی مضطرب چنین کردند. نمی‌دانستم در مورد این نمایش دسته جمعی باید احساس شعف کنم یا اضطراب. در جستجوی باربران و سربازان دولتی اطراف را نگریدم و کمترین اثری از آثار آنها در اردوگاه ندیدم! به عنوان نشانه‌ای از حسن نیت، سیگار و کبریت و سنجاق قفلی تعارف کردم. آوازه خوانان مرد ترانه‌هایی قوی، سلحشورانه و نه چندان ناموزون سر دادند و در عین حال شروع به تاب دادن پاهای خود کردند. زنان و کودکان به گرد آتش گردیدن گرفتند و مردان رو به آن به رقص آمدند و در حالی که گامی به پس و گامی به پیش می‌نهادند، همراه آوازاها و نواختن طبلها و شیپورهای وحشیانه، سلاحهای خود را تاب دادند.

این صحنه، وحشیانه و مهیج بود و در پرتو آتش و ماهتاب سحرانگیز می‌درخشید. من و رفیق انگلیسی‌ام برخاستیم و به جمع رقاصان پیوستیم. من شلاق خود را که از پوست کرگدن و تنها اسلحهٔ من بود، تاب دادم و با آنها رقصیدم و از چهره‌های برافروخته آنها دریافتم که مشارکت ما را پذیرفته‌اند. شور محفل چند برابر شد و همه به پایکوبی پرداختند، خواندند، فریاد کردند و بسیار عرق ریختند. کم‌کم آهنگ رقص و طبل سرعت گرفت.

در چنین رقصه‌هایی که همراه با این گونه موسیقی است، بومیان به آسانی واقعاً زار احتمالاً می‌گیرند باشد و اکنون وضع چنین بود. حوالی ساعت یازده احساس هیجان آنها کم‌کم از کف اختیار بیرون شد و ناگهان همه ماجرا جنبه‌ای کاملاً غریب یافت. رقاصان به دسته‌ای وحشی تبدیل شدند و من از چگونه پایان گرفتن ماجرا نگران شدم. به رئیس اشاره کردم که وقت پایان دادن به ماجرا و آرمیدن مردم اوست، لیکن او دائماً فقط «یک دور دیگر» می‌خواست.

به یاد آوردم که یکی از هموطنانم، از پسر عموهای سارازین، که همراه یک هیئت تحقیقاتی در سلبس بود، در جریان یکی از این نگوماها هدف نیزه‌ای بی‌هدف قرار گرفت. از این رو بی آن‌که خشنودی رئیس را در نظر گیرم، مردم را فرا خواندم، سیگار تعارفشان

کردم و ادای خفتن را در آوردم و در حالی که می‌خندیدم، شلاقم را به نشان تهدید تاب دادم و چون زبان بهتری نمی‌دانستم با صدای بلند و به لهجه سوئیسی زبان آلمانی، آنها را ناسزا گفتم که دیگر بس است، باید به خانه‌های خود روند و بیارامند. برای آن مردم روشن بود که من تا حدی به خشم ظاهر می‌کنم ولی گویی همان اطوار درست بود. همه خندیدند و جست و خیز کنان در جهات مختلف پراکنده و در دل شب ناپدید شدند. مدتی دراز نعره‌های سرمستانه و آوای طبل آنها را از دور می‌شنیدیم. سرانجام سکوت برقرار شد و ما از فرط خستگی به خواب رفتیم.

سفر ما در رجاف^۱ در کنار رودخانه نیل پایان یافت. در آنجا وسائل خود را تنگ هم در یک قایق پره‌دار بخاری چیدیم. این قایق تازه موفق شده بود از رجاف بگذرد؛ زیرا سطح آب برای حرکت آن بسیار پایین بود. در این زمان، تجاربی را که اندوخته بودم چون باری احساس می‌کردم. هزاران اندیشه در اطرافم می‌چرخید و دردمندانه می‌دیدم که ظرفیت من برای هضم کردن تأثیرات تازه، به سرعت به حد خود می‌رسد. آنچه باید می‌کردم، اندیشیدن در باره تمامی مشاهدات و تجاربم و پی بردن به روابط درونی آنها بود. هرچه را که ارزش ذکر کردن داشت، نوشتم.

ظرف سفر نهایی، رؤیاهایم سرسختانه روش نادیده گرفتن آفریقا را در پیش گرفتند و منحصراً به صحنه‌هایی مربوط به کشورم کشیده شدند - و اگر بتوان به فرآیندهای ناخودآگاه تا این حد شخصیت داد - به نظر می‌رسید که می‌گویند سفر آفریقا را نه به عنوان چیزی واقعی، که به صورت عملی حاکی از بیماری و یا تمثیلی در نظر می‌گیرند. حتی مؤثرترین وقایع این سفر نیز از رؤیاهایم کاملاً حذف شد. فقط یک بار در طول آخرین سفر تحقیقاتی، سیاه‌پوستی را در خواب دیدم. سیمای او به‌طوری غریب آشنا بود؛ لیکن مدتی دراز طول کشید تا تشخیص دهم که قبلاً او را در کجا دیده‌ام. او در چاتانوگای تنسی، سلماتنی من و یک سیاه آمریکایی بود. در این رؤیا او میله برافروخته فر زدن موی سر را به سر من نزدیک کرد تا موهایم را وزوزی کند - یعنی مثل موی سیاهان. گرمای سوزان را حس کردم و با نوعی احساس وحشت بیدار شدم.

من این رؤیا را اختطاری از طرف ناخودآگاه دانستم که به من می‌گفت انسان ابتدایی برایم خطرناک است. بدیهی است که در آن زمان من به «سیاه شدن» نزدیک بودم. مبتلا به تب ناشی از نیش نوعی پشه ریز بودم و احتمالاً این تب مقاومت روانی مرا کاسته بود. ناخودآگاه من به منظور آن که نشان دهد سیاه‌پوستی مرا تهدید می‌کند، خاطره‌ای از سلمانی سیاه آمریکایی مرا که مربوط به دوازده سال پیش بود زنده کرد، تا از هرگونه یادآوری زمان حال حذر کند.

این رفتار غریب رؤیاهای من، ظاهراً با پدیده‌ای مطابقت می‌کند که در طول جنگ جهانی اول گزارش شد. سربازانی که در جبهه بودند رؤیای جنگ را به مراتب کمتر از رؤیای موطن خویش می‌دیدند. روان‌شناسان نظامی این موضوع را اصلی اساسی به حساب آوردند که هرگاه کسی صحنه‌های جنگ را زیاد در خواب ببیند، باید او را از خطوط اول جبهه دور کرد، زیرا این بدان معناست که او دیگر در برابر تأثیرات خارجی هیچ گونه دفاع روانی ندارد.

موازی با گرفتار شدن من به این محیط دشوار آفریقایی، خطی درونی به‌طوری موفقیت‌آمیز در میان رؤیاهای من در امان ماند. رؤیاها به مشکلات فردی من مربوط بودند. آنچه توانستم از این موضوع نتیجه بگیرم این بود که شخصیت اروپایی من باید تحت هر شرایطی دست نخورده باقی بماند.

حیرت‌زده، دچار این سوءظن شدم که من باید ماجرای آفریقایی خود را بدین منظور نهانی پذیرفته باشم که حتی به قیمت مخاطره‌مآندن در آفریقا، از اروپا و پیچیدگی مسائل آن بگریزم و این همان کاری بود که قبل از من مردم بسیاری کرده بودند و بسیاری نیز در همین زمان می‌کردند. این سفر بیش از آن‌که بررسی روان‌شناسی مردم ابتدایی «سفر تحقیقاتی در زمینه روان‌شناسی بوگیشو»، B. P. E. نامه‌های سیاه بر جعبه‌های شکسته باشد، بررسی این سؤال ناراحت‌کننده بود: در میان وحشیان آفریقا، بر یونگ روان‌شناس چه خواهد رفت؟ این سؤالی بود که علی‌رغم نیت باطنی خود جهت مطالعه در خصوص واکنش فرد اروپایی نسبت به شرایط ابتدایی، همواره از آن طفره رفته بودم. برای من معلوم شد که این مطالعه یک برنامه چندان علمی و عینی نبوده، بلکه به شدت شخصی بوده است و آن‌که هر تلاشی جهت کاوش عمیق‌تر آن، تمامی نقاط آسیب‌پذیر روان مرا لمس کرده

ست. باید به خود می‌قبولانیدم که نمایشگاه ویعبلی در مورد تصمیم من به سفر چندان مؤثر نبود، بلکه فضای اروپا برایم بسیار تحمیل کننده شده بود.

در میان چنین افکاری، سبکبال بر آبهای آرام نیل به سوی شمال به سوی اروپا، به سوی آینده پرواز کردم. این سفر در خارطوم پایان گرفت. از آنجا مصر شروع شد و بدین ترتیب آرزو و نقشه خود را در مورد ورود به این سرزمین از راه جنوب، یعنی سرچشمه‌های نیل و نه از راه غرب، اروپا و یونان عملی ساختم. من به عناصر مرکب آسیایی فرهنگ مصری کمتر از عناصر حامی^۱ این فرهنگ علاقه داشتم. با دنبال کردن جریان جغرافیایی نیل و نیز جریان زمان توانستم در آن خصوص چیزی برای خود پیدا کنم. بزرگترین الهام من در این خصوص، پو. بردن به اصل و منشاء هوروس در میان الگونی‌ها بود. همه ماجرا و آن چه معنای آن بود هنگامی باز به وضوح به خاطرم آمد که مجسمه سینوسفالی^۲ (میمونهای سگ چهره) ابوسیمبل، دروازه جنوبی مصر را دیدم.

افسانه هوروس، حکایت کهنی است از نور الهی نوحاسته. این افسانه‌ای است که باید بعد از آن گفته شده باشد که فرهنگ انسان - یعنی خودآگاهی - برای نخستین بار آدمی را از ظلمت اعصار ماقبل تاریخ رها کرد. بدین ترتیب، برای من سفر از قلب آفریقا به مصر، به صورت نوعی نمایش ولادت نور درآمد. این نمایش، باطناً با من و با روان من پیوند داشت. این موضوع را دریافتم! لیکن قادر به گنجاندن آن در قالب کلمات نبودم. از پیش نمی‌دانستم که آفریقا به من چه خواهد داد، لیکن پاسخ قانع کننده، یعنی تجربه کامل کننده در این جا قرار داشت. این تجربه برای من بیش از هر فرآورده‌ای در زمینه قوم‌شناسی، هر نوع کلکسیون اسلحه، زیورآلات، ظروف سفالی و یا یادگارهایی از شکار، ارزش داشت. می‌خواستم بدانم آفریقا بر من چه اثری خواهد داشت، و دانستم.

۱- Hamitic مربوط به نژاد حام از فرزندان نوح (ع) در آفریقای شمالی که سفیدپوستند، ولی از حیث قیافه به

سیاه‌پوستان شباهت دارند - م.

2. Cynocephali.

IV هند^۱

سفر من در سال ۱۹۳۸ به هند به ابتکار خودم نبود، بلکه نتیجه دعوتی بود که حکومت انگلیسی هند برای شرکت در جشنهایی به عمل آورد که به بیست و پنجمین سالگرد تأسیس دانشگاه کلکته ربط داشت.

تا آن زمان، درباره فلسفه و تاریخ مذهبی بسیار خوانده و به ارزش خرد شرقی عمیقاً عقیده پیدا کرده بودم، لیکن باید به این سفر می‌رفتم تا خودم نتایجی بگیرم و در درون خویش همچون گورزادی در انبیا قرار و ثبات یابم. هند مانند رؤیایی در من اثر کرد، زیرا در جستجوی خودم بودم و همچنان در جستجوی خودم باقی ماندم؛ در جستجوی حقیقی مختص به خودم. این سفر، در مطالعه فشرده‌ای که در آن زمان در خصوص فلسفه کیمیا می‌کردم، میان پرده‌ای را تشکیل داد و این میان پرده، گریبان مرا چنان گرفت که جلد اول *Theatrum Chemicum* سال ۱۶۰۲ را که متضمن نوشته‌های اصلی ژرار دوس دورنئوس است، برداشتم و در طول سفر، از ابتدا تا انتهای آن را خواندم. پس بدین سبب بود که این مطلب متعلق به پایه اصلی اندیشه اروپایی، دائماً به واسطه حالات ذهنی من نسبت به طرز تفکر و فرهنگ خارجی در برابر هم قرار می‌گرفت. هر دو از تجارب روانی ناخودآگاه سرزده و از این رو دو بصیرت یکسان، مشابه و یا لاقابل مقایسه را به وجود آورده بود. هند، نخستین تجربه مستقیم از فرهنگی بیگانه و کاملاً متمایز را به من داد. روی هم رفته عناصر متفاوتی سفر مرا به آفریقای مرکزی تعیین کرده بود و فرهنگ، نقش عمده‌ای در آن نداشت. در آفریقای شمالی، هرگز امکان سخن گفتن با کسی را نیافتم که بتواند فرهنگ خود را در قالب کلمات بیان کند؛ لیکن در هند، اقبال سخن گفتن با نمایندگان طرز تفکر هندی و مقایسه آن با شیوه اندیشه اروپایی را یافتم. من با اس. سوپرامانیایر، گوروی مهاراجه میسور که چندی میهمانش بودم و نیز با اشخاص دیگری که بدبختانه نامشان را

۱ - یونگ پس از بازگشت از هند، برای مجله آسیا دو مقاله فرستاد (نیویورک شماره‌های ژانویه و فوریه ۱۹۳۹):

«The Dreamlike word of India» «What India Can Teach us» این مقاله‌ها جزء Civilization in

Transition (مجموعه آثار جلد ۱۰) به چاپ رسیده است - آنی پلایافه.

فراموش کرده‌ام، گفتگوهای کاوشگرانه داشتم. در عین حال، جداً از به اصطلاح «مردان مقدس» اجتناب کردم؛ زیرا باید با حقیقتی متعلق به خودم سر می‌کردم، نه آن‌که از دیگران چیزی را می‌پذیرفتم که خود به کسب آن قادر نبودم. اگر به آموختن از مردان مقدس مبادرت می‌کردم و به حقیقت آنان تن در می‌دادم، این را به منزله سرقت تلقی می‌کردم. من در اروپا نیز نمی‌توانم از شرق وام گیرم، بلکه باید زندگی‌ام را از آنچه خود دارم بسازم؛ از آنچه وجود درونی‌ام به من می‌گوید و یا طبیعت فرا راهم می‌نهد. در هند اصولاً توجهم معطوف به مسأله مربوط به طبیعت روانی شرّ بود و بسیار تحت تأثیر روشی قرار گرفتم که این مسأله را در زندگی روحانی هندی همساز کرده است و من آن را در روشنایی تازه‌ای دیدم. در گفتگویی با یک چینی فاضل نیز بارها تحت تأثیر این واقعیت قرار گرفتم که این مردمان می‌توانند به اصطلاح شرّ را همساز کنند، بی آن‌که «بی آبرو» شوند. در غرب ما نمی‌توانیم چنین کنیم. ظاهراً مسأله اخلاق در نظر شرقیان مقام اول را ندارد، حال آن‌که برای ما دارد. از نظر شرقیان، خیر و شرّ به‌طوری با معنی در طبیعت جای دارند و فقط درجات مختلف یک چیزند.

من دیدم که معنویت هندی خیر و شر را به یک اندازه دربرمی‌گیرد. مسیحی برای خیر می‌کوشد و به شر تسلیم می‌شود و هندی، خود را خارج از خیر و شر احساس می‌کند و برای ادراک این حالت، از طریق یوگا به مراقبه می‌پردازد. اعتراض من آن است که تعیین شدن چنین حالتی یعنی نه خیر و نه شر، هر نکته واقعی را در دست می‌گیرد و رکودی خاص را به وجود می‌آورد. یکی واقعاً به شر عقیده ندارد و دیگری به خیر و آن‌گاه خیر و شر حداکثر به‌عنوان خیرِ من و شرّ من در نظر گرفته می‌شوند؛ یعنی هرچه به نظر من خوب یا بد است و ما را با این حکم مهمل نما مواجه می‌کند که روحانیت هند فاقد خیر و شرّ هر دو است و یا چنان گرفتار تضاد است که به «نیردواندوا»^۱ نیاز دارد یعنی به رهایی از تضادها و هزاران چیز دیگر.

هدف هندی کمال اخلاقی نیست، بلکه وضعیت «نیردواندا» است. او می‌خواهد خود را از طبیعت رها کند. و برای دست یافتن به این هدف، از طریق مراقبه، شرایط بی‌خیالی و

خلاً را می‌جوید. لیکن من به حالت زنده تعمق دربارهٔ طبیعت و تصاویر روانی اصرار دارم. من نمی‌خواهم از انسان و خودم و طبیعت رها شوم؛ زیرا به نظر من، همه اینها بزرگترین معجزات است. طبیعت، روان و زندگی در نظر من همچون الوهیت آشکار است، پس بیش از این چه آرزویی می‌توانم داشته باشم؟ از نظر من، معنای عالی «بودن» فقط در «هست» وجود دارد و نه در «نیست» و یا «دیگر نیست».

از نظر من رهایی به هر بهایی وجود ندارد. من نمی‌توانم از چیزی رها شوم که ندارم، انجام نداده‌ام و یا تجربه نکرده‌ام. رهایی واقعی فقط هنگامی برای من ممکن است که هر کاری را که بدان قادر بوده‌ام انجام داده باشم. هنگامی ممکن است که خود را کاملاً وقف چیزی کرده باشم و تا آخر در آن شرکت کنم. اگر از مشارکت کنار بکشم، همان قسمت روان خود را مثله کرده‌ام. طبیعتاً شاید برای من دلایل خوبی وجود داشته باشد که خود را در تجربه‌ای تعیین شده غرق نمی‌کنم؛ اما در این صورت، ناچار باید به عدم توانایی خویش اعتراف کنم و باید بدانم که از انجام دادن کاری حایز اهمیت حیاتی، غفلت ورزیده‌ام. بدین ترتیب به واسطهٔ معرفت روشنی از عدم شایستگی خود، فقدان عملی مثبت را جبران می‌کنم.

کسی که از میان لهیب شهوات خویش نگذشته باشد، هرگز بر آنها غلبه نکرده است. آن‌گاه این شهوات در خانهٔ مجاور لانه می‌کنند و هر لحظه ممکن است شعله‌ای زنند و خانهٔ او را به آتش کشند. همیشه، وقتی تسلیم می‌شویم، پشت سر می‌نهم و کاملاً فراموش می‌کنیم، خطر آن می‌رود که چیزهایی که نادیده گرفته‌ایم با نیرویی به مراتب شدیدتر بازگردند.

در گُئارک (اوریس) یک پاندیت را دیدم که مهربانانه پیشنهاد کرد در دیدار از معبد و ماشین بزرگ^۱ معبد مرا همراهی کند. سراسر بتکده پوشیده از مجسمه‌های نفیس شهوانی

۱ - great temple car. عبارت از ارابهٔ بسیار بزرگ بدون چرخ‌های است که هندوها در Rathayatra (جشن ارابه) که بین ماه‌های ژوئن و ژوئیه برپا می‌شود، پیکرهٔ ایزد کرشنا را در آن قرار می‌دهند و به سبب سنگینی بی‌اندازه این ارابه صدها تن از ایشان آن را بر شانه‌های خود حمل می‌کنند و به مقر روستایی این ایزد می‌رسانند و این کار روزها به طول می‌انجامد - م.

بود. ما مدتی دراز، دربارهٔ این واقعیت خارق‌العاده گفتگو کردیم و او آنها را وسیلهٔ دست یافتن به معنویت خواند. من با اشاره به گروهی از جوانان روستایی که با دهان باز در مقابل این بنای تاریخی ایستاده بودند و این همه شکوه و جلال را می‌ستودند، به این مطلب اعتراض کردم و گفتم در حال حاضر این مردان جوان چندان کاری به معنویت ندارند، بلکه احتمالاً سرشان پر از خیالات جنسی است. او گفت: «ولی نکته در همین جاست. اگر آنها کارمای^۱ خود را کامل نکنند، چگونه ممکن است معنوی شوند؟ این تصاویر مسلماً شهوات‌انگیز درست به همین منظور در این جا قرار گرفته‌اند که دارما^۲ [قانون] مردم را به یادشان آرند؛ وگرنه ممکن است که این اشخاص ناخودآگاه آن را از یاد ببرند.

به نظر من این تصویری غریب بود که مردان جوان نیز مثل حیوانات، خارج از زمان جفت‌گیری میل جنسی خود را از یاد ببرند. به هر حال، مرد خردمند من، با قاطعیت متذکر شد که آنها حیوانات ناخودآگاهند و واقعاً به اندرزه‌های مبرم نیاز دارند. سرانجام گفت: این نشانه‌های بارز دارمای آنها را، قبل از آن‌که پا به داخل معبد بگذارند به یادشان می‌آورد، و اگر آنها از دارمای خودشان آگاه نشوند و آن را انجام ندهند، نمی‌توانند در معنویت سهیم شوند.

چون از دروازهٔ معبد وارد شدیم، همراه من، به مجسمه‌های «وسوسه‌کننده» دو رقصه که لبرهای موج‌اغواکننده‌ای داشتند و لبخند زنان واردین را خوش آمد می‌گفتند، اشاره کرد و گفت: «این دو رقصه را می‌بینید؟ معنای آنها همین است. طبیعتاً شامل حال اشخاصی مثل من و شما نمی‌شود، چون ما به سطحی از خودآگاهی رسیده‌ایم که بالاتر از این‌گونه چیزهاست؛ لیکن برای این پسرکان روستایی دستور و پند نیست واجب.»
وقتی معبد را ترک گفتیم و از کنار یک لینگام^۳ رد می‌شدیم، او ناگهان گفت: «این سنگها را می‌بینید؟ می‌دانید چه معنایی دارند؟ من رازی بزرگ را بر شما فاش خواهم کرد.»

۱- Karma یعنی کردار. به عقیدهٔ هندوان کارما، یعنی نتیجه رفتار و کردار آدمی از خوب و بد به زندگیمهای بعدی

انتقال می‌یابد - م.

۲- dharma در آئین هندو قانون مذهبی و اخلاقی حاکم بر فرد است - م.

۳- Lingam در آئین هندو، آلت و جولیت مظهر رب‌النوع شیوا - م.

در شگفت شدم، زیرا فکر می‌کردم که ماهیت فالوسی این بناها بر هر کودکی معلوم است. لیکن او با حالتی بسیار جدی در گوش من پیچ کرد: «این سنگها محرمانه‌ترین عضو انسانند.» من انتظار داشتم که بگوید آنها به معنای شیوا خدای بزرگند. مات و مبهوت او را نگریستم، ولی او در حالی که قیافه آدمی را گرفته بود که به خودش اهمیت می‌دهد، سرش را چنان تکان داد که گویی می‌گوید: «آری! این چنین است. بدون تردید تو با آن جهل اروپایی‌ات هرگز چنین نیندیشیده‌ای!» وقتی این داستان را برای هنریش زیمر گفتم، خرسندانه گفت: «بالاخره یک بار راجع به هند چیزی واقعی شنیدم.»

هنگامی که معابد بودایی سانچی را دیدم، یعنی آن‌جا که بودا به موعظه هیجان‌انگیز خود پرداخت، گرفتار احساسی بسیار شدید از آن گونه شدم که اغلب وقتی در من پیدا می‌شود که با چیزی، کسی یا تصویری مواجه می‌شود که از معنای آن هنوز ناآگاهم. این معابد بر تپه‌ای صخره مانند قرار دارند که راه رسیدن به قلعه دلپذیر و متشکل از تخته سنگهایی است بزرگ که در مرغزاری سبز و خرم قرار گرفته‌اند. این معابد قبر و یا جایگاه بقایایی است که بر اساس تعالیم شخص بودادرمها - پارینیاناسوتا^۱ به شکل دو نیم گره مثل دو کاسه غول‌پیکر برنجی بر روی هم قرار گرفته‌اند (ظرفی مقعر بر ظرفی مقعر). بریتانیایی‌ها کار مرمت این بناها را در نهایت احترام انجام دادند. بزرگترین ساختمان، محصور در دیواری است دارای چهار دروازه که ماهرانه ساخته شده‌اند. از یکی از این دروازه‌ها وارد می‌شوید از آن‌جا راه به چپ می‌پیچید و بعد در جهت عقربه‌های ساعت به دور گنبد دور می‌زنند. مجسمه بودا در چهار نقطه اصلی قرار گرفته است. وقتی یک دور دیدید، به دومین دور که بلندتر و به همان طریق است، وارد می‌شوید. منظره دور دست دشت گنبد و خرابه‌های معبد و سکوت و تنهایی این مکان مقدس مرا طلسم کرد. از همراه خود کناره گرفتم و خود را در حالت مقاومت‌ناپذیر آن مکان غرق کردم.

پس از اندک زمانی، طنین موزون ناقوس از دور به گوشم رسید. عده‌ای زوار ژاپنی پشت سر یکدیگر می‌آمدند که هر یک از آنان ناقوس کوچکی داشت. آنها آهنگ دعای قدیمی اوم مانی پادمه هوم^۲ را می‌نواختند و ناقوس بر هوم طنین می‌افکند. آنها در بیرون

1. Maha - Parinibbana Sutta.
2. Om mani Padme hum.

معبد سر فرود آوردند و بعد، از دروازه گذشتند و در آنجا در برابر مجسمه بودا باز سر فرود آوردند و آهنگی دسته جمعی نواختند. در در حالی که در برابر هر یک از مجسمه‌های بودا سرودی خواندند، دوبار طواف کردند. وقتی ایشان را می‌نگریستم، فکر و روحم با آنها بود و چیزی در درونم، بی سر و صدا، آنان را سپاس می‌گفت که چنان بی‌گفت‌انگیز به یاری احساسات نارسای من آمده بودند.

شدت عواطف من گواه آن بود که تپه سانچی برای من معنای چیزی اصلی را داشت. در آنجا وجه تازه‌ای از مذهب بودا بر من فاش شد. من زندگی بودا را به عنوان واقعیت «خویشتن»^۱ که راه گشوده و مدعی زندگی شخصی شده است، درک کردم. «خویشتن» برای بودا برتر از همه خدایان است. «تک دنیایی»^۲ است که جوهر هستی انسان و جهان را به عنوان یک کل، متجلی می‌کند. «خویشتن» هر دو وجه را تجسم می‌بخشد؛ وجه باطنی وجود وجه ظاهری آن را که بی آن دنیا وجود ندارد. بودا مقام کیهانی خودآگاهی انسان را دید و دریافت و بدین دلیل به روشنی دید که اگر کسی بتواند این نور را خاموش سازد، جهان در نیستی فرو خواهد رفت. کار بزرگ شوپنهاور نیز آن است که مستقلاً این موضوع را شناخت و یا شاید آن را باز یافت.

مسیح - مثل بودا - تجسم «خویشتن» است، اما روی هم رفته به مفهومی دیگر، هر دوی آنها کشیدند تا بر جهان غالب آیند: بودا با بصیرتی عاقلانه و مسیح به صورت قربانی مقلد. در مسیحیت بیشتر رنج بردن مطرح است و در مذهب بودا بیشتر نگرستن و عمل کردن. این دو راه، هر دو راه راستند، لیکن به معنای هندی کلمه، بودا انسان کاملتری است. او شخصیتی است تاریخی و از این رو درک او برای آدم آسانتر است. مسیح در یک آن، هم مردی تاریخی است و هم خداست و بدین جهت ادراک او به مراتب دشوارتر است. باطناً او حتی برای شخص خود نیز ادراک‌ناپذیر بود؛ او فقط می‌دانست باید خود را قربانی کند، این جریان از درون او تحمیل می‌شد. قربانی شدن او بر او چنان اتفاق افتاد که گویی دست سرنوشت در کار است. بودا عمر دراز کرد و در پیری مرد، اما فعالیت مسیح به عنوان مسیح شاید بیش از یک سالی نپایید.

1. Self.

2. Unus mundus.

بعدها، مذهب بودا نیز همچون مذهب مسیح دچار دگرگونی شد: بودا تصویر رشد «خویشتن» و مرجع تقلید انسان گشت، حال آن‌که خود او گفته بود، هر انسانی با غلبه یافتن بر زنجیر نیدانا^۱ (سلسله علل) می‌تواند به روشنایی رسد؛ یعنی یک بودا شود. به همین گونه در مسیحیت نیز، مسیح نمونه‌ای است که در درون هر مسیحی، به عنوان شخصیت کامل او وجود دارد. لیکن روشهای تاریخی به تقلید از مسیح^۲ انجامید، بدین طریق که فرد، راه مقدّر خویش را در رسیدن به تمامیت دنبال نمی‌کند، بلکه به تقلید از روشی می‌کوشد که مسیح در پیش گرفت. به همین ترتیب، در شرق نیز روشهای تاریخی، به تقلید پارسامشانه از بودا رسید. تبدیل کردن بودا به یک مرجع تقلید، تضعیف عقیده او بود؛ درست به همان گونه که تقلید از مسیح، نشانه وقفه واقعی در جریان تکامل تفکر مسیحی بود. همان طور که بودا به واسطه بصیرت خویش بسیار پیشرفته‌تر از خدایان برهما بود، مسیح نیز به یهودیان خطاب کرد که «شما خدایانید» (انجیل یوحنا باب ۱۰ آیه ۳۴). اما مردم قادر به درک منظور او نبودند، و می‌بینیم که به اصطلاح مسیحیت غرب، نه تنها بسیار دور از آفرینش جهانی تازه است، بلکه با گامهایی غول‌آسا به سوی امکان نابود کردن دنیایی که داریم می‌شتابد.^۳

هند با اعطای سه درجه دکترای افتخاری از دانشگاه‌های الله‌آباد، بنارس و کلکته یعنی نمایندگان دین اسلام، آیین هندو و طب و علم بریتانیایی - هندی، مرا رهین منت خویش کرد و من به گوشه خلوتی نیاز یافتم و چون در کلکته به اسهال خونی مبتلا شده بودم، ده روز اقامت در بیمارستان این خلوت را به من ارزانی داشت. این جا جزیره‌ای بود پربرکت در دریای متلاطم تأثرات جدید و من نقطه‌ای را یافتم تا بر آن بایستم و از آن‌جا درباره دهها هزار چیز و تلاطم گیج‌کننده آن به تعمق پردازم.

وقتی نسبتاً سالم به هتل بازگشتم، رؤیایی چنان خاص دیدم که می‌خواهم آن را در این جا بازگویم. خودم را همراه عده‌ای از دوستان و آشنایان اهل زوریخ، در جزیره‌ای ناشناس یافتم که شاید چندان دور از سواحل جنوبی انگلستان نبود. این جزیره کوچک و کمابیش

1. nidana.

2. imitation Christi.

۳ - در باب مسأله تقلید رک: فصل اول روان‌شناسی و کیمیاگری.

غیر مسکونی و باریک بود؛ باریکه‌ای از خشکی به درازای تقریباً دوازده مایل که در جهت شمال - جنوب قرار گرفته بود. در ساحل صخره‌ای انتهای جنوبی این جزیره، قلعه‌ای قرون وسطایی وجود داشت. گروه سیاحانی که با تماشا آمده بودیم، در حیاط این قلعه ایستادیم. در برابر ما برجی با ابهت قرار داشت و از میان دروازه‌اش پلکانی سنگی پیدا بود. ما فقط می‌توانستیم ببینیم که این پلکان در بالا به تالاری دارای ستون، ختم می‌شود. این تالار در پرنو نور شمع، کمی روشن بود. پی بردم که این قلعه «جام مقدس» است و همین غروب مراسم جشن «جام مقدس» در این جا برپا خواهد بود. چنین می‌نمود که این خبر همچون رازی است، زیرا یک استاد آلمانی دانشگاه که در میان ما بود و بی‌اندازه به مامسن^۱ پیر شباخت داشت چیزی درباره آن نمی‌دانست. من بسیار سرحال با او گفتگو کردم و تحت تأثیر فضل و هوش درخشان او قرار گرفتم. فقط چیزی مرا می‌آزرد: او دادم از گذشته‌ای مرده حرف می‌زد. و فاضلانۀ درباره رابطه منابع انگلیسی - فرانسوی داستان جام مقدس داد سخن می‌داد و ظاهراً از معنای این افسانه و نیز وجود زندۀ آن بی‌خبر بود. حال آن‌که من از هر دو موضوع کاملاً آگاه بودم. ضمناً، چنین می‌نمود که شرایط آنی و واقعی ما را درک نمی‌کند؛ زیرا چنان رفتار می‌کرد که گویی در کلاس درس است و برای شاگردانش سخنرانی می‌کند. بیهوده کوشیدم تا توجه او را به ویژگی موقعیت جلب کنم، لیکن او نه پلکان را دید و نه تلاؤ جشن را در تالار.

من کمابیش عاجزانه اطراف را نگرستم و دریافتم که در کنار دیوار قلعه‌ای بلند ایستاده‌ام. قسمت کوتاه‌تر دیوار پوشیده از داربستی بود که نه از چوب معمولی، بلکه از آهن سیاه ساخته شده و ماهرانه به شکل تاکی با شاخ و برگ و پیچک و انگور در آمده بود. در فاصله شش پایی، در قسمت افقی شاخه‌ها خانه‌های کوچکی قرار داشت که آنها هم از آهن ساخته شده و شبیه لانه پرنده‌گان بودند. ناگهان در میان شاخه‌ها حرکتی دیدم که نخست به نظر رسید حرکت یک موش است، اما بعد دقیقاً یک جن کوچک آهنی با شلق پوشی را دیدم که از یک خانه به خانه بعدی می‌دوید. شگفت‌زده به استاد دانشگاه گفتم:

۱- Theodor Mommsen (۱۸۱۷ - ۱۹۰۲) مورخ آلمانی که به خاطر شاهکارش Romisch Geschichte معروف

«خوب، لطفاً آن‌جا را نگاه کنید...»

در این لحظه وقفه‌ای افتاد و رؤیا تغییر کرد. ما یعنی همان عده، اما بدون استاد دانشگاه در بیرون قلعه، در زیرزمینی صخره‌ای و بی درخت بودیم. من می‌دانستم که واقعه‌ای در شرف وقوع است، زیرا جام مقدس هنوز در قلعه نبود، با این حال مراسم جشن باید در همان غروب انجام می‌گرفت. گفته شده بود که جام مقدس در قسمت شمالی جزیره، در خانه‌ای کوچک و خالی پنهان است، در تنها خانه آن‌جا. می‌دانستم که باید جام را به قلعه بیاوریم. تقریباً شش نفر از ما به سمت شمال رفتیم.

پس از آن‌که چند ساعتی افتان و خیزان راه سپردیم، به باریکترین قسمت جزیره رسیدیم و من دریافتم که باریکه‌ای از دریا این جزیره را دقیقاً به دو قسمت تقسیم می‌کند. در تنگترین قسمت این تنگه، سطح آب تقریباً به صد یارد می‌رسید. آفتاب غروب کرد و شب فرا رسید. خسته و کوفته بر زمین نشستیم. آن ناحیه خالی از سکنه و تک افتاده بود و در هیچ طرف نه درختی وجود داشت و نه بوته‌ای و جز علف و صخره چیزی وجود نداشت. پل و قایقی نیز در کار نبود. هوا بسیار سرد بود و همراهان من یکی پس از دیگری به خواب رفتند. فکر کردم چه می‌توان کرد و به این نتیجه رسیدم که تنها من باید شناکنان از تنگه رد شوم و جام مقدس را بیاورم. لباسهایم را درآوردم و در این لحظه بیدار شدم. در این جا، پیش از آن‌که بتوانم راه خود را تا حدی از میان انبوه سنگین اثراتی که هند بر من نهاده بود بگشایم، این رؤیای اصلاً اروپایی گونه را دیدم. ده سالی قبل پی برده بودم که علی‌رغم کارهای دانشمندانه‌ای که در اطراف این روایت انجام می‌گیرد، افسانه جام مقدس هنوز در بسیاری از نقاط انگلستان زنده است. این واقعیت، هنگامی مرا بیشتر تحت تأثیر قرار داد که به یکپارچگی میان این افسانه شاعرانه و آنچه کیمیاگری ناچار از گفتن درباره‌ی تک معجون، تک ظرف، تک سنگ^۱ بوده است، پی بردم. اساطیری را که روز به دست فراموشی سپرده است، شب هنگام گفته می‌شوند و شعرا، چهره‌های مقتدری را که خودآگاهی، مبتذل ساخته و به صورتی مسخره و عامیانه در آورده است، باز می‌شناساند و پیامبرانه احیاء می‌کنند و بدین ترتیب، انسان اندیشمند می‌تواند آنها را «در قالب دگرگون

شده، بشناسد. آنچنان که می‌پنداریم، بزرگان گذشته نمرده‌اند، بلکه فقط تغییر نام داده‌اند. کیر^۱ پوشیده در حجاب، «کوچک و حقیر، اما مقتدر» به خانه‌ای نو وارد می‌شود.

این رؤیا، تمام تأثرات حاصل از هند را کاملاً زدود و مرا به امور غرب که مدت مدیدی فراموش شده بود، بازگردانید؛ اموری که قبلاً در خصوص مسأله جام مقدس و جستجوی سنگ فلاسفه^۲ ذکر شد. من از هند بیرون کشیده شدم و به یادم آورده شد که هند کار من نیست، بلکه جزئی از راهی است، البته مهم، که باید مرا به مقصودم نزدیکتر کند. گویی این رؤیا از من پرسید: «در هند چه می‌کنی؟ ظرف شفا، خادم جهان^۳ را که بی‌درنگ بدان نیاز دارید، برای خودت و مردمت بجوی؛ زیرا که وضعتان مخاطره‌آمیز است و همگی در معرض خطر فوری نابود کردن تمام چیزهایی قرار دارید که قرون گذشته ساخته است.»

سیلان، آخرین مرحله سفر من، از آن رو مرا تکان داد که دیگر هند نبود؛ چیزی از دریاها، جنوب و نفسی از بهشت داشت و انسان نمی‌توانست در آن زیاد بماند. کلمبو بندری است شلوغ و بین‌المللی که هر روز بین ساعت پنج و شش، بارانی شدید از آسمان صافش می‌بارد. ما به زودی آن‌جا را ترک گفتیم و راه سرزمین کوهستانی داخلی را در پیش گرفتیم. در آن‌جا کندی پایتخت کهن، در میان مه رقیقی قرار گرفته است و هوای مرطوب و معتدلش، گیاهان فراوانی را پرورش می‌دهد. معبد دالادا - مالیگاوا که حافظ بقایای دندان مقدس (بودا) بوده است، معبدی است کوچک اما به ویژه دلکش. من مدتی دراز در کتابخانه معبد ماندم و با راهبان آن‌جا گفتگو کردم و متون قانون بودایی را که بر صفحات کوچک نقره حک شده بود، نگرستم.

در این معبد، یکی از مراسم فراموش نشدنی غروب گاهان را تماشا کردم. مردان و دختران جوان در حالی که انبوه گل‌های یاس را در برابر محراب می‌ریختند، زیر لب دعایی می‌خواندند: یک مانترام^۴. پنداشتم به درگاه بودا دعا می‌کنند، لیکن راهبی که راهنمای من بود گفت: «نه! بودا دیگر نیست؛ او در نیروانا است و نمی‌توانیم به درگاه او دعا کنیم.» اینها

۱- Kabiri کورتوله ایزدان مقتدر اساطیر یونان و داستان فاوست هستند.

2. Servator mundi.

۳- mantram در مذاهب هندویی و بودایی، ذکر است (به صورت هجا، کلمه، شعر) - م

چنین می‌خوانند: «این زندگی همچون زیبایی این گلها گذر است. شود آیا که خداوندگار^۱ من برکت این هدیه را با من سهیم شود؟» به عنوان پیش درآمد، مدت یک ساعت در مانداپام یا آن چیزی که در معابد هندی اتاق انتظار نام دارد، کنسرت طبل اجرا شد. پنج طبل زن در آنجا بودند. هریک از آنان در یک کنج تالار چهار گوش، و پنجمی که مردی جوان بود در میان ایستاد. او تکنواز و نوازنده‌ای عالی بود. در حالی که تا کمر برهنه بود و بدن قهوه‌ای تیره‌اش برق می‌زد و کمر بند سرخی به میان بسته و شوکای سفید (دامنی دراز تا روی پا) بر تن و دستاری سفید بر سر داشت و بازوانش پوشیده از بازوبندهای درخشان بود، با دو طبل به سمت بودای زرین، گام برداشت «تا موسیقی را پیشکش کند»... در آنجا در حالی که حرکات زیبایی به بدن و بازوان خود می‌داد به تنهایی آهنگی غریب نواخت که از لحاظ هنری کامل بود. من او را از پشت تماشا می‌کردم و او در برابر راه ورودی مانداپام که پر از چراغ نفتی بود، ایستاده بود. طبل از زبان کهن شکم و عصب فوق المعدی^۲ حکایت دارد، شکم دعا نمی‌کند، لیکن موجب مانترام «شایسته» یا ذکر متفکرانه می‌شود. به همین سبب این کار، پرستش یک بودای غیر موجود نیست، بلکه یکی از بسیار کارهایی است که انسان بیدار شده، برای رستگاری خویش انجام می‌دهد.

نزدیک بهار، سفرم را به سوی کشورم، همراه با انبوهی از تأثرات آغاز کردم. حتی برای دیدن بمبئی نیز تمایلی به پیاده شدن از کشتی نداشتم، بلکه خود را در متون لاتینی کیمیاگری غرق کردم. اما هند بی آنکه اثری بر جای گذارد، مرا رها نکرد و اثراتی باقی

۱- خدا = deva = فرشته نگهبان.

۲- کیش تانترا معتقد است که در وجود انسان هفت مرکز مهم روحانی و لطیف موجود است، به اسم این مراکز را در سانسکریت چاکرا (چرخ) گفته‌اند. شش تا از این هفت مرکز که هفتمی ورای مراکز دیگر است، در ستون فقرات قرار گرفته‌اند. گروهی از محققان این مراکز را با مراکز عصبی (Plexus) یکی می‌دانند ولی غرض از این چرخها حالات و مقامات عرفانی است که به موجب آن، جسم مادی مبدل به جسم روحانی می‌گردد. این شش مرکز در ستون فقرات (محور) عالم صغیر (تن) قرار یافته‌اند. این مراکز را چرخ و گل نیلوفری (پادما) نیز نام می‌نهند. مرکز سوم موسوم به «مانی پورا» یا شهر «گوهر» است و در ناحیه ناف واقع شده است و آن نیلوفر آبی رنگی است که ده گلبرگ دارد. این مرکز مطابق با عنصر آتش است. [از کتاب ادیان و مکتبهای فلسفی هند تألیف داریوش شایگان. برای کسب اطلاعات بیشتر به جلد دوم همین کتاب صفحه ۷۱۴ به بعد مراجعه شود.] - م.

نهاد که از بی‌نهایت به بی‌نهایت می‌رفت.

راونا و رُم^۱

مقبره گالا پلاسیدیا^۲ را، حتی در نخستین سفرم به راونا در ۱۹۱۳ نیز مهم و به‌طوری عجیب سحرانگیز یافتم و بیست سال بعد در دومین سفرم باز همان احساس را داشتم. در مقبره گالا پلاسیدیا، باز هم گرفتار حالتی غریب شدم و باز عمیقاً درهم ریختم. من و یکی از آشنایانم با هم در آن جا بودیم و از مقبره، یکسر به محل تعمید کلیسای ارتودوکس رفتیم.

آنچه در وهله اول مرا در آن جا تکان داد، نور ملایم آبی رنگی بود که اتاق را پر می‌کرد. مع هذا در مورد آن تعجب نکردم؛ چون به منشأ این نور اهمیت ندادم و از این‌که منبعی ندارد متعجب نشدم، بلکه آنچه مرا تا حدی به تعجب واداشت، آن بود که به یاد آوردم در نخستین دیدارم از این جا به جای پنجره‌ها، موزاییکهای منقوش بسیار زیبایی دیده بودم که ظاهراً کاملاً از خاطرم رفته بود و چون حافظه‌ام را چنین غیرقابل اعتماد یافتم، برآشفتم. موزاییک قسمت جنوبی، غسل تعمید را در رود اردن نشان می‌داد. تصویر دوم در قسمت شمالی، عبور بنی اسرائیل را از دریای سرخ و تصویر سوم در قسمت شرقی که زود از خاطرم محو شد، شاید نعمان^۳ را در حال پاک شدن از جذام تصویر می‌کرد. در انجیل کهنه ماریان که در کتابخانه‌ام بود، تصویری بر مبنای این موضوع وجود داشت که به این موزاییک، بسیار شبیه بود. موزاییک چهارم در قسمت غربی محل غسل تعمید، از همه مؤثرتر بود و ما آن را آخر از همه تماشا کردیم. این موزاییک، مسیح را در حالی نشان می‌داد که دست خود را به سوی پطروس که زیر امواج فرو می‌رفت، دراز کرده است. لااقل بیست دقیقه در برابر این موزاییک ایستادیم و راجع به اصل مناسک غسل تعمید، گفتگو کردیم. خصوصاً درباره مفهوم غریب و کهن آن به عنوان آیین تشرّف مرتبط با خطر واقعی مرگ. این گونه آیینهای تشرّف غالباً به خطر مرگ مربوط بوده است و به همین

1. Ravenna and Rome.

2. Galla Placidia.

۳ - Naaman، در کتاب مقدس ناخدایی است مبتلا به جذام که ایلای نبی او را شفا می‌دهد. - م.

سبب تصور نمادین مرگ و ولادت مجدد را متجلی می‌کرده. غسل تعمید، در اصل، غوطه‌ور شدن واقعی بدان صورت بود که لااقل غرق شدن را نشان دهد. من خاطره موزاییک غرق شدن پطروس را به وضوح به یاد می‌آوردم و تا امروز نیز می‌توانم جزئیات آن را در برابر دیدگانم ببینم: زنگ آبی دریا، هر قطعه موزاییک ر طومارهای مکتوبی که از دهان پطروس و مسیح خارج شده بود و من به کشف رمز آن کوشیدم. پس از آن که محل غسل تعمید را ترک گفتیم، من بی‌درنگ به الیناری رفتم تا تصویر این موزاییکها را بخرم، اما هیچ یک را نیافتم و چون سفرم کوتاه و وقت تنگ بود، خرید را به وقت دیگری موکول کردم و فکر کردم شاید بتوانم آنها را از زوریخ سفارش دهم.

وقتی به سوئیس بازگشتم، از یکی از آشنایانم که عازم راونا بود، خواستم تا آن تصاویر را برایم بخرد. او نتوانست آنها را بیابد؛ زیرا دریافت که آن موزاییکهایی که وصف کرده بودم، وجود ندارد.

در این میان، من در سمیناری، راجع به مفهوم اصلی غسل تعمید سخنرانی کردم و به همین مناسبت از موزاییکهایی نام بردم که در محل غسل تعمید کلیسای ارتودوکس دیده بودم.^۱ هنوز هم خاطره آن تصاویر در ذهن من زنده است. بانویی که در آن جا با من بود، مدتی دراز باور نمی‌کرد که «چیزی را که به چشم خودش دیده» وجود نداشته است. به طوری که می‌دانیم، بسیار دشوار می‌توان تعیین کرد که دو نفر در چه حد یک چیز را همزمان می‌بینند. به هر حال در این مورد می‌توانستم به یقین بگویم که لااقل طرح اصلی آنچه ما دو نفر دیده بودیم، یکی بود.

تجربه راونا یکی از غریب‌ترین وقایع زندگی من و توجیه آن دشوار است. شاید ماجرای که در حکایت امپراتریس گالاپلاسیدیا (متوفی به سال ۴۵۰ میلادی) وجود دارد بتواند این موضوع را تا حدی روشن کند. او در سخت‌ترین ایام زمستان، در سفری طوفانی از ییزانس به راونا نذر کرد که اگر سفر به خیر بگذرد، کلیسایی بنا کند و خطرات دریا را در آن نشان دهد.

او با ساختن کلیسای سن جیووانی در روانا و تزین آن با موزاییک، نذر خود را ادا کرد. در فرون وسطی کلیسای سن جیووانی همراه با موزاییکهایش در آتش سوخت. اما هنوز هم در کلیسای آمبروزیانا، در میلان، نقوش ساده‌ای وجود دارد که گالاپلاسیدیا را در قایق نشان می‌دهد.

من در اولین دیدار، تحت تأثیر شخصیت گالاپلاسیدیا قرار گرفتم و غالباً متعجب بودم که برای این زن فاضل و مشکل‌پسند، زیستن در کنار شاهزاده‌ای وحشی چگونه بوده است. به نظر من، مقبره او آخرین میراثی بود که شاید می‌توانستم به وسیله آن به شخصیت او راه یابم. تقدیر و نیز همه هستی او برای من وجود داشت. او با طبیعت نیرومند خویش تجسم مناسبی برای انیمای من بود.^۱

انیمای مرد، شخصیتی قویاً تاریخی دارد. انیما به صورت تشخص ضمیر ناخودآگاه به ماقبل تاریخ باز می‌گردد و محتویات گذشته را تجسم می‌بخشد. او عناصری را گرد می‌آورد که فرد باید راجع به دوران ماقبل تاریخ خود بداند. انیما برای فرد، تمامی آن زندگی است که در گذشته وجود داشته و هنوز در درون او زنده است. در مقایسه با انیما، من همیشه خودم را یک وحشی احساس کرده‌ام که واقعاً تاریخی ندارد - مثل موجودی که هم‌اکنون از عدم سر برآورده و نه گذشته‌ای دارد و نه آینده‌ای.

در جریان برخورد با انیما، واقعاً باید خطراتی را که در آن موزاییکها دیده بودم، ترسیم می‌کردم. به طراحی پرداختم. بر من همان رفت که بر پطروس رفت؛ هنگامی که فریادرس خواست و عیسی به فریادش رسید. ممکن بود بر من همان رود که بر سپاه فرعون رفت. همچون پطروس و نعمان، خسران ندیده، به در آمدم و یکپارچه شدن محتویات ناخودآگاه در تکمیل شخصیت من کمکی اساسی کرد.

وقتی آدم محتویاتی را که قبلاً ناخودآگاه بوده‌اند با خودآگاهی یکپارچه می‌کند، چیزی در درونش اتفاق می‌افتد که وصف کردنی نیست. چیزی که فقط می‌توان تجربه کرد.

۱- بونگ این منظر را به عنوان آفرینش آنی و جدید توسط ضمیر ناخودآگاه که حاصل افکار خود او درباره آیین شرف نمادین بوده است توجیه می‌کند. به نظر او علت بیواسطه این تجسم مبتنی بر انعکاس انیمای او بر گالاپلاسیدیا است - آنی یلایافه.

ماجرایی ذهنی و غیرقابل بحث. ما، در مورد خودمان و در مورد چگونه بودنمان احساسی خاص داریم و این واقعیتی است که تردید در مورد آن نه امکان دارد و نه معنی. به همین ترتیب، احساسی خاص را به دیگران منتقل می‌کنیم و این نیز واقعیتی است که جای تردید ندارد. تا جایی که می‌دانیم، هیچ مرجع عالیتری نیست که بتواند اختلافات میان این تأثرات و عقاید را حل کند. این موضوع که آیا در نتیجه این یکپارچگی تغییری به وجود آمده، است و طبیعت این تغییر چیست، مربوط به اعتقاد شخصی است. مطمئناً این واقعیت از آن گونه نیست که از لحاظ علمی قابل بررسی باشد و بدین جهت است که در تصور رسمی از جهان جایی نمی‌یابد؛ مع هذا حقیقتی است که عملاً بسیار مهم و سرشار از پی‌آمد است. روان‌درمانگران واقع‌بین و روان‌شناسانی که به درمان توجه دارند، دشوار می‌توانند واقعیتی از این گونه را نادیده بگیرند.

پس از تجربه خود در محل غسل تعمید در راونا به یقین می‌دانم که ممکن است چیزی درونی، بیرونی، و چیزی بیرونی، درونی جلوه کند. گرچه باید دیوارهای واقعی محل غسل تعمید را چشم سر من دیده باشد، لیکن منظری روی هم رفته از نوع منظره‌ای دیگر که به اندازه چشمه غسل تعمید حقیقت داشت، آن را پوشانید.

مورد من به هیچ وجه تنها مورد از این گونه نیست؛ لیکن وقتی چنین واقعه‌ای برای کسی اتفاق می‌افتد او ناچار، آن را از چیزی که شنیده یا خوانده است جدی‌تر تلقی می‌کند. به‌طور کلی، با حکایت‌هایی از این قبیل، شخصی بی‌درنگ به انواع و اقسام توجیه‌هایی می‌اندیشد که تکلیف راز را تعیین می‌کنند. من به این نتیجه رسیده‌ام که پیش از مطرح هرگونه فرضیه‌ای در مورد ناخودآگاه به تجربیات بسیار بیشتری نیاز داریم.

من در زندگی خود بسیار سفر کرده‌ام و بسیار میل داشته‌ام که به رم بروم، لیکن نمی‌دانستم که این شهر بر من چه اثری خواهد داشت. پمپئی^۱ خود بیش از حد کفایت بود. اثر آن بر من تقریباً قوه ادراک مرا بسیار افزود. من فقط هنگامی توانستم به دیدم پمپئی بروم که از طریق مطالعاتم از ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۲ نسبت به روان‌شناسی رم - یونان معرفتی یافتم. در ۱۹۱۲ سوار بر کشتی بودم که از جنوا به ناپل می‌رفت. چون کشتی به رم نزدیک

شد در عرشه ایستادم. رم، آنجا آرمیده بود. کوره‌ای هنوز پر آتش و دود که فرهنگهای کهن از آن منتشر شدند و در لابلای ریشه درهم پیچیده مسیحیت و قرون وسطایی غرب قرار گرفتند. در آنجا یونان و رم باستان هنوز هم با همه شکوه و بی‌رحمی خود زنده بود.

من از مردمی تعجب می‌کنم که به رم نیز به همان گونه می‌روند که به پاریس و لندن. البته از لحاظ زیبایی‌شناسی می‌توان از رم نیز به اندازه این شهرها لذت برد، اما اگر روحی که در آنجا وجود دارد، در هر گام، شما را تا اعماق متأثر کند، اگر در این جا و آنجا بقایای یک دیوار و یک ستون با چهره‌ای که فوراً شناخته‌اید شما را خیره بنگرد، آن‌گاه موضوع، کاملاً چیز دیگری می‌شود. حتی در پُرمپی نیز منظره‌ای پیش‌بینی نشده بر من جلوه کرد و چیزهایی غیرقابل انتظار به ضمیر خودآگاهم رسید و مسائلی مطرح شد که کنار آمدن با آنها از توان من بیرون بود.

در ایام کهولت - ۱۹۴۹ - خواستم این غفلت را جبران کنم، لیکن هنگام تهیه بلیط بیهوش شدم و نقشه رفتن به رم را برای همیشه کنار نهادم.

فصل دهم

حالات رؤیایی^۱

در آغاز سال ۱۹۴۴، پایم شکست و به دنبال این بدیاری دچار حمله قلبی نیز شدم. در حالت ناخودآگاهی گرفتار هذیانها و حالتهای رؤیایی شدم که باید هنگامی شروع شده باشند که با مرگ دست به گریبان بودم و به من اکسیژن می دادند و کافور تزریق می کردند. آن تصویرها چنان دهشت انگیز بود که پنداشتم به مرگ نزدیکم. بعداً، پرستارم به من گفت: چنان بود که گویی در احاطه شعله‌ای فروزان بودید. و اضافه کرد این پدیده‌ای است که گاه آن را در اشخاص مشرف به موت دیده است. من به دورترین حد رسیده بودم و نمی‌دانم در رؤیا بودم یا در حالت خلسه. به هر تقدیر، غریبترین چیزها بر من رفت.

به نظرم رسید که در فضا هستم. در آن پایینها، کره زمین را می‌دیدم که در نورآبی رنگ با شکوهی آرمیده است. دریا‌های نیلگون و قاره‌ها را دیدم. بسیار دور، در زیر پای من سیلان و کمی دورتر شبه قاره هند در برابرم قرار داشت. دامنه دید من تمام زمین را در بر نمی‌گرفت، اما شکل کروی زمین کاملاً مشخص بود و جزئیات آن همواره با پرتوی سیمگون از میان آن نور آبی رنگ شگفت‌انگیز می‌درخشید. کره، در بسیاری از نقاط، رنگین و یا مثل نقره زنگار گرفته لکه لکه می‌نمود. بسیار دور، در سمت چپ، سرزمینی پهناور قرار داشت، صحرای سرخ مایل به زرد عربستان چنان بود که گویی نقره زمین ته رنگی از طلای سرخ فام گرفته است. آن‌گاه دریای سرخ و خیلی خیلی دورتر، فقط توانستم گوشه‌ای از سواحل مدیترانه را مثل آن‌که روی قسمت چپ یک نقشه قرار گرفته

باشد تشخیص دهم. نگاه من بیشتر متوجه آن قسمت بود و چیزهای دیگر نامشخص می‌نمود. هیمالیای پوشیده از برف را نیز توانستم ببینم. اما آن طرف، مه‌آلوده و شاید هم ابری بود. سمت راست را هیچ نگاه نکردم. می‌دانستم که در نقطه رفتن از زمین قرار گرفته‌ام.

بعدها پی بردم که چقدر باید از زمین دور بود تا بتوان دیدگاهی چنان وسیع داشت؛ تقریباً هزار میل! منظره زمین از آن ارتفاع، با شکوه‌ترین چیزی بود که دیده‌ام. پس از تعمق درباره آن، چرخیدم. در حالی ایستاده بودم که پشت به اقیانوس هند و رو به شمال داشتم. بعد به نظرم رسید که به سمت جنوب چرخیدم. چیزی جدید وارد دامنه دید من شد. کمی دورتر در فضا قطعه سنگی سیاه و دهشت‌انگیز شبیه سنگهای آسمانی دیدم. کمابیش به اندازه خانه‌ام و شاید هم بزرگتر بود. این سنگ در فضا شناور بود و من نیز شناور بودم.

من سنگهای مشابه آن را در ساحل خلیج بنگال دیده بودم. این سنگها قطعات تیره رنگ خار است که در داخل بعضی از آنها معابدی کنده شده بود. سنگ من یک چنین قطعه بزرگ و تیره رنگی بود. دری به اتاق ورودی باز می‌شد. در سمت راست ورودی، هندویی سیاه، ساکت و خاموش به حالت نیلوفر آبی بر نیمکتی نشسته بود و ردایی سفید بر تن داشت. دانستم که منتظر من بوده است. دو پله به این اتاق ورودی می‌رفت و دروازه معبد، داخل در سمت چپ قرار گرفته بود. طاقچه‌های کوچک متعددی با فرو رفتگیهای بشقاب گونه پر از روغن نارگیل و فتیله‌های روشن و شعله‌های مدور درخشان، در ا احاطه می‌کرد. من هنگامی که در سیلان به معبد «دندان مقدس» در کندی^۱ رفتم، واقعاً چنین چیزی را دیدم. دروازه معبد پر از چند ردیف از این گونه چراغهای روغن سوز بود. چون به پلکانی که به ورودی صخره می‌رسید نزدیک شدم، واقعه‌ای غریب رخ داد: احساس کردم همه چیز به یغما رفت؛ همه مقاصد آرزوها و افکارم، همه تخیلات متغیر و بی در پی زندگی خاکی رخت بربست و یا از من زدوده شد؛ فرایندی بس دردناک. مع هذا چیزی باقی ماند، چنان بود که گویی اکنون هر آنچه را که تجربه کرده و یا انجام داده بودم

با خود حمل می‌کنم؛ هر آنچه را که در اطرافم رخ داده بود. شاید هم بتوانم بگویم: آن با من بود و من آن بودم. به اصطلاح، مرکب از همه آن بودم. من مرکب از تاریخ خودم بودم و با اطمینان کامل احساس می‌کردم که: این است آن چیزی که من هستم. «من، این مجموعه چیزهایی که بوده و انجام گرفته است.»

این تجربه، احساس فقری شدید و در عین حال استغنائی عظیم به من داد. دیگر چیزی وجود نداشت که بخواهم و یا آرزو کنم. من به صورتی واقعی وجود داشتم. چیزی بودم که می‌بودم و زندگی کرده بودم. نخست احساس فنا تسلط یافت. احساس غارت و یا چپاول شدن، لیکن این احساس ناگهان تمام شد. همه چیز، گذشته نمود و آنچه باقی ماند، عملی بود انجام شده، بی آن که به آنچه بوده است اشاره کند. دیگر از آن که چیزی زده و یا گرفته شده است، تأسفی وجود نداشت؛ بلکه بالعکس، من هر چه را که بودم داشتم و آن، همه چیز بود.

چیز دیگری توجهم را جلب کرد: چون به معبد نزدیک شدم، یقین داشتم که به اتاقی روشن وارد خواهم شد و در آن مردمی را خواهم دید که در حقیقت به آنها تعلق دارم و نیز یقین داشتم که در آن جا لااقل درخواهم یافت که من و یا زندگی من در کدام ارتباط تاریخی جای دارد و خواهم دانست که قبل از من چه بوده است. چرا به وجود آمده‌ام و جریان زندگی‌ام به کجاست. به نظرم، زندگی‌ام، بدان گونه که آن را گذرانده بودم، نه آغازی داشت و نه انجامی. احساس می‌کردم، پاره‌ای تاریخی‌ام، قطعه‌ای که متن قبلی و بعدی آن گم شده است. چنین می‌نمود که زندگی‌ام از میان زنجیر حوادث بریده شده و سؤالات بسیاری، بی پاسخ بر جای مانده است. چرا زندگی‌ام این جریان را گرفته است؟ چرا این فرضیات خاص را با خود آورده‌ام؟ با آنها چه کرده‌ام؟ چه پیش خواهد آمد؟ یقین داشتم که به محض ورود به معبد سنگی، پاسخ همه این پرسشها را خواهم گرفت و خواهم دانست که چرا هر چیزی، چنین بوده است و نه چنان، و در آن جا مردمی را خواهم دید که پاسخ سؤال مرا در باب آنچه قبلاً بوده و بعداً خواهد آمد، می‌دانند.

درحالی که به این مطالب می‌اندیشیدم، چیزی اتفاق افتاد که توجه مرا جلب کرد. از پایین و از سمت اروپا تصویری به طرف بالا شناور شد. پزشک من دکتر اچ. و شاید هم شبیه او بود که به زنجیری طلایی و یا حلقه‌ای زرین از برگ درخت غار آراسته بود. در دم

دانستم: آهان! او پزشک من است. البته کسی که مرا معالجه می‌کرد. اما اکنون در قالب نخستین خود می‌آید، به صورت یکی از بازیلوس‌های کاس.^۱ او در زندگی، یکی از تجسدهای^۲ این بازیلوس بود؛ تجسم فانی قالب نخستین، که از آغاز وجود داشت و اکنون او در این قالب اولیه ظاهر می‌شود.

احتمالاً من نیز در قالب نخستین خودم بودم و گرچه این چیزی بود که نمی‌دیدم، آن را مسلم دانستم. وقتی او در برابر من ایستاد، افکاری خاموش میانمان رد و بدل شد. دکتر اچ. از طرف زمین مأمور شده بود تا پیغامی را به من رساند و بگوید که: «رفتن من مورد اعتراض قرار گرفته است و حق ترک گفتن زمین را ندارم و باید باز گردم.» در آن دم که این را شنیدم، آن منظر ناپدید شد.

عمیقاً ناامید شدم، زیرا چنین می‌نمود که اینها همه هیچ، و فرآیند دردناک پوست انداختن، بیهوده بوده است و من اجازه ورود به معبد و پیوستن به مردمی را ندارم که به جمعشان تعلق دارم.

در حقیقت سه هفته دیگر باید می‌گذشت تا واقعاً بتوانم برای آن‌که باز زندگی کنم تصمیم بگیرم. توان خوردن نداشتم، زیرا هر خوراکی حالم را به هم می‌زد. منظره شهر و کوهها، از بستر بیماری‌ام، همچون پرده‌ای نگارین با سوراخهایی سیاه و یا ورق پاره روزنامه‌ای مملو از عکسهایی می‌نمود که معنایی نداشت. ناامیدانه اندیشیدم: «دوباره باید به نظام جعبه بازگردم.» زیرا به نظرم می‌رسید که در پشت افق گیتی، دنیایی تصنعی ساخته شده است و در این دنیا، هر نفر، یکه و تنها در جعبه‌ای کوچک نشسته است و حال باید

۱- Basilcus = پادشاه و Kos در روزگار باستان به عنوان محل معبد Asklepios رب النوع علم طب شهرت داشت و بقراط حکیم نیز در این مکان به دنیا آمد - آنی یلایافه.

۲- Avatar یا تجسد، در مذاهب هندو، ظهور یکی از خدایان در قالب انسان یا حیوان است برای دفع شر از روی زمین، در مسیحیت نیز این گونه تجسدها وجود دارد. این اصطلاح معمولاً در مورد ظهور ویشنو، خدای محافظ، در ده قالبی به کار می‌رود که او حسب اقتضای شرایط به خود می‌گیرد. این قالبها عبارتند از ماهی (Matsya)، لاک پشت (Kurma)، گراز (Varaha)، موجود نیمه آدم و نیمه شیر (Nara - Sima)، ف کوتوله (Vamana)، رامای تبر به دست (Parasa Urama)، پهلوان رامایانا (Rama)، کرشنا (Krsna)، بودا (Buddha) و ظهور آینده او به صورت کالکی (Kalki) که همان مهدی موعود است که در بیشتر ادیان جهان نظیر دارد - م.

باز به خود بقبولانم که این مهم است! زندگی و همه دنیا، همچون زندانی مرا می‌آزرد و چون باید همه اینها را باز، صحیح می‌یافتم، بیش از حد پریشان خاطر بودم. چقدر خوشحال بودم که همه را دور ریخته‌ام و حال چنین پیش آمده بود که باز باید همراه دیگران، در یک جعبه، به رشته‌ای آویزان باشم. وقتی در فضا غوطه می‌خوردم، وزنی نداشتم و چیزی به من نیاویخته بود و اینک همه اینها مربوط به گذشته بود!

نسبت به پزشک معالجم مقاومتی شدید احساس می‌کردم؛ چه او بود که مرا به این زندگی باز آورد. در عین حال نگران او بودم: «خدایا! زندگی او در خطر است. او در قالب نخستین خویش بر من ظاهر شد و هر کس که به این قالب در آید، بدان معناست که خواهد مرد؛ زیرا به جمع برتر تعلق یافته است.» ناگهان این اندیشه هولناک به ذهنم راه یافت که دکتر اچ. باید به جای من بمیرد. حتی المقدور کوشیدم تا در این باره با او حرف بزنم، اما او حرف مرا نفهمید. آن‌گاه از دست او عصبانی شدم: «چرا همیشه تظاهر می‌کند که نمی‌داند یکی از بازپلوس‌های کاس است و قالب نخستین خویش را به خود گرفته است؟ می‌خواهد مرا متقاعد کند که نمی‌داند!» از این موضوع عصبانی بودم و همسرم مرا ملامت می‌کرد که با او نامهربانانه رفتار می‌کنم و راست می‌گفت؛ لیکن در آن زمان نسبت به او عصبانی بودم. چه سرسختانه از گفتگو درباره تمام چیزهایی که در حالت رؤیایی من، میان ما رفته بود، سر باز می‌زد: «به جهنم! باید حواسش را جمع کند. حق ندارد تا این حد بی‌ملاحظه باشد! من می‌خواهم به او بگویم مراقب خودش باشد.» سخت، متقاعد شده بودم که زندگی او در معرض خطر است.

حقیقت آن‌که، من آخرین بیمار او بودم. تاریخ را خوب به یاد می‌آورم. در ۴ آوریل ۱۹۴۴، برای نخستین بار از آغاز بیماری‌ام به من اجازه داده شد بر لبه تختم بنشینم و در همین روز دکتر اچ. در بستر افتاد و دیگر برنخواست. شنیدم که به حملات تب نوبه گرفتار شده است. چیزی نگذشت که به علت ابتلا به عفونت خونی درگذشت. او پزشک حاذقی بود و چیزی از نبوغ داشت؛ وگرنه به صورت یکی از شاهزادگان کاس بر من ظاهر نمی‌شد.

در آن هفته‌ها زندگی‌ام آهنگ غریبی داشت. معمولاً در طول روز افسرده بودم و احساس ضعف و بیچارگی می‌کردم و به دشواری جرأت تکان خوردن می‌یافتم و دلنگ،

چنین می‌اندیشیدم: «حالا باید به این دنیای کسالت‌بار باز گردم.» طرف غروب، به خواب می‌رفتم و تا نزدیکی نیمه شب همچنان در خواب بودم. آن‌گاه به خود می‌آمدم و با حالتی کاملاً دیگر، قریب یک ساعت بیدار می‌ماندم. چنان بود که گویی به حالت خلسه فرو رفته‌ام. احساس می‌کردم در فضا شناورم و گویی در بطن کائنات در امانم؛ در خلای مهب، اما سرشار از عالترین احساس شادمانی ممکن. فکر می‌کردم: «این است سعادت ابدی که توصیف‌ناپذیر و بیش از حد شگفت‌انگیز است!»

در اطرافم همه چیز دلفریب می‌نمود. در این ساعت از شب، پرستار، غذایی را که گرم کرده بود برایم می‌آورد؛ چون تنها در این زمان یارای خوردن داشتم و با اشتها می‌خوردم. مدتی او را پیرزنی یهودی و خیلی مسن‌تر از آنچه واقعاً بود، می‌دیدم و خیال می‌کردم به شریعت یهود برایم خوراک حلال تهیه می‌کند، وقتی او را می‌نگریستم به نظرم می‌رسید که هاله‌ای آبی رنگ به دور سر دارد و چنین می‌نمود که خود من نیز در پردیس ریمونیم^۱ در باغ انار هستم و جشن عروسی مالکوٹ وتی فرث برپاست و یا آن‌که خاخام شمعون بن یاشائی هستم که پیوند زناشویی‌اش در زندگی دیگر جشن گرفته شد و چنان‌که در روایات کابالیستی^۲ می‌آید، این همان وصلت عارفانه است. نمی‌توانم بگویم تا چه حد شگفت‌انگیز بود. فقط دائم می‌اندیشیدم: «این همان باغ انار است! اینک جشن ازدواج مالکوٹ وتی فرث برپاست!» درست نمی‌دانم نقش من در این وصلت چه بود. باطناً خودم بودم، من این وصلت بودم و سعادت‌مندی‌ام درخور ازدواجی سعادت آمیز بود.

کم کم باغ انار ناپدید و دیگرگون می‌شد و به دنبال آن وصلت بره^۳ در اورشلیمی آماده

۱- Pardes Rimmonim داستانی است کابالیستی اثر Moses Cordovero (قرن شانزدهم) Malcuth و Tifereth در

اصول مذهب کابالیستی دو فلک از افلاک ده گانه الهی‌اند که پروردگار در آنها، از حالت پنهان خود بیرون می‌آید. آنها نمایانگر اصل نر و ماده در پروردگارند - آنی یلایافه.

۲- Cabala یا Kabbala در زبان عبری به معنای سنت است و به عرفان سرّی یهودیت به صورتی که در قرن سیزدهم و پس از آن وجود داشت و نیز به‌طور کلی به مکاتب عرفانی یهودیت اطلاق می‌شود. کابالا همیشه آداب و رسومی شفاهی بود که آیین تشریف به اصول آن با هدایت شخصی انجام می‌گیرد تا از خطرات ذاتی تجربه عرفانی ممانعت شود - م.

۳- اشاره به عیسی بن مریم (ع) که بره قربانیست و به پدر آسمانی می‌پیوندد - م

جشن، فرا می‌رسید. نمی‌توانم جزئیات آن را تشریح کنم. این همه، حالاتی از سروری وصف‌ناپذیر بود. فرشتگان بودند و نور بود و خود من «وصلت بره بودم». این تصویر نیز ناپدید می‌شد و تصویری تازه ظاهر می‌گشت. آخرین منظر، دره‌ای پهناور که یک ردیف تپه ماهور در آن شروع می‌شد و من تا انتها، آن را می‌پیمودم. دره به یک آمفی تئاتر کهن می‌رسید که چشم اندازی خرم و باشکوه داشت. در این تماشاخانه، (وصلت مقدس اضداد)^۱ جشن گرفته می‌شد. رقاصه‌ها و رقاصان بر صحنه می‌آمدند و چنان‌که در ایلپاد آمده است. ژئوس پدر همگان، و هرا، پیوند مقدس را بر فرشی از گل انجام می‌دادند.

همه این تجربیات، باشکوه بود. شب بعد از شب در سعادت مطلق «در میان صور خیالی انواع موجودات»^۲ غوطه می‌خوردم. کم کم این نقشها درهم می‌آمیخت و رنگ می‌باخت. این منظرها معمولاً یک ساعتی می‌پایید و بعد باز به خواب می‌رفتم و چون صبح نزدیک می‌شد، چنین احساس می‌کردم: باز هم صبح غم‌انگیز می‌رسد و دنیای کسالتبار با جعبه‌های خاکستری‌اش باز می‌گردد! عجب حماقتی! چه مهم‌ل دهشت‌انگیزی! آن حالات درونی چنان زیبا بود که در مقایسه با آن، دنیا به راستی مسخره می‌نمود. چون باز به زندگی نزدیکتر شدم، صور خیالی کم کم رنگ باختند و کمابیش سه هفته پس از اولین حالت رؤیایی، به کلی ناپدید شدند.

بیان زیبایی و شدت احساسات دوران آن حالت رؤیایی ناممکن است. این حالات، عجیب‌ترین چیزی بود که تجربه کردم. و روز چقدر فرق داشت: رنج می‌کشیدم و بر لبه پرتگاه بودم. همه چیز، مرا خشمگین می‌کرد. همه چیز بی‌اندازه مادی و خشن و زشت و روحاً و از لحاظ فضا محدود می‌نمود. به دلالتی نامعلوم، سراسر، زندان بود و با این حال، نوعی نیروی مغناطیسی داشت. نیروی ضرورت، چنان‌که گویی خود حقیقت بود و از این رو من خلأ آن را کاملاً درک می‌کردم! گرچه اعتقاد به این دنیا بازگشت، از آن زمان به

۱- hieros gamos آیین ولادت مجدد در یونان و روم و نیز در کیمیاگری که عبارتست از وصلت و اتحاد مقدس با روحانی چهره‌های مثلی. از نمونه‌های بارز آن وصلت مسیح و کلیسا به عنوان داماد و عروس (Sponsus et Sponsa) و پیوند کیمیاگرانه خورشید و ماه است - م.

۲- فلوست، قسمت دوم.

بعد هرگز نتوانستم خود را از این احساس رها کنم که این زندگی، پاره‌ای از هستی است که در جهانی سه بُعدی و جعبه مانند که به همین منظور ساخته شده، برقرار گشته است. چیز دیگری نیز وجود دارد که کاملاً به خاطر می‌آورم. در آغاز که منظر باغ انار را می‌دیدم، از پرستار خواستم تا اگر آزرده شده است مرا ببخشد. گفتم در این اتاق، چنان تقدّسی وجود دارد که ممکن است موجب آزار وی شود و البته او گفته مرا نفهمید. برای من وجود تقدّس، فضایی جادویی دارد و می‌ترسیدم برای دیگران تحمل‌ناپذیر باشد. آن زمان دریافتم که چرا از رایحه تقدّس سخن می‌گویند. از «بوی شیرین» روح القدس. همین بود. نفّسی وصف‌ناپذیر از تقدّس در اتاق وجود داشت و تجلی آن همان «راز پیوند»^۱ بود. هرگز تصور نکرده بودم که چنین تجربه‌ای امکان‌پذیر باشد. این تجربه حاصل تخیل نبود. آن حالات رؤیایی و آن تجربیات، کاملاً راست بود و هیچ چیز ذهنی درباره آنها وجود نداشت. همه آنها از خصلت واقعیت مطلق برخوردار بودند.

ما از کلمه «جاویدان» حذر می‌کنیم، لیکن من این تجربه را فقط می‌توانم به عنوان خلّسه حالتی غیرجسمانی توصیف کنم که حال، گذشته و آینده در آن یکی هستند. آنچه در زمان اتفاق می‌افتد، همه یک جا در تمامیتی محسوس جمع شده بود. چیزی در زمان پراکنده نشده و هیچ چیز با ادراک جسمی قابل اندازه‌گیری نبود. شاید بهتر باشد که این تجربه را به عنوان حالتی از احساس تعریف کرد؛ لیکن حالتی که نمی‌تواند حاصل تخیل باشد. چگونه می‌توانم خیال کنم که همزمان، پریروز، امروز و پس فردا وجود دارم. چیزهایی خواهند بود که هنوز آغاز نشده‌اند و چیزهای دیگری که بدون تردید وجود دارند و نیز چیزهایی که پایان یافته‌اند و با این حال همه یکی خواهند بود. تنها چیزی که احساس، قادر به درک آن بود، یک مجموعه بود؛ کلی رنگین کمان گون و همزمان متضمن انتظار یک آغاز و شگفتی بر آنچه هم‌اکنون رخ می‌دهد و نیز رضایت یا ناخشنودی از ثمره آنچه گذشته است. انسان با تمامیتی وصف‌ناپذیر درهم می‌آمیزد و در عین حال آن را در کمال واقع‌بینی می‌نگرد.

بعدها این واقع‌بینی را یک بار دیگر نیز تجربه کردم و آن پس از مرگ همسر بود. من

۱. *Mysterium Coniunctionis*.

او را در رؤیایی دیدم که به خیال می‌مانست. او کمی دورتر از من ایستاده بود و مرا چپ چپ می‌نگریست. در بهار جوانی و شاید تقریباً سی ساله بود و جامه‌ای برتن داشت که سالها پیش یکی از عموزاده‌های من دوخته و شاید زیباترین لباس او بود. حالت او بدون کمترین واکنش عاطفی، نه حکایت از سرور داشت و نه از اندوه؛ بلکه، چنان‌که گویی برتر از هرگونه تأثیری است، به‌طوری واقع‌بینانه، عاقل و فهیم می‌نمود. می‌دانستم که این او نیست، بلکه تصویری است که برای من ترسیم کرده و یا سفارش داده است و متضمن آغاز رابطه ماست. متضمن وقایع پنجاه و سه سال زندگی زناشویی و نیز پایان زندگی او. وقتی انسان با چنین تمامیتی رو به رو می‌شود، زبانش از کلام باز می‌ایستد، زیرا چنین تمامیتی به دشواری ادراک می‌شود.

آن واقع‌نگری که من در این رؤیا و حالات رؤیایی تجربه کردم، جزئی است از تفرّد کامل شده و به معنای گسستن از ارزیابیها و تمام چیزهایی است که قیود عاطفی می‌نامیم. به‌طور کلی، قیود عاطفی برای انسان بسیار مهم است؛ لیکن این بندها فراقکنی‌ها^۱ را در بر می‌گیرند و کنار نهادن این فراقکنی‌ها برای دست یافتن به خود نیز واقع‌نگری ضروری است. رابطه عاطفی، رابطه امیال و به اضطراب و اجبار آلوده است؛ زیرا از طرف مقابل خود توقعاتی داریم که آزادی او و خود ما را سلب می‌کند. شناخت واقع‌نگرانه، پشت جاذبه رابطه عاطفی پنهان می‌شود و به نظر می‌رسد که راز اصلی است. پیوند^۲ واقعی فقط از طریق شناخت واقع‌نگرانه ممکن است.

پس از این بیماری، برایم دورانی پرثمر آغاز گشت و بسیاری از کارهای اصلی‌ام در این زمان به رشته تحریر کشیده شد. بصیرتی که کسب کرده بودم و شاید هم منظره فرجام تمامی چیزها، به من جرأت داد تا قاعده‌ای دیگر پیش گیرم. دیگر نکوشیدم که از عقایدم بگذرم، بلکه خود را به جریان افکارم سپردم و بدین ترتیب، مسائل یکی پس از دیگری خود را آشکار ساختند و شکل گرفتند.

به سبب این بیماری، چیز دیگری نیز فرا راهم رسید که شاید بتوانم آن را به عنوان تصدیق چیزها بدان گونه که هستند، بیان کنم و آن یعنی «آری» گفتن غیر مشروط به چیزی

1. Projection.
2. Coniunctio.

که هست؛ بی تصدیق درون گرایانه، یعنی پذیرش شرایط هستی به صورتی که آن را می‌بینم و می‌فهمم؛ پذیرش سرشت خودم به گونه‌ای که هستم. در آغاز بیماری‌ام احساس می‌کردم که چیزی در حالت من غلط است و من تا حدی در این انحراف مقصرم، لیکن وقتی انسان راه تفرّد را دنبال می‌کند، وقتی زندگی خودش را زندگی می‌کند، باید خطاها را بپذیرد؛ زیرا زندگی بدون این اشتباهات کامل نمی‌شود و حتی برای یک لحظه نیز تضمینی وجود ندارد که گرفتار خطا نشویم و یا در ورطه خطرات مهلک در نغلطیم. شاید بیندیشیم که راه امنی نیز وجود دارد، اما آن راه، راه مرگ خواهد بود. آن‌گاه دیگر چیزی رخ نخواهد داد، یعنی لااقل چیزهای درست. آن کس که راه مطمئن در پیش می‌گیرد با مرده فرقی ندارد.

فقط پس از بیماری‌ام بود که فهمیدم تصدیق کردن تقدیر خویش تا چه حد اهمیت دارد. بدین طریق ما آن «من» را پرورش می‌دهیم که چون وقایع ادراک‌ناپذیر رخ می‌دهد، درهم نخواهد شکست. آن «من» را که تاب می‌آورد، تاب تحمل حقیقت را و می‌تواند با دنیا و تقدیر کنار آید. آن‌گاه شکست را تجربه کردن، پیروزی را نیز تجربه کردن است. هیچ چیز نه در درون و نه در بیرون مختل نشده است، چه تداوم شخص در برابر جریان حیات و زمان پایداری کرده است؛ لیکن این امر، هنگامی اتفاق می‌افتد که انسان فضولانه در کارهای تقدیر مداخله نکند.

ضمناً دریافتم که آدمی باید افکاری را که در درون او، به خود می‌روند، به عنوان جزئی از واقعیت خویش بپذیرد. البته مقولات درست و نادرست همیشه وجود ندارد، لیکن چون ثابت نیستند، در مقام دوم قرار می‌گیرند. وجود افکار، مهمتر از قضاوت ذهنی ما در مورد آنها است اما این داورها را نیز نباید سرکوب کرد؛ زیرا آنها هم افکاری موجودند که جزئی از تمامیت ما را تشکیل می‌دهند.

فصل یازدهم

در باب زندگی پس از مرگ

آنچه باید دربارهٔ آخرت و زندگی پس از مرگ بگویم، تماماً عبارت است از خاطرات؛ یعنی تصاویری که در آنها زیسته‌ام و نیز اندیشه‌هایی که مرا پریشان ساخته‌اند. این خاطرات به نحوی شالودهٔ کارهای مرا تشکیل می‌دهند؛ زیرا اصولاً کار من چیزی نیست جز تلاش مکرر در پاسخ گفتن به مسألهٔ مربوط به اثر متقابل «این جا» و «آخرت». مع هذا، هرگز دربارهٔ زندگی پس از مرگ به صراحت ننوشته‌ام؛ چون در آن صورت باید عقاید مرا با دلیل و مدرک ثابت می‌کردم که برای انجام این کار راهی به نظرم نمی‌رسید. به هر تقدیر، حالا می‌خواهم عقاید مرا ابراز کنم.

حتی اکنون نیز جز قصه گفتن یعنی «افسانه سرایی» به کار دیگری قادر نیستم. شاید انسان باید به مرگ نزدیک باشد تا آزادی لازم برای گفتار دربارهٔ آن را کسب کند. این بدان معنی نیست که من آرزو می‌کنم کاش پس از مرگ زندگی داشته باشیم. در واقع ترجیح می‌دهم که این گونه افکار را پر و بال ندهم، مع هذا صرفاً به عنوان بیان حقیقت باید بگویم که این افکار، بدون خواست و ارادهٔ من در من جریان دارد. نمی‌توانم بگویم که این اندیشه‌ها درستند یا نه؛ لیکن می‌دانم که وجود دارند و اگر به علت تعصباتی سرکوبشان نکنم، امکان بروز می‌یابند. تعصب، پدیدهٔ کامل زندگی روانی را فلج می‌کند و به آن آسیب می‌رساند و من از زندگی روانی کمتر از آن آگاهم که احساس کنم می‌توانم آن را از طریق معرفتی برتر، به درستی بیان کنم. ظاهراً عقل‌گرایی نقادانه، تصور زندگی پس از مرگ را نیز همراه با بسیاری از تصورات افسانه‌ای دیگر کنار نهاده است و این امر تنها بدان دلیل اتفاق افتاده است که امروزه، بیشتر مردم کمابیش خود را فقط با خودآگاهی‌شان می‌شناسند و خیال

می‌کنند فقط آنند که راجع به خود می‌دانند. اما، هرکسی حتی با آگاهی دست و پا شکسته‌ای از روان‌شناسی نیز می‌تواند ببیند که این آگاهی تا چه حد محدود است. عقل‌گرایی و نیز اصول‌گرایی^۱، بیماری زمان ما هستند و تظاهر می‌کنند که تمام پاسخها را می‌دانند، لیکن هنوز بسیاری چیزها کشف خواهند شد که دیدگاه محدود امروز، آنها را به عنوان محال کنار نهاده است. ادراک ما از زمان و مکان فقط دارای اعتبار تقریبی است و از این رو کجرویهای خرد و کلان، دامنه‌ای پهناور دارد. من بنا بر همه اینها، اسطوره غریب روان را به دقت گوش می‌کنم و حوادث گوناگونی را که فرا راهم می‌رسند، به دقت می‌نگرم؛ بی آن‌که متناسب بودن یا نبودن آنها را با فرضیه‌های نظری خویش در نظر گیرم. بدبختانه، امروزه وجه اساطیری انسان، بدون تأمل نادیده گرفته می‌شود. او دیگر قادر به آفرینش اسطوره نیست و در نتیجه، چیزهای مهمی از نظر او دور می‌مانند؛ چه سخن گفتن از چیزهای ادراک‌ناپذیر نیز مهم و مفید است. چنین سخنی همچون نقل قصه‌ای است دلپذیر راجع به ارواح، آن‌گاه که در کنار بخاری نشسته‌ایم و پیپ می‌کشیم. البته نمی‌دانیم که واقعاً اسطوره‌ها و حکایات مربوط به زندگی پس از مرگ چیست و چه حقیقتی در پشت آنها نهفته است. و نمی‌توانیم بگوییم که آیا جز ارزش خاص خود به عنوان فرافکنیهای انسان انگارانه، اعتباری دارند یا نه. لیکن باید خوب به خاطر بسپاریم که در کسب یقین نسبت به آنچه بیرون از فهم ماست، راهی نداریم.

ما نمی‌توانیم دنیای دیگری را تصور کنیم که تحت نفوذ قوانین دیگری است؛ زیرا در دنیایی خاص به سر می‌بریم که در شکل دادن به افکار و حالات اساسی روانی ما دخالت داشته است. ما به ساختمان فطری خود سخت محدود و از این رو به واسطهٔ کل وجود و اندیشهٔ خویش، به دنیای خود گرفتاریم. به یقین، انسان اساطیری، طالب «رفتن به فراسوی همه اینهاست»، اما انسان علمی نمی‌تواند چنین اجازه‌ای دهد. افسانه‌سرایی من از لحاظ اندیشه جز خیال‌پردازی بیهوده نیست، لیکن از لحاظ احساسات و عواطف، نوعی درمان و کاری است، درست، زیرا زندگی را افسونی می‌بخشد که بی آن خرسند نیستیم و چرا که باشیم.

فراروان‌شناسی این مسأله را که مردگان - چه به صورت روح و یا از طریق واسطه - حاضر می‌شوند و نیز چیزهایی را انتقال می‌دهند که فقط ایشان می‌توانند بدانند، دلیل علمی وجود زندگی پس از مرگ می‌داند؛ لیکن با آن‌که چنین موارد مستندی وجود دارد، این مسأله همچنان باقی می‌ماند که آیا شبیح یا صدا، با شخص مرده یکی است و یا انعکاسی روانی^۱ است و آیا مطالب اظهار شده از متوفی است و یا از معرفتی که در ناخودآگاه وجود دارد.^۲

جدا از مباحثات منطقی علیه هرگونه یقینی در خصوص این مطالب، نباید فراموش کنیم که برای بیشتر مردم، بسیار مهم است که بیندیشند زندگیشان پس از حیات فعلی استمراری نامتناهی دارد، زیرا در این صورت عاقلانه‌تر زندگی می‌کنند و احساسی بهتر و آرامشی بیشتر دارند. انسان، صاحب قرنهایست و دوره‌های تصورناپذیری در اختیار دارد؛ و گرنه منظور از این شتاب دیوانه‌وار چیست؟

البته، همه چنین استدلال نمی‌کنند و هستند که ابداً آرزوی جاودانگی ندارند و از تصور آن‌که باید هزاران سال بر تگه ابری بنشینند و چنگ بنوازند، برخورد می‌لرزد و معدودی نیز وجود دارند که زندگی، چنان پریشان‌شان کرده و یا از وجود خویش چنان بیزارند که توقف مطلق را به مراتب به استمرار ترجیح می‌دهند؛ لیکن در اکثر موارد، مسأله جاودانگی، به قدری ضروری، فوری و نیز اجتناب‌ناپذیر است که باید بکوشیم تا در مورد آن نظریه‌ای پردازیم. اما چگونه؟

فرض من آن است که می‌توان این کار را از طریق اشاراتی کرد که ضمیر ناخودآگاه مثلاً در رویاها می‌کند. معمولاً این اشارات را از آن رو کنار می‌نهیم که معتقدیم سؤال به جواب، ربطی ندارد. من برای پاسخ به این شکاکیت قابل فهم، تأملات زیر را پیشنهاد می‌کنم:

اگر چیزی وجود داشته باشد که نتوانیم بدانیم، الزاماً باید آن را به عنوان مسأله‌ای فکری کنار بگذاریم. مثلاً من نمی‌دانم و هرگز نیز نخواهم دانست که جهان از چه رو پدید آمده است، و به همین دلیل باید این سؤال را به عنوان مسأله‌ای علمی یا فکری کنار نهیم. لیکن

1. Psychic Projection.

۲- درباره معرفت مطلق، در ناخودآگاه، رجوع شود به: «Synchronistic: An Acausal Connecting Principle», in «The Structure And Dynamics of The Psyche (CW8), PP, 48, ff.»

اگر - در رؤیاها و یا روایات اسطوره‌ای - فکری در این خصوص به من ارائه شد، باید به آن توجه کنم. حتی باید بر مبنای این اشارات، تصویری بسازم؛ ولو آن‌که این تصور همیشه به صورت فرضی باقی بماند که می‌دانم قابل اثبات نیست.

انسان باید بتواند بگوید که حتی‌المقدور کوشیده است تا از زندگی پس از مرگ تصویری بیابد و یا مفهومی بسازد؛ ولو آن‌که ناگزیر از اعتراف به شکست خود باشد. غفلت از این کار، ضایعه‌ای است اساسی؛ زیرا مسأله‌ای که در برابر انسان قرار گرفته، میراث کهن بشریت است: صورتی است مثالی، غنی در زندگی اسرارآمیز که می‌خواهد خود را به زندگی فردی ما بیفزاید تا آن را کامل کند. خرد، مرزها را برای ما بسیار تنگ می‌کند و ما را وا می‌دارد که فقط دانسته‌ها را - آن هم به‌طور محدود - بپذیریم و در چهارچوبی شناخته شده زندگی کنیم، چنان‌که گویی می‌دانیم وسعت زندگی واقعاً تا کجاست. در واقع ما، روز بعد از روز، بسیار فراتر از حدود ناخودآگاهی خودمان زندگی می‌کنیم، بی آن‌که بدانیم زندگی ضمیر ناخودآگاه نیز در ما جریان دارد. هرچه خرد نقاد مسلط‌تر شود، زندگی ما بی‌مایه‌تر می‌شود، اما اگر بتوانیم قسمت بیشتری از ناخودآگاه و اسطوره را خودآگاه کنیم، قسمت بیشتری از زندگی را به خود افزوده‌ایم. افراط در ارزش نهادن بر خرد، با مطلق گرایی سیاسی این وجه مشترک را دارد که فرد، در زیر سلطه آن بی‌مایه می‌شود.

ناخودآگاه، از راه انتقال دادن چیزها و یا پرداختن اشارات مجازی، ما را یاری می‌کند. ضمناً ناخودآگاه در آگاه ساختن ما از چیزهایی که پی بردن به آنها با هیچ منطقی ممکن نیست، راه‌های دیگری نیز دارد. پدیده‌های متقارن، پیش‌بینی وقایع قبل از وقوع آنها و نیز رؤیاهایی را در نظر گیرید که واقعیت می‌یابند. به یاد می‌آورم که یک بار در دوره جنگ دوم جهانی که از بولینگن به خانه‌ام بازمی‌گشتم، کتابی به همراه داشتم که نتوانستم بخوانم؛ زیرا از لحظه‌ای که قطار شروع به حرکت کرد، تصویر کسی که در حال غرق شدن بود، خاطرم را پریشان کرد. این خاطره مربوط به تصادفی بود که وقتی در خدمت ارتش بودم رخ داد. در طول سفر نهایی، نتوانستم خودم را از قید آن برهانم و به نظرم عجیب آمد. با خودم فکر کردم: «چه شده؟ آیا ممکن است تصادفی رخ داده باشد؟»

در ارلن باخ^۱ پیاده شدم و در حالی که این خاطره، باز هم مرا می‌آزرد، قدم زنان به خانه رفتم. بچه‌های دومین دخترم در باغ بودند. خانواده‌ی او که در اثر جنگ، از پاریس به سویس بازگشته بودند، با ما به سر می‌بردند. بچه‌ها پریشان به نظر می‌رسیدند و چون پرسیدم: «چه شده؟» گفتند آدرین، که در آن زمان خردسالترین پسران بود، در توقفگاه قایق در آب افتاده. آن‌جا کاملاً گود است و چون او درست شنا بلد نبوده، نزدیک بوده غرق شود که برادر بزرگترش او را از آب گرفته است. این ماجرا درست هنگامی رخ داده بود که من در قطار، مورد هجوم آن خاطره قرار گرفته بودم. ناخودآگاهم به من اشاره‌ای کرده بود. چرا نباید بتواند از سایر چیزها نیز مرا باخبر کند؟

پیش از مرگ یکی از خویشاوندان همسرم نیز تجربه‌ای کمابیش نظیر این داشتم. خواب دیدم که بستر همسرم گودالی است عمیق با دیوارهای سنگی. قبری بود که نشانی از یونان و روم باستان داشت. آن‌گاه آهی عمیق شنیدم؛ چنان‌که گویی کسی روح خود را از دست می‌دهد. پیکری که به همسرم شباهت داشت در گودال نشست و به سمت بالا شناور شد. جامه‌ای سفید بر تن داشت که علائم سیاه و غریبی بر آن بافته شده بود. بیدار شدم و همسرم را نیز بیدار کردم و ساعت را نگاه کردم سه بعد از نیمه شب بود. این رؤیا آن قدر عجیب بود که فوراً فکر کردم شاید به معنای مرگی باشد. ساعت هفت بامداد خبر رسید که یکی از عموزاده‌های همسرم سه بعد از نیمه شب، در گذشته است.

غالباً پیش آگاهی وجود دارد، لیکن شناخت نیست. به همین ترتیب یک بار خواب دیدم که یک گاردن پارتی به راه انداخته‌ام. خواهرم را در آن‌جا دیدم و چون سالها پیش مرده بود، بسیار متعجب شدم. در ضمن، یکی از دوستانم که او نیز مرده بود، در آن‌جا حضور داشت. سایر مدعوین هنوز در قید حیات بودند. همان وقت، خواهرم را همراه بانویی دیدم که خوب می‌شناختم. حتی در رؤیا نیز فکر کردم که آن بانو خواهد مرد و چنین اندیشیدم: «بر او نشان زده شده است.» در رؤیا خوب می‌دانستم که او کیست و حتی می‌دانستم که در بال زندگی می‌کند، اما وقتی بیدار شدم، با آن‌که هنوز تمام رؤیا در ذهنم روشن بود، هرچه کوشیدم نتوانستم به خاطر بیاورم که او چه کسی بود. همه‌ی آشنایانی که

در بال زندگی می‌کردند، مجسم کردم تا شاید تصاویر مربوط به خاطره اشاره‌ای کند.
اما هیچ!

چند هفته بعد خبر رسید که یکی از دوستانم تصادفی مهلک کرده است. فوراً فهمیدم هم اوست که در رؤیا دیده بودم و نتوانستم بشناسم. از آن‌جا که او تا یک سال پیش از مرگش برای مدتی بیمار من بود، خاطره‌اش در ذهن من کاملاً روشن و دقیق بود. در تلاش خود برای به خاطر آوردن کسی که در رؤیای خویش دیده بودم، فقط تصویر او بود که در تصویر خانه ذهن من از آشنایانی که در بال داشتم، ظاهر نشد؛ حال آن‌که حقاً باید جزء اولین تصاویر ظاهر می‌شد.

وقتی آدم چنین تجاربی دارد - تجارب مشابه دیگران را نیز نقل خواهم کرد - برای تواناییها و هنرهای ضمیر ناخودآگاه، احترامی خاص قائل می‌شود. اما انسان باید نقاد باقی بماند و توجه داشته باشد که ممکن است این ارتباطها معنای ذهنی نیز داشته باشند. ممکن است با واقعیت بخوانند یا نخوانند. به هر حال، من دریافته‌ام که نظریه‌هایی که توانستم بر مبنای این گونه اشارات ضمیر ناخودآگاه پردازم، پرتیتر بود. البته قصد آن را ندارم که راجع به آنها کتابی در باب مکاشفات بنویسم، اما اعتراف می‌کنم «اسطوره‌ای» دارم که مرا به ژرفترین نگرستن در این موضوع ترغیب می‌کند. «اساطیر» کهن‌ترین نوع علمند. وقتی از چیزهای مربوط به بعد از مرگ سخن می‌گویم، به موجب محرکی درونی است و جز آن‌که درباره رؤیاها و اسطوره‌های مربوط به موضوع حرف بزنم، به کار دیگری قادر نیستم.

البته می‌توان ادعا کرد که اسطوره‌ها و رؤیاهایی که به ادامه زندگی پس از مرگ مربوط است، جز اوهام جبران‌کننده‌ای نیست که جزء لاینفک سرشت ماست. زندگی طالب ابدیت است. تنها دلیلی که می‌توانم در پاسخ به این مطلب ارائه دهم، خود اسطوره است. مع هذا، دلایلی حاکی از آن وجود دارند که لااقل جزئی از روان، تابع زمان و مکان نیست و آزمایشات معروف جی. بی. راین^۱ اثبات علمی این موضوع را فراهم آورده است. این آزمایشات، همراه با موارد متعددی از پیش آگاهیهای خود به

۱. Extra - Sensory Perception (Boston, 1934); The Reach of the Mind (New York, 1947).

خود و ادراکاتی که تابع زمان و مکان و غیره نیست و نمونه‌هایی از آن را از زندگی شخصی خودم ارائه داده‌ام ثابت می‌کنند که روان، گهگاه خارج از قانون زمانی - مکانی علیّت، عمل می‌کند و این موضوع دالّ بر آن است که ادراک ما از زمان و مکان و همچنین از اصل علیّت، ناقص است. تصویری کامل از جهان، مستلزم افزودن بُعدی دیگر نیز هست و تنها شاید در این صورت بتوان برای مجموع پدیده‌ها تعریفی یکپارچه داد. از این روست که عقل‌گرایان تا امروز هم اصرار می‌ورزند که تجارب فرا روان‌شناسی، واقعاً وجود ندارند؛ زیرا این مسأله جهان‌بینی آنها را یا استوار نگاه می‌دارد و یا فرو می‌ریزد. اگر چنین پدیده‌هایی اصولاً رخ دهند، تصویر عقلایی از جهان، بدان سبب که ناکامل است، بی‌اعتبار می‌شود. آن‌گاه امکان وجود واقعی، با ارزشی دیگر، در پشت دنیای محسوس،^۱ مسأله‌ای گریزناپذیر می‌شود و باید با این حقیقت مواجه شویم که دنیای ما با زمان و مکان و اصل علیّت خود، مربوط به انتظام دیگری از چیزهاست که در پشت و یا زیر آن قرار دارند؛ دنیایی که در آن، نه «این جا و آن‌جا» مهم است و نه «قبل و بعد». من معتقد شده‌ام که لااقل قسمتی از زندگی روانی ما، به واسطه نسبیت زمان و مکان مشخص شده است. ظاهراً این نسبیت، به نسبت فاصله از خودآگاهی، به وضعی مطلقاً بی‌زمان و مکان بسط می‌یابد.

نه تنها رؤیاهای خود من، بلکه گهگاه رؤیاهای سایرین نیز کمک کرده است تا عقاید مرا در مورد زندگی پس از مرگ، شکل دهد یا اصلاح و یا تأیید کند. من در این جا به ذکر اهمیت خاص رؤیایی می‌پردازم که یکی از شاگردانم که زنی شصت ساله بود، دو ماه پیش از مرگش دید. او به آخرت وارد شد. در آن‌جا کلاس درسی برقرار بود و زنان متعددی که از دوستان او و همگی مرده بودند، روی اولین نیمکت نشسته بودند. حالتی از انتظار همگانی وجود داشت. او در جستجوی معلم یا سخنران، اطراف را نگریست، لیکن کسی را نیافت و بعد معلوم شد که سخنران خود اوست؛ چه مقرر بود که افراد، بلافاصله پس از مرگ خود، کل تجربیات زندگی خویش را گزارش دهند. مردگان به تجربیات زندگی که اموات جدید با خود به همراه می‌آوردند، چنان اهمیت می‌دادند که گویی اعمال و تجارب

1. Phenomenal World.

زندگی خاکی در زمان و مکان، مهمترین چیزهاست.

به هر تقدیر، این رؤیا، غیرعادی‌ترین حضاری را وصف می‌کند که نظیرشان به‌ندرت در زمین یافت می‌شود: مردمی بسیار علاقه‌مند به آخرین ثمرات روانی حیات یک انسان که طبق طرز تفکر ما، نه خود جالب توجه است و نه نتایج آن. به هر حال، اگر این «حضر» در حالتی نسبتاً بی‌زمان وجود می‌داشتند، یعنی آن‌جا که «پایان»، «واقع» و «تحول» به صورت مفاهیم قابل سؤال در آمده بود؛ چه بسا، دقیقاً به چیزی بسیار علاقه‌مند می‌شدند که در وضع خودشان فاقد آن بودند.

آن بانو، هنگام دیدن این رؤیا، از مرگ می‌هراسید و می‌کوشید تا هرگونه اندیشه‌ای را در این باره از خود براند. اما مرگ، خصوصاً بین کسانی که رو به پیری‌اند، از مسائل مهم است. مسأله‌ای محتوم در برابر شخص سالخورده قرار می‌گیرد و او ناچار باید به آن پاسخ گوید. بدین سبب او باید راجع به مرگ، اسطوره‌ای داشته باشد، زیرا عقل جز گودالی تاریک که او در آن در می‌غلطد، چیز دیگری نشان نمی‌دهد. لیکن اسطوره، تصاویری دیگر را در ذهن او مجسم می‌سازد؛ تصاویری مفید و سرشار از حیات در وادی اموات. اگر آنها را باور کند و یا تا حدی باور کند، نظرش به همان اندازه می‌تواند صحیح یا سقیم باشد که نظر کسی که آنها را باور نمی‌کند. اما وقتی انسان نومیدانه به سوی عدم گام برمی‌دارد، آن‌که ایمان خود را به این صورت مثالی سپرده است، در راه‌های زندگی قدم بر می‌دارد و تا دم مرگ نیز ادامه می‌دهد. البته هر دو نامطمئن باقی می‌مانند، اما آن یک علیه غرایزش زندگی می‌کند و این یک با آنها.

شخصیتهای ضمیر ناخودآگاه نیز بی‌خبر و محتاج انسان و یا تماسی با خودآگاهی‌اند تا کسب معرفت کنند. وقتی کار کردن با ناخودآگاه را آغاز کردم، خودم را گرفتار شخصیتهای سالومه و ایلیا یافتم. آن‌گاه آنها پس کشیدند و چون نزدیک دو سال بعد باز پیدا شدند، در کمال تعجب دیدم که هیچ تغییر نکرده‌اند، و طوری حرف می‌زنند و رفتار می‌کنند که گویی در این میان هیچ اتفاقی نیفتاده است. در حقیقت باور نکردنی‌ترین چیزها در زندگی من رخ داده بود. من ناچار شدم که باز از ابتدا شروع کنم و وقایعی را که اتفاق افتاده بود به آنها بگویم و مسائل را برایشان توضیح دهم. در آن زمان از این وضع بسیار تعجب کردم و فقط بعدها بود که بی‌بردم چه رخ داده است: در این فاصله آن دو به ناخودآگاه و به

خودشان، و یا به عبارت دیگر به بی زمانی، بازگشته بودند. آنها با «من»^۱ و شرایط متغیر «من» قطع مراوده کرده بودند و به همین سبب از آنچه در دنیای خود آگاهی رخ داده بود خبر نداشتند.

خیلی زود دریافتم که تعلیم دادن چهره‌های ضمیر ناخودآگاه و یا سایر گروه‌هایی که غالباً از آنها تشخیص پذیر نیستند، مثلاً «ارواح مردگان» برای من ضروری است. نخستین بار هنگامی این موضوع را تجربه کردم که در ۱۹۱۱ همراه یکی از دوستانم با دوچرخه در ایتالای علیا سفر می‌کردیم. در راه بازگشت به خانه از پاویا در قسمت سفلی دریاچه ماجیوره، رکاب زنان به آرونا آمدم و شب را در آن‌جا ماندیم تا از کنار دریاچه به فایدو واقع در تسین برویم و از آن‌جا با قطار، راهی زوریخ شویم؛ لیکن من در آرونا رؤیایی دیدم که نقشه ما را نقش بر آب کرد.

در این رؤیا من در جمع ارواح شخصیت‌های برجسته قرون گذشته بودم و احساسم شبیه احساسی بود که بعداً در ۱۹۴۴ در حالت رؤیایی خود نسبت به «اجداد نامی» درون معبد صخره سیاه داشتم. گفتگو به زبان لاتینی بود. نجیب‌زاده‌ای که کلاه گیس دراز و فرزده‌ای به سر داشت، مرا مخاطب قرار داد و سؤالی دشوار کرد. سؤالی که چون بیدار شدم نتوانستم به یاد بیاورم. من سؤال او را فهمیدم، اما آن قدر زبان لاتین نمی‌دانستم که جوابش را بدهم و بدین سبب به قدری احساس حقارت کردم که از شدت آن از خواب پریدم.

به محض بیدار شدن به کتاب *Wandlungen und symboled der libiolo* که در دست تألیف داشتم، فکر کردم و در مورد سؤال پاسخ نگفتم، آن قدر احساس حقارت کردم که بی‌درنگ با قطار به خانه بازگشتم تا کارم را از سر گیرم. دیگر نمی‌توانستم پی دوچرخه‌سواری را بگیرم و سه روز دیگر را نیز از دست بدهم. باید به کار می‌پرداختم تا پاسخ را بیابم.

تا چند سال بعد نیز نه از این رؤیا سر درآوردم و نه از واکنش خودم. نجیب‌زاده کلاه گیس به سر، نوعی روح اجدادی یا روح مرده بود که بیهوده سؤالاتی از من کرد! هنوز خیلی زود بود، هنوز به آن حد نرسیده بودم، اما احساسی مبهم داشتم که با کار کردن روی

کتابم سؤال مطرح شده را پاسخ خواهم گفت. نیاکان روحانی من این سؤال را به امید آن پرسیدند تا چیزهایی را بفهمند که وقتی خودشان در زمین زندگی می‌کردند کشف نکرده بودند؛ چه پاسخ می‌بایست اول در قرون بعدی ساخته و پرداخته می‌شد. اگر پرسش و پاسخ در ابدیت وجود می‌داشت و همیشه در آن جا می‌بود، دیگر نیازی به تلاش من نبود و امکان داشت که در هر قرن دیگری کشف شود. راست است که ظاهراً در طبیعت معرفتی نامحدود وجود دارد، لیکن فقط هنگامی از طریق خودآگاهی قابل درک است که وقت آن رسیده باشد. احتمالاً این فرآیند همانند چیزی است که در روان فرد اتفاق می‌افتد: امکان دارد که شخصی سالیان درازی، با اندک اطلاعی از چیزی به سر برد، لیکن تنها در لحظه‌ای خاص آن را به روشنی بفهمد.

بعدها که هفت موعظه برای مردگان را نوشتم، باز هم مردگان بودند که سؤالات مهم را از من پرسیدند. آنها گفتند: «از اورشلیم بازگشته‌اند. از آن جا که مطلوب خود را در آن جا نیافته‌اند.» در آن زمان این گفتار مرا بسیار متعجب کرد؛ زیرا طبق عقاید مرسوم، مردگان صاحب معرفت بیارند. مردم معتقدند که مردگان خیلی بیش از ما می‌دانند، چون اصول دین مسیح می‌گوید که «در آخرت، ما رو در رو خواهیم دید.» لیکن ظاهراً ارواح مردگان فقط چیزهایی را می‌دانند که تا دم مرگ می‌دانستند و نه چیزی پس از آن؛ از این رو می‌کوشند به زندگی راه یابند تا مگر در دانش مردم سهیم شوند. من اغلب احساس می‌کنم که آنها درست پشت سر ما ایستاده‌اند و منتظرند تا بشنوند که به آنها چه پاسخ می‌گوییم و به سرنوشت چه جواب می‌دهیم! به نظر من چنان است که گویی آنها برای دریافت پاسخ سؤالهایشان به زنده‌گان متکی‌اند، یعنی به کسانی که پس از آنها باقی مانده‌اند و در دنیای تغییرات زندگی می‌کنند؛ چنان‌که گویی علم مطلق و یا به عبارت دیگر بگویم، خودآگاهی مطلق در اختیار آنها نیست و فقط ممکن است در روان زنده‌گان جریان گیرد، در جانی که در بند جسم است، از این رو به نظر می‌رسد که ذهن زندگان لااقل از یک بابت بر ذهن مردگان مزیت دارد؛ در استعداد رسیدن به ادراک روشن و قطعی. به‌طوری که می‌بینم، دنیای سه بُعدی در زمان و مکان همانند نظامی از توازن‌هاست؛ چیزی که در این جا به صورت منظم و محورهای عمودی و افقی از هم جدا شده است، ممکن است در «آن جا» در فضای بی‌زمانی به صورت تصویری ازلی با وجوه بسیار، احتمالاً به صورت ابری

پراکنده از ادراکی تجلی کند که یک صورت مثالی را در میان گرفته است. مع هذا اگر امکان تشخیص محتویات مجزا وجود داشته باشد، وجود نظامی از توازنها ضروری است. به نظر ما، هر نوع کاری از این قبیل، در حالتی از علم مطلق پراکنده و یا در حالتی از خودآگاهی بی موضوع و بدون محدوده‌های زمانی - مکانی تصورناپذیر می‌نماید. ادراک نیز مانند عمل تولید، مستلزم تضاد است؛ یعنی این جا و آن جا، بالا و پایین و قبل و بعد.

به نظر من، اگر بناست که پس از مرگ، زندگی آگاهانه‌ای وجود داشته باشد، ناچار در سطحی از خودآگاهی ادامه می‌یابد که بشریت آن را کسب کرده و در هر عصری، مرتبه‌ای بالاتر، لیکن متغیر دارد. بسیاری آدمهایی که در دوران زندگی‌شان و در دم مرگ از قابلیت‌های خود عقب مانده‌اند و حتی مهمتر از آن از دانشی عقبند که توسط سایر مردم در زمان حیاتشان به خود آگاهی رسیده است. از این رو خواسته آنها در مرگ، حصول آن قسمت از آگاهی است که در طول حیاتشان به کسب آن توفیق نیافته‌اند.

من از طریق مطالعه رؤیاهایی که راجع به ارواح است به این نتیجه رسیده‌ام. یکبار خواب دیدم به دیدن دوستی رفته‌ام که قریب دو هفته قبل مرده بود. این دوست هرگز در زندگی‌اش به چیزی جز عقاید سنتی راجع به دنیا فکر نکرده بود و در این حالت غیر متفکرانه باقی مانده بود. در این رؤیا، خانه او روی تپه‌ای شبیه تپه تولینگ در بال بود. دیوارهای بلند قلعه‌ای کهن، میدانی را در میان می‌گرفت که از یک کلیسا و چند ساختمان کوچکتر در وسط آن تشکیل شده بود و میدانی را به یاد من می‌آورد که در برابر قلعه واپرزویل قرار داشت. پاییز بود و برگ درختان کهن، زرین شده و پرتو ملایم آفتاب همه جا را روشن کرده بودند. رفیق من و دخترش که در زوریخ روان‌شناسی خوانده بود، پشت میزی نشسته بود. دانستم که دختر با پدر خویش از روان‌شناسی حرف می‌زند، او چنان مفتون گفتار دختر خود بود که مرا فقط با اشاره عادی دست، سلام گفت؛ چنان‌که گویی می‌خواهد به من بفهماند که «مزاحم او نشوم». این سلام امر به اخراج هم بود. این رؤیا به من گفت که اکنون او می‌خواهد به روشی که البته برای من ادراک‌ناپذیر خواهد ماند، واقعیت زندگی روانی‌اش را بفهمد، کاری که در زندگی خویش هرگز بدان قادر نبود. من از تکامل روح پس از مرگ، تجربه دیگری هم دارم و آن مربوط به شبی است که کمابیش یک سال پس از مرگ همسرم، ناگهان بیدار شدم و فهمیدم که با او در پرووانس

در جنوب فرانسه بوده‌ام و یک روز تمام را با او گذرانیده‌ام. او در آن‌جا سرگرم مطالعه درباره‌ی جام مقدس بود. این موضوع از نظر من معنی داشت؛ زیرا او هنگامی درگذشت که هنوز کار خود را در این خصوص تمام نکرده بود. تعبیر ذهنی بدان معنا که انیمای من کاری را که باید می‌کرد، هنوز تمام نکرده بود، نتیجه‌ی جالب توجهی نداشت. خوب می‌دانم که هنوز هم آن را تمام نکرده‌ام. اما این اندیشه که همسر من پس از مرگ، رشد روحانی خود را ادامه می‌دهد - به هر حال چنین تصویری هم ممکن است - مرا به عنوان چیزی واجد معنی تکان داد و تا حدی مطمئن‌تر ساخت.

البته، تصوراتی از این گونه دقیق نیست و تصویری غلط ارائه می‌دهد، مثل جسمی که در صفحه‌ای نشان داده شود و یا بالعکس، مانند، ساختن جسمی سه بُعدی از جسمی چهار بُعدی. این تصورات، زبان دنیای سه بُعدی را به کار می‌برند تا خودشان را بر ما متجلی سازند. ریاضیات، زحمات بسیاری را متحمل می‌شود تا برای روابط فوق تجربی اصطلاحاتی بیافریند. به همین ترتیب برای قوه‌ی تخیل منظم، بسیار مهم است که از راه اصول منطقی و بر اساس داده‌های تجربی، تصاویری از غیر محسوسات ترسیم کند؛ یعنی براساس رؤیاها. روش مورد استفاده همان چیزی است که من آن را «روش حکم لازم» خوانده‌ام. این روش، اصل بسط و تفصیل را در تعبیر رؤیاها، نمایان می‌سازد؛ لیکن به آسانی ممکن است از طریق احکامی تجلی یابد که تلویحاً در اعداد صحیح ساده وجود دارند.

عدد یک به عنوان اولین عدد، یگانگی است. لیکن در عین حال «واحد»، یکتا، یکتایی، فردیت و غیر ثنویت است - نه یک عدد که مفهومی فلسفی، یک صورت مثالی و صفتی از صفات خدا یعنی جوهر الهی^۱ نیز هست. کاملاً بجاست که اندیشه بشری باید این احکام را بسازد، لیکن در عین حال، اندیشه به واسطه‌ی ادراک خود از یگانگی و معانی ضمنی آن، معین و محدود نیز هست. به عبارت دیگر، این احکام اختیاری نیستند؛ بلکه به واسطه‌ی خصلت یگانگی اداره می‌شوند و از این رو حکم لازمند. از لحاظ نظری همین کار منطقی را می‌توان برای مفاهیم بُعدی عدد به کار برد، لیکن این فرآیند زود خاتمه می‌یابد، چون

ترکیبات به سرعت زیاد می‌شوند و به علت تعدّدشان، نمی‌توان از عهده آنها برآمد. هر واحد بعدی، خواص و تغییرات جدیدی را ارائه می‌دهد. از این رو خاصیت عدد چهار آن است که معادلات درجه چهارم را می‌توان حل کرد؛ حال آن‌که معادلات درجه پنجم حل شدنی نیست. بنابراین حکم لازم عدد چهار، بین چیزهای دیگر آن است که، عدد چهار یک رأس و همزمان با آن پایان نقطه صعود قبلی است. به علت آن‌که با هر واحد اضافی یک یا چند خاصیت ریاضی دیگر پیدا می‌شود. این احکام، آن قدر مرکب می‌شوند که دیگر قاعده پذیر نیستند. مجموعه نامتناهی اعداد طبیعی با تعداد نامتناهی هر موجودی تطبیق می‌کند. به همین ترتیب این مجموعه، متضمن اعضاء و حتی خواص ده عضو اول است که پیدایش جهان را از جوهر الهی به‌طور انتزاعی نشان می‌دهد. البته در صورتی که اصلاً چیزی را نشان دهد. به هر حال خواص اعداد، در آن واحد، خواص ماده نیز هست و به همین دلیل می‌توان از طریق معادلات خاصی، عملکرد ماده را پیش‌بینی کرد.

بنابراین به نظر من احکامی به غیر از احکام ریاضی (مثلاً احکام مطلق در طبیعت) نیز ممکن است به واقعیات توصیف‌ناپذیر ماوراء خود اشاره کنند. مثلاً تراوشهای قوه مخیله که مورد پذیرش جهانی‌اند و یا به علت کثرت ظهورشان مشخص‌اند، مانند گروه موضوعات مثلی. به همان گونه که در مورد برخی عوامل موجود در معادلات ریاضی نمی‌توانیم بگوییم با کدام واقعیات مادی تطبیق می‌کنند، در مورد بعضی از فرآورده‌های اساطیری نیز بدو نمی‌دانیم به کدام واقعیات روانی اشاره می‌کنند. معادلات حاکم بر تلاطم گازهای گرم خیلی قبل از آن وجود داشت که مسائل مربوط به این گازها واقعاً مورد پژوهش قرار گیرد. به همین ترتیب ما از دیرباز صاحب خمیرمایه‌های اساطیری بودیم که مبین پویاییهای برخی فرآیندهای نیمه خودآگاهانه‌اند،^۱ گرچه این فرآیندها در دوران اخیر نامگذاری شده‌اند.

ظاهراً حداکثر آگاهی که در هر کجا به‌دست آمده است، حد بالایی معرفتی را تشکیل می‌دهد که مردگان می‌توانند کسب کنند و شاید به همین دلیل است که زندگی خاکی تا این حد حائز اهمیت است و به همین سبب است که آنچه یک انسان در لحظه مرگ به

همراه می‌آورد؛ این قدر اهمیت دارد. سطح کلی خودآگاهی فقط در این جا، در زندگی روی زمین که تضادهای برخورد می‌کنند، ممکن است بالا رود. ظاهراً این تکلیف ما بعدالطبیعی انسان است که بدون «اسطوره‌سرایی» قادر به انجام آن نیست. اسطوره میان منزل طبیعی و الزامی ادراک ناخودآگاهانه و آگاهانه است. راست است، ناخودآگاه بیش از خودآگاهی می‌داند، لیکن این معرفت از گونه‌ای است خاص، معرفت در ابدیت است و غالباً بدون مراجعه به این جا و حالا و بی آن‌که در لفافه زبان عقل پوشیده شده باشد. ناخودآگاه، فقط زمانی در محدوده فهم ما قرار می‌گیرد که بگذاریم احکام آن خودشان را مفصلاً بیان کنند. چنان‌که در بالا به وسیله اعداد نشان دادیم، فقط در آن صورت است که وجهی جدید برای ما ادراک‌پذیر می‌شود. این فرآیند به‌طوری قانع‌کننده در هریک از تحلیل‌های توفیق‌آمیز از رؤیا تکرار می‌شود و به همین دلیل است که نداشتن هیچ گونه عقاید از قبل تعیین شده و اصولی در مورد احکام صادره از رؤیاها بسیار اهمیت دارد. به محض آن‌که متوجه «یکنواختی» تعبیر می‌شویم، می‌دانیم که استنباط ما به صورت اصولی درآمده و از این رو بی‌نتیجه است. گرچه دلیل معتبری در اثبات بقای روح پس از مرگ وجود ندارد، تجربیاتی وجود دارند که ما را به تفکر وادارند. من این تجارب را به صورت اشاراتی در نظر می‌گیرم و به خودم جرأت نمی‌دهم که معنای بصیرت را به آنها نسبت دهم.

شبی دراز کشیده بودم و به مرگ ناگهانی دوستی فکر می‌کردم که مراسم تدفینش روز قبل انجام گرفته بود. عمیقاً ناراحت بودم. ناگهان احساس کردم او در اتاق است. به نظرم رسید پای بستر من ایستاده و از من می‌خواهد با او بروم. احساس نمی‌کردم که گرفتار تجسم خیال شده‌ام، بلکه این تصویر بصری درونی از او بود و من آن را به عنوان وهم برای خودم تعبیر کردم. اما باید صادقانه از خودم می‌پرسیدم: «آیا دلیلی داری که این وهم است؟ شاید وهم نباشد، شاید رفیق تو واقعاً این جا باشد و تو بگویی که چیزی جز خیال نیست. آیا این کار از تو بعید نیست؟» اما به همان اندازه دلیلی هم نداشتم که او جز به صورت تجسم خیال در برابرم ایستاده باشد. پس به خودم گفتم: «نه برای این دلیلی وجود دارد و نه برای آن! به جای آن‌که او را خیال به حساب بیاوری، جای تردید بگذار و محض آزمایش هم که شده او را واقعی فرض کن.» به محض آن‌که چنین اندیشیدم، او به سمت

در رفت و اشاره کرد تعقیبش کنم. بدین ترتیب می‌رفتم تا ناچار با او همراه شوم، و این چیزی بود که انتظارش را نداشتم. باید بحثم را با خودم یک بار دیگر تکرار می‌کردم. و فقط پس از آن بود که در تصوراتم او را دنبال کردم.

او مرا از خانه به باغ، به خیابان و بالاخره به خانه خودش برد. (در حقیقت خانه او چند یارد با خانه ما فاصله داشت.) به داخل رفتم و او مرا به اتاق مطالعه‌اش برد. روی چهارپایه‌ای رفت و دومین جلد از پنج جلد کتابی را که جلد سرخ داشتند و روی دومین ردیف از بالا قرار گرفته بود، نشانم داد. آن‌گاه این منظر از میان رفت. من با کتابخانه او آشنا نبودم و نمی‌دانستم چه کتابهایی دارد و به یقین هرگز نمی‌توانستم از پایین، عنوان کتابهایی را بخوانم که او به من نشان داد و روی ردیف دوم از بالا قرار گرفته بود.

این تجربه چنان غریب بود که صبح روز بعد به سراغ بیوه او رفتم و تقاضا کردم که چیزی را در کتابخانه دوستم نگاه کنم. واقعاً، چهارپایه‌ای زیر قفسه کتابی بود که در حالت رؤیایی خود دیده بودم و حتی پیش از آن‌که نزدیکتر شوم، توانستم پنج جلد کتاب با جلد سرخ را بینم. روی چهارپایه رفتم تا بتوانم عنوان کتب را بخوانم. ترجمه رمانهای امیل زولا بود، «میراث مرده» عنوان دومین جلد بود. متن آن توجهم را جلب نکرد، بلکه فقط عنوان آن بود که در ارتباط با این تجربه بسیار مهم بود.

تجارب رؤیایی که پیش از مرگ مادرم داشتم نیز همین قدر حائز اهمیت بود. خبر مرگ او هنگامی به من رسید که در تسین بودم. چون این خبر به‌طوری غیرمترقبه رسید، عمیقاً تکان خوردم. شب قبل از مرگ او رؤیایی هراس‌انگیز دیده بودم. در جنگلی انبوه و تاریک بودم، سنگهای عجیب و عظیمی میان درختان بزرگی مثل درختان جنگلی قرار گرفته بود. منظره‌ای حماسی و کهن بود. ناگهان صدای گوشخراش سوتی را شنیدم که گویی از تمامی جهان هستی طنین افکند. زانوهایم لرزید. آن‌گاه صدای له شدن بوته‌ها برخاست و سگ گرگی عظیم‌الجثه‌ای با شکمی فراخ و ترسناک جلو پرید. از دیدن او خون در رگهای منجمد شد. از کنار من گذشت و ناگهان دانستم که «شکارچی وحشی»^۱ به او فرمان داده است تا روح یک انسان را ببرد. از فرط وحشتی مرگبار از خواب پریدم و صبح روز بعد

خبر درگذشت مادرم را شنیدم.

به ندرت اتفاق افتاده است که رؤیایی مرا این طور تکان دهد؛ زیرا بنابر تأملات سطحی، ظاهراً رؤیا حاکی از آن بود که شیطان او را برده است؛ لیکن دقیقتر آن است که رؤیا می‌گفت که این شکارچی وحشی همان Grunhüt یا «صاحب کلاه سبز» بود که در آن شب با گرگهایش شکار می‌کرد. فصل طوفانهای فون در ماه ژانویه بود. ووتان خدای پدران آلمانی من بود که مادرم را نزد اجداد او می‌برد. به بیان منفی نزد «جمعیت وحشی» و به بیان مثبت نزد Salig Lut «جمعیت خجسته». مبلغین مسیحی بودند که ووتان^۱ را تبدیل به شیطان کردند. او در نفس خود رب‌النوعی مهم، و چنان‌که رومیها به درستی دریافتند، همان مرکوری یا هرمس است؛ یک روح طبیعت که در مرلین افسانه جام مقدس باز هم به دنیا آمد و به مرکوریوس روح (Spiritus Mercurialis)، اکسیر مطلوب کیمیاگران مبدل شد. بدین ترتیب، رؤیا می‌گوید که روح مادر من به آن قلمرو بزرگتر خویشتن که در ماوراء حلقه اخلاق مسیحیت قرار دارد، برده شد؛ به آن تمامیت طبیعت و روح که برخوردها و تضادها در آن حل شده‌اند.

من بی‌درنگ به سوی خانه راه افتادم و وقتی در قطار شبانه بودم، به شدت احساس اندوه می‌کردم؛ اما ته دلم نمی‌توانستم عزادار باشم و این حالت، دلیلی غریب داشت. در اواخر سفر، دائماً آوای موسیقی رقص و صدای خنده و شادی می‌شنیدم؛ چنان‌که گویی جشن عروسی در کار است. این موضوع با اثر ویران‌کننده‌ای که رؤیا بر من نهاده بود، تضاد بسیار داشت. در این جا موسیقی شفاف‌انگیز رقص و خنده‌های مسرورانه وجود داشت و ممکن نبود کاملاً به اندوه خودم تسلیم شوم. این حالت بارها و بارها به حد خرد کردن من رسید، لیکن لحظه‌ای بعد خودم را غرق در آهنگهای شاد می‌دیدم. قسمتی از من احساس گرما و شادی می‌کرد و قسمت دیگر احساس وحشت و اندوه، و من در میان این دو احساس متضاد به این سو و آن سو کشیده می‌شدم.

این تضاد را در صورتی می‌توان توجیه کرد که تصور کنیم، مرگ در یک لحظه از نقطه

۱- Wotan یا اودین در میان اقوام اروپای شمالی خدای جنگ، حامی پهلوانان و ایزد هادی ارواح و باده‌ها بود - م.

نظر من^۱ متجلی می‌شد و در لحظه‌ای دیگر از نقطه نظر روان. در مورد اول به صورت مصیبتی جلوه می‌کرد، و از این روست که معمولاً ما را ضربه می‌زند، به‌طوری که گویی نیروهای ظالم و بی‌رحم، زندگی یک انسان را ختم کرده‌اند.

چنین نیز هست؛ در واقع مرگ، بخش هراس‌انگیزی از بی‌رحمی است و هیچ معنایی ندارد که به نحو دیگری تظاهر کنیم. مرگ نه تنها به عنوان واقعه‌ای جسمانی بی‌رحمانه است، بلکه به عنوان واقعه‌ای روانی بی‌رحمانه‌تر است: انسانی از ما جدا می‌شود و آنچه باقی می‌ماند، سکوت سرد مرگ است. دیگر امیدی به هیچ گونه رابطه‌ای نیست، زیرا همه پلها به یک ضربت خورده شده‌اند. آنها که شایسته عمر درازند در بهار زندگی درو می‌شوند و آنها که هیچ فایده‌ای ندارند، عمر طولانی می‌کنند. این واقعیتی است بی‌رحمانه که حق گریز از آن را نداریم. تجربه واقعی بی‌رحمی و بی‌قیدی مرگ، قادر است ما را آن قدر تلخ‌کام کند که نتیجه بگیریم نه خدای مهربانی وجود دارد و نه عدالت و نه شفقتی.

مع هذا از دیدگاهی دیگر، مرگ به صورت واقعه‌ای شفاف‌انگیز جلوه می‌کند. در فروغ ابدیت، مگر عروسی است، راز پیوند است. جان، نیمه گم شده‌اش را باز می‌یابد و به تمامیت می‌رسد. روی تابوته‌های یونانی، عنصر شادی آفرین را به صورت رقاصه‌هایی نشان می‌دادند و بر گورهای اتروسکن به صورت جشن و میهمانی. وقتی خاخام شمعون بن یوشائی پرهیزگار و متشرع در آستان مرگ قرار گرفت، یارانش گفتند که عروسی خود را جشن می‌گیرد. تا امروز نیز در نواحی بسیاری رسم است که مردم در «روز ارواح» سر قبرها به گردش روند. چنین رسومی حاکی از این احساس است که مرگ واقعاً هنگامه جشن و سرور است.

چند ماه پیش از مرگ مادرم، در سپتامبر ۱۹۲۲، رؤیایی دیدم که مرگ او را پیش‌گویی کرد. این رؤیا به پدرم مربوط بود و اثر عمیقی بر من نهاد. من از زمان مرگ پدرم در ۱۸۹۶ به بعد، هرگز خواب او را ندیده بودم. اکنون او دیگر بار، چنان‌که گویی از سفری دراز باز می‌گردد، در رؤیایی ظاهر شد. باز جوان می‌نمود و ظاهر سلطه‌جوی پدران را نداشت. من با او به کتابخانه‌ام رفتم و خیلی خوشحال بودم که بدانم چه می‌کرده است. ضمناً با شفقی

خاص منتظر بودم همسر و فرزندانم را به او معرفی کنم، خانه‌ام را به او نشان دهم و بگویم بر من چه گذشته و در این میان چه شده‌ام. می‌خواستم راجع به کتابی که در باب نمونه‌های روان‌شناختی نوشته بودم و تازه چاپ شده بود نیز با او حرف بزنم. لیکن خیلی زود فهمیدم که همه اینها بیجاست؛ چون به نظر می‌رسید که ذهن پدرم بسیار مشغول است. ظاهراً او از من چیزی می‌خواست. من این مطلب را دریافتم و از گفتگو در مورد علایقم خود داری کردم.

آن گاه او به من گفت که چون روان‌شناس هستم، می‌خواهد راجع به روان‌شناسی ازدواج با من مشورت کند. من خودم را آماده کردم تا به تفصیل از پیچیدگیهای زندگی زناشویی به او بگویم، اما در این لحظه بیدار شدم. نتوانستم این رؤیا را درست درک کنم، زیرا اصلاً به ذهنم راه نیافت که شاید به مرگ مادرم اشاره می‌کند و این موضوع را هنگامی فهمیدم که او ناگهان در ژانویه ۱۹۲۳ درگذشت.

زندگی زناشویی والدینم قرین سعادت نبود، بلکه پر از تلاش و مشکل و امتحان صبر و بردباری بود. هر دوی آنها مرتکب خطاهایی می‌شدند که معمول بسیاری از زوجهاست. رؤیای من از آن رو، پیش‌بینی مرگ مادرم بود که پدرم پس از بیست و شش سال غیبت می‌خواست جدیدترین علم و اطلاع مربوط به مسائل زندگی زناشویی را از یک روان‌شناس بپرسد؛ چه، باید این رابطه را به زودی از سر می‌گرفت. ظاهراً او در وضع بی‌زمانی خود، ادراک بیشتری نیافته بود و بدین سبب باید به یکی از زندگان بهره‌مند از فوائد تغییر زمان توسل می‌جست تا شاید از همه مطالب، استنباطی تازه یابد.

چنین بود پیام این رؤیا. بدون تردید اگر به معنای شخصی آن پرداخته بودم، بیشتر از آن سر درمی‌آوردم، ولی چرا این خواب را درست قبل از مرگ مادرم که آن را پیش‌بینی نکرده بودم، دیدم. این خواب، پدرم را که عمیقاً برایش دلسوزی داشتم و هرچه بزرگتر می‌شدم دلسوزی‌ام برایش بیشتر می‌شد، به وضوح مورد اشاره قرار می‌داد.

از آن‌جا که ناخودآگاه به علت نسبت زمانی - مکانی‌اش دارای منابع اطلاعاتی بهتری از منابع ضمیر آگاه است - که همان ادراک حواس مورد اختیار اوست - برای اسطوره زندگی پس از مرگمان متکی به اشارات مختصر و نیز الهامات خودجوش ناخودآگاه هستیم. همان طور که قبلاً گفتم، ما نمی‌توانیم ارزش دانش را به این اوهام نسبت دهیم؛ دلیل و مدرک که

جای خود دارد. مع هذا آنها می‌توانند به عنوان شالوده‌های تعبیر اساطیری مفید باشند؛ ماده خامی را که به علت اعتبارش صرف‌نظر کردنی نیست در اختیار ذهن کاوشگر بگذارند. اگر دنیای واسط تخیل اسطوره‌ای از بین برود، اندیشه، گرفتار خشکی اصول می‌شود. از طرف دیگر پرداختن زیاده از حد به این ریشه‌های اساطیری، برای اذهان ضعیف و تلقین‌پذیر خطرناک است؛ چون معانی مبهم را با دانش اساسی اشتباه کرده، اوهم صرف را واقعی به حساب خواهند آورد.

یکی از اسطوره‌های رایج در مورد آخرت، به علت تصورات و تصاویری به وجود آمده است که بنیان بر تناسخ دارد. در یکی از ممالکی که فرهنگ فکری آن بسیار پیچیده و کهن‌تر از فرهنگ فکری ماست - و البته منظورم هند است - عقیده به تناسخ همان قدر مسلم است که عقیده ما به آن که خدا جهان را آفرید و یا آن که یک روح هادی^۱ وجود دارد. هندوهای فاضل می‌دانند که ما، در این عقیده با آنها سهیم نیستیم، لیکن این مطلب آنها را ناراحت نمی‌کند. بنابر روح شرق، پیوستگی ولادت و مرگ به صورت تداومی بی‌پایان در نظر گرفته می‌شود؛ به صورت گردونه‌ای ابدی که برای همیشه بی‌هدف و مقصد می‌چرخد. انسان زندگی می‌کند، دانش می‌اندوزد، می‌میرد و باز از نو شروع می‌کند. فقط با بودا است که عقیده به مقصد پیدا می‌شود و آن یعنی غلبه بر زندگی خاکی.

نیازهای اساطیری غربی نوعی آفرینش تکاملی جهان را توأم با آغاز و مقصد، طلب می‌کند. غربی علیه آفرینش جهانی توأم با آغاز و پایان صرف قیام می‌کند، درست همان طور که نمی‌تواند عقیده به گردش ابدی حوادث ایستا و جامع را بپذیرد. از طرف دیگر به نظر می‌رسد که شرقی یارای کنار آمدن با این عقیده را دارد. ظاهراً در مورد طبیعت دنیا، احساس توافق وجود ندارد؛ همان طور که بین کیهان‌شناسان معاصر در خصوص این مسأله، هیچ احساس توافق کلی موجود نیست. از نظر انسان غربی، بی‌معنا بودن جهانی صرفاً ایستا تحمل‌پذیر نیست. او باید فرض کند که این جهان معنای دارد. شرقی نیازی به پرداختن چنین فرضی ندارد، بلکه خود او تجسم این فرض است. آن‌جا که

۱. Spiritus rector.

غربی به کامل کردن معنای دنیا احساس نیاز می‌کند، شرقی به کامل کردن معنی در انسان می‌کوشد و خود را از دنیا و هستی جدا می‌کند (بودا).

باید بگویم که هر دو بر حقند. ظاهراً انسان غربی، اغلب برونگرا و شرقی درونگراست. غربی معنی را منعکس می‌کند و آن را در موضوعات، موجود می‌داند و شرقی معنی را در خودش احساس می‌کند. لیکن معنی هم در بیرون وجود دارد و هم در درون.

عقیده به ولادت مجدد از عقیده به «کارما» تفکیک‌پذیر نیست. مآله قطعی این است که آیا «کارما» شخصی است یا نه. اگر هست، پس سرنوشت مقدری که یک آدم با آن به عرصه حیات گام می‌نهد، حاکی از موفقیت در زندگیهای قبلی است و از این رو تداوم شخصی وجود دارد. اما اگر چنین نباشد و شخص موقع تولد «کارما»یی غیرشخصی را بگیرد، این «کارما» بدون آن که هیچ تداوم شخصی وجود داشته باشد، باز تجسم می‌یابد.

میریدان بودا دو بار از او پرسیدند که آیا «کارما» شخصی است یا نه؟ و او هر بار سؤال را رد کرد و وارد موضوع نشد و گفت، دانستن این موضوع انسان را کمک نخواهد کرد تا خودش را از فریب حیات برهاند. بودا برای میریدانش بسیار مفیدتر دانست که در مورد زنجیر «نیدانا» (سلسله علت و معلول) تعمق کنند، یعنی در مورد تولد، زندگی، پیری و مرگ و در مورد علت و معلول رنج.

من پاسخ این سؤال را نمی‌دانم که آیا «کارما»یی که من انجام داده‌ام، حاصل زندگیهای گذشته من است یا نه و یا آن که این «کارما» اندوخته اجداد من است که میراثشان در من جمع شده است. آیا من ترکیب زندگیهای این اجداد و آیا این زندگیها را دوباره تجسم بخشیده‌ام؟ آیا در گذشته به صورت شخصیتی خاص زندگی کرده و در آن زندگی آن قدر پیشرفت کرده بودم که اکنون بتوانم در جستجوی راه حلی برآیم؟ نمی‌دانم. بودا این پرسش را بی‌جواب گذاشت و من خیال می‌کنم که خود او در مورد آن یقین نداشت.

به خوبی می‌توانم تصور کنم که در قرون گذشته زیسته و با مسائلی مواجه شده بودم که در آن هنگام یارای پاسخ گفتن به آنها را نداشتم، و چون وظیفه‌ای را که به من

محول شده بود انجام نداده بودم، باز بایست به دنیا می آمدم. وقتی بمیرم، اعمالم با من همراه خواهد بود؛ تصور من در این خصوص چنین است. آنچه را که کرده ام با خود خواهم آورد. در این میان آنچه مهم است، این است که اطمینان یابم، سرانجام دستهایم خالی نباشد. ظاهراً بودا نیز چنین تصویری داشت که کوشید مریدان خود را از تلف کردن وقت با پندارهای بیهوده باز دارد.

معنای موجودیت من، آن است که زندگی مسأله ای را برایم مطرح کرده است و یا بالعکس، من مسأله ای هستم که برای دنیا مطرح شده ام و من باید پاسخ خود را منتقل سازم؛ زیرا در غیر این صورت به پاسخ دنیا متکی هستم. این تکلیفی است مافوق زندگی شخصی که من آن را فقط به سعی و کوشش و با دشواری انجام می دهم. شاید این مسأله ای است که ذهن اجداد مرا به خود مشغول کرده بود، ولی آنها نتوانستند آن را پاسخ دهند. آیا امکان دارد که من به همین سبب این همه تحت تأثیر این واقعیت قرار گرفتم که فرجام فاوست متضمن راه حلی نیست؟ و یا تحت تأثیر مسأله ای واقع شدم که نیچه در آن درماند: وجه دیونیزی حیات که ظاهراً مسیحیان راه بدان را گم کرده اند؟ و یا آن که ووتان - هرمنس بی قرار اجداد ژرمن - فرانکی من است که معماهای دشوار مطرح می کند؟

چیزی را که احساس می کنم، حاصل زندگیهای نیاکان من است و یا کارهایی است که در حیاتی شخصی و قبلی به دست آمده؟ به همان اندازه امکان دارد، یک صورت مثالی غیر شخصی باشد که امروز بر همه سخت فشار می آورد و مرا نیز به نحوی خاص فرا گرفته است یک صورت مثالی از قبیل تحول تثلیث الهی در طول قرون و رو به رو شدن آن با اصل زنانه، یا پاسخ نامعلوم به مسأله مکتب گنوسی در مورد منشأ شر و یا به عبارت دیگر نقص تصویر خدا در مسیحیت.

ضمناً بدین امکان نیز می اندیشم که از طریق عمل یک فرد، مسأله ای وارد دنیا می شود که او باید آن را به نحوی پاسخ گوید. مثلاً ممکن است روش من در مطرح کردن مسأله و نیز پاسخ من کافی نباشد. در این صورت کسی که «کارهای مرا دارد و یا خود من باید باز متولد شود تا جواب کاملتری بدهد. امکان دارد تا وقتی که دنیا به چنین پاسخی محتاج نیست، من دوباره متولد نشوم و صدها سال آرامش نصیب شود

تا آن‌که باز کسی مورد نیاز باشد که به چنین مسائلی علاقه نشان دهد و بتواند این تکلیف را به‌طوری مفید از سر گیرد. من تصور می‌کنم که ممکن است برای مدتی، دوره‌ای استراحت در پی باشد تا آن‌که کار معینی که من در طول حیات خودم انجام داده بودم باز مورد حاجت قرار گیرد.

مسأله «کارما» و نیز مسأله ولادت مجدد شخصی و یا تناسخ ارواح برای من مبهم است. من با «ذهنی آزاد و باز»، اصول مذهبی هند را راجع به ولادت مجدد به دقت گوش می‌کنم و در دنیای تجربه خودم اطراف را می‌نگرم تا ببینم که آیا در جایی و به طریقی، علامتی موثق که به تناسخ اشاره کند وجود دارد. البته مدارک نسبتاً متعددی را که در غرب راجع به اعتقاد به تناسخ وجود دارد به حساب نمی‌آورم. اعتقاد فقط پدیده اعتقاد را به من ثابت می‌کند و نه مضمون آن را. مضمون آن باید از لحاظ تجربی بر من معلوم شود تا آن را بپذیرم. تا چند سال پیش نتوانستم در این خصوص چیز متقاعد کننده‌ای بیابم؛ گرچه با چشم باز به دنبال چنین علانی بودم، لیکن اخیراً سلسله رؤیاهایی دیده‌ام که ظاهراً فرآیند تناسخ را در یکی از آشنایان متوفای من توصیف می‌کند. اما هرگز در دیگران با رؤیاهایی از این گونه مواجه نشده‌ام و به همین سبب مأخذی جهت مقایسه ندارم. از آن‌جا که این مشاهده ذهنی و منحصر به فرد است، ترجیح می‌دهم که فقط وجود آن را متذکر شوم و وارد موضوع نشوم. مع هذا باید اعتراف کنم با آن‌که در موقعیتی نیستم که بتوانم عقیده‌ای قاطع ابراز دارم، پس از این تجربه مسأله تناسخ را کمابیش به دیده‌ای دیگر می‌نگرم.

اگر فرض کنیم که زندگی «در آن‌جا» ادامه می‌یابد، هیچ نوع موجودیتی جز موجودیت روانی را نمی‌توانیم متصور شویم؛ زیرا زندگی روان، محتاج زمان و مکان نیست. موجودیت روانی و بالاتر از همه تصاویر درونی که در این جا با آن سر و کار داریم، خمیرمایه تمام تفکرات اساطیری مربوط به زندگی در آخرت را فراهم می‌آورد و من آن زندگی را استمرار در دنیای تصاویر می‌پندارم. بنابراین شاید روان، آن زندگی باشد که آخرت یا وادی اموات در آن قرار دارد.

از لحاظ روان‌شناسی، زندگی در آخرت استمرار منطقی زندگی روانی ایام کهولت به نظر می‌رسد. طبیعتاً با ازدیاد سن، تعمق و تفکر، یعنی تصاویر درونی، در زندگی انسان

نقش مهمتری می‌یابد. «پیران شما خوابها خواهند دید».^۱ به یقین این موضوع متضمن آن است که روانهای مردان کهنسال به چوب یا سنگ کامل بدل نشده است Sero Medicina Paratur Cum Mala Per Longas Cinvaluere Moras^۲ انسان در پیری به خاطرات خود اجازه می‌دهد تا در برابر چشم دلش به نمایش در آیند و می‌اندیشد، تا خود را در تصاویر درونی و بیرونی گذشته بشناسد. این کار مثل تدارک دیدن برای زندگی در آخرت است؛ درست همان طور که به نظر افلاطون، فلسفه، تدارکی است برای مرگ.

تصاویر درونی، مرا از گم شدن در باز نگریستن به گذشته شخصی مانع می‌شود. بسیاری از سالخوردگان، بیش از حد گرفتار بازسازی وقایع گذشته خود می‌شوند. آنها در این خاطرات محبوس باقی می‌مانند. اما اگر این کار متفکرانه باشد و به تصاویر تبدیل شود، باز نگریستن به گذشته ممکن است همچون عقب رفتن برای بهتر جهیدن باشد.^۳ من می‌گویم تا خطی را بنگرم که از زندگی من به دنیا می‌رسد و از دنیا باز می‌گردد.

معمولاً تصویری که مردم از آخرت می‌سازند، بیشتر از سر آرزو و تعصب ساخته شده است. از این رو آخرت در بیشتر عقاید به صورت مکانی دلیپذیر ترسیم می‌شود و این چیزی است که برای من چندان مسلم نیست. خیال نمی‌کنم که پس از مرگ در مرغزاری پرگل و دلپذیر، جان دوباره خواهیم گرفت. اگر همه چیز در آخرت دلیپذیر و خوب بود، حتماً میان ما و ارواح خجسته رابطه‌ای دوستانه برقرار می‌شد و پیش از زاده شدن، خیر و

۱- کتاب اعمال رسولان باب ۲ آیه ۱۷ و کتاب یونیل نبی باب ۲ آیه ۲۸.

[پس پطرس با آن یازده برخاسته آواز خود را بلند کرده بدیشان گفت: ای مردان یهود و جمیع سکنه اورشلیم! این را بدانید و سخنان مرا فرا گیرید، زیرا که اینها مست نیستند، چنانکه شما گمان می‌برید، زیرا که ساعت سیم از روز است، بلکه این همان است که یونیل نبی گفت که خدا می‌گوید در ایام آخر چنین خواهد بود که از روح خود بر تمام بشر خواهم ریخت و پیران و دختران شما نبوت کنند و جوانان شما رؤیاها و پیران شما خوابها خواهند دید... (کتاب اعمال رسولان باب دوم آیه ۱۳ به بعد)]

[و بعد از آن روح خود را بر همه بشر خواهم ریخت و پیران و دختران شما نبوت خواهند نمود و پیران شما و جوانان شما رؤیاها خواهند دید... (کتاب یونیل نبی باب ۲ آیه ۲۸ به بعد) - م، نقل از ترجمه فارسی کتاب

مقدس - انجمن کتاب مقدس ایران - م.

۲ - دارو چنان دیر آماده شد که بیماری به سبب تأخیر طولانی، قوت یافته است.

3. Reculer Pour Mieux Sauter.

زیبایی، ما را فرا می‌گرفت. لیکن چنین چیزی وجود ندارد. چرا میان مردگان و زندگان سدی چنین غیرقابل عبور وجود دارد؟ لاقلاً نیمی از اخبار مربوط به برخورد با اموات از تجربیات هراس‌انگیز با ارواح تاریک حکایت می‌کند و قانون است که در وادی اموات، سکوتی سرد رعایت شود و شیون داغدیدگان آن را درهم نشکند.

در ادامه افکاری که بی‌اختیار به ذهنم راه می‌یابند، احساس می‌کنم که دنیا یکدست‌تر از آن است که چنان آخرتی وجود داشته باشد که قانون تضادها اصلاً در آن برقرار نباشد. در آن‌جا هم طبیعتی هست که به نحوی از آن خداست. دنیایی که بعد از مرگ بدان وارد می‌شویم، چون خدا و چون کل طبیعتی که می‌شناسیم عظیم و هراس‌انگیز خواهد بود. ضمناً نمی‌توانم تصور کنم که رنج، اصلاً نباشد. قبول دارم که آنچه در ۱۹۴۴ در حالات رؤیایی خود تجربه کردم، رهایی از بار جسم و ادراک معنی، مرا از عمیق‌ترین سعادتها برخوردار کرد، اما در آن‌جا تاریکی و فقدان غریب گرمای بشری نیز بود! صخره سیاهی را به خاطر بیاورید که با آن مواجه شدم! تاریک و از سخت‌ترین نوع سنگ خارا بود. این ماجرا چه معنایی دارد؟

اگر در زمینه خلقت نه نقضی وجود داشت و نه هیچ گونه عیب ازلی، آن‌گاه چه انگیزه‌ای برای آفرینش و چه میلی به کمال بود؟ چرا باید خدایان نسبت به انسان و خلقت کمترین علاقه‌ای داشته باشند؟ نسبت به ادامه یافتن زنجیر «نیدانا» تا ابدیت. وانگهی بودا، نیستی^۱ خود را در برابر توهم دردناک هستی قرار می‌دهد و مسیحی آرزو دارد که این جهان هرچه زودتر به آخر برسد.

به نظر من محتمل می‌نماید که در آخرت نیز محدودیتهای خاصی وجود داشته باشد، لیکن جانهای مردگان فقط به تدریج در می‌یابند که حدود و ثغور وضع آزادی در کجاست و جایی در «آن‌جا» باید تصمیم گیرنده‌ای وجود داشته باشد، ضرورتی که دنیا را مشروط می‌کند و هدف آن پایان دادن به وضع پس از مرگ است. «این تصمیم گیرنده خلّاق» - من آن را چنین تصور می‌کنم - باید تصمیم بگیرد که کدام جان، مجدداً متولد شود. تصور می‌کنم که جانهای خاصی وضع زندگی سه بُعدی را سعادت‌آمیزتر از وضع ابدیت احساس

کنند. لیکن شاید این احساس بدان مربوط باشد که در این راه تا چه حد کمال و یا نقص را از زندگی بشری خود به همراه می‌برند.

امکان دارد که وقتی روح به مرحله خاصی از ادراک برسد، افسون بُعدی حیات سه بُعدی بی‌معنی شود، و روح، دیگر ناگزیر از بازگشت نباشد؛ زیرا ادراک کاملتر، میل به تجسد مجدد را از میان می‌برد. آن‌گاه روح از دنیای سه بُعدی ناپدید می‌شود و به چیزی دست می‌یابد که بودایی‌ها آن را نیروانا می‌خوانند. لیکن اگر هنوز «کارما»یی برای انجام دادن باقی مانده باشد، روح، باز هم گرفتار امیال شده، دیگر بار به زندگی باز می‌گردد و شاید این عمل را بدان سبب انجام می‌دهد که می‌داند چیزی باقی مانده است تا کامل شود. در مورد من این موضوع اصلاً باید میلی شدید به درک چیزی باشد که موجب تولد من شد؛ زیرا این میل، نیرومندترین عامل سرشت من است. این میل سیری ناپذیر به ادراک، نوعی خودآگاهی را به وجود آورده است تا بداند چه هست و چه رخ می‌دهد، تا شاید پاره‌های مفاهیم اساطیری را از اشارات ناچیز ناشناختنی برگیرد و کنار هم نهد.

در این خصوص که چیزی از ما برای ابدیت محفوظ می‌ماند، دلیلی واقعی نداریم. حداکثر می‌توانیم بگوییم که بعد از مرگ جسمانی، چیزی از روان ما ادامه می‌یابد، و نیز نمی‌دانیم که آیا چیزی که به موجودیت ادامه می‌دهد از خودش آگاه هست یا نه. اگر نیازی به پرداختن عقیده‌ای در باب این مسأله احساس کنیم، شاید بتوانیم آنچه را که از پدیده‌های گسستگی روانی آموخته‌ایم در نظر گیریم. در بیشتر مواردی که یک عقده تفکیک شده خود را متجلی می‌کند، این کار در قالب یک شخصیت انجام می‌گیرد، چنان‌که گویی عقده، دارای خودآگاهی خودش می‌باشد. بدین سبب است که ندهایی که دیوانگان می‌شنوند، شخصیت دارند. من مدتها پیش، هنگامی که پایان نامه دوره دکترای خود را می‌نوشتم با این پدیده عقده‌های صاحب شخصیت سر و کار داشتم. اگر بخواهیم می‌توانیم این عقده‌ها را گواه استمرار خودآگاهی بدانیم. به همین طریق، به پشتیبانی از این پندار، مشاهدات شگفت‌انگیزی در خصوص موارد بیهوشی عمیق حاصله از آسیب دیدن شدید مغز و در حالات جدی از حال رفتن وجود دارد.^۱ در هر دوی این شرایط، ممکن است فقدان کامل

خودآگاهی، با تصوراتی از دنیای خارج و دیدن رؤیاهای روشن توأم شود. از آنجا که قشاء دماغی یعنی محل خودآگاهی در چنین اوقاتی کار نمی‌کند، هنوز برای این گونه پدیده‌ها توجیهی وجود ندارد. شاید بتوان این پدیده‌ها را لااقل در مورد سماجت ذهنی ظرفیت خودآگاهی - حتی در وضع ناخودآگاهی آشکار^۱ - دلیلی به شمار آورد.

مسأله آزار دهنده رابطه میان انسان ابدی، «خویشتن» و انسان خاکی در زمان و مکان، از طریق دو رؤیایی که دیدم، روشن شد.

در یکی از این خوابها که در اکتبر ۱۹۵۸ دیدم، از خانه خودم دو صفحه عدسی گونه را دیدم که مثل فلز برق می‌زدند و از گنبدی باریک بر فراز خانه به سمت دریاچه پرتاب شدند. این دو صفحه یوفو (بشقاب پرنده) بودند. آن‌گاه جسم دیگری پرواز کنان به طرف من آمد. این شیء، عدسی کاملاً مدوری مثل عدسی تلسکوپ بود. در فاصله چهار یا پنج یاردی برای لحظه‌ای متوقف شد و بعد پرواز کرد. بلافاصله یکی دیگر آمد و در هوا سرعت گرفت: یک عدسی با دنباله‌ای فلزی که به جعبه‌ای ختم می‌شد، فانوسی سحرآمیز در فاصله شصت یا هفتاد یاردی، در حالی که مستقیماً متوجه من بود در هوا متوقف شد. حیرت زده بیدار شدم. هنوز نیمی در رؤیا بودم که این اندیشه از ذهنم گذشت: «همیشه فکر می‌کنم که اشیاء ناشناس پرنده انعکاس ما هستند. حالا این طور معلوم می‌شود که ما انعکاس آنها هستیم. من توسط این فانوس سحرآمیز، به نام کارل گوستاو یونگ منعکس شده‌ام. اما کیست که این دستگاه را می‌سازد؟»

قبلاً یک‌بار خواب مسأله «خویشتن» و «من» را دیده بودم. در آن رؤیا اولی برای پیاده روی به خارج از شهر رفته بودم و در کوره راهی، در محلی پر از تپه راه می‌رفتم. آفتاب می‌درخشید و من از هر طرف دیدگاهی وسیع داشتم. بعد در کنار جاده به نمازخانه‌ای رسیدم که درش نیمه‌باز بود. به داخل رفتم و در نهایت تعجب دیدم که روی محراب، نه تصویر باکره وجود دارد و نه صلیب؛ بلکه فقط دسته گل زیبایی در آنجا قرار گرفته است. بعد روی زمین در برابر محراب یک یوگی را مقابل خودم دیدم که در حالت نیلوفر آبی نشسته و غرق تعمق بود. وقتی او را از جلو نگاه کردم، دیدم صورت مرا دارد. عمیقاً

1. Cf. «Synchronicity: An Acausal Connecting Principle» In the Structure and Dynamics of the Psyche (Cw8) PP. 5 - 6.

نرسیدم و با این فکر بیدار شدم: «آهان! پس اوست که مرا تعمق می‌کند. او خواب می‌بیند و من این خوابم.» دانستم که وقتی او بیدار شود، من دیگر نخواهم بود.

من این رؤیا را پس از بیماری‌ام در ۱۹۴۴ دیدم. مثلی می‌گوید خود من در تعمق فرو می‌رود و قالب خاکی مرا تعمق می‌کند. به عبارت دیگر شکل انسانی به خود می‌پذیرد تا به موجودیت سه بُعدی وارد شود، چنان‌که گویی کسی لباس غواصان را می‌پوشد تا به اعماق دریا رود. به‌طوری که نمازخانه رؤیا حاکی است، وقتی «خویشتن» از زندگی در آخرت چشم می‌پوشد، حالت مذهبی به خودش می‌گیرد. «خویشتن» در قالب خاکی می‌تواند از طریق تجارب دنیای سه بُعدی بگذرد و با آگاهی بیشتری به سوی ادراک گام بردارد.

بدین ترتیب شخصیت یوگی باید کمابیش تمامیت ناخودآگاهانه مرا پیش از زاده شدن نشان دهد، و خاور دور به‌طوری که معمولاً در رؤیاها چنین است، یک وضع روانی بیگانه و مخالف وضع روانی متعلق به ماست. تعمق یوگی نیز مانند فانوس سحرآمیز، واقعیت تجربی مرا «منعکس» می‌کند. علی‌القاعده این رابطه علی را به‌طور معکوس می‌بینیم: در تراوشهای ضمیر ناخودآگاه مظاهر ماندالا را می‌یابیم، یعنی اشکال مدور و چهارگوش که تمامیت را متجلی می‌کنند و هرگاه می‌خواهیم تمامیت را نشان دهیم، درست همین اشکال را به کار می‌بریم.

بنیان ما «خودآگاهی من»^۱ است و دنیایمان سرزمین نور که بر نقطه کانونی «من» تمرکز یافته است. ما از این نقطه، دنیای معمایی ابهام را می‌نگریم و هرگز نمی‌دانیم اشکال سایه گونی را که می‌بینیم تا چه حد حاصل خودآگاهی ما هستند و یا آن‌که خود، واقعیتی دارند. ناظر سطحی به اولین پندار خرسند می‌شود، لیکن مطالعه دقیق‌تر نشان می‌دهد که به عنوان یک قاعده، خودآگاهی، تصاویر ناخودآگاه را نمی‌سازد، بلکه این تصاویر خود صاحب واقعیت و خودانگیختگی‌اند. مع‌هذا ما آنها را فقط به صورت پدیده‌های کناری در نظر می‌گیریم.

هدف هر دو رؤیا، واژگون ساختن رابطه میان «خودآگاهی من» و ناخودآگاه و نمایاندن

ناخودآگاه به عنوان مولد شخصیت تجربی است. این واژگون سازی بدان اشاره می‌کند که به عقیده «طرف دیگر» زندگی ناخودآگاه ما زندگی واقعی است و دنیای خودآگاه ما نوعی وهم است، واقعیتی ظاهری که به منظوری خاص ساخته شده است؛ مانند رؤیایی که تا وقتی که در آنیم حقیقتی به نظر می‌رسد. بدیهی است که این وضع به تصور شرقیها از مایا، شباهت بسیار دارد.^۱

بنابراین، به نظر من تمامیت ناخودآگاه یک روح هادی واقعی از تمام وقایع بیولوژیکی و روانی است. این جا اصلی وجود دارد که برای کسب ادراک کامل - که در مورد انسان به معنای حصول خودآگاهی کامل است - می‌کوشد. حصول خودآگاهی یعنی فرهنگ به وسیع‌ترین معنای کلمه و بنابراین خودشناسی، قلب و اساس این فرآیند است. شرقی، بی‌چون و چرا به «خود» معنای الهی می‌دهد و طبق عقیده کهن مسیحیان، خودشناسی راه خدا شناسی است.

سؤال مهم برای انسان عبارت است از اینکه: آیا او به چیزی لایتناهی مربوط است یا نه؟ این است مسأله گویای حیات او. فقط اگر بدانیم لایتناهی تنها موضوع مهم است، می‌توانیم از محکم کردن علاقه خود به بیهودگیها و انواع و اقسام هدفهایی که دارای اهمیت واقعی نیستند حذر کنیم. بدین ترتیب می‌خواهم دنیا، شناخت صفاتی را به ما ارزانی دارد که آنها را مایملک شخصی به حساب می‌آوریم؛ استعداد یا زیبایی خود را. هرچه انسان بیشتر بر مایملک کاذب پا فشرده و هرچه نسبت به آنچه اساسی است حساسیت کمتری داشته باشد، در زندگی خود ناراضی‌تر خواهد بود. او خود را محدود احساس می‌کند، چه هدفهای محدود دارد و حاصل آن رشک و حسد خواهد بود. اگر دریابیم و احساس کنیم که این جا، در این زندگی به لایتناهی ربطی داریم، امیال و حالات ما تغییر می‌کنند. در تحلیل نهایی، ما فقط بدان سبب چیزی به حساب می‌آییم که متضمن جوهری هستیم، و اگر فاقد آن باشیم، زندگی بیهوده است. در روابط ما با سایر انسانها نیز

۱- میل به جستجوی نقطه‌ای از حقیقت، در اوان کودکی در یونگ بروز کرد. از زمانی که بچه بود و روی سنگ می‌نشست و با این خیال بازی می‌کرد که سنگ می‌گوید، یا «من» بودم. رجوع شود به رؤیای مربوط به شاپرک در Chauangtzu - آتی پلایافه.

مسأله اساسی این است که جوهری از بیکرانی در این رابطه تجلی کند. مع هذا، احساس برای لایتناهی فقط در صورتی ممکن است که به «نهایت» وابسته باشیم. بزرگترین محدودیت انسان «خویشتن» است که در این تجربه متجلی می‌شود: «من فقط اینم!» تنها، آگاهی از زندان تنگ «خویشتن» است که ما را به بیکرانی ناخودآگاه ربط می‌دهد. با چنین آگاهی است که خود را در یک زمان به صورت محدود و جاویدان، به هر دو صورت، این یک و آن دیگری تجربه می‌کنیم. موقعی که خود را در ترکیب شخصی خویش یکتا می‌دانیم و آن یعنی، نهایتاً محدود، صاحب استعداد آگاه شدن از لایتناهی نیز هستیم، لیکن فقط آن موقع!

در عصری که منحصراً بر گسترش فضای زندگی و افزایش دانش عقلایی به هر قیمتی تکیه می‌شود، انسان را به آگاه شدن از یکتایی و محدودیتش خواندن، کاریست بزرگ. یکتایی و محدودیت مترادفند. بدون آنها، ادراک از نامحدود ممکن نیست - و در نتیجه به خودآگاهی رسیدن نیز - بلکه فقط یک همانندی خیالی با آن ممکن است که به صورت همراهی در مستی جمعیتی کثیر و حرص برای کسب قدرت سیاسی در می‌آید.

عصر ما بر این جا و حالا تکیه می‌کند و بدین ترتیب موجب پیدایش خوی اهریمنی انسان و دنیای او شده است. پدیده خودکامگان و تمام بدبختی‌هایی که آنها موجب شده‌اند، از این واقعیت سرچشمه می‌گیرد که انسان، به علت کوتاه بینی اَبَر عقل‌گرایان، از تعالی محروم شده است. او نیز چون آنها قربانی ناخودآگاهی شده است؛ لیکن تکلیف انسان، درست در نقطه مقابل قرار دارد: آگاه شدن از محتویاتی که از ضمیر ناخودآگاه فوران می‌کند. او، نه باید در ناخودآگاه خود ابرام ورزد، و نه با عناصر ناخودآگاهانه وجود خویش همسان باقی بماند و بدین ترتیب از سرنوشت خود که هرچه بیشتر موجب خودآگاهی می‌شود، بگریزد. تا آن جا که می‌توانیم تمیز دهیم، تنها هدف زندگی انسان، برافروختن نوری است در ظلمت فقط بودن. حتی می‌توان پنداشت، به همان گونه که ناخودآگاه در ما تأثیر می‌کند، رشد خودآگاهی ما نیز ناخودآگاه را متأثر می‌سازد.

فصل دوازدهم

افکار بعدی

I

خیال می‌کنم که هرگونه زندگی‌نامه خودنوشت من اندیشه‌های زیرا را دربر گیرد. به راستی که شاید دیگران این اندیشه‌ها را خیلی نظری^۱ بدانند؛ لیکن این گونه «نظریه»^۲ پردازی همان قدر جزئی از من و کنشهای حیاتی من است که خوردن و آشامیدن. چیزی که در مسیحیت فوق‌العاده است، آن است که در نظام اصول عقاید خود استحاله^۳ در الوهیت را پیش‌بینی می‌کند، یعنی فرآیند تغییر تاریخی را در «طرف دیگر» و این پیش‌بینی را در قالب اسطوره جدید نفاق در بهشت انجام می‌دهد و نخست به اسطوره آفرینش اشاره می‌کند که در آن دشمن افعی‌گون آفریدگار^۴ ظاهر می‌شود و آدم را با وعده معرفت آگاهانه بیشتر، تشخیص خیر و شر^۵ به نافرمانی تشویق می‌کند. اشاره دوم به سقوط فرشتگان است؛ تهاجم نابهنگام محتویات ناخودآگاه به دنیای بشری. فرشتگان، گونه‌ای غریبند. آنها دقیقاً آن چیزی هستند که هستند و نمی‌توانند چیز دیگری باشند. آنها در خود، موجوداتی بی‌روحند که چیزی جز افکار و الهامات خداوندگار خود را متجلی نمی‌کنند. از این رو، فرشتگانی که گرفتار هبوط می‌شوند. منحصرأ فرشتگان «بدند». اینها اثر

1. Theoretical.

۲- نظریه معنای اصلی لغت یونانی Theorein، «جهان را نگریستن» و یا لغت آلمانی Weltanschauungen (جهان‌بینی) - آنی یلایافه.

3. Metamorphosis.

۴- اشاره است به ابلیس که بنا به روایت کتاب مقدس به صورت ماری بر حوا ظاهر شد و او را فریفت - م.

5. Scientes bonum et malum.

شناخته شده «نخوت» را که امروز نیز آن را در بیماری بزرگی طلبی^۱ خودکامگان می‌بینم، منتشر می‌کنند: فرشتگان با انسان نژادی از غولها را به وجود می‌آوردند که به قول کتاب خنوخ^۲ به جایی می‌رسد که نوع بشر را به فرو بلعیدن تهدید می‌کند.

به هر حال، سومین و مهمترین مرحله این افسانه، درآمدن خدا به قالب انسانی، در تحقق عقیده کتاب عهد قدیم راجع به وصلت الهی و نتایج آن است. در اوایل دوران مسیحیت ابتدایی، عقیده به تجسد آن قدر پالایش یافت که مکاشفه «مسیح را در درون ما» دربر گیرد. بدین ترتیب تمامیت ناخودآگاه به قلمرو روانی تجربه درونی نفوذ کرد و انسان از تمام چیزهایی که به هیئت واقعی او وارد شد، آگاه گشت. این امر گامی قطعی بود و نه تنها برای انسان، برای آفریدگار نیز که در چشم آنهایی که از تاریکی رها شده بودند، از قالب صفات تاریک خود درآمد و به خیر مطلق^۳ تبدیل شد.

این اسطوره به مدت هزار سال، بی چند و چون حیاتی ماند تا آن‌که در قرن یازدهم، نخستین علائم دیگر مرحله دگرگونی خودآگاهی، آغاز به ظهور کرد.^۴ از آن به بعد، علائم اضطراب و تردید، فزونی گرفت، تا آن‌که در پایان هزاره دوم، زمینه‌های فاجعه‌ای جهانی، نخست به صورت خطری برای خودآگاهی، پیدا شد. این تهدید که متضمن غول‌گرایی است و به بیان دیگر، نخوت خودآگاهی، در این عبارت بیان می‌شود: «هیچ چیز بزرگتر از انسان و اعمال او نیست.» تمایل به دنیای دیگر، تفوق اسطوره مسیحیت، گم شد و همراه با آن، عقیده به آن‌که تمامیت در جهان دیگر کسب می‌شود.

نور را سایه، یعنی وجه دیگر آفریدگار دنبال می‌کند. این تحول در قرن بیستم به اوج خود رسید و اکنون جهان مسیحی به راستی با اصل شر، بی عدالتی آشکار، خودکامگی، دروغ، بردگی و ضرورت وجدان مواجه است. ظاهراً این تجلی شر آشکار، در ملت روسیه قالب دائمی یافت؛ لیکن نخستین انفجار خشن آن در آلمان اتفاق افتاد.^۵ برون‌ریزی شر

1. megalomania.

2. Enoch.

3. Sumum bonum.

4. Cf. Aion (Cw9, II) PP. 82. ff.

۵. اشاره یونگ به استقرار بولشویسم به رهبری استالین در روسیه و به ظهور و سقوط نازیسم به سرکردگی هیتلر در آلمان است - م.

نشان داد که مسیحیت در قرن بیستم تا چه حد ریشه کن شده است. در برابر این امر، دیگر نمی‌توان شر را با حسن تعبیر فقدان خیر^۱ کوچک کرد. شر، به صورت واقعی‌تری تصمیم‌گیرنده درآمده است و دیگر نمی‌توان آن را با لفاظی از دنیا راند. ما باید اداره کردن آن را بیاموزیم، چه به این جا آمده است تا بماند. در حال حاضر، قابل درک نیست که چگونه می‌توان با آن زیست، بی آن‌که نتایجی هراس‌انگیز به بار آید.

در هرحال، ما به یک جهت‌یابی روانی مجدد، یک Metanoia محتاجیم. تماس با شر، خطر عظیم تسلیم شدن به آن را نیز با خود همراه می‌آورد و به همین سبب دیگر نباید به هیچ چیز، حتی خیر نیز تسلیم شویم. به اصطلاح خیری که بدان تسلیم می‌شویم خصلت اخلاقی خود را از دست می‌دهد، نه بدان معنی که چیز بدی در آن وجود دارد؛ بلکه بدان سبب که تسلیم شدن به آن ممکن است ایجاد مشکل کند. هرگونه اعتیادی بد است، حال چه به الکل باشد، چه به مورفین و چه به آرمان‌گرایی. ما باید از اندیشیدن به خیر و شر به عنوان اضداد مطلق برحذر باشیم. دیگر، معیار عمل اخلاقی نمی‌تواند در این دید ساده ترکیب یابد که خیر، نیروی یک امر مطلق را دارد و می‌توان راسخانه از به اصطلاح شر اجتناب کرد. شناخت واقعیت شر الزاماً خیر را نسبی می‌کند و به همین ترتیب شر را نیز، و آن دو را به صورت نیمه‌های یک کل متضاد در می‌آورد.

به بیان عملی، این موضوع بدان معناست که خیر و شر، دیگر آن قدرها فی نفسه بدیهی نیستند. ما باید بفهمیم که هر کدام مبین قضاوتی است. نظر به خطاپذیری کل قضاوت بشری، نمی‌توان پنداشت که همواره درست قضاوت می‌کنیم. به سهولت ممکن است قربانی قضاوت نادرست شویم. مسأله اخلاقی فقط تا آن حد تحت تأثیر این اصل قرار می‌گیرد که ما در مورد ارزیابیهای اخلاقی شک می‌کنیم. مع هذا، ناگزیر از اتخاذ تصمیمات اخلاقی هستیم. نسبت «خیر» و «شر» به هیچ وجه بدان معنی نیست که این مقولات بی اعتبارند و یا وجود ندارند. قضاوت اخلاقی، همیشه وجود داشته و نتایج خاص روانی را همراه دارد. بارها متذکر شده‌ام که در آینده نیز مثل گذشته، خطایی که کرده‌ایم، اندیشیده‌ایم و یا قصد کرده‌ایم، انتقام خود را از ارواح ما خواهد گرفت. فقط مضامین قضاوت، تابع

شرایط متغیر زمان و مکان است و از این رو مطابق با آن، قالب دیگری می‌گیرد. چه ارزیابی اخلاقی همواره بنیان بر دقت ظاهری یک قانون اخلاقی دارد که مدعی است دقیقاً می‌داند خیر چیست و شر کدام است. لیکن وقتی بدانیم که این بنیان تا چه حد نامطمئن است، اتخاذ تصمیم اخلاقی به صورت یک عمل ذهنی و خلاق درمی‌آید. تنها با توکل به خدا^۱ می‌توانیم خود را به اعتبار آن متقاعد کنیم؛ بدان معنی که باید از طرف ناخودآگاه یک قوه محرک آنی و خود به خود و قاطع وجود داشته باشد. این قوه محرک آنی، اخلاقیات یعنی اتخاذ تصمیم میان خیر و شر را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد، بلکه فقط آن را برایمان دشوارتر می‌کند. هیچ چیز نمی‌تواند ما را از عذاب اخذ تصمیم اخلاقی به دور دارد. مع هذا، گرچه دشوار می‌نماید، باید در برخی شرایط این آزادی را داشته باشیم که اگر تصمیم‌گیری اخلاقی ما ایجاب کرد، از خیر اخلاقی آشنا حذر کنیم و کاری را انجام دهیم که شر شمرده می‌شود. به عبارت دیگر، باز هم نباید به هیچ یک از این اضداد تسلیم شویم. نمونه‌ای مفید در این خصوص، نتی‌نتی^۲ در فلسفه هند است. در موارد خاص، قانون اخلاقی به‌طوری انکارناپذیر نسخ و انتخاب اخلاقی به فرد محول می‌شود. در این عقیده، نفساً چیز تازه‌ای وجود ندارد، این گونه انتخاب دشوار در روزگار ما قبل از روان‌شناسی نیز شناخته شده بود و تحت عنوان «برخورد وظایف» مطرح می‌شد.

به هر حال، علی‌القاعده، فرد چنان ناخودآگاه است که روی هم رفته نمی‌تواند استعدادهای خود را هنگام اتخاذ تصمیم ببیند؛ بلکه دائماً و مضطربانه قوانین و مقرراتی را می‌جوید که او را در سرگشتگی‌اش هدایت کند. در این خصوص، گذشته از عدم کفایت کلی بشری تا حد زیادی تقصیر از تعلیم و تربیت است که کلی بافیه‌های کهنه را ترویج می‌کند و درباره رازهای تجربه خصوصی چیزی نمی‌گوید. از این رو هر کوششی به عمل می‌آید تا اعتقادات و یا رفتارهای آرمان‌گرایانه‌ای تعلیم داده شود که مردم در دل خود می‌دانند، هرگز از عهده آن برنمی‌آیند و چنین آرمان‌گرایی را مراجعی موعظه می‌کنند که می‌دانند خودشان هرگز در سطح چنین معیارهایی عالی عمل نکرده‌اند و نخواهند کرد. بدتر

۱. Deo Concedente.

۲ - neti یعنی نه این است.

آن‌که هیچ‌کس ارزش این نوع تعلیم را مورد سؤال قرار نمی‌دهد. از این رو فردی که طالب یافتن پاسخی به مسأله شر است، چنان‌که امروز مطرح است، نخست محتاج خودشناسی است و آن یعنی حداکثر شناخت ممکن از تمامیت خودش. او بی‌رحمانه باید بداند که تا چه حد به نیکی قادر است و تا چه اندازه به تبهکاری و و از واقعی پنداشتن اولی و وهم شمردن دومی بر حذر باشد. این دو، جوهر درون سرشت اوست و هر دو باید در او معلوم شوند، البته اگر بخواهد - که باید بخواهد - بدون فریفتن و یا اغفال کردن خویش زندگی کند.

مع هذا، اکثر مردم به‌طور کلی برای زیستن در این حد بسیار بی‌مایه‌اند، گرچه امروز اشخاص بسیاری نیز وجود دارند که برای بصیرت عمیق‌تر نسبت به خود مستعدند. این گونه خودشناسی دارای اهمیت اساسی است، زیرا از طریق آن به آن شالوده اصلی و یا هسته مرکزی سرشت انسانی که غرایز در آن جای دارند نزدیک می‌شویم. آن عوامل پویای ازلی که نهایتاً اتخاذ تصمیم اخلاقی خودآگاهی ما را اداره می‌کنند، در این جا هستند. این هسته مرکزی همان ناخودآگاه و محتویات آن است که درباره آن نمی‌توان رأی نهایی صادر کرد. عقاید ما راجع به آن، ناچار ناکافی است؛ چه قادر نیستیم جوهر آن را آگاهانه درک و حدود معقولی برای آن تعیین کنیم. ما معرفت به طبیعت را تنها از طریق علم که موجب رشد خودآگاهی می‌شود، کسب می‌کنیم. پس، خودشناسی عمیق‌تر نیز مستلزم علم، یعنی روان‌شناسی است. هیچ‌کس یک تلسکوپ یا میکروسکوپ را با یک حرکت دست و یا تنها با نیت خیر و بدون علم به نور و بصر نمی‌سازد.

امروزه به دلایلی که مربوط به نفس هستی ماست، به روان‌شناسی محتاجیم. مات و مبهوت و تحمیق شده، در برابر پدیده نازیسم و بلشویسم قرار می‌گیریم؛ چون از انسان چیزی نمی‌دانیم و یا به هر حال، فقط تصویری بی‌قرینه و بی‌قواره از او داریم. اگر خود را می‌شناختیم، چنین نمی‌بود. رو در روی مسأله هراس‌انگیز شر می‌ایستیم و حتی نمی‌دانیم در برابرمان چیست؛ طرز مقابله با آن‌که جای خود دارد. و حتی اگر می‌دانستیم نیز نمی‌توانستیم بفهمیم که «چگونه چنین چیزی ممکن است در این جا رخ دهد». یک فرد سیاسی، با ساده‌لوحی تمام، مغرورانه اعلان می‌کند که تصویری از شر ندارد. کاملاً درست است: ما از شر تصویری نداریم، اما شر ما را در چنگ خود دارد. بعضیها نمی‌خواهند این را

بدانند و دیگران با شرّ یکی شده‌اند. وضع روانی در دنیای امروز چنین است: برخی، خود را مسیحی می‌نامند و تصور می‌کنند که می‌توانند به اصطلاح شر را فقط با خواستن لگدکوب کنند و سایرین بدان تسلیم شده‌اند و دیگر خیر را نمی‌بینند. امروزه شر به صورت ابر قدرتی قابل رؤیت درآمده است. نیمی از بشریت بر اصلی نشو و نما می‌کند و قدرت می‌گیرد که استدلال انسان آن را ساخته است و نیم دیگر از فقدان اسطوره‌ای متناسب با این وضع بیمار می‌شود. ملل مسیحی به جایی اسف‌انگیز رسیده‌اند؛ مسیحیت آنها چرت می‌زند و از متحول ساختن اسطوره‌اش در طول قرون غفلت ورزیده است. آنها که تحرکات مبهم رشد را در عقاید اساطیری متجلی ساخته‌اند، گوش شنوایی در اطراف خود نمی‌بینند. جیو آچینود افیرو، استاد ارکهارت، یاکوب بوهم و بسیاری اشخاص دیگر از نظر بیشتر مردم تاریک اندیشند، و تنها پرتو نور، پایوس دوازدهم و اصول عقاید^۱ اوست. لیکن مردم حتی نمی‌دانند وقتی من این مطلب را می‌گویم، اشاره‌ام به چیست. آنها نمی‌دانند که اگر یک اسطوره زندگی نکند و رشد نیابد مرده است.

اسطوره ما لال شده است و پاسخی نمی‌دهد. تقصیر از اسطوره به آن صورتی که در کتب مقدس آمده است نیست، بلکه فقط از ماست که نه تنها آن را متحول نساخته‌ایم، که هرگونه قصدی از این قبیل را سرکوب کرده‌ایم. نسخه اصلی این اسطوره نکات فراوان حرکت و امکانات تحول را ارائه می‌دهد. مثلاً کلمات در دهان مسیح گذارده شده است: «پس همچون افعی عاقل و همچون کبوتر بی‌گناه باشید». انسان به چه منظور محتاج زیرکی افعی است، و چه ارتباطی میان زیرکی افعی و بی‌گناهی کبوتر وجود دارد؟ «مگر آن‌که مثل اطفال شوید...» چه کسی توجه دارد که اطفال واقعاً چگونه‌اند؟ مسیح بر مبنای کدام اصل اخلاقی، بُردن خری را که می‌خواست سوار شود و پیروزمندانه به اورشلیم گام نهد مجاز دانست؟ چه شد که اندکی بعد لجبازی بچه‌گانه به خود گرفت و درخت انجیر را نفرین کرد؟ قصه ناظر ظالم حاکی از کدام اصل اخلاقی است و برای وضع ناگوار ما، چه بصیرت عمیقی در چنان معنایی وسیع در این روایت ساختگی وجود دارد: «ای انسان! اگر بدانی چه

می‌کنی؟ خجسته‌ای، لیکن اگر ندانی، گجسته و خاطی به قانونی.^۱ واقعاً یعنی چه که پولس رسول اعتراف می‌کند: «آن شرّ را که نمی‌خواهم می‌کنم» من پیشگوییهای واضح کتاب «مکاشفه یوحنا» را مطرح نمی‌کنم، زیرا هیچ کس آنها را باور ندارد و سراپای موضوع گنج‌کننده به نظر می‌رسد.

دنیای مسیحیت به این سؤال قدیمی کنوسی‌ها که: «شر از کجا می‌آید؟» پاسخی نگفت و پیشنهاد محتاطانه اوریکن^۲ را در مورد رستگاری احتمالی شیطان، کُفر خواند. امروزه ما ناچار با این مسأله رو به رو می‌شویم، لیکن دست خالی، سر در گم و مات و مبهوت برجای می‌مانیم و حتی به ذهنمان راه نمی‌یابد که هیچ اسطوره‌ای، با آن‌که به فوریت محتاج آنیم، به یاریمان نخواهد آمد. در اثر اوضاع و احوال سیاسی و پیروزیها، اگر نگوییم شیطانی، هراس‌انگیز علم، گرفتار لرزشهای پنهانی و پیش‌بینیهای تیره و تاریک، لیکن راه نجاتی نمی‌شناسیم و معدودی واقعاً به این نتیجه می‌رسند که این بار موضوع همان جان آدمی است که دیرزمانی است از یاد رفته است.

تحول بیشتر این اسطوره، با حلول روح القدس در حواریون آغاز می‌شود. امری که آنها را به پسران خدا تبدیل کرد و نه تنها آنها را، بلکه تمام کسانی را که از طریق آنها و بعد از آنها به Filiato - فرزند خواندگی پروردگار نایل شدند - و بدین ترتیب یقین یافتند که بیش از قلمرو خودروی حیوانی برخاسته از خاکند و به عنوان دوبار زاده شدگان، ریشه در خود الوهیت دارند. زندگی مرئی و جسمانی آنها در این جهان است، لیکن طبق اسطوره رستگاری در مسیحیت انسان نامرئی درونی از تصویر ازلی تمامیت آمده است و به آن، به پدر ابدی باز می‌گردد.

درست به همان گونه که خالق کامل است، مخلوق او، پسر او، باید کامل باشد. از مفهوم تمامیت الهی نمی‌توان چیزی را جدا کرد، لیکن به دلیلی نامعلوم بر همه، آن تمامیت دو پاره شد و قلمرو نور و تاریکی پدید آمد. این پیامد، حتی پیش از ظهور مسیح نیز آشکارا اتفاق افتاد؛ به طوری که می‌توان آن را بین سایر چیزها، در تجربه ایوب و یا در

1. odex Bezae Ad Lucam 6, 4.

۲- Origen متفکرترین فقها و دانشمندان الهیات و تورات شناس کلیسای اولیه یونانی بود - ۴.

کتاب فراگیر خنوخ که متعلق به زمانی بلافاصله قبل از دوران مسیحیت است دید. در مسیحیت نیز، این پاره ما بعدالطبیعی کاملاً جاویدان گشت: شیطان که هنوز در کتاب عهد عتیق به حریم یهوه تعلق دارد، اکنون به صورت مخالف سرسخت و ابدی پروردگار در می‌آید. ریشه کن کردن او ممکن نبود و از این رو تعجب‌آور نیست که در آغاز قرن یازدهم این عقیده پیدا شد که جهان را نه خدا، که شیطان آفرید. بدین ترتیب، پس از آن که اسطوره هبوط فرشتگان بیان کرد که این فرشتگان رانده شده، معرفتی خطرناک بر علوم و هنرها را به آدیان آموختند، «اصل مهم نیمه دوم عصر مسیحیت آغاز شد.» این قصه‌گویان کهن در مورد هیروشیما چه می‌بایست می‌گفتند؟^۱

نبوغ الهامی یا کوب بوهم، طبیعت متضاد تصویر خدا را شناخت و از این رو به تحول بعدی این اسطوره کمک کرد. تمثیل دایره جادویی (ماندالا) که بوهم^۲ ترسیم کرده است، یکی از تجلیات خدای دو نیم شده است، چه دایره داخلی به دو نیم دایره که پشت به پشت قرار گرفته‌اند تقسیم می‌شود.

از آن‌جا که اصول دین می‌گوید خدا در هریک از سه اقنوم به‌طور کامل متجلی می‌شود، پس به‌طور کامل در هر جزئی از روح القدس حلول کرده نیز تجلی می‌یابد، و از این رو هر کسی می‌تواند از تمام خدا و بدین ترتیب از فرزندى او بهره برد. پس، جمع اضداد^۳ تصویر خدا، در درون انسان انعکاس می‌یابد، و نه به صورت اتحاد که به صورت برخورد، یعنی نیمه تاریک این تصویر، با این عقیده مقبول که خدا «نور» است، به مخالفت بر می‌خیزد. همین فرآیند در دوران ما نیز اتفاق می‌افتد؛ گرچه معلمان رسمی بشریت که ظاهراً وظیفه درک این گونه مطالب را عهده دارند به‌ندرت متوجه آن می‌شوند. به راستی، این احساس همگانی وجود دارد که ما در طول اعصار به نقطه عطف مهمی رسیده‌ایم، لیکن مردم تصور می‌کنند که این تغییر بزرگ به شکافتن و ترکیب کردن هسته اتمی و یا

۱- یونگ از فرو انداختن بمب اتمی بر شهر هیروشیما و کشتار هزاران نفر از مردم این شهر سخن می‌گوید که در واقع

قربانیان دانش خطرناک آدیان قرن بیستم بودند - م.

۲- در صورت مثالی و ناخودآگاه جمعی (مجموعه آثار نهم) صفحه ۲۹۷ آمده است.

روشکهای فضایی مربوط است و معمولاً آن چیزی که مقارن این احوال در روان بشر اتفاق می‌افتد، نادیده گرفته می‌شود.

در حدی که تصویر خدا، از دیدگاه روان‌شناسی، جلوه‌ای از زمینه روان است و در حدی بر انسان معلوم شود که شکافتگی در آن تصویر، همچون حالت دوگانه عمیقی است که حتی در دنیای سیاست نیز نفوذ می‌کند، تعادلی ایجاد شده است. این امر، شکل مظاهر مدور وحدت را که نمایانگر ترکیبی از اضداد درون روان است، به خود می‌گیرد. من به شایعاتی اشاره می‌کنم که در مورد اشیاء ناشناس پرنده، در سراسر جهان وجود دارد و از اوایل سال ۱۹۴۵ آنها را می‌شنویم. اساس این شایعات، یا حالات رؤیایی است و یا پدیده‌های واقعی. قصه رایج راجع به اشیاء ناشناس پرنده آن است که آنها نوعی فضاپیما هستند که از سایر سیارات و یا حتی از بُعد چهارم می‌آیند.

بیش از بیست سال قبل از این موضوع (در ۱۹۱۸)، در جریان پژوهشهای خود راجع به ضمیر ناخودآگاه جمعی، وجود یک مظهر ظاهراً جهانی از همان گونه را کشف کردم؛ تمثیل ماندالا را جهت کسب اطمینان در این مورد و پیش از اعلام این اکتشاف برای نخستین بار.^۱ بیش از ده سال را صرف جمع‌آوری اطلاعات بیشتر کردم. ماندالا، تصویری مثلی است که ظهور آن در طول قرون تصدیق شده است. ماندالا حاکی از «تمامیت خویش» است. این تصویر مدور، نمایانگر تمامیت زمینه روانی و یا به زبان اساطیری، تجسد الهی در انسان است. ماندالاهای جدید برخلاف ماندالای بوهم به وحدت می‌کوشند؛ آنها نمایانگر نوعی جبران شکافتگی روانی‌اند و یا پیش‌بینی می‌کنند که این شکافتگی از میان خواهد رفت. از آن‌جا که این فرآیند در ضمیر ناخودآگاه جمعی اتفاق می‌افتد، خود را در همه جا متجلی می‌کند.

داستانهای رایج در همه جهان راجع به اشیاء ناشناس پرنده گواه آن است که، آنها نشانه وجود جهانی یک حالت روانی‌اند. در حدی که درمان تحلیلی، «سایه» را خودآگاه می‌کند، شکافتگی و کشش اضداد را موجب می‌شود و آنها هم به نوبه خود تعادل را در وحدت می‌جویند. تعادل از طریق نمادها به دست می‌آید. برخورد میان اضداد می‌تواند روان ما را به

۱- در تفسیری بر The Secret of the Golden Flower (۱۹۳۱) (مجموعه آثار جلد ۱۳).

نقطه خرد شدن برساند، حال چه ما آنها را جدی بگیریم و چه آنها ما را. بدین ترتیب ارزش امتناع امر ثالث در منطق^۱ ثابت می‌شود: راه حلی دیده نمی‌شود. اگر همه چیز بر وفق مراد پیش رود، راه حل ظاهراً به خودی خود از طبیعت پیدا می‌شود و فقط و فقط آن‌گاه متقاعد کننده است و «فیض الهی» به حساب می‌آید. از آن‌جا که راه حل، از رویارویی و برخورد اضداد ناشی می‌شود، معمولاً مخلوطی است بی‌نهایت از عوامل خودآگاه و ناخودآگاه و از این رو یک نماد است؛ سکه‌ای است دو نیم شده که نیمه‌های آن کاملاً قالب همدند.^۲ این امر نتیجه همکاریه‌های خودآگاهی و ناخودآگاه را نشان می‌دهد و به صورت تصویر ذهنی خدا در قالب ماندالا در می‌آید که شاید ساده‌ترین نمونه یکی از مفاهیم تمامیت است و از نمونه‌هایی است که خود به خود به عنوان یکی از تجلیات کشمکش و آشتی اضداد در ذهن پیدا می‌شود. برخورد که در ابتدا از خصلتی کاملاً شخصی برخوردار است، به زودی این آگاهی را موجب می‌شود که برخورد ذهنی فقط نمونه‌ایست از برخورد جهانی اضداد. روان ما با ساختمان جهان هماهنگ شده است و آنچه در عالم کبیر اتفاق می‌افتد، در کوچکترین و ذهنی‌ترین مرزهای روان نیز رخ می‌دهد. به همین دلیل تصویر ذهنی خدا، همواره انعکاسی است از تجربه درونی یک رو در رویی نیرومند. این امر به واسطه چیزهایی معلوم می‌شود که تجربه درونی، قوه محرک اولیه خود را از آنها گرفته است و از آن به بعد معنای مقدس را حفظ می‌کند، و یا به واسطه قداست خود و نیروی مقاومت‌ناپذیر آن قداست مشخص می‌شود. بدین طریق قوه تخیل، خود را از واقعیت چیزها رها می‌کند و می‌کوشد تا تصویر نامرئی را به صورت چیزی ترسیم کند که در پشت پدیده‌ها قرار گرفته است. در این جا من به ساده‌ترین شکل اساسی ماندالا، دایره، و ساده‌ترین تقسیم (ذهنی) دایره، چهارگوش و یا صلیب می‌اندیشم. اثر چنین تجاربی بر انسان یا مفید است و یا نابود کننده. انسان نه یارای ادراک و فهم و تسلط یافتن بر آنها را دارد و نه توان آزاد شدن و یا گریختن از آنها را و بدین سبب آنها را مسلط احساس می‌کند، و چون تشخیص می‌دهد که از شخصیت خودآگاه او سرچشمه نمی‌گیرند،

۱. Tertium non datur.

۲. یکی از معانی Symbolon عبارتست از Tessera Hospitali Tatis بین میزبان و مهمان و آن سکه شکسته‌ای است که بین دو رفیق در حال جدایی تقسیم می‌شود - آنی یلایانه.

آنها را مانا، دیمون^۱ و یا خدا می خواند. علم، اصطلاح «ناخودآگاه» را به کار می گیرد و بدین ترتیب قبول می کند که چیزی راجع به آن نمی داند؛ زیرا آگاهی از ماهیت روان، درحالی که تنها وسیله آگاهی، روان است، ممکن نیست. بدین ترتیب اعتبار اصطلاحاتی مثل مانا، دیمون^۱ یا خدا، نه انکارپذیر است و نه اثبات پذیر. مع هذا می توانیم بگوییم که احساس بیگانگی مربوط به تجربه چیزی عینی که ظاهراً خارج از روان رخ می دهد، در حقیقت درست است. می دانیم که چیزی ناشناس و بیگانه در راهمان قرار می گیرد؛ چنان که می دانیم یک رؤیا یا الهام را خودمان نمی سازیم، بلکه کمابیش به اختیار خود پیدا می شود. می توان گفت چیزی که بدین طریق در ما اتفاق می افتد، از یک مانا، دیمون، خدا و یا ناخودآگاه ناشی می شود. سه اصطلاح اول این مزیت عالی را دارد که کیفیت عاطفی قداست را در بر می گیرد و بر می انگیزد؛ حال آن که اصطلاح آخر، ناخودآگاه، پیش پا افتاده و از این رو به واقعیت نزدیکتر است. مفهوم آخر، قلمرو تجربی را دربر می گیرد؛ یعنی واقعیت پیش پا افتاده ای را که چنین خوب می شناسیم. ناخودآگاه اصطلاحی است بیش از آن خشی و منطقی که قوه تخیل را بسیار برانگیزد. وانگهی این اصطلاح جهت مقاصد علمی ساخته شده است و برای مطالعه بی طرفانه ای که ادعاهای ما بعدالطبیعی ندارد، بسیار مناسبتر از مفاهیم فوق تجربی است که جدلی اند و به همین سبب موجد تعصب می شوند.

بنابراین من اصطلاح «ناخودآگاه» را ترجیح می دهم و می دانم که اگر بخواهم به زبان اساطیری منظورم را بیان کنم، به راحتی می توانم از خدا یا دیمون، حرف بزنم. وقتی این گونه زبان اساطیری را به کار می گیرم، می دانم که مانا، دیمون و خدا، مترادف ناخودآگاهند - یعنی در مورد آنها نیز همان قدر کم یا زیاد می دانیم که در مورد ناخودآگاه. مردم فقط فکر می کنند که در مورد آنها خیلی بیشتر می دانند - و به دلایل خاصی این فکر بسیار

۱- Daimon، جن و وجه تسمیه آن این است که پنهان است و دیده نمی شود. بعضی گمان کرده اند جن عبارت از ارواح مجردی است که بین خدا و انسان قرار دارد و دیگران گفته اند، جن عبارت از ارواح نازلتر از فرشتگان است. یعنی عقول مقارن و نفوس فلکی عالی. (از فرهنگ فلسفی ترجمه منوچهر صانعی دره بیدی). در اساطیر یونانی دیمونها موجوداتی پست تر از ایزدان و برتر از آدمیانند که می توانند افکار و اعمال انسان را تحت تأثیر قرار دهند و او را به اندیشه ها و اعمال غیرارادی وادار سازند و نیز به او الهام دهند. دیمون سقراط روحی است که به او الهام می دهد - م.

مفیدتر و مؤثرتر از یک مفهوم علمی است. مزیت عالی مفاهیم دیمون و خدا در آن است که واقعیت بخشیدن به رو در رویی را امکان‌پذیرتر می‌سازد؛ یعنی آن را ملموس می‌گرداند. کیفیت عاطفی این مفاهیم به آنها حیات و خاصیت تأثیرگذاری می‌بخشد. عشق و نفرت، و بیم و حرمت وارد صحنه رویارویی می‌شوند و آن را به یک نمایش تبدیل می‌کنند و آن چیزی که فقط «نمایش» بود، «به عمل» در می‌آید.^۱ انسان کامل به مبارزه خوانده شده، و همراه با کل واقعیت خویش وارد پیکار می‌شود و فقط آن‌گاه است که می‌تواند کامل شود و فقط آن‌گاه است که امکان دارد «خدا حاضر شود» یعنی داخل واقعیت انسان شده، در قالب «انسان» با انسان یکی شود. با این عمل تجسد، خدا باطناً جایگزین انسان - یعنی «من» او می‌شود و ظاهراً به انسان تبدیل می‌گردد؛ چنان‌که عیسی می‌گوید: «آن که مرا می‌بیند، پدر را می‌بیند.»

در این نکته است که نقطه ضعف اصطلاحات اساطیری معلوم می‌شود. عقیده متداول مسیحیت به خدا، عقیده به قادر مطلق، عالم مطلق و پدر مهربان و آفریدگار جهان است. اگر این خدا بخواهد انسان شود، یک Kenosis (تخلیه)^۲ باورنکردنی از «او» انتظار می‌رود تا تمامیت خود را به حد بسیار کوچک انسانی، کاهش دهد. حتی آن‌گاه نیز دشوار می‌توان دید که چگونه قالب انسانی در اثر این تجسد، خرد نمی‌شود؛ از این رو، اندیشمندان علوم الهی لازم دانستند تا صفاتی را به عیسی نسبت دهند که او را بالاتر از وجود عادی انسانی قرار دهد و اول از همه آن‌که از *Macula Peccati* (نخستین گناه آدم ابوالبشر) مبری باشد. به همین دلیل، اگر نه به هیچ دلیل دیگری، او لااقل یک ایزد - انسان، یا نیمه خداست.

۱. Cf «Transformation in the Mass» In The Psychology And Religion: West And East (Cw II) PP.249 - 50.

۲ - فیلیپان باب ۷ آیه ۶:

[پس همین فکر در هر یک از شما باشد که در مسیح عیسی نیز بود. که چون در صورت خدا بود با خدا برابر بودن را غنیمت نشمرد. لیکن خدای را خالی کرده صورت غلامان را پذیرفت و در شباهت مردمان شد و چون در شکل انسان یافت شد، خویشتن را فروتن ساخت و تا به موت بلکه تا به موت صلیب مطیع گردید. از این جهت خدای نیز او را به غایت سرافراز نمود و نامی را که فوق از جمیع نامهاست بدو بخشید. به نام عیسی هر زانویی از آن چه در آسمان و بر زمین و زیرزمین است خم شود و هر زبانی اقرار کند که عیسی، مسیح خداوند است برای تمجید خدای پدر...] - م.

تصویر خدا از دیدگاه مسیحیت را - جدا از این واقعیت که انسان با ویژگیهای ظاهری خود کوچکتر از آن است که خدا را متجلی کند - نمی‌توان بدون تناقض‌گویی در انسان تجربی جای داد.

این اسطوره در نهایت باید یکتاپرستی را کاملاً برگیرد و ثنویت را که گرچه رسماً انکار شده هنوز ادامه دارد و یک رقیب تاریک ابدی را در کنار خیر مطلق قرار داده است، کنار نهد. باید در این نظام، برای جمع اضداد^۱ فلسفی نیکلاس کوزایی و دوگانگی اخلاقی باکوب بوهم جایی گشود، و فقط در این صورت است که می‌توان به خدای یکتا تمامیت و جمع اضدادی را نسبت داد که باید متعلق به او باشد. این یک واقعیت است که نمادها به علت خصلت خاص خود می‌توانند اضداد را به گونه‌ای وحدت دهند که اضداد، دیگر نه از هم دور شوند و نه برخورد کنند، بلکه متقابلاً یکدیگر را تکمیل کرده، زندگی را شکلی با معنی بخشند. اگر چنین شود، دیگر دوگانگی موجود در تصویر رب‌النوع طبیعت یا خدای «خالق» موجب دشواری نمی‌شود؛ بلکه بالعکس، باعث می‌شود که بتوانیم اسطوره تجسد ضروری خدا - اساس پیام مسیحیت - را به عنوان رویارویی خلاق انسان با اضداد و ترکیب آنها در «خویشتن» یعنی تمامیت شخصیت انسان، درک کنیم. تضادهای موجود در تصویر یک خدای خالق را می‌توان در وحدت و تمامیت خویشتن به صورت «ترکیب اضداد»^۲ کیمیاگران و یا به صورت «اتحاد عرفانی»^۳ آشتی داد. در تجربه «خویشتن» دیگر اضداد، یعنی «خدا» و «انسان» آن طور که قبلاً آشتی داده شده بودند، وجود ندارند؛ بلکه اضداد درون خود تصویر خدا وجود دارند. این است معنای خدمت الهی، معنای خدمتی که انسان می‌تواند تقدیم خدا کند، تا نور از ظلمت سرزند و تا خالق از خلقت خویش و انسان از خود، آگاه شود.

این است هدف و یا هدفی که انسان را به‌طوری با معنی در طرح خلقت جای می‌دهد، و در عین حال خلقت را معنی می‌بخشد. این است اسطوره روشنگری که در طول دهها سال در درون من شکل گرفت. این است آن هدفی که می‌توانم تصدیق کنم و احترام نهم و

1. Complexio Oppositorum.
2. Comiuncio oppositorum.
3. Unio mystica.

از این رو مرا رضایت خاطر می‌بخشد.

انسان، به علت استعدادهای فکری خود، از جهان حیوانی به در آمده است و به واسطهٔ ذهن خود نشان می‌دهد که طبیعت واقعاً برای تحول خودآگاهی پاداشی بزرگ تعیین کرده است. انسان از طریق خودآگاهی و به واسطهٔ پی‌بردن به وجود جهان، طبیعت را تسخیر می‌کند و بدین ترتیب، آفریدگار را تصدیق می‌نماید. دنیا به دنیای محسوس تبدیل می‌شود؛ زیرا بدون تفکر آگاهانه دنیا نخواهد بود. اگر آفریدگار از خودش آگاه بود، نه نیازی به مخلوقات آگاه داشت، و نه این احتمال می‌رفت که روشهای بسیار غیرمستقیم آفرینش که میلیونها سال را صرف تحول انواع^۱ و مخلوقات بی‌شمار کرده است، حاصل قصدی متضمن هدف بوده باشد. تاریخ طبیعی، از دگرگونی تصادفی و علی‌انواع، در طول صدها میلیون سال بلعیدن و بلعیده شدن حکایت می‌کند. تاریخ بیولوژیکی و سیاسی انسان نیز تکرار دقیق همان چیز است. لیکن تاریخ تفکر، تصویری دیگر ارائه می‌دهد. در این جا معجزهٔ خودآگاهی متفکرانه مداخله می‌کند؛ دومین آفرینش جهان. اهمیت خودآگاهی چنان عظیم است که آدم بی‌اختیار تصور می‌کند که جوهر معنی، جایی در درون کل اغتشاش عظیم و ظاهراً بی‌معنای بیولوژیکی وجود داشته است و نیز این‌که راه تجلی آن، نهایتاً در سطح مهره‌داران خون‌گرم که صاحب مغز متمایزند، قرار گرفته بوده است و گویی تصادفاً بدون قصد و بدون پیش‌بینی و در عین حال تا حدی درک شده و احساس شده و در نتیجهٔ انگیزه‌ای مبهم به وجود آمده است. تصور نمی‌کنم که در اندیشه‌هایم راجع به معنای انسان و اسطورهٔ او حقیقت نهایی را بیان کرده باشم؛ لیکن خیال می‌کنم، این چیزی است که در پایان عصر ما یعنی عصر ماهیها می‌توان گفت و یا چیزی است که با در نظر گرفتن عصر آکواریوس^۲ (حامل آب) که در حال فرا رسیدن است و پیکر انسانی دارد و در کنار علامت ماهیهاست باید گفت. این یک ترکیب اضداد است که از دو ماهی معکوس در برابر هم تشکیل شده است. ظاهراً حامل آب، نمایانگر «خویشتن» است. او با رفتاری

شاهانه محتویات کوزه خود را در دهان **Piscis Oustrinus**^۱ که نمایانگر یک پسر یعنی محتوایی هنوز ناخودآگاه است، می‌ریزد. پس از گذر عصری دیگر که بیش از دو هزار سال است، از این محتوای ناخودآگاه، آینده‌ای سر می‌زند که ترکیب آن به واسطه تمثیل برج جدی^۲ نشان داده می‌شود: یک **Aigokeros**، شرارت بز - ماهی^۳ که کوهها و عمق دریاها را می‌نمایاند، یعنی تقابلی^۴ را که متشکل از دو جوهر حیوانی تمایز نیافته‌ای است که درهم رشد کرده‌اند. این موجود عجیب به آسانی ممکن است تصویر ازلی خدایی آفریننده باشد که با آتروپوس^۵ رویارو می‌شود. درخصوص این مسأله، سکوتی در درون من وجود دارد؛ همان طور که در تراوشهای ضمیر ناخودآگاه دیگر مردمی که با آنها آشنا هستم و یا اسناد تاریخی، یعنی در داده‌های تجربی که در اختیار دارم، سکوتی هست. اگر بصیرت، به خودی خود نیاید، خیالبافی بیهوده است و فقط هنگامی معنی پیدا می‌کند که دارای داده‌های عینی قابل قیاس با مطالبی باشیم که مربوط به عصر اکواریوس (حامل آب) است. ما نمی‌دانیم که فرآیند رسیدن به خودآگاهی تا چه حد امکان گسترش دارد و یا به کجا خواهد رسید. این فرآیند در داستان آفرینش عصری است جدید که نظیری ندارد تا بتوانیم مورد مشاهده قرار دهیم. از این رو نمی‌توانیم استعدادهای فطری پنهان در آن را بشناسیم، و نیز نمی‌توانیم آینده نوع هموساپین (انسان متفکر) را ببینیم. آیا هموساپین از تقدیر سایر انواعی پیروی خواهد کرد که روزی روی زمین پیدا شدند و اکنون از میان رفته‌اند؟ بیولوژی دلائلی مبنی بر این که چنین نباشد، نمی‌تواند ارائه دهد.

نیاز به احکام اساطیری هنگامی ارضا خواهد شد که راجع به دنیا، عقیده‌ای بیابیم که به‌طوری کافی معنای وجود انسان را در عالم هستی توجیه کند. عقیده‌ای که از تمامیت روانی ما، یعنی از همکاری میان خودآگاه ناخودآگاه سرچشمه گیرد. عدم معنی مانع از غنای زندگی می‌شود و از این رو مترادف بیماری است. معنی، بسیاری از چیزها - و شاید

۱- منظومه حوت جنوبی که دهان آن را فم‌الحوت در پایین برج دلو تشکیل می‌دهد.

2. Capricorn.

۳- مجموعه برج جدی اصلاً بز - ماهی «Goat = Fish» خوانده می‌شد.

4. Polarity.

5. Anthrope.

همه چیز را تحمل پذیر می‌کند. هیچ علمی هرگز جای اسطوره را نخواهد گرفت و ممکن نیست که اسطوره از هیچ علمی به وجود آید؛ زیرا «خدا» یک اسطوره نیست، بلکه اسطوره الهامی از زندگی الهی در انسان است. ما نیستیم که اسطوره را اختراع می‌کنیم، بلکه اسطوره است که به عنوان کلامی از خدا با ما سخن می‌گوید. کلام خدا به ما می‌رسد و ما راهی نداریم تا تشخیص دهیم که آیا این کلام، با خدا فرق دارد و تا چه حد در مورد این کلام چیزی وجود ندارد که نتوان آن را آشنا و انسانی شمرد؛ جز روشی که از طریق آن، خود به خود با ما مواجه شود و وظایفی را به ما محول می‌کند. این کلام، متأثر از فعالیت اختیاری اراده ما نیست. ما نمی‌توانیم یک الهام را توجیه کنیم. احساس اصلی ما در خصوص آن این است که این کلام، حاصل استدالات ما نیست؛ بلکه از جایی دیگر فرا رسیده است و اگر اتفاق بیفتد که خوابی ببینیم که خبر از چیزی دهد، چطور می‌توانیم آن را حمل بر نیروهای خودمان کنیم. وانگهی، غالباً حتی تا مدتی بعد نیز نمی‌دانیم که این رؤیا، ما را قبلاً از وقوع واقعه‌ای مطلع ساخته و یا خبر از چیزی داده که در فاصله‌ای دور، اتفاق افتاده است.

این کلام به ما می‌رسد: به ما تحمیل می‌شود، چرا که ما قربانی عدم یقینی عمیق هستیم. از خدا به عنوان جمع اضداد، همه چیز به معنای کامل عبارت، امکان‌پذیر است. حقیقت و وهم، خیر و شر، هر دو به یک اندازه ممکن‌اند. اسطوره، مانند سروش معبد دلفی و یا رؤیایی دو پهلو است و یا ممکن است چنین باشد. نمی‌توانیم و نباید منکر عقل شویم؛ لیکن به همین میزان باید به این امید بیاویزیم که غریزه به یاری ما خواهد شتافت. در این صورت همان گونه که ایوب خیلی وقت پیش دریافت، خدا در برابر خدا ما را حمایت می‌کند. هر چیزی که «اراده دیگر» از طریق آن بیان شود، ناشی از انسان است؛ تفکر او، کلام او، تصاویر ذهنی او و حتی محدودیتهای او. نتیجتاً وقتی انسان بر مبنای اصطلاحات نارسای روان‌شناسی شروع به تفکر می‌کند، گرایشی دارد که همه چیز را به خودش نسبت دهد و تصور کند که همه چیز ناشی از مقاصد خود او و از درون اوست. انسان با ساده لوحی کودکانه‌ای خیال می‌کند که حدود و ثغور خود را می‌شناسد و می‌داند در «درون خودش» چگونه است. لیکن همه وقت به‌طوری مرگبار گرفتار ضعف خودآگاهی خویش و وحشت از ناخودآگاه است. از این رو ابداً نمی‌تواند چیزی را که به دقت استدلال کرده از چیزی جدا کند که خودسرانه از سرچشمه‌ای دیگر به سوی او جاری شده است. او نسبت

به خودش واقع‌بینی ندارد و هنوز نمی‌تواند خود را به صورت پدیده‌ای در نظر گیرد که در هستی می‌یابد و خوب یا بد با او یکی است. در بدو امر، همه چیز بر او تحمیل می‌شود؛ همه چیز بر او رخ می‌دهد و فقط با تلاشی عظیم است که سرانجام بر فضایی از آزادی نسبی دست می‌یابد و آن را برای خودش نگاه می‌دارد.

او فقط وقتی در این راه توفیق یابد، در موقعیتی قرار می‌گیرد که بتواند دریابد با شالوده‌های غریزی‌اش که از آغاز به او داده شده، مواجه است و هر چند که بخواهد، نمی‌تواند آنها را نفی کند. زمانهای پیدایش او به هیچ وجه گذشته‌های صرف نیستند. آنها به عنوان شالوده دائمی وجود او در او زندگی می‌کنند و خودآگاهی او همان قدر به واسطه آنها شکل گرفته است که به واسطه دنیای مادی اطراف او.

این واقعیات با نیرویی مقاوم‌ناپذیر، انسان را از بیرون و درون مورد حمله قرار می‌دهند. او آنها را تحت عنوان عقیده به الوهیت خلاصه کرده و اثرات آنها را به یاری اسطوره توصیف نموده و این اسطوره را به عنوان «کلام خدا» تفسیر کرده است، یعنی به عنوان الهام و وحی الهی از «طرف دیگر».

II

برای تشدید احساس پردازش فردیت، هیچ وسیله‌ای بهتر از داشتن رازی نیست که فرد متعهد حراست آن باشد. شروع پیدایش «ساختارهای اجتماعی»، گواه اشتیاق به سازمانهای سرّی است. وقتی هیچ راز واقعی وجود نداشته باشد، اسرار، جعل و یا اختراع می‌شوند تا نوآموزان ممتاز در حریم آن پذیرفته شوند. وضع انجمن رّزی کروسین‌ها^۱ و سایر انجمنها چنین بود. مضحک آن‌که در میان این رازهای کاذب رازهایی واقعی وجود دارند که نوآموزان، کاملاً از آنها بی‌خبرند، مثلاً در آن انجمنهایی که «راز» خود را بدو از سنت کیمیاگری وام گرفتند.

نیاز به رازداری آیینی، در سطح ابتدایی، اهمیت حیاتی دارد؛ زیرا راز مشترک همچون

^۱- رّزی کروسین انجمنی مخفی بود که خود را وقف تحقیق در علوم ممنوعه کرده بود. وجود این انجمن در قرن

هفدهم میلادی کشف شد. بنیانگذار آن کریستین روزن کروتز بود - ۴.

ملاطی کار می‌کند که قبیله را به هم پیوند می‌دهد. در سطح قبیله‌ای، راز به‌طوری مفید جبران کننده فقدان پیوستگی است در درون شخصیت فرد که دائماً به تطبیق هویت ناخودآگاهانه اولیه با سایر اعضای گروه باز می‌گردد. بدین ترتیب نیل به هدف انسانی یک فرد که از سرشت خاص خود، آگاه است، به صورت یک فرآیند طولانی و تقریباً بی سرانجام آموزش در می‌آید؛ زیرا حتی افرادی که تشریفشان به حریم رازهایی خاص، آنها را به نحوی مشخص کرده است، اساساً تابع قوانین هویت گروه هستند؛ گرچه در مورد آنها گروه از لحاظ اجتماعی، گروهی متمایز است.

انجمن سرّی، در راه تفرّد، یک میان منزل است. فرد هنوز متکی به سازمانی جمعی است تا موجب تمایز بافتن او شود، یعنی او هنوز نفهمیده که واقعاً وظیفه شخصی است که خودش را از دیگران متمایز کند و روی پای خود بایستد. همه هویت‌های جمعی از قبیل عضویت در یک سازمان، حمایت از «ایسم‌ها» و غیره این وظیفه را ادا می‌کند و این هویت‌های جمعی، برای لنگها عصا، برای ترسوها سپر، برای تنبها بستر، و برای غیر مسؤولها پرورشگاه است. ولی به هر حال همه اینها به یک میزان سرپناه ضعفا و بیچارگان است. کشتی شکستگان را بندر و یتیمان را آغوش خانواده و سرخوردگان در به در و زوار فرسوده را سرزمین موعود و گوسفند گمشده را گله و آغلی امن و مادری است که خوراک و رشد و نمو را تأمین می‌کند. از این رو، این میان منزل را، تله به حساب آوردن خطاست؛ بلکه بالعکس، تا مدتها بعد، برای فرد که امروزه بیش از همیشه در معرض خطر گمنامی است نمایانگر تنها شکل ممکن زندگی خواهد بود. سازمان جمعی، امروزه نیز چنان اساسی است که بسیاری از مردم، تا حدی بحق، آن را هدف نهایی به حساب می‌آورند؛ در حالی که گام برداشتن در راه خود مختاری همچون تکبر یا نخوت، خیال‌پردازی و یا واقعاً حماقت، به نظر می‌رسد.

مع هذا امکان دارد فردی به دلایل کافی احساس کند که باید در راه رسیدن به سرزمینهای پهناورتر روی پای خود بایستد. ممکن است در تمام صورتهای، شکلهای، قالبها، روشها و منتهای زندگی که به او ارائه می‌شود. چیزی را که مخصوصاً برایش ضروریست پیدا نکند. او تنها خواهد رفت و یار خودش خواهد بود. گروه او خود اوست که مرکب از تنوع عقاید و گرایشهایی است که الزاماً در یک جهت قدم برنمی‌دارند. در حقیقت او در

خودش دچار اختلاف خواهد بود و متحد ساختن چند گانگی خود را به منظور انجام عملی واحد، بسیار دشوار خواهد یافت. حتی اگر قالبهای اجتماعی این میان منزل، او را از خارج حمایت کند، در برابر چندگانگی درونی خودش بی دفاع خواهد بود. ممکن است گسستگی درونی، موجب دلسردی و بازگشت او به تطبیق هویت با محیطش شود.

فرد نیز، مانند نوآموز، یک جمعیت سرّی که از جمع تمایز نیافته رها شده است، در راه تنهای خود محتاج رازی است که به دلایل مختلف، نه باید و نه می تواند، فاش کند. چنین رازی او را در انزوای اهداف فردی اش تقویت خواهد کرد. افراد بسیاری تاب تحمل این انزوا را ندارند. آنها روان‌نژندانی هستند که ناچار با دیگران و نیز با خودشان قایم باشک بازی می کنند، بی آن که بتوانند بازی را واقعاً جدی بگیرند. قاعدتاً، سرانجام آنها، تسلیم کردن هدف فردیشان به این آرزوست که با جمع هماهنگ شوند؛ کاری که مورد تشویق همه عقاید، باورها و آرمانهای محیط آنهاست. به علاوه هیچ استدلال منطقی نیز بر این محیط غلبه نمی کند. فقط یک راز می تواند از واپس گراییدن اجتناب ناپذیر ممانعت کند. رازی که شخص نمی تواند برملا کند. رازی که می ترسد فاش کند و یا نمی تواند به قالب کلمات درآورد و از این رو به نظر می رسد که به مقوله عقاید دیوانهوار متعلق است.

نیاز به چنین رازی در بسیاری موارد چنان لازم است که فرد خود را گرفتار عقاید و اعمالی می یابد که دیگر در مورد آنها مسؤول نیست. موجب برانگیختن او نه تلون مزاج است و نه تکبر، بلکه ضرورتی است^۱ که خود او قادر به درک آن نیست. این ضرورت به شدت گریبان او را می گیرد و شاید برای نخستین بار در زندگی او، وجود چیزی بیگانه و نیرومندتر از خود او را در شخصی ترین قلمرو او که خودش را ارباب آن می پنداشته است، به او بنمایاند. نمونه ای روشن در این باب داستان یعقوب است که با فرشته، کشتی گرفت و با ران در رفته مبارزه را تمام کرد.^۲ اما به علت کشمکش خود مانع از قتلش شد. در آن ایام خجسته، سرگذشت یعقوب، بی چند و چون باور می شد. اگر یک یعقوب معاصر

۱. Dira necessitas.

۲- و یعقوب تنها ماند و مردی با وی تا طلوع فجر کشتی می گرفت. و چون او دید که بر وی غلبه نمی یابد کف ران یعقوب را لمس کرد و کف ران یعقوب در کشتی گرفتن با او فشرده شد... سفر پیدایش باب ۳۳ آیه ۲۴-م.

چنین قصه‌ای بگوید با لبخندهای پرمعنی مواجه خواهد شد. او ترجیح خواهد داد که از چنین مطالبی سخن نگوید، بخصوص اگر بخواهد در مورد سیرت رسولِ یهوه، نظر شخصی خودش را داشته باشد. از این رو خواه نا خواه، خودش را صاحب رازی نگفتنی خواهد یافت، و از جمع منحرف خواهد شد. طبیعتاً پنهان کاری ذهنی او بالأخره برملا خواهد گشت؛ مگر آن‌که بتواند همه عمر، نقش دو رو را بازی کند. لیکن کسی که به هر دو کار می‌کوشد، یعنی تطبیق با گروه خود و در عین حال تعقیب هدف فردی خویش، روان‌نژند خواهد شد. یعقوب امروزی ما این واقعیت را از خودش پنهان خواهد کرد که بالأخره در این میان فرشته نیرومندتر بود - که به یقین بود - چون هرگز چنین ادعا نشد که فرشته نیز لنگ شد.

بنابراین، کسی که به واسطه دیمون خود رانده می‌شود، فراتر از محدوده‌های این میان منزل گام برمی‌دارد و واقعاً به «سرزمینهای گام نهاده‌نی»^۱ و «ناپیمودنی» وارد می‌شود، به آن‌جا که نه راه‌های معینی وجود دارد و نه سرپناهی برای او. مقرراتی نیست تا وقتی با اوضاع و احوالی پیش‌بینی نشده مواجه شود، مثلاً برخورد میان وظایف، راهنمایش باشد. اکثر این سفرها به آن وادی ممنوع، تنها تا زمانی می‌یابد که چنین برخوردی پیش نیاید، و چون بوی برخورد از دور به مشام رسد، به سرعت پایان می‌یابد. من نمی‌توانم کسی را که ناگهان می‌گریزد، سرزنش کنم؛ لیکن در عین حال نمی‌توانم تصدیق کنم که در ضعف و بزدلی‌اش مزیتی بجوید و چون خوار نمودن او در چشم من، او را زیانی بیشتر نمی‌رساند، می‌توانم بگویم که در چنین تسلیمی جای ستایش نمی‌بینم.

لیکن اگر کسی که با برخورد وظایف روبه‌رو است، کنار آمدن با آنها را کاملاً به‌عهده گیرد و آن هم در برابر داوری که شبانه‌روز به داوری او نشسته است، شاید خودش را در موقعیتی تنها بیابد. اکنون در زندگی او رازی واقعی وجود دارد که نباید مطرح شود؛ هر چند فقط بدان سبب که او جزئی از محاکمه درونی بی‌پایانی است که در آن خود او وکیل و بازجوی بی‌رحم خویش است، و هیچ داور مادی و معنوی نمی‌تواند خواب راحت را به او بازگرداند. اگر اصولاً او از تصمیمات چنین داورانی به حد مرگ بیزار نبود، هرگز

خودش را گرفتار برخورد نمی‌یافت؛ زیرا چنین برخوردی همواره متضمن احساس عالیتری از مسؤولیت است. همین صفت است که صاحب خود را از پذیرفتن تصمیم جمع محفوظ می‌دارد. در مورد او دادگاه به دنیای درونی منتقل شده است، به آن‌جا که حکم، در پشت درهای بسته صادر می‌شود.

وقتی چنین می‌شود، روان فرد، مقامی رفیع کسب می‌کند. این تنها مقام «من» معروف و از لحاظ اجتماعی معین او نیست؛ بلکه وسیله سنجش این نیز هست که در خود و برای خود چه ارزشی دارد. هیچ چیز به اندازه این رویارویی درونی اضداد، رشد خودآگاهی را تسریع نمی‌کند. واقعیات کاملاً غیر مترقبه در کیفر خواست پیدا می‌شوند و مدافع، ناچار باید به مشاجراتی پی ببرد که تا آن زمان ناشناخته بود. در جریان این امر، مقدار معتناهی از دنیای بیرون به دنیای درون می‌رسد و به علت همین واقعیت، دنیای بیرون یا بی‌مایه می‌شود و یا رها می‌گردد. از طرف دیگر، دنیای درون به همین اندازه از طریق رسیدن به مقام دیوان محاکمات جهت اخذ تصمیمات اخلاقی، اهمیت می‌یابد. به هر حال «من» که زمانی معلوم بود، این امتیاز ویژه را که فقط مدعی العموم باشد از دست می‌دهد و باید نقش مدعی علیه را نیز بیاموزد، «من» به صورتی دو پهلوی و مبهم در می‌آید، و در میان چکش و سندان گیر می‌افتد و از تقابلی برتر از خودش آگاه می‌شود.

برخورد میان وظایف، و نه حتی شاید یکی از آنها هم، به هیچ وجه واقعاً «حل» نمی‌شود؛ گرچه شاید مورد بحث قرار گیرد و تا دم مرگ، بارها سبک و سنگین شود. دیر یا زود تصمیم که ظاهراً حاصل جریانی کوتاه است، اخذ می‌شود. زندگی عملی نمی‌تواند میان یک تناقض ابدی بلامتکلیف بماند. مع هذا اضداد و تناقضهای میان آنها از بین نمی‌روند، ولو آن‌که برای لحظه‌ای در برابر میل به عمل فروکش کنند. آنها دائماً یکپارچگی شخصیت را تهدید می‌کنند، و زندگی را مکرر در مکرر در میان اختلافات خود درهم می‌پیچند.

بصیرت نسبت به خطرات و آلام چنین حالتی ممکن است موجب خانه نشینی آدم شود، یعنی آن‌که هرگز آغل امن و پيله گرم را تکر نگوید؛ زیرا در برابر فشار درونی، فقط اینها وعده حمایت می‌دهند. کسانی که ناگزیر از رها کردن پدر و مادر نیستند، به یقین، با آنها کاملاً در امانند. به هر حال بسیاری از مردم، خودشان را پرتاب شده به راه تفرّد می‌یابند

و خیلی زود با جنبه‌های مثبت و منفی سرشت انسان آشنا می‌شوند. همان طور که انرژی از ضدیت ناشی می‌شود، روان نیز دارای تقابل خودش می‌باشد. و همان طور که هراکلیتوس در گذشته دور دریافت، این همان شرط لازم زنده بودن آن است. از دیدگاه اصول نظری و عملی، تقابل در تمام موجودات زنده فطری است. چیزی که در برابر این نیروی شدید قرار گرفته است، وحدت شکننده «من» است که در طول هزاران سال، تنها به کمک عوامل بی‌شمار محافظ، به وجود آمده است. این که اصلاً وجود یک «من» ممکن بود، از این واقعیت معلوم می‌شود که همه اضداد طالب رسیدن به حال تعادلند. این امر در تبادل انرژی که حاصل تصادم سرد و گرم، بالا و پایین و غیره است، اتفاق می‌افتد. آن انرژی که زیربنای زندگی روانی خودآگاهانه را تشکیل می‌دهد، نسبت به آن قدیم و از این رو در بدو امر ناخودآگاه است. به محض آن که به خودآگاهی نزدیک می‌شود، نخست در چهره‌هایی مثل مانا، خدایان، دیمونها (نیروهای فوق طبیعی) و غیره منعکس می‌شود که قداست آنها منشأ حیاتی انرژی به نظر می‌رسد، و در واقع تا وقتی این چهره‌های فوق طبیعی مورد قبول قرار دارند، چنین است. لیکن به محض آن که اینها محو می‌شوند و نیروی خود را از دست می‌دهند، به نظر می‌رسد که «من» - یعنی انسان تجربی - این منشأ انرژی را تصاحب می‌کند. و این کار را به معنای کامل این گفته مبهم انجام می‌دهد: از طرفی می‌کوشد تا این انرژی را تصرف و تسخیر کند و حتی خیال می‌کند که آن را تسخیر کرده است؛ و از طرف دیگر تسخیر آن می‌شود.

این وضع عجیب، به یقین، فقط موقعی امکان بروز دارد که محتویات خودآگاهی را، تنها شکل زندگی روانی به شمار آورد. در این مورد نمی‌توان به واسطه فراقینی که به خود انسان باز می‌گردد، مانع از تورم شد؛ لیکن آنجا که وجود یک روان ناخودآگاه مورد قبول است، محتویات فراقینی ممکن است در قالبهای فطری غریزی که قدیم‌تر از خودآگاهی است، جذب شود. بدین وسیله، واقعیت و استقلال آنها حفظ می‌شود، و از تورم بری می‌مانند. صور مثالی که نسبت به خودآگاهی قدیمند و آن را مشروط می‌سازند، در همان نقشی ظاهر می‌شوند که دقیقاً در واقعیت بازی می‌کنند: به صورت قالبهای ساختاری پیشینی مایه خودآگاهی. آنها به هیچ وجه چیزها را بدان صورت که در نفس خود هستند متجلی نمی‌کنند، بلکه قالبهایی را نشان می‌دهند که آن چیز ممکن است در آنها درک و

نصور شود. البته فقط صور مثالی نیستند که طبیعت خاص ادراکات حسی را اداره می‌کنند. صور مثالی فقط قسمت جمعی یک ادراک حسی را بیان می‌کنند. آنها به عنوان صفت غریزه، شریک طبیعت پویای آنند، و در نتیجه صاحب یک انرژی خاصند که طرز رفتار یا انگیزه‌های معینی را موجب می‌شود؛ یعنی ممکن است تحت شرایطی خاص دارای یک نیروی تسخیر کننده یا وسواس برانگیز (قداست!) باشند. بنابراین مفهوم آنها به عنوان دیمون (نیروهای فوق طبیعی) با طبیعت آنها کاملاً هماهنگ است.

اگر کسی بخواهد باور کند که وجوه طبیعت چیزها، به واسطه چنین نامگذاریهایی تغییر می‌کند، در مورد کلمات، بی‌اندازه زودباور است. واقعیات حقیقی، ولو آن‌که هر نامی به آنها بدهیم، تغییر نمی‌کنند و فقط خود ما تغییر می‌کنیم. اگر کسی «خدا» را به عنوان «عدم مطلق» تصور کند، این موضوع هیچ ربطی به واقعیت یک اصل برتر ندارد. ما به اندازه قبل، تسخیر شده‌ایم. تغییر نام، ابداً چیزی از حقیقت نکاسته است. حداکثر آن‌که اگر نام جدید، حاکی از انکار باشد، نسبت به حقیقت، حالتی کاذب یافته‌ایم. از طرف دیگر، یک نام مثبت برای ناشناختنی، این مزیت را دارد که حالت مثبت منطقی با آن در ما به وجود می‌آورد؛ بنابراین اگر از «خدا» به عنوان یک «صور مثالی» سخن گوئیم، در مورد طبیعت واقعی او چیزی نمی‌گوئیم؛ بلکه چنین می‌فهمانیم که «خدا» در آن قسمت از روان ما که نسبت به خودآگاهی قدیم است، از قبل جایی داشته است و از این رو نمی‌توان او را اختراع خودآگاهی به شمار آورد. ما «او» را نه دورتر می‌کنیم و نه محو، بلکه «او را» به امکان آن‌که تجربه شود، نزدیکتر می‌کنیم. این وضع به هیچ وجه فاقد اهمیت نیست، زیرا چیزی که قابل تجربه نیست، به آسانی ممکن است غیر موجود پنداشته شود. این پندار، چنان مطلوب است که به اصطلاح مؤمنان به خدا در تلاش من در بازسازی ضمیر خودآگاه ابتدایی چیزی جز خداشناسی نمی‌بینند، و اگر خداشناسی نبینند، عرفان می‌بینند؛ یعنی هر چیزی جز خدای ناکرده یک واقعیت روانی مثل ناخودآگاه. اگر ناخودآگاه اصلاً چیزی باشد، باید شامل مراحل تکامل اولیه روان خود آگاه ما باشد. وانگهی، این فرضیه که انسان در نهایت شکوه خود و بدون هیچ مرحله قبلی در ششمین روز آفرینش، آفریده شد کمابیش ساده‌تر و رکنه‌تر از آن است که امروزه ما را قانع کند و در این خصوص اتفاق آرا وجود دارد. مع هذا در مورد روان این مفهوم کهنه هنوز سر جای خود باقیست: روان، قدیم نیست؛ بلکه

لوح سفیدی^۱ است که به وقت تولد، تازه به وجود می‌آید و فقط آن چیزی است که خودش خیال می‌کند هست.

خودآگاهی، از لحاظ تکامل فردی و نژادی، پدیده‌ای ثانویست و وقت آن رسیده است که بالأخره این واقعیت بدیهی را درک کنیم. سیستم روانی نیز درست مانند بدن، دارای یک ماقبل تاریخ تشریحی مربوط به میلیون‌ها سال است. و همان طور که امروز، بدن انسان در هر عضو خود نتیجه این تکامل را متجلی می‌سازد، و هنوز همه جا آثار مراحل قدیمی‌تر را نشان می‌دهد، در مورد روان نیز می‌توان همین مطلب را گفت. خودآگاهی، تکامل خود را از حالتی حیوان گون که به نظر ما ناخودآگاه می‌نماید، شروع کرد و همین فرآیند تمایز یافتن، در هر کودکی تکرار می‌شود. روان کودک در حالت ماقبل خودآگاهی، همه چیز هست جز لوحی سفید و به صورت خاصی که قابل تشخیص است از قبل شکل گرفته و به‌علاوه به تمام غرایز مختص انسان و نیز به شالوده‌های پیشینی کنشهای عالیت‌ر، آراسته شده است. «من» در این زمینه پیچیده به وجود می‌آید و در طول زندگی به واسطه این زمینه تقویت می‌شود: وقتی این زمینه عمل نمی‌کند، سکون و آنگاه مرگ فرا می‌رسد: زندگی و واقعیت این زمینه، اهمیت حیاتی دارد. در مقایسه با آن، حتی دنیای خارج نیز فرعی است؛ زیرا اگر قوای محرکه درون‌زاد وجود نداشته باشد تا دنیا را درک کند و در آن دست ببرد، دنیا چه اهمیتی خواهد داشت؟ در زمان طولانی، اراده آگاهانه هرگز نمی‌تواند جای غریزه حیات را بگیرد. این غریزه از درون و به صورت اجبار، اراده یا فرمان، به ما می‌رسد و اگر آن را دیمون شخصی بنامیم؛ چنان‌که تقریباً از دیرباز نامیده‌ایم، وضع روانی را لاقط درست بیان کرده‌ایم. و اگر با به کار بردن مفهوم صورت مثالی در مورد آن، قصدمان آن است که نقطه‌ای را دقیق‌تر تعیین کنیم که دیمون در آن بر ما غلبه می‌کند، چیزی را از میان نبرده‌ایم؛ بلکه فقط به منشأ حیات نزدیک‌تر شده‌ایم.

طبیعی است که من به عنوان روان‌پزشک (پزشک جان) از چنین عقیده‌ای پشتیبانی کنم؛ زیرا توجه من اصلاً معطوف به آن است که چگونه می‌توانم بیمارانم را یاری کنم تا اساس سلامتشان را باز یابند و به‌طوری که فهمیده‌ام، برای انجام چنین کاری انواع مختلف علم و

اطلاع مورد نیاز است. وانگهی، علم طب نیز به طور کلی به همین طریق پیشرفت کرد. طب، پیشرفتهای خود را از طریق کشف نوعی فوت و فن درمان کسب نکرد تا راه و روش خود را به طوری شگفت‌انگیز ساده کند؛ بلکه بالعکس، به صورت علمی بسیار پیچیده در آمد و یکی از دلایل عمده این امر، آن است که از تمامی رشته‌های ممکن وام گرفت. به همین دلیل من نمی‌خواهم چیزی را به سایر رشته‌ها ثابت کنم. فقط می‌کوشم تا علم و اطلاع آنها را به طوری مفید در رشته خودم به کار گیرم و البته بر من واجب است تا راجع به این گونه کاربردها و نتایج آن، گزارش دهم؛ چه وقتی انسان علم و اطلاعات یک رشته را به رشته‌ای دیگر منتقل می‌کند و آن را در عمل به کار می‌گیرد، چیزهای خاص جدیدی روشن می‌شوند. اگر اشعه x منحصرأ در اختیار فیزیکدان باقی می‌ماند و در طب به کار نمی‌رفت، بسیار کمتر می‌دانستیم. و نیز برای طبیب، جالب توجه است که پرتو نگاری درمانی در شرابطی، نتایج خطرناک دارد؛ لیکن این موضوع الزاماً برای فیزیکدان که پرتو نگاری را به شیوه‌ای متفاوت و به منظوری دیگر به کار می‌گیرد، جالب توجه نیست و وقتی طبیب، نکات آسیب رساننده یا خواص مفید اشعه‌های نامرئی را نشان می‌دهد، فیزیکدان تصور نمی‌کند که طبیب به قلمرو او تجاوز کرده است.

اگر مثلاً من علوم تاریخی یا الهی را در روان درمانی به کار گیرم، طبیعتاً جنبه‌ای دیگر می‌یابند و نتایج حاصله از آنها متفاوت از نتایجی خواهد بود که در رشته اصلی خودشان به دست می‌دهند؛ یعنی آن‌جا که محدود به مقاصدی دیگرند. از این رو، این واقعیت که نوعی متقابل، زیر بنای پویاییهای روان را تشکیل می‌دهد، بدان معناست که کل مسأله تضاد در وسیعترین مفهوم خود، همراه با الزامات مذهبی و وجوه فلسفیشان، به مبحث مربوط به روان‌شناسی کشیده شده است. این وجوه، خصلت مستقلی را که در رشته خود دارند از دست می‌دهند و این امر اجتناب‌ناپذیر است؛ زیرا به زبان مسائل مربوط به روان‌شناسی نزدیک شده‌اند، یعنی دیگر از زاویه حقیقت مذهبی یا فلسفی مورد نظر قرار نمی‌گیرند، بلکه به علت اعتبار و معنای روان‌شناسانه خود، مورد آزمایش واقع می‌شوند. اگر ادعای آنها را مبنی بر آن‌که حقایق مستقلند کنار نهیم، آن‌گاه این واقعیت باقی می‌ماند که وقتی به طور تجربی یعنی علمی، مورد نظر قرار می‌گیرند، اصلاً پدیده‌های روانی‌اند. به

نظر من، این واقعیت جای بحث ندارد. اگر آنها برای خود مدعی دلیلند، موافق با استنباطهای روان‌شناسانه است که چنین ادعایی را رد نمی‌کند؛ بلکه برعکس، با توجه خاص با آن رفتار می‌کند. روان‌شناسی جایی برای آراتی از قبیل «فقط مذهبی» یا «فقط فلسفی» ندارد، برخلاف این واقعیت که ما غالباً و خصوصاً از فقها می‌شنویم که چیزی «فقط روان‌شناسانه» است.

تمام احکام قابل درک به وسیله روان، صادر می‌شوند. در میان سایر چیزها، روان فرآیندی پویا به نظر می‌رسد که بر مبنای تناقض قرار دارد؛ یعنی بر مبنای جریانی از انرژی میان دو قطب. این یک قانون کلی منطق است که «اصول را نباید بیش از حد لزوم کثرت داد». بنابراین، چون تعبیر و تفسیر با معیار انرژی در علوم طبیعی ثابت کرده است که یک اصل کلی صحیحی می‌باشد، در روان‌شناسی نیز باید خودمان را به آن محدود کنیم. هیچ واقعیت محکمی که دیدگاه دیگری را ارائه دهد در دست نیست. به علاوه، طبیعت متضاد و دو قطبی روان و محتویات آن، به واسطه تجربه روانی تأیید می‌شود.^۱

حال اگر تصور پویایی روان درست باشد، تمام احکامی که می‌خواهند از تقابل روان فراتر روند، مثلاً احکام مربوط به یک واقعیت ما بعدالطبیعی، اگر قرار است که اعتباری داشته باشند، باید ضد و نقیض باشند.

روان نمی‌تواند از خودش فراتر جهد و نمی‌تواند حقایق مطلق بسازد؛ زیرا تقابل خود آن، نسبی بودن احکام آن را تعیین می‌کند. هرگاه روان، حقایق مطلق را اعلان کند؛ مثلاً «خدا حرکت است» یا «خدا یکی است»، الزاماً دچار یکی از تناقضات خودش می‌شود؛ زیرا این دو حکم که «خدا سکون است» یا «خدا همه چیز است» نیز ممکن است درست باشد. اگر روان، یک جهت باشد، از هم می‌پاشد و ظرفیتش را برای ادراک از دست می‌دهد و به صورت سلسله‌ای از حالات تفکر نشده روانی (چون غیر قابل تفکر است) در می‌آید، هر یک از این حالات، به علت آن که حالت دیگر را نمی‌بیند و یا هنوز نمی‌بیند، خودش را دلیل خودش می‌داند.

در گفتن این مطلب، قضاوتی بر مبنای ارزشها را بیان نمی‌کنیم، بلکه فقط اشاره می‌کنیم

1. Cf. «Onpsychic Energy» In The Structure and Dynamics of the Psyche (Cw8).

که غالباً حد و حدود، مورد تجاوز قرار می‌گیرد. فی‌الواقع، این امر اجتناب‌ناپذیر است؛ زیرا به قول هراکلیتوس: «همه چیز در تغییر پی در پی است.» فرضیه را نقیض آن دنبال می‌کند و در میان این دو، عامل سومی به وجود می‌آید؛ عاملی که قبلاً قابل مشاهده نبود. در این مورد روان، دیگر بار صرفاً طبیعت متناقض خود را متجلی می‌سازد و در هیچ نقطه‌ای واقعاً از خودش خارج نشده است.

تلاش من در تشریح محدودیتهای روان به معنای اشاره بدان نیست که تنها روان وجود دارد؛ بلکه صرفاً بدان معناست تا جایی که مشاهده و ادراک مورد نظرند، نمی‌توانیم ماوراء روان را ببینیم. علم، تلویحاً معتقد شده است که یک چیز غیرروانی فوق حسی وجود دارد، اما در عین حال، علم می‌داند که درک کردن طبیعت واقعی این چیز چقدر دشوار است؛ خصوصاً آن‌که وسیله ادراک حسی، نارساست و یا وجود ندارد و یا آن‌که طرق صحیح تفکر یا موجود نیست و یا باید به وجود آید. در مواردی که اندامهای حسی ما و کمکهای مصنوعی آنها نمی‌توانند وجود چیزی واقعی را گواهی دهند، مشکلات به مراتب بیشتر می‌شود؛ به‌طوری که آدم و سوسه می‌شود بگویند اصلاً چیزی واقعی وجود ندارد. من هرگز به چنین نتیجه بسیار عجولانه‌ای نرسیده‌ام؛ زیرا هرگز نخواسته‌ام بیندیشم که حواس ما قادر به درک تمامی صورتهای وجودند. از این رو حتی این فرض خطرناک را کرده‌ام که پدیده ترکیبات مثلی، که وقایع عالی روانی‌اند، ممکن است بر مبنای زمینه‌ای شبه روانی قرار داشته باشند؛ یعنی بر مبنای نوعی وجود که فقط تا حدی روانی است و احتمالاً روی هم رفته شکل دیگری از وجود است. به سبب فقدان داده‌های تجربی، از این گونه اشکال وجود که معمولاً روحانی خوانده می‌شوند، نه آگاهی دارم و نه ادراک. از دیدگاه علم، آنچه را که ممکن است من در این مورد باور کنم، مجرد است و من باید جهل خودم را بپذیرم. اما تا آن‌جا که صور مثالی بر من عمل می‌کنند، برای من واقعی و دقیقند؛ گرچه نمی‌دانم طبیعت واقعی آنها چیست. البته، این نه فقط در مورد صور مثالی، بلکه در مورد طبیعت روان نیز به‌طور کلی صادق است. هرچه روان در مورد خودش بگوید، هرگز فراتر از خودش نمی‌رود. تمامی قوه ادراک و تمامی آنچه ادراک می‌شود، در نفس خود روانی است و ما در این حد، عاجزانه در دنیایی منحصرأ روانی محبوسیم. مع هذا دلیل خوبی داریم که فرض کنیم در پشت این پرده، آن چیز مستقل ادراک نشده‌ای وجود دارد که ما را تحت

تأثیر و نفوذ قرار می‌دهد و حتی می‌توان این فرض و یا خصوصاً همین فرض را در مورد پدیده‌های روانی که در تأیید آنها هیچ حکمی نمی‌توان داد، کرد. احکام مربوط به امکان و عدم امکان فقط در رشته‌های تخصصی معتبرند و خارج از این رشته‌ها فرضیه‌هایی گستاخانه می‌باشند.

گرچه شاید از نقطه نظر عینی، صدور احکام ناگهانی، یعنی بدون دلیل کافی، قدغن باشد، کمابیش احکامی وجود دارند که ظاهراً ناچار بدون دلیل واقعی صادر می‌شوند. دلیلی که در این جا وجود دارد، روان‌پویشی^۱ و از آن گونه‌ایست که معمولاً ذهنی خوانده می‌شود و موضوعی کاملاً شخصی فرض می‌شود؛ لیکن این فرض، خطایی است که موجب عدم توفیق در تشخیص این است که آیا این حکم به راستی فقط ناشی از چیزی منفرد است و از طریق انگیزه‌های منحصرأ شخصی حاصل می‌شود و یا آن‌که به‌طور عمومی ظاهر می‌گردد و از یک الگوی جمعی سرچشمه می‌گیرد؛ در چنین صورتی نباید آن را ذهنی به حساب آورد، بلکه باید آن را از لحاظ روانی عینی محسوب داشت؛ زیرا عده بی‌شماری از افراد، احساس می‌کنند که یک قوه محرک درونی، آنها را به صدور حکمی یکسان وادار می‌کند و یا احساس می‌کنند که عقیده‌ای خاص دارای ضرورت حیاتی است. از آن‌جا که صورت مثالی فقط یک قالب غیرفعال نیست، بلکه نیرویی است واقعی که انرژی خاصی دارد، می‌توان آن را دلیل کافی^۲ این گونه احکام به حساب آورد و به عنوان تابع، آنها درک کرد. به عبارت دیگر، فرد آدمی نیست که حکم را صادر می‌کند؛ بلکه صورت مثالی است که از طریق او سخن می‌گوید. تجربه پزشکی و دانش عمومی، حاکی از آن است که اگر این احکام خفه شوند و یا شنیده نشوند، ناراحتیهای روانی در پی خواهد بود. این احکام به صورت علائم روان‌نژندی و در مورد کسانی که مستعد روان‌نژندی نیستند به صورت توهمات جمعی بروز می‌کند.

احکام مثالی، بر شرایط قبلی غریزی بنیان دارند و ربطی به عقل ندارند و نمی‌توان آنها را عقلاً صادر کرد و یا از طریق بحثهای عقلایی از میان برد. این احکام، به‌طوری که

1. Psychodynamic.
2. Causa efficiens.

لوی برول حقاً آنها را تجلیات جمعی^۱ خوانده است، همواره بخشی از صحنه جهان را تشکیل داده‌اند. به یقین «من» و اراده او در زندگی، نقش بزرگ دارد؛ لیکن آنچه را که «من» اراده می‌کند به متاهی درجه و به شیوه‌هایی تابع مداخله خود مختاری و قداست فرآیندهای مثلی است که «من» معمولاً از آن بی‌خبر است تا جایی که می‌توان از لحاظ روان‌شناسی به دین نزدیک شد، توجه عملی به این فرآیندها، جوهر مذهب را تشکیل می‌دهد.

III

در این جا این واقعیت، توجه مرا به خود معطوف می‌دارد که علاوه بر میدان تفکر، میدان دیگری، اگر نه وسیعتر؛ به همان وسعت، وجود دارد که ادراک منطقی و طرق منطقی تفکر، به‌ندرت در آن چیزی می‌یابند که قادر به درک آن باشند. این میدان، همان قلمرو عشق و نیروی حیات «اروس» است. در ادوار کهن یونان و روم، آن‌گاه که چنین چیزهایی درست درک می‌شد، اروس خدایی به شمار می‌آمد که الوهیتش برتر از محدودیتهای انسانی ما بود و امکان نداشت به هیچ طریقی بتوان او را درک و توصیف کرد. من نیز همچون کسان متعدد دیگری که بیش از من کوشیدند، می‌کوشم تا به این دیمون که دامنه فعالیتش از فضای لایتناهی بهشت تا قعر تاریک دوزخ می‌رسد، نزدیک شوم؛ لیکن در برابر وظیفه یافتن زبانی مناسب که از عهده بیان تضادهای بی‌حساب عشق برآید، خود را درمانده می‌یابم. اروس یک *Kosmogonos* است؛ خالق و پدر - مادر خودآگاهی عالی‌تر. گاه احساس می‌کنم که این گفته پولس رسول که: «اگر به زبانهای مردم و ملائک سخن گویم و محبت نداشته باشم»^۲ امکان دارد نخستین شرط ادراک و جوهر الوهیت باشد. تعبیر و تفسیر فاضلانه عبارت «خدا عشق است» هرچه باشد، این عبارت، جمع اضداد پروردگار

1. Representation Collective.

^۱ - اگر به زبانهای مردم و فرشتگان سخن گویم و محبت نداشته باشم، مثل نحاس صدا دهنده و سنج فغان کننده شده‌ام، و اگر نبوت داشته باشم و جمیع اسرار و همه علم را بدانم و ایمان کامل داشته باشم، به حدی که کوهها را نقل کنم و محبت نداشته باشم، هیچ هستم و ... (محبت) در همه چیز صبر می‌کند و همه را باور می‌نماید. در همه حال امیدوار می‌باشد و همه چیز را متحمل می‌باشد... (رساله پولس رسول به قرنتیان باب سیزدهم آیه اول به بعد) - م.

را تأیید می‌کند. من بارها و بارها در تجربه پزشکی و نیز در زندگی‌ام با راز عشق مواجه شدم و هرگز نتوانستم بگویم که چیست. من نیز چون ایوب ناگزیر بودم که «دست بر دهان بگذارم. یک‌بار سخن گفتم و پاسخ نخواهم گفت.» (کتاب ایوب باب ۴۰ آیه ۴ به بعد^۱).

در این جاست بزرگترین و کوچکترین، دورترین و نزدیکترین، برترین و پست‌ترین، و نمی‌توانیم از یک وجه آن، بی‌سخن گفتن از وجه دیگرش سخن گوئیم. هیچ زبانی در بیان این تضاد کافی نیست. هرچه انسان بگوید، بیهوده است. زبان از بیان کل آن قاصر است. سخن گفتن از بخشی از وجوه آن، همواره یا پرگویی است و یا کم‌گویی؛ زیرا فقط کل است که معنی دارد. «محبت در همه چیز صبر می‌کند و همه چیز را متحمل می‌شود.» (رساله اول پولس رسول به قرنتیان باب ۱۳ آیه ۷). این کلمات هرچه را که باید گفت، می‌گوید و نمی‌توان چیزی بر آن افزود؛ زیرا ما به عمیق‌ترین معنای کلمه، قربانیان و بازیچه‌های «مهر» مربوط به آفرینش جهانیم. من این کلمه را در میان گیومه نهادم تا نشان دهم که این کلمه را به معنای میل، ترجیح، طرفداری، آرزو و احساساتی مشابه به کار نمی‌برم، بلکه آن را به‌عنوان چیزی از فرد، یعنی کلی واحد و یکپارچه به کار می‌برم. اگر انسان یک جزء باشد، قادر به درک کل نیست و در چنگ آن گرفتار است. شاید به آن رضایت دهد و یا شاید علیه آن برخیزد؛ لیکن همواره در چنگ آن و در درون آن محبوس و بدان متکی است و توسط آن حمایت می‌شود. عشق، روشنائی و تاریکی اوست و او نمی‌تواند انتهای آن را ببیند. «عشق باز نمی‌ایستد.» حال چه انسان به «زبانهای ملائک» سخن گوید و چه با دقت علمی که حیات سلول را تا دورترین منشأ آن دنبال می‌کند. انسان می‌تواند عشق را به تمامی نامهایی بخواند که در اختیار دارد، لیکن باز خودش را گرفتار خود فریبی بی‌پایان خواهد کرد. اگر انسان، ذره‌ای عقل داشته باشد، دست خود را

۱- و خداوند مکرر کرده ایوب را گفت آیا مجادله‌کننده با قادر مطلق مخاصمه نماید. کسی که با خدا محاجه کند آن را جواب بدهد. آن‌گاه ایوب خداوند را جواب داده، گفت: اینک من حقیر هستم و به تو چه جواب دهم. دست خود را به دهانم گذاشتم. یک مرتبه گفتم و تکرار نخواهم کرد، بلکه دو مرتبه و نخواهم افزود...»

باز می‌گذارد و ناشناخته را به نام ناشناخته‌تر می‌خواند - **Ignotium Per Ignotius** - یعنی به نام پروردگار. این کار، اعتراف به عبودیت انسان، نقص او و اتکای اوست؛ لیکن در عین حال، شهادت دادن به آزادی، انتخاب او میان راست و دروغ است.

نگاه به گذشته

برای من قابل قبول نیست که مردم، مرا دانا و فرزانه بگویند. یک‌بار مردی به قدر کاسه‌ای از رودی آب برداشت. از آن میزان چه سود؟ من آن رود نیستم؛ در آن رودم، لیکن کاری نمی‌کنم. سایر مردم نیز در همان رودند، اما بسیاری از ایشان خیال می‌کنند باید کاری کنند. من کاری نمی‌کنم. هرگز خیال نمی‌کنم باید مراقب گیلان باشم تا بر ساقه بروید. من می‌ایستم و می‌نگرم و آنچه را که طبیعت می‌تواند انجام دهد، می‌ستایم.

قصه‌ظریف کهنی راجع به شاگردی وجود دارد که نزد خاخامی رفت و گفت: «در ایام قدیم کسانی بودند که چهره خدا را می‌دیدند. چرا امروز دیگر او را نمی‌بینند؟» خاخام گفت: «چون امروز هیچ کس نمی‌تواند این قدر خم شود.»

فرق میان من و بیشتر مردم در این است که برای من «دیوارهای جدا کننده» شفافند و این خصوصیت من است. دیگران این دیوارها را آن قدر کدر می‌بینند که پشت آنها چیزی نمی‌بینند و خیال می‌کنند که در آن‌جا چیزی نیست. من تا حدی فرآیندهایی را که در باطن می‌گذرند، می‌بینم و این به من یقینی درونی می‌بخشد. مردمی که هیچ چیز نمی‌بینند، صاحب یقینهایی نیستند و نمی‌توانند نتیجه‌گیری کنند و اگر هم بتوانند، به نتایجی که گرفته‌اند اعتماد نمی‌کنند. نمی‌دانم چه بود که مرا واداشت تا زندگی را از دور بنگرم، شاید ناخودآگاه و شاید هم نخستین رؤیاهایم. آنها مسیر زندگی مرا از ابتدا تعیین کردند.

آگاهی از فرآیندها در باطن، رابطه مرا با دنیا خیلی زود شکل داد. اساساً این رابطه تا امروز نیز همان است که در کودکی‌ام بود. به عنوان یک طفل، خودم را تنها احساس می‌کردم و هنوز هم تنها هستم؛ زیرا چیزهایی می‌دانم و باید به چیزهایی اشاره کنم که ظاهراً دیگران نمی‌دانند و اکثراً نمی‌خواهند بدانند. تنهایی از این نیست که آدم کسانی را در اطراف نداشته باشد، از این است که آدم نتواند چیزهایی را منتقل کند که مهم می‌پندارد، از

این است که آدم صاحب عقایدی باشد که برای دیگران پذیرفتنی نیست. تنهایی، با تجارب نخستین رؤیاهایم آغاز شد و هنگامی به اوج خود رسید که بر ناخودآگاه کار می‌کردم. اگر انسانی بیش از دیگران بداند، تنها می‌شود؛ لیکن تنهایی الزاماً دشمن الفت نیست، زیرا هیچ کس بیش از انسان تنها، نسبت به الفت، حساس نیست و الفت فقط هنگامی می‌بالد که هر فرد، فردیت خود را به یاد بیاورد و خودش را با دیگران همسان نبیند.

صاحب رازی بودن، حس پیش‌بینی چیزهای ناشناخته، مهم است؛ چه زندگی را سرشار از چیزی غیر شخصی، چیزی مقدس، می‌کند. کسی که هرگز آن را تجربه نکرده است، چیز مهمی را از دست داده است. او باید احساس کند در دنیایی به سر می‌برد که به نحوی از انحاء مرموز است. احساس کند چیزهایی رخ می‌دهند و قابل تجربه‌اند که توصیف پذیر نیستند. احساس کند که نه هرچه اتفاق می‌افتد قابل پیش‌بینی است. غیرمنتظره و باور نکردنی به این دنیا تعلق دارند. فقط آن‌گاه است که زندگی کامل می‌شود. برای من از ابتدا، دنیا بیکران و ادراک‌ناپذیر بود.

در کنار آمدن با تصوراتم، مشکلات زیادی داشتم. یک دیمون در من بود و سرانجام معلوم شد که وجود آن سرنوشت‌ساز بود. دیمون بر من غلبه کرد و اگر گاه بی‌رحم بودم به علت گرفتار بودن در چنگ او بود. هرگز نتوانستم با چیزی که به دست می‌آمد بمانم، باید به پیش می‌شافتم تا با تصورات خود همگام شوم و چون همسالانم به نحوی قابل فهم، نمی‌توانستند تصورات مرا دریابند، فقط ابلهی را می‌دیدند که به پیش می‌شتابد.

من بسیاری از مردم را رنجاندم، زیرا به محض آن‌که می‌دیدم مرا درک نمی‌کنند، تا آن‌جا که به من مربوط بود، ماجرا خاتمه می‌یافت. باید پیش می‌رفتم. من جز با بیمارانم با کسی شکایا نیستم. باید قانونی درونی را اطاعت می‌کردم که بر من تحمیل می‌شد و به من آزادی انتخاب نمی‌داد. البته همیشه آن را اطاعت نکردم. چگونه می‌توان بدون عدم ثبات زیست؟

من برای برخیها دائماً وجود داشتم و تا جایی که به دنیای درون من ربط داشتند به آنها نزدیک بودم، اما ممکن بود چنین پیش آید که دیگر با آنها نباشم؛ چون دیگر چیزی باقی نمانده بود که مرا به آنها مربوط کند. باید دردمندانه می‌آموختم که هنوز کسانی وجود دارند که دیگر چیزی ندارند تا به من بگویند. برخی از آنها احساس مروت را در من

برمی‌انگیختند؛ لیکن فقط آن‌گاه که در دایره جادویی روان‌شناسی ظاهر می‌شدند. لحظه‌ای بعد که نورافکن، پرتو خود را در جایی دیگر می‌افکند، دیگر چیزی برای دیدن وجود نداشت. من می‌توانستم به اشخاص متعددی علاقه‌مند شوم، اما به محض آن‌که درونشان را می‌دیدم، افسون از میان می‌رفت. بدین طریق دشمنان زیادی ساختم. شخص خلاق بر زندگی خودش قدرت کمی دارد. او آزاد نیست. اسیر دیمون خویش است و به میل او حرکت می‌کند. هولدرلین می‌گوید:

«شرم‌آور است

نیرویی دل را از ما می‌رباید؛

زیرا سپهریان هریک طالب قربانی است،

لیکن اگر دریغ شود،

هرگز خیر در میان نخواهد بود.»

این فقدان آزادی از نظر من مصیبتی بوده است. اغلب احساس کرده‌ام که در میدان جنگم و می‌گویم: «رفیق خوب من! اینک تو فرو افتاده‌ای، اما من باید بروم.» زیرا: «شرم‌آور است، نیرویی دل را از ما می‌رباید.» من به تو علاقه‌مندم، در واقع تو را دوست دارم، لیکن نمی‌توانم بمانم. در این امر چیزی دلخراش وجود دارد و من خود، قربانی‌ام. من نمی‌توانم بمانم. اما دیمون همه چیز را چنان می‌آراید که آدم از آن بیرون می‌آید و عدم ثبات و ناستواری خجسته مراقب است تا علی‌رغم «بی‌وفایی» رسوای خودم بتوانم در حدی تصورناپذیر، وفادار باشم.

شاید باید بگویم: «من خیلی بیشتر از دیگران و در عین حال خیلی کمتر از آنها به مردم نیاز دارم.» وقتی دیمون دست اندرکار است، آدم همواره بسیار نزدیک و بسیار دور است. فقط هنگامی می‌توان به اعتدال رسید که دیمون خاموش است.

دیمون خلاقیت با من بی‌رحمانه رفتار می‌کرد و کارهای عادی که در نظر داشتم، معمولاً دچار بدترین وضع می‌شد؛ البته نه همیشه و در همه جا. تصور می‌کنم که برای ایجاد تعادل روانی، تا مغز استخوان محافظه‌کار باشم. من پیپ را از کیسه توتون پدربزرگم بر می‌کنم و هنوز عصای کوه نوردی او را که سرش از شاخ بز کوهی است، در دست

می‌گیرم. او این عصا را از پونترسینا^۱ پس از آن‌که به عنوان یکی از میهمانان عالیقدر، مراسم گشایش کورورت شرکت کرد، با خود باز آورد.

من از مسیری که زندگی‌ام یافت، خرسندم. این مسیر مفید بود و به من مواهب زیادی بخشید. چگونه می‌توانستم این همه را توقع داشته باشم؟ برای من هیچ چیز جز وقایع غیرمنتظره اتفاق نیفتاد. شاید اگر خودم فرق داشتم، خیلی چیزها فرق می‌کرد. اما آن طور بود که باید باشد؛ چه همه چیز از آن رو پیش آمد که من آنم که هستم. خیلی چیزها آن طور از آب در آمد که در نظر داشتم، اما همواره برایم مفید نبود. مع هذا همه چیز تقریباً طبیعی و به‌دست تقدیر پیش رفت. از بسیاری خطاها که حاصل کله شقی خودم بود، نادمم. اما بدون این صفت به مقصدم نمی‌رسیدم. از این رو هم ناامیدم و هم نیستم. از مردم و از خودم مأیوسم. از مردم چیزهای شگفت‌انگیزی آموختم و بیش از آن انجام دادم که از خودم انتظار داشتم. نمی‌توانم رأی نهایی دهم؛ چه پدیده انسان بسیار عظیم است. هرچه پیرتر شدم، خودم را کمتر فهمیدم و یا آن‌که نسبت به درونم بصیرتی کمتر داشتم و راجع به خودم کمتر دانستم. از خودم در شگفتم، ناامیدم، پریشانم، افسرده‌ام، دلشادم، همه اینها را به یک باره هستم و یارای جمع‌بندی ندارم و قادر به تعیین نهایی ارزش و عدم ارزش نیستم و در مورد خودم و زندگی‌ام رأی ندارم. چیزی وجود ندارد که راجع به آن اطمینان کامل داشته باشم. در مورد هیچ چیز اعتقاد قطعی ندارم. فقط می‌دانم به دنیا آمده‌ام و وجود دارم و خیال می‌کنم که بُرده شده‌ام. من براساس چیزی وجود دارم که نمی‌دانم چیست. علی‌رغم عدم یقین، در گُنه هستی، استحکامی را احساس می‌کنم و نیز استمرار را در چگونگی وجودم.

دنایی که در آن متولد شده‌ایم، بی‌رحم و وحشی و در عین حال بهره‌مند از زیبایی الهی است و این دیگر به خلق و خو مربوط است که کدام جوهر را مهمتر پنداریم؛ عدم معنی یا معنی را. اگر عدم معنی مطلقاً افضل بود، با هر گام که در تحول خودمان برمی‌داشتیم، معنی داشتن زندگی به‌طوری فزاینده محو می‌شد. اما قضیه این نیست و یا به نظر من، این نیست. شاید هر دو صدق کند؛ چنان‌که در مورد مسائل ما بعدالطبیعی چنین است. زندگی هم

۱. Pontrecina.

معنی دارد و هم ندارد و یا هم بامعنی است و هم بی‌معنی. من مشتاقانه امیدوارم که معنی فایق آید و پیکار را ببرد.

وقتی لائوتسو می‌گوید: «همه چیز روشن است و تنها منم که مه‌آلوده‌ام.» چیزی را بیان می‌کند که من در ایام کهولت احساس می‌کنم. لائوتسو نمونه‌ی مردی است با بصیرت برتر که ارزش و بی‌ارزشی را دیده و تجربه کرده است و در پایان حیاتش آرزو می‌کند که به وجود خودش باز گردد؛ به معنای ناشناختنی جاویدان. پیر مثالی که به حد کفایت دیده است، جاودانه، حقیقی است. این نمونه، در هر سطحی از ذکاوت ظاهر می‌شود و سیمای او همواره یکی است؛ حال چه دهقانی فرتوت باشد و چه فیلسوفی بزرگ چون لائوتسو. اینکهولت است و محدودیت. مع هذا چیزهایی که مرا سرشار می‌کنند، بسیارند: گیاهان، حیوانات ابرها، روز و شب و آن وجود جاوید در انسان. هرچه از خودم نامطمئن‌تر شدم، نسبت به همه چیز نزدیکی بیشتری احساس کردم. در حقیقت، چنین به نظر می‌رسد که آن بیگانگی که چنان طولانی مرا از دنیا جدا کرد، به دنیای درونم کوچ کرده و بیگانگی غیر متظره‌ای را نسبت به خودم بر من فاش نموده است.

ضمیمهٔ اول

نامه‌های فروید به یونگ

وین، برگاس ۱۹

۱۶ آوریل ۱۹۰۹

دوست عزیز

... فوق‌العاده است که درست همان شبی که من رسماً شما را به عنوان پسر ارشد خود به فرزندی پذیرفتم و به عنوان جانشین و ولیعهدم تدهین کردم، باید شما از سر بی‌وفایی^۱ درست همان موقع و همان جا مرا از مقام پدری محروم کنید و ظاهراً از محروم کردن من همان قدر خرسند شوید که من از موهبتی که وجود شخص شما نصیبم می‌کرد. حالا می‌ترسم که باز مجبور شوم نسبت به شما نقش پدر را بگیرم و نظرم را راجع به پدیده‌های اشباح جنجالگر به شما بگویم. من باید چنین کنم چون این چیزها جز آنند که شما دوست دارید تصور کنید.

انکار نمی‌کنم که تعبیر و آزمایشهای شما اثر شدیدی بر من داشت. پس از عزیمت شما تصمیم گرفتم به مطالعاتی پردازم و نتیجه این است: در اتاق جلویی من، از جایی که دو لوحه سنگین مصری روی تخته بلوط کتابخانه قرار گرفته است، دائم صدای جیرجیر می‌آید و این واضح است. در اتاق دوم، همان جا که صدای شکستن آمد، این نوع سر و صدا بسیار نادر است. اول می‌خواستم به صدایی که وقتی این جا بودید، خیلی اوقات می‌شنیدیم، اگر بعد از رفتن شما دیگر شنیده نشود، معنایی بدهم. اما از

آن به بعد هم بارها و بارها همین صدا تکرار شد، لیکن هرگز ربطی به افکار من نداشت و هرگز موقعی نبود که به شما یا مشکل خاص شما فکر می‌کردم. (باز هم مؤکداً می‌گویم نه) این پدیده به علت چیز دیگری خیلی زود معنای خود را برای من از دست داد. زود باوری من و یا لااقل آمادگی من در باور کردن، همراه با افسون حضور شخصی شما ناپدید شد و باز هم بنا به دلایل متعدد درونی، به نظر من رخ دادن چنین چیزهایی کاملاً غیر محتمل است. اسباب و اثاثیه بی‌روح و مرده، همان طور در برابر من قرار گرفته است که طبیعت خاموش و بی‌خدا در برابر شاعر، پس از مردن خدایان یونان، از این رو، یک بار دیگر هم با نظر پدرانۀ نگاه می‌کنم و پسر عزیزم را هشدار می‌دهم که خونسرد باشد و همان بهتر است که اصلاً چیزی نفهمد تا این‌که به خاطر فهمیدن، دست به این گونه فداکاریهای بزرگ بزند. ضمناً پیرانه سر خود را در برابر مسأله ترکیب روانی تکان می‌دهم و فکر می‌کنم: خوب، مردم جوان چنین‌اند؛ آنها تنها وقتی از چیزها لذت می‌برند که مجبور نباشند ما را همراه خود به جایی بکشند که با نفسهای کوتاه و پاهای خسته خود توان دنبال کردنشان را نداریم.

حال از امتیاز سنی‌ام استفاده می‌کنم و پرگویی را به موضوع دیگری بین زمین و آسمان برمی‌گردانم که قابل فهم نیست و به شما می‌گویم، چند سال پیش به کله خود فرو کردم که بین سنین ۶۱ و ۶۲ خواهم مرد و در آن زمان این مدت را کافی می‌دیدم. (امروز فقط هشت سال دیگر برایم باقی مانده است). چندی بعد همراه برادرم به یونان رفتم و عجب آن‌که روی تمام چیزهایی که عددی داشت، به‌خصوص روی وسایط نقلیه، عدد ۶۱ یا ۶۲ را بعلاوه ۱ یا ۲ می‌دیدم. من این روابط را با جدیت در نظر گرفتم و تا موقعی که به آتن رفتیم، احساس افسردگی می‌کردم. در هتل‌مان اتاقهایی به ما دادند که در طبقه دوم بود و من امیدوار بودم که باز بتوانم نفسی بکشم؛ لااقل شاید در آنجا عدد ۶۱ در کار نمی‌بود. اما اتاق من شماره ۳۱ از آب درآمد (و من با عقیده به سرنوشت آن را نصف ۶۲ - ۶۱ به حساب آوردم) این رقم مگارت‌تر و چابک‌تر، ثابت کرد که سریعتر از عدد اول مرا تعقیب می‌کند.

از آن روز تا این اواخر عدد ۳۱ همراه با ۲ که آماده اتفاق با آن بود، نسبت به من وفادار

ماند. اما از آن جایی که من در سیستم روانی خود صاحب ناحیه‌هایی هستم که در آنها فقط به دانش حریصم و نه ابداً به موهوم پرستی، کوشیدم تا به تحلیل این اعتقاد بپردازم و نتیجه این است: اعتقاد من در ۱۸۹۹ شروع شد. در آن زمان دو واقعه با هم تطبیق کرد. اولین واقعه نوشتن کتاب «تعبیر خوابها» بود (که می‌دانید مورخ ۱۹۰۰ است) و دومی تلفنی بود که با شماره ۱۴۳۶۲ نصیبم شد. ربط دادن این دو واقعیت به هم آسان است: در سال ۱۸۹۹، که تعبیر خوابها را نوشتم، ۴۳ سال داشتم و چه چیزی واضح‌تر از این بود که آن رقم دیگری که روی تلفن من قرار داشت، می‌خواست پایان عمر مرا نشان دهد؛ یعنی ۶۱ یا ۶۲؟ ناگهان در این دیوانگی روشی پیدا می‌شود. این خرافه که من بین ۶۱ یا ۶۲ سالگی خواهم مرد با این اعتقاد هم معنی در می‌آید که با کتاب تعبیر خوابها، کار زندگی‌ام را تمام کرده‌ام و نیازی به زیاده‌تر گفتن نیست و می‌توانم در آرامش بمیرم. قبول خواهید کرد که این اعتقاد پس از این تحلیل دیگر چندان مهمل به نظر نمی‌رسد. اتفاقاً، نفوذ ویلهلم فلیس^۱ نیز در این موضوع نقشی داشت. این موهوم پرستی به سالی مربوط است که او مرا مورد حمله قرار داد.

در این جا نمونه دیگری وجود دارد که شما خصلت خاص یهود را در مکتب عرفانی من تأیید خواهید کرد. جدا از این، فقط می‌خواهم بگویم، ماجراهایی از گونه ماجرای من با عدد ۶۲ را می‌توان با دو چیز توجیه کرد؛ اولی هوشیاری به شدت انسجام یافته‌ای از طرف ناخودآگاه است که آدم را مثل فاوست به جایی می‌کشاند که در هر زنی، هلنی را ببیند. و دومی «همکاری انکارناپذیر تصادف» است که در شکل دادن به اوها، همان نقشی را بازی می‌کند که همکاری جسمی در علائم هیستری و یا همکاری وابسته به زیان‌شناسی در تجنیس.

از این رو امیدوارم که راجع به پژوهشهای شما در خصوص عقده روح بیشتر بشنوم، علاقه من علاقه کسی است به وهمی دلپذیر که خود را در آن سهیم نمی‌کند.

با درود صمیمانه به شما، همسر و فرزندان

ارادتمند: فروید

وین، برگاس ۱۹

۱۲ ماه مه ۱۹۱۱

دوست عزیز!

... می‌دانم که عمیق‌ترین تمایلات شما، شما را به مطالعه در علوم مرموز سوق می‌دهد، و تردید ندارم که دست پر به کشور باز خواهید گشت: مانعی ندارد و همیشه حق است که آدم فرمان انگیزه‌های آنی خود را دنبال کند. شهرتی که شما با کتاب *Dementia*^۱ به دست آورید، مدتی در برابر متهم شدن شما به «عرفان» ایستادگی خواهد کرد. فقط دور از ما و زیاده از حد در آن مستعمرات با شکوه حاره نمانید. لازم است در این جا کار کنید... با درود صمیمانه و امید آن‌که باز هم برایم نامه بنویسید و این بار زودتر.

ارادتمند: فروید

وین، برگاس ۱۹

۱۵ ژوئن ۱۹۱۱

دوست عزیز!

... از وقتی که در مورد مطالب مربوط به علوم مرموز از فرنزی^۲ درس بزرگی گرفتم، احساس کوچکی کردم و قول می‌دهم هر چیزی را که بتوان اندکی معقول جلوه داد، باور کنم و همان طور که می‌دانید، خیلی خوشحال نیستم. به هر حال، غرور شکسته است. آرزو دارم که شما و F را موقعی که یکی از شما دو نفر آماده است تا گام خطرناک را در راه انتشار کارها بردارد، همراه ببینم، و خیال می‌کنم که این امر با استقلال کامل در طول پیشرفت کار، سازگار باشد...

درود صمیمانه به شما و خانواده گرامی شما

از فروید وفادارتان

۱ - رجوع شود به فصل پنجم.

2. Cf. Ernest Jones, *Life and Work of Sigmund Freud* (New York, 1953 - 57), III, PP. 387f.

ضمیمهٔ دوم

نامه‌هایی به امایونگ از آمریکا (۱۹۰۹)

دوشنبه ۶ سپتامبر ۱۹۰۹

در دفتر پروفیسور استانلی هال

دانشگاه کلارک، ورسستر^۱

... و اکنون صحیح و سالم به ورسستر رسیده‌ایم. باید راجع به این سفر به تو بگویم. شنبهٔ گذشته، هوای نیویورک حزن‌انگیز بود. هر سه ما گرفتار اسهال شدیم و دل‌درد بدی داشتیم. با آن که جسماً احساس بیچارگی می‌کردم و چیزی هم نخورده بودم به سراغ کلکسیون دیرین‌شناسی رفتم؛ جایی که می‌توان تمام هیولاهای کهن، رؤیاهای اضطراب‌آور خدا را از خلقت تماشا کرد. این کلکسیون از بابت تاریخ تکاملی پستانداران دوران سوم، کاملاً بی‌نظیر است. ممکن نیست بتوانم تمام چیزهایی را که در آن‌جا دیدم به تو بگویم. بعد به دیدار جونز که تازه از اروپا بازگشته بود، رفتم. نزدیک ساعت سه و نیم ترن هوایی سوار شدیم و از خیابان چهل و دوم به لنگرگاه رفتیم. در آن‌جا در کنار ساختمان بسیار عظیم یک کشتی بخار که پنج عرشه سفید داشت، قرار گرفتیم. اتاقهایی گرفتیم و کشتی ما از وست ریور در اطراف دماغه مانهاتان با آن همه آسمان خراشهای عظیم به راه افتاد و بعد در ایست ریور از زیر پل بروکلین و مانهاتان، از میان یدک کشتی‌های درهم و برهم و کرجیها و غیره از پشت لانگ‌ایلند گذشت. هوا سرد و مرطوب بود ما گرفتار دل‌درد و اسهال بودیم و به علاوه از گرسنگی نیز رنج می‌بردیم و به همین دلیل به بستر خزیدیم.

1. Worcester.

بامداد یکشنبه در شهر فال ریور لنگر انداختیم و در آن‌جا قطار بوستون را سوار شدیم و فوراً به طرف ورسستر راه افتادیم. وقتی در راه بودیم، هوا صاف شد. حومه شهر کاملاً دلکش بود؛ تپه‌های کوتاه، جنگلی بزرگ، مرداب، دریاچه‌های کوچک، صخره‌های بی‌شمار بزرگ و نامنظم، دهات کوچک با خانه‌های چوبی به رنگ سرخ و سبز و خاکستری با پنجره‌هایی با قاب چوبی (هلند!) در زیر درختان بزرگ و زیبا قرار گرفته بود. ساعت یازده و نیم در ورسستر بودیم، هتل استاندیش را جایی بسیار دلپذیر و «به سبک آمریکایی‌ها» ارزان یافتیم یعنی با خوراک.

شش بعد از ظهر پس از استراحتی که به راستی حقان بود به سراغ استانی هال رفتیم. او مردی است محترم و برجسته و ظریف که نزدیک هفتاد سال دارد و در نهایت مهربانی و میهمان نوازی، ما را پذیرفت. او همسر چاق و چله و زنده‌دل و بی‌اندازه زشتی دارد که به هر حال خوراکی‌های لذیذ می‌دهد. این خانم فوراً فروید و مرا «پسران» خود به حساب آورد و خوراکی‌های مقوی و شرابی گوارا به ما خورانید تا آن‌که حالمان به‌طوری محسوس جا آمد. آن شب را راحت خوابیدیم و امروز صبح به خانه هال کوچ کردیم. این خانه به سبکی چنان سرگرم کننده تزئین شده است که باورکردنی نیست. همه چیز جادار و راحت است و اتاقی باشکوه و مملو از هزاران جلد کتاب دارد و قوطی‌های سیگار برگ در همه جا قرار گرفته است. دو سیاه قیرگون با لباس رسمی و در نهایت وقار مسخره، به عنوان مستخدم خدمت می‌کنند. همه جا مفروش است و همه درها حتی در حمام نیز باز است و اشخاص، همه جا می‌روند و می‌آیند. پنجره‌ها تا کف زمین می‌رسند. خانه در میان محوطه‌ای از چمن انگلیسی قرار دارد و باغ، حصاری ندارد. نیمی از شهر (با جمعیت تقریباً صد و هشتاد هزار نفر) میان جنگلی است منظم که درختان کهنش بر خیابانها سایه می‌افکند. بیشتر خانه‌ها از خانه‌های ما کوچکترند و از بوته‌های گل، احاطه شده‌اند. همه چیز منظم و پاکیزه و پرورش یافته و بسیار آرامش‌بخش و متجانس است. این جا، آمریکایی، کاملاً دیگر است. و آن را نیوانگلند می‌گویند. این شهر در ۱۶۹۰ به وجود آمده و بسیار قدیمی است. نعمت، فراوان است. دانشگاه غنی اما کوچک است و زیبایی بی‌پیرایه‌ای دارد. امروز صبح، روز بازگشایی بود و پروفیسور X سخنرانی را با مطالبی خسته کننده آغاز کرد. ما زود بار و بنه خود را جمع کردیم و در کنار شهر که از هر طرف پر از

دریاچه‌های ریز و ریزتر و جنگلهای خنک است به پیاده روی دلپذیری پرداختیم و از زیبایی ساکت و آرام محیط، سر کیف آمدیم. بعد از زندگی در نیویورک، این جا آدم را تر و تازه می‌کند...

دانشگاه کلارک

ورسستر، ماساچوست

چهارشنبه ۸ سپتامبر ۱۹۰۹

... مردم این جا مهربانند و از سطح فرهنگی خوبی برخوردارند. در خانه‌ها ما را عزت می‌کنند و پس از مشقات نیویورک حالمان روز به روز بهتر می‌شود. امعا و احشا من تقریباً به حال عادی برگشته و جز آن‌که گاهی دردی ناگهانی دارد، حال عمومی‌ام عالی است. دیروز فروید سخنرانیها را شروع کرد و بسیار تمجید شد. کم کم در این جا جایی می‌یابیم و پیشرفتمان کند اما مطمئن است. دیروز با دو بانوی مسن راجع به روانکاوی گفتگو کردم و معلوم شد که بسیار مطلع و آزاد اندیشند و من خیلی تعجب کردم؛ زیرا خودم را آماده مخالفت آنها کرده بودم. اخیراً یک گاردن پارتی داشتیم که پنجاه نفر در آن حضور داشتند و من در طول آن، خود را در محاصره پنج خانم قرار دادم. حتی توانستم به انگلیسی شوخی کنم، ولی چه انگلیسی‌ای! فردا، اولین روز سخنرانی من است و ترسم از آن ریخته، چون حضار بی‌آزارند و فقط می‌خواهند چیزهای تازه بشنوند و البته این چیزی است که ما می‌توانیم تأمین کنیم. می‌گویند باید به ما دکترای افتخاری اعطا شود و آن هم در مراسم باشکوه و جلال و پر دنگ و فنگ. امروز عصر یک «میهمانی رسمی» برگزار می‌شود. نامه امروز را باید کوتاه کنم، چون خانواده‌ها در ساعت پنج، چند نفری را برای دیدن ما دعوت کرده‌اند. ضمناً بوستون ایونینگ ترانس کریپت^۱ با ما مصاحبه کرد. در واقع ما در این جا مردان روزیم. خوب است که هر از گاهی، آدم بدین ترتیب حرفش را منتشر کند. می‌توانم احساس کنم که لیبدوی من آن را با لذت فرو می‌بلعد.

دانشگاه کلارک

ورسستر، ماساچوست

۱۴ سپتامبر، ۱۹۰۹

دیشب تشریفات و لباسهای پر تجمل با انواع و اقسام پیراهنهای سرخ و سیاه و کلاه‌های چهارگوش با منگوله‌های طلایی، فراوان بود. در یک جلسه باشکوه و سرورآمیز به من دکترای افتخاری اعطا شد و به فروید نیز. حالا ممکن است که به دنبال نام خود L. L. D بگذارم. گیراست. عجب؟ ... امروز پروفیسور. M. ما را سوار ماشین کرد و برای صرف نهار به کنار دریاچه‌ای زیبا برد. منظره واقعاً دلکش بود. امروز عصر باز هم در خانه‌های راجع به «روانشناسی میل جنسی» یک «کنفرانس خصوصی» تشکیل می‌شود. وقت ما به‌طور وحشتناکی تنگ است. واقعاً که آمریکایی‌ها در این کار استادند. تقریباً وقت نفس کشیدن به آدم نمی‌دهند. همین الان از تمام چیزهایی عالی که گذرانده‌ایم، خسته شده‌ام و آرزوی سکوت کوهستانها را دارم. سرم به دوران افتاده است. شب گذشته در تشریفات اعطای دکترای مجبور شدم در مقابل قریب سیصد نفر، بالبداهه سخنرانی کنم... فروید عرش را سیر می‌کند و من از این‌که او را این‌طور می‌بینم، از ته دل خوشحالم...

بی‌صبرانه منتظرم به کنار دریا باز گردم؛ به جایی که روان زیاده از حد برانگیخته می‌تواند در آن آرامش و فضای بیکران، رمقی تازه کند. آدم در این جا تقریباً همیشه گرفتار گردباد است، اما شکر خدا من ظرفیت لذت بردن را باز به‌دست آورده‌ام و به همین دلیل می‌توانم همه چیز را مشتاقانه بنگرم. حالا می‌توانم هرچه را که طوفان به همراه بیاورد، بپذیرم و بعد درحالی که اشباع شده‌ام، قرار گیرم.

آلبانی، نیویورک

۱۸ سپتامبر ۱۹۰۹

دو روز به حرکت مانده و همه چیز به خوبی در جریان است. دیروز در میان جنگلهای عظیم بکر، بر فراز صخره‌ای لخت به ارتفاع تقریباً ۵۶۰۰ پا ایستاده بودم و فضای آبی و

بیکران آمریکا را نگاه می‌کردم و از وزش باد سرد تا مغز استخوان می‌لرزیدم و امروز در قلب شهر بین‌المللی و شلوغ آلبانی، مرکز ایالت نیویورک هستم. نمی‌توانم با قلم صدها هزار احساس بسیار عمیقی را وصف کنم که از این سرزمین عجایب به همراه می‌آورم. همه چیز بی‌حد بزرگ و بی‌حساب است. چیزی که در چند روز اخیر کم‌کم به من الهام شد، این شناخت است که در این جا قوه ایده‌آل حیات واقعیت یافته است. وضع مردان در این جا آن قدر که فرهنگ اجازه می‌دهد خوب است و وضع زنان، بد. ما در این جا چیزهایی دیده‌ایم که ستایش مشتاقانه را بر می‌انگیزد و چیزهایی دیده‌ایم که موجب می‌شود آدم تکامل اجتماعی را عمیقاً بسنجد تا آن جا که فرهنگ تکنولوژی مطرح است، ما لنگ لنگان پشت سر آمریکایی‌ها، اما همه اینها به‌طور وحشتناکی پرخرج است و تخم پایان را در بطن خود دارد. باید خیلی چیزها به تو بگویم. من هرگز تجارب این سفر را فراموش نخواهم کرد. حالا ما از آمریکا خسته شده‌ایم و فردا صبح به نیویورک می‌رویم و روز ۲۱ سپتامبر با کشتی به راه می‌افتیم!...

کشتی قیصر ویلهلم کبیر

نورث ژرمن لوید

برمن

۲۲ سپتامبر ۱۹۰۹

... دیروز صبح گرد و خاک آمریکا را از پاهای خود زدودم؛ آن هم با دلی شاد و سری دردناک. چون یانکی‌ها ما را شکوهمندانه با شامپانی بدرقه کردند... تا آن جا که امساک حکم می‌کند، من از لحاظ اصولی واقعاً به نقطه‌ای لغزان رسیده‌ام و از این رو محترمانه از محافل می‌گساریهای متعدد، کناره می‌گیرم. اعتراف می‌کنم که گناهکاری صادق و فقط امیدوارم که بتوانم منظره یک جام شراب را بدون احساسات تحمل کنم؛ البته جام نوشیده را و همیشه همین طور است؛ ممنوع، مطلوب است. فکر می‌کنم خیلی هم نباید جلوی خودم را بگیرم.

خوب، دیروز ساعت ده صبح حرکت کردیم. در سمت چپ ما برجهای جهنمی سفید و سرخ فام و سر به فلک کشیده نیویورک قرار داشت و در سمت راستمان دودکشهای

پردود و لنگرگاه‌ها و این جور چیزهای هابوکن.^۱ صبح مه‌آلوده‌ای بود، و نیویورک زود ناپدید شد و چیزی نگذشت که امواج اقیانوس شروع شد. در کشتی بخار، ناخدای آمریکایی را رها کردیم و راهمان را «به سمت سرزمین لم یزرع و سوگوار دریا» ادامه دادیم. این جا مثل همیشه صاحب عظمت و سادگی کیهانی است و سکوت را تحمیل می‌کند. در این جا انسان چه دارد که بگوید؛ خصوصاً شب هنگام که اقیانوس با آسمان پرستاره تنهاست. آدم ساکت و خاموش نگاه می‌کند و دیگر خودش را مهم نمی‌پندارد و بعد گفته‌ها و تصاویر بسیاری شتابان از ذهنش می‌گذرند و ندایی آرام از قدمت و بیکرانی «دریای زمزمه‌گر» چیزی می‌گوید؛ «از امواج دریا و از عشق» از لئوکوتئا^۲ ربه‌النوع دلربایی که سوار بر امواج ملایم و کف‌آلوده بر ادیسوس^۳ خسته از سفر ظاهر می‌شود و به او بادبانی از مروارید می‌دهد تا او را از طوفانهای پوزئیدون^۴ در امان دارد. دریا همچون موسیقی است، همه رؤیاهای روح را در درون خود دارد و آنها را می‌نوازد. شکوه و زیبایی دریا، وجود ما را در برمی‌گیرد و به اعماق بی‌انتها و حاصلخیز روانهای ما نفوذ می‌کند. به جایی که خود را با حرکت «سرزمین لم یزرع و سوگوار دریا» مواجه می‌کنیم و باز می‌سازیم. حالا هنوز از رنج آخرین روزها خسته‌ایم و در فکر چند ماه گذشته‌ایم و ناخودآگاه، کارهای بسیاری دارد تا چیزهایی را مرتب کند که آمریکا در درون ما به وجود آورده است...

کشتی قیصر ویلهلم کبیر

نورث ژرمن لوید

برمن

۲۵ سپتامبر ۱۹۰۹

... دیروز طوفانی برخاست و تمام روز تا نیمه شب ادامه یافت. بیشتر وقت را در پناه

1. Haboken.
2. Leukothea.

۳- Odysseus: پهلوان داستان ادیسه اثر هومر که در دریاهای سرگردان شد - م.

۴- Poseidon: ایزد دریاهای اساطیر یونانی.

پلی بر نقطه سرپوشیده و بلندی به ستایش منظره با شکوه امواج کوه پیکری ایستادم که در می‌غلطید و ابری از کف را به کشتی می‌کوبید. کشتی به‌طور ترسناک شروع به تکان خوردن کرد و چند با سراندرپای ما از آب شور خیس شد. سردم شد و برای خوردن فنجانی چای به داخل رفتم، ولی مغز از راه ستون فقرات به کار افتاد و کوشید تا دیگر بار از زیر شکم بیرون آید. نتیجتاً به بستر رفتم و حالم زود جا آمد و بعد توانستم شام لذیذی بخورم. در بیرون، گاه و بی‌گاه موجی به کشتی می‌کوبید. تمام اشیاء داخل کابین من جان گرفته بودند، بالش روی نیمکت، در فضای نیمه تاریک روی زمین غلتید. کفشی افتاده راست ایستاد و متحیرانه اطراف را نگاه کرد و بعد به آرامی به زیر نیمکت خزید. یک کفش ایستاده، خسته به پهلوی غلتید و دنبال یار خود رفت. بعد صحنه تغییر کرد. فهمیدم که کفشها زیر نیمکت رفته‌اند تا کیف و ساک مرا بجویند. همه همراهان رژه رفتند تا به صندوق بزرگ زیر نیمکت بپیوندند. یکی از آستینهای پیراهن من آرزومندانه حرکت کرد تا به دنبال آنها برود. از داخل کتوها صدای تق تق و جغ جغ می‌آمد. ناگهان از زیر کف کابین، صدای مهیب خرد شدن آمد: جرنگ یکی از آشپزخانه‌ها زیر اتاق من است. در آن‌جا، در یک چشم بر هم زدن، پانصد بشقاب، از خواب مرگ آلوده خود بیدار شدند و با یک جهش گستاخانه، ناگهان به زندگی برده‌وار خود خاتمه دادند. در تمام کابینهای اطراف ناله‌های وصف‌ناپذیر فهرست خوراکیها را فاش کرد.^۱ من مثل لش خوابیدم و امروز صبح، باد از طرف دیگری شروع به وزیدن کرده است.

۱- کتابه از نهوع و قی کردن مسافران کشتی است که در اثر تکانهای شدید دچار دریازدگی شده‌اند - م.

ضمیمه سوم

نامه‌هایی به اما یونگ از آفریقای شمالی

سانوس^۱ گراند هتل

دوشنبه ۱۵ مارچ ۱۹۲۰

این آفریقا باور نکردنی است.

... متأسفانه نمی‌توانم مرتباً به تو نامه بنویسم. چون همه چیز فراوان است، جز چراغهای مطالعه. پس از سرما و هوای سنگین دریا، بامداد درخشان الجزایر، خانه‌ها و خیابانهای تابناک، انبوه درختان سبز و تاج درختان نخل که از میان آنها سر برآورده است. ردهای سفید، فینه‌های سرخ و در میان اینها یونیفرم‌های زرد تیراندازان آفریقا [فرانسه]، یونیفرمهای سرخ سپاهی و بعد باغهای گیاه‌شناسی، جنگل سحرانگیز حاره‌ای، منظره‌ای هندی، درختان مقدس اکوانا با ریشه‌های هوایی غول‌آسا به سان هیولا، مسکن با شکوه خدایان، شاخ و برگهای بسیار زیاد و سنگین و سبز که در اثر بادی که از دریا می‌وزد خش‌خش می‌کنند.

بعد با قطار سی ساعت راه تا تونس؛ این شهر عربی، رم و یونان باستان و قرون وسطای مورها و غرناطه و بغداد قصه‌های پریان است. دیگر به خودت فکر نمی‌کنی و در این تنوع بی‌حد و حصری که هنوز چندان بدان پی نبرده‌ای، حل می‌شوی: یک ستون به صورت قسمتی از یک دیوار قرار گرفته است، یک زن سالخورده یهودی و به‌طور ناگفتنی

زشتی در تنبان گشاد می‌گذرد. یک جارچی پوشیده در ردای دراز از میان جمعیت راه باز می‌کند و از ته حلق، چنان داد می‌زند که گویی یک راست از بلوک زوریخ می‌آید. تکه‌ای از آسمان لاجوردی، گنبد برف فام مسجد، پینه دوزی که در یک هشتی نشسته و درحالی که آفتاب داغ و خیره‌کننده روی حصیر جلوی او افتاده، سخت سرگرم بخیه زدن به کفشهاست. نوازندگان کور با طبل و فلوت کوچک سه شاخه، گدایی که جز لباس تکه پاره چیزی ندارد، دود و دم شیرینیهای روغنی و انبوه مگسها و آن بالا در هوای خوش بالای مناره مؤذنی که اذان ظهر را سر داده و در پایین، حیاطی با دروازه‌ای نعلی شکل که با کاشی ساخته شده و روی دیوار آن گریبه‌گری زیر آفتاب لمیده است. حرکت شنلهای سرخ، زرد، آبی و قهوه‌ای، عمامه‌های سفید و فینه‌های قرمز، یونیفرمها و چهره‌هایی که از سفید و زرد کمرنگ به سیاه قیرگون می‌رسد، خش خش دم پاییهای زرد و سرخ، گامهای بی‌سر و صدای پاهای سیاه برهنه و غیره و غیره.

بامدادان، خدای بزرگ برمی‌خیزد و هر دو افق را از شادی و قدرت خود سرشار می‌کند و تمام موجودات زنده او را تسبیح می‌گویند. شامگاهان، ماه چنان سیمگون است و چنان به روشنی می‌درخشد که هیچ کس را یارای تردید در وجود آستارته^۱ نیست.

میان الجزیره و تونس، ۵۵۰ میل از خاک آفریقا واقع است و به سمت سلسله جبال باشکوه و گسترده اطلس بالا می‌رود. دره‌های پهناور و دشتهای مملو از انگور و جو، جنگلهای سبز بلوط. امروز هارس^۲ از کوهستانهای دوردست و پریده‌رنگ که بر فراز دشت بیکران سبز و قهوه‌ای قرار گرفته است سربرآورده و بادی شدید از صحرا به سمت دریای لاجوردی برخاست. خرابه‌های زرد - قهوه‌ای یک شهر کامل رومی بر تپه‌های مدور سبز خاکستری قرار گرفته و گله‌های کوچک بزهای سیاه در اطراف آن، نزدیک شترها و الاغها و سیاه چادرهای بدوها می‌چرند. قطار به سمت شتری می‌شتابد که نمی‌تواند تصمیم به خالی کردن خط آهن بگیرد و حیوان کشته می‌شود. برو بیای زیاد، داد و فریاد، ایما و

۱ - Astarte: ربه النوع حاصلخیزی که در کنعان قبرس، سبیل و کارناز پرستش می‌شد و با ایزیس، الهه مصری و

مادر پادشاهان و بعد در دنیای گرکو - رومن با آفرودیت و آرتمیس یکی شد - م.

۲ - Horus: فرزند ایزیس و اوزیریس؛ ربه النوع آسمان که یک چشمش ماه و چشم دیگرش خورشید است - م.

اشارهٔ پیکرهای پوشیده در ردای سفید و همیشه دریا، حال نیلگون و حال خیره کننده از تابش آفتاب. بیرون از درختستانهای زیتون و نخلستانها و پرچین کاکتوسهای غول‌پیکر که در اشعهٔ آفتاب غوطه می‌خورند، شهر برف فام با گنبدها و برجهای سفید الهی، شکوهمندانه بر فراز تپه‌ای گسترده است و بعد سائوس، با دیوارها و برجهای سفید و بندرگاهی در پایین، و بعد از دیوار بندرگاه دریای لاجوردی و در بندر کشتی بادبانی با دو بادبان سه گوش که زمانی من مثل آن را نقاشی کردم، آرمیده است.

آدم روی خرابه‌های شهر رومی می‌لغزد، با عصای خودم یک تکه سفال رومی را از زمین درآوردم.

همهٔ اینها چیزی جز تپه پنهان عاجزانه نیست. نمی‌دانم آفریقا به من چه می‌گوید؛ لیکن حرف می‌زند. آفتابی تند و هوایی صافتر از هوای بلندترین کوهها و دریایی نیلگونتر از نیلگونترین دریاهایی که تاکنون دیده‌ای و نیز قدرت باور نکردنی همهٔ رنگها را مجسم کن. در بازارها می‌توان از شیر مرغ تا روح آدمیزاد را خرید.

ضمیمه چهارم

ریچارد ویلهلم

نخستین بار ریچارد ویلهلم را در بنای کُنت کایزرلینگ در طول جلسه «مکتب خرد» در دارمشتاد^۱ دیدم. اوایل قرن بیستم بود. در ۱۹۲۳، ما او را در زوریخ دعوت کردیم و او در انجمن روان‌شناسی، راجع به نی چینگ^۲ سخن گفت.

حتی پیش از ملاقات او هم به فلسفه شرق علاقه داشتم و حوالی ۱۹۲۰، با نی چینگ شروع به آزمایش کرده بودم. تابستانی در بولینگن تصمیم گرفتم معماهای نی چینگ را به‌طوری همه جانبه مورد حمله قرار دهم. به جای چوبهای مرسوم بومادران که خواست روش سستی است، برای خودم تعدادی نی بریدم. ساعتها زیر درخت صد ساله گلابی روی زمین می‌نشستم و نی چینگ را کنارم می‌نهادم و با مراجعه به پیشگوییهای منتج نسبت به یکدیگر در اثر متقابل پرسشها و پاسخها، فن آن را می‌آزمودم. انواع و اقسام نتایج بی‌شک چشمگیری به‌دست می‌آمد. ارتباطاتی واجد معنی با فرآیندهای فکری که قادر به توجیه آنها نبودم.

تنها مداخله ذهنی در این آزمایش آن است که آزمایشگر بدون شمارش چهل و نه دسته چوب را به دلخواه خود یکجا تقسیم می‌کند. آزمایشگر نمی‌داند که در هر دسته چند چوب وجود دارد و با این حال، نتیجه به رابطه عددی آنها مربوط است. سایر کارها خود به خود

۱. Darmstadt.

۲ - نی چینگ یا کتاب تغییرات، از روی نسخه آلمانی ریچارد ویلهلم توسط Cary. F. Bayrex به انگلیسی ترجمه شده (نیویورک و لندن، ۱۹۵۰). اصل و منشأ این کتاب کهن چینی که مربوط به خرد و پیش گویی است به هزاره چهارم قبل از میلاد می‌رسد [این کتاب به فارسی ترجمه شده است - م].

پیش می‌رود و جایی برای مداخله اراده نمی‌گذارد. اگر اصولاً یک ارتباط علی روانی بروز کند، فقط ممکن است مربوط به تقسیم شانس‌های دسته‌های نی باشد (یا در روش دیگر، افتادن شانس‌های سکه‌ها).

در تمام مدت آن تعطیلات تابستانی، من سرگرم این مسأله بودم: آیا پاسخهای نی‌چینگ معنی دارند یا نه؟ اگر معنی دارند، ارتباط میان سلسله حوادث روانی و مادی چطور برقرار می‌شود؟ زمان و باز هم من با اقتراحهای حیرت‌انگیزی مواجه شدیم که ظاهراً تصور توافقی غیر علی را ارائه می‌داد (یک همگامی، بدان گونه که بعدها آن را نامیدم). من آن قدر مفتون این آزمایشات بودم که به‌طور کلی یادداشت کردن را فراموش کردم و بعداً بسیار پشیمان شدم. گرچه بعدها که اغلب با بیمارانم همین آزمایش را می‌کردم، کاملاً روشن شد که تعداد زیادی از پاسخها واقعاً درست است. مثلاً مورد مرد جوانی را که عقده شدید مادر داشت به یاد می‌آورم. او می‌خواست ازدواج کند و با دختری ظاهراً مناسب آشنا شده بود ولی احساس عدم اطمینان می‌کرد و می‌ترسید به علت نفوذ عقده‌اش، باز هم خودش را در ید قدرت مادری نیرومند بیابد. من این آزمایش را با او به کار بردم متن جدول او چنین بود: «دوشیزه مقتدر است. آدم نباید با چنین دوشیزه‌ای ازدواج کند.»

وقتی سی و خرده‌ای سال داشتم، «هوشی» فیلسوف چینی را ملاقات کردم و عقیده او را راجع به نی‌چینگ پرسیدم و چنین پاسخ گرفتم: «آه! چیزی نیست جز مستی ورد و جادوی بی معنی.» او آن را تجربه نکرده و یا این طور گفت. به یاد می‌آورد که فقط یک بار به‌طور عملی با آن مواجه شده است. یک روز وقتی با دوستی قدم می‌زده، آن دوست راجع به رابطه عاشقانه و غم‌انگیز خود با او درد دل می‌کند. آنها از کنار معبد تائوئی می‌گذشته‌اند. او به شوخی به دوستش می‌گوید: «در این جا می‌توانی با ندای غیبی مشورت کنی!» هنوز این گفته تمام نشده به راه می‌افتند و با هم به داخل معبد می‌روند و با آن‌که کمترین اعتقادی به این مهملات نداشتند، از راهب تقاضای فال نی‌چینگ می‌کنند.

از او پرسیدم که آیا فال درست بود؟ و او با اکراه پاسخ داد: «آه آری. البته که بود...» با به یاد آوردن حکایت معروف «رفیق شفیقی» که تمام کارهایی را می‌کند که خود آدم دلش نمی‌خواهد بکند، محتاطانه از او پرسیدم که آیا او از این فرصت استفاده نکرد. پاسخ داد: «چرا» و من هم محض شوخی پرسیدم: «و آیا فال به شما پاسخ معقولی داد؟»، پس از

لختی تأمل گفت: «آری! بلی، اگر دلتان می‌خواهد آن را این طور تعبیر کنید.» این موضوع او را آشکارا ناراحت کرد.

چند سالی بعد از آزمایشهایی که با نی کرده بودم، نی‌چینگ با تفسیری از ویلهلم انتشار یافت. فوراً کتاب را تهیه کردم و در کمال رضایت خاطر دیدم که ویلهلم نیز راجع به روابط واجد معنی نظری بسیار شبیه نظر من دارد؛ لیکن او زبان کامل آن را می‌دانست و از این رو می‌توانست فواصلی را پر کند که من نمی‌توانستم. وقتی ویلهلم به زوریخ آمد، فرصت یافتم تا مفصلاً این موضوع را با او در میان بگذارم. ما راجع به فلسفه و مذهب چینی خیلی حرف زدیم. آنچه او از گنجینه دانش خود راجع به اندیشه چینی به من گفت، برخی از دشوارترین مسائلی را روشن کرد که ناخودآگاه اروپایی برای من مطرح کرده بود. از سوی دیگر چیزهایی که من در مورد نتایج بررسیهای خودم از ناخودآگاه به او گفتم، ابداً او را متعجب نکرد؛ چه در آنها چیزهایی را تشخیص داد که مایملک انحصاری سنت فلسفی چینی می‌دانست.

ویلهلم در جوانی در خدمت یک هیئت مذهبی مسیحی به چین سفر کرده بود و در آنجا دنیای ذهنی شرقی درهای خود را به روی او گشوده بود. ویلهلم، روحی به راستی مذهبی بود و از مسائل، دیدی غیرمبهم و بسیار وسیع داشت. او از این موهبت برخوردار بود که بتواند بدون کمترین تعصبی به مکاشفات طرز تفکری بیگانه گوش کند و آن معجزه همفکری را انجام دهد که او را قادر ساخت تا خزائن فکری چین را در دسترس اروپا بگذارد. او عمیقاً تحت تأثیر فرهنگ چین قرار گرفته بود و یک بار به من گفت: «بسیار راضی‌ام که هرگز یک چینی را غسل تعمید ندادم!» علی‌رغم زمینه مسیحی‌اش، بی‌اختیار، منطق و روشنی اندیشه چینی را شناخته بود. نفوذ، کاملاً کلمه‌ای نیست که بتواند اثر اندیشه چینی را بر او توصیف کند. او در اندیشه چینی غرق و جذب شده بود. عقاید مسیحی او به بطن پس‌نشسته، اما کاملاً ناپدید نشده بود. این عقاید، نوعی خودداری فکری، قید و بند اخلاقی را شکل داده بود که باید بعدها نتایج درستی می‌داد.

در چین، او به این سعادت نائل آمد تا یکی از حکمای مکتب قدیم را که انقلاب از

داخل چین بیرون رانده بود، ملاقات کند. این حکیم که لوآنایی سوآن^۱ نام داشت، او را با فلسفه یوگای چینی و روان‌شناسی ئی‌چینگ آشنا کرد. ما انتشار ئی‌چینگ را همراه با تفسیر عالی آن، به همکاری این دو مرد مديونیم. این عمیق‌ترین کار شرق، نخستین بار به شیوه‌ای زنده و قابل فهم به غرب معرفی شد. من انتشار این کتاب را مهمترین کار ویلهلم می‌دانم. او با طرز تفکر روشن و بدون شک غربی خود، در تفسیرش از ئی‌چینگ، مقداری از سازگاری روان‌شناسی چینی را که بی‌نظیر است، نشان می‌دهد.

وقتی آخرین صفحه ترجمه تمام شد و اولین نسخه غلط‌گیری چاپخانه بیرون آمد، استاد کهنسال، لوآنایی سوآن، درگذشت. چنان بود که گویی کارش کامل شده و آخرین پیام چین کهن رو به مرگ را به اروپا رسانیده است و ویلهلم، مرید تمام عیار و تجسم آرزوهای رؤیایی حکیم بود.

وقتی من ویلهلم را دیدم، در رفتار ظاهری و نیز در طرز نوشتن و صحبتش کاملاً چینی به نظر می‌رسید. دیدگاه شرقی و فرهنگ کهن چینی در اعماق وجود او رخنه کرده بود. به محض رسیدن به اروپا وارد انجمن چین در فرانکفورت ام‌مین^۲ شد؛ لیکن به نظر می‌رسید که در کار تدریس و نیز سخنرانیهای خود برای عوام، فشار روح اروپایی را احساس می‌کند. عقاید و نیز نوع تفکر مسیحی، دائماً بروز می‌کرد. من به چند سخنرانی او رفتم و این سخنرانیها چندان تفاوتی با موعظه‌های مرسوم نداشت.

به نظر من، این بازگشت به گذشته تا حدی غیر متفکرانه و به همین دلیل خطرناک نمود. من آن را یکسانی مجدد با غرب دیدم، و احساس کردم که در نتیجه آن ویلهلم باید با خودش برخورد کند؛ چون فکر کردم که این یکسانی، انفعالی است؛ یعنی تسلیم شدن به نفوذ محیط که خطر برخورد نسبی ناخودآگاهانه را در بر دارد. برخوردی میان روان غربی و شرقی او. اگر چنان‌که من می‌پنداشتم، طرز تفکر مسیحی اصولاً به نفوذ چین راه داده بود، اکنون عکس آن نیز امکان داشت. ممکن بود عنصر اروپایی دیگر بار بر عنصر شرقی چیره شود. اگر چنین فرآیندی بدون کوشش سخت و آگاهانه برای کنار آمدن با آن رخ دهد، برخورد ناخودآگاهانه ممکن است به سلامت جسم جداً صدمه بزند.

1. Lau Nai Suan.
2. am Main.

پس از گوش کردن به سخنرانیها، کوشیدم تا او را متوجه خطری سازم که تهدیدش می‌کرد. کلمات من به او چنین بود: «ویلهلم عزیزا خواهش می‌کنم این موضوع را بی‌مورد به حساب نیاور. اما من احساس می‌کنم که غرب دوباره تو را تسخیر می‌کند و تو نسبت به وظایف‌ات در مورد انتقال دادن شرق به غرب وفادار نیستی.»

گفت: «فکر می‌کنم درست می‌گویی. در این جا چیزی بر من غلبه می‌کند. ولی چه می‌شود کرد؟»

چند سال بعد ویلهلم در خانه من میهمان بود و گرفتار اسهال آمیبی شد و این همان مرضی بود که بیست سال قبل بدان مبتلا شده بود. وضع او در ماه‌های بعد بدتر شد و بعد شنیدم که در بیمارستان است. برای عیادت او به فرانکفورت رفتم و مردی را دیدم که سخت بیمار بود. اطبا هنوز امیدشان را از دست نداده بودند و خود ویلهلم هم از نقشه‌هایی سخن گفت که می‌خواست بعد از بهبودی اجرا کند. من در امیدهای او سهیم شدم، لیکن واقعه بدی را در شرف وقوع احساس می‌کردم. آنچه او در آن زمان به من گفت، گمان مرا تأیید کرد. او در رؤیاهایش حاشیه‌های بی‌پایان جلگه‌های متروک آسیایی را می‌دید؛ چینی را که پشت سر نهاده بود، پاسخی را که به سبب غرب، برایش بی‌جواب مانده بود. اکنون او نسبت به این مسأله آگاه شده بود، لیکن نتوانسته بود راه حلی بیابد. بیماری او ماه‌ها طول کشید.

چند هفته قبل از مرگ او، وقتی برای مدت مدیدی خبری از او نداشتم، درست در لحظه‌ای که داشتم به خواب می‌رفتم، با دیدن یک منظر بیدار شدم. در برابر بستر من یک چینی در جامه لاجوردی ایستاده بود و دستهایش را در آستینهایش کرده بود. در مقابل من خم شد؛ چنان‌که گویی می‌خواهد پیغامی را به من برساند. دانستم چه معنایی دارد. این منظر به‌طور فوق‌العاده‌ای روشن بود. من نه تنها تمام چین و چروکهای چهره، بلکه تار و پود جامه او را نیز دیدم.

شاید بتوان مسأله ویلهلم را نیز برخورد میان خودآگاهی و ناخودآگاه به حساب آورد که در مورد او به صورت برخورد میان غرب و شرق درآمد. فکر کردم وضع او را فهمیده‌ام؛ زیرا خود من نیز چنین مسأله‌ای داشتم و می‌دانستم گرفتار شدن در این برخورد چه معنایی دارد. به راستی که ویلهلم حتی در آخرین دیدارمان هم بی‌پرده سخن نگفت. با

آن‌که وقتی دیدگاه روان‌شناسی را به او معرفی کردم، توجهش بسیار جلب شد. این توجه فقط تا جایی ادامه یافت که اشارات من موضوعات عینی از قبیل تعمق و یا مسائلی را در برمی‌گرفت که روان‌شناسی دین مطرح می‌کرد. تا این جا خوب بود؛ اما هر وقت می‌کوشیدم مسأله واقعی برخورد درونی او را لمس کنم، فوراً نوعی واپس رفتن را احساس می‌کردم، نوعی گریز درونی را؛ زیرا چنین مطالبی درست به مغز استخوان می‌زنند. این پدیده‌ای است که من در بسیاری از مردان صاحب اهمیت مشاهده کرده‌ام. همان طور که گوته در فاوست می‌گوید، قلمرویی «ناپیمودنی، گام ننهادنی» وجود دارد که نه می‌توان و نه باید به زور به حریم آن گام نهاد. تقدیری که مداخله هیچ انسانی را تحمل نخواهد کرد.

ضمیمه پنجم

هفت موعظه برای مردگان (۱۹۱۶)

Septem Sermons Ad Mortuos

یونگ اجازه داد «هفت - موعظه برای مردگان» به طور خصوصی و به صورت کتابچه‌ای چاپ شود. او گهگاه نسخه‌هایی از آن را به دوستان خود می‌داد، این کتابچه هرگز در کتابفروشیها قابل تهیه نبود. بعدها او چاپ آن را یکی از گناهان جوانی خویش خواند و از آن نادم بود.

زبان آن، کمابیش به سبک کتاب سرخ است؛ لیکن هفت موعظه در مقایسه با گفتگوهای بی‌پایان با شخصیت‌های درونی کتاب سرخ، مجموعه‌ای کامل را تشکیل می‌دهد. آنها، هرچند جسته گریخته، حالتی را که یونگ در سالهای ۱۹۱۳ تا ۱۹۱۷ گذراند و نیز چیزی را می‌رسانند که او در حال آفریدن بود.

این موعظه‌ها متضمن اشارات و یا پیش‌بینی تصوراتی‌اند که باید بعدها در تألیفات علمی او خصوصاً مسائل مربوط به طبیعت دوقطبی روان، حیات به‌طور کلی و تمامی احکام روانی، شکل می‌گرفتند. تفکر دو پهلوی آنها بود که یونگ را به سوی گنوسی‌ها کشانید و از این روست که او خود را با بازلیلدس نویسنده گنوسی (اوایل قرن دوم میلادی) یکی می‌کند، و حتی برخی از اصطلاحات او را به کار می‌گیرد. مثلاً خدا به صورت آبراکس آس و این یک بازی عمدی رازپردازی است.

یونگ دودلانه و تنها به خاطر «صداقت صرف» به انتشار هفت موعظه رضایت داد و هرگز پرده از تحریف آخر کتاب برنگرفت.

هفت موعظه برای مردگان، تألیف بازیلیدس در اسکندریه، شهری که شرق غرب را در می‌یابد.

Sermo I - موعظه اول

مردگان از اورشلیم باز آمدند؛ از آن‌جا که مطلوب خود را نیافتند. خواستند تا راهشان دهم و کلام مرا طلبیدند و من بدینسان تعلیم خود را آغاز کردم. گوش گیرید! من با بی‌وجودی آغاز می‌کنم. بی‌وجودی همان وجود است. در فضای لایتناهی، هست برتر از نیست، نیست. بی‌وجودی هر دوست، هست و نیست. و نیز از بی‌وجودی هر چه دیگر توانی گفت. فی‌المثل سفید است یا سیاه و یا آن‌که نیست یا هست. آنچه نامتناهی و ابدی است، هیچ صفتی ندارد؛ چرا که همه صفات را دارد. ما این بی‌وجودی یا وجود را ملاء‌اعلی^۱ گوئیم. در آن‌جا اندیشیدن و بودن هر دو توقف کنند؛ زیرا که ابدی و نامتناهی را صفتی نیست. در آن وجودی نیست، چون آن‌گاه از ملاء‌اعلی تمایز باید و صفات را صاحب گردد که او را به صورت چیزی متمایز از ملاء‌اعلی مشخص سازند.

در ملاء‌اعلی، هیچ نیست و همه چیز هست. بیهوده است اندیشیدن به ملاء‌اعلی؛ که خود را نابود کردن است. نوع مخلوق^۲ در ملاء‌اعلی نیست؛ که در خویشتن است. ملاء‌اعلی، مخلوقات را هم آغاز است و هم انجام. همانا در آنها نفوذ کند، چنان‌که خورشید

۱- Pleroma، دکتر سیروس شمیس در ترجمه کتاب «با یونگ و هسه» اثر میگوئل سرانو، در پانوش ۱۸۲ صفحه ۱۷۲ در این مورد می‌نویسد: نویسندگان فاضل دایره‌المعارف مصاحب ذیل گنوستیسم پله روما را به سکان ملاء‌اعلی ترجمه کرده‌اند. از ذات خداوندی که وجود مطلق است، موجوداتی دیگر صادر می‌شوند که بر حسب بُعد خود از مبدا فیض در مراحل نازلتری واقع می‌شوند. به این موجودات صادره که گاهی جفت هستند، پله روما گفته می‌شود. پس پله روما تجلیات و مظاهر خداوندی در سلسله طولیه است و می‌توان از آن به عقول، ملائک، امشاپندان، مجردات، صور نوعیه و مثالبه، ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت و به‌طور کلی همه موجودات علوی که جلوه ذات الهی‌اند تعبیر کرد. عالم پله روما در مکتب غنوسیه، فاصله بین عدم و وجود است. در این عالم که در آن زمان نیست، همه حوادث و وقایع بالقوه و هم زمان کنار یکدیگر قرار دارند و بعد در این عالم در ظرف زمان است که نامنظم می‌شوند....

همه جا در هوا نفوذ کند. هر چند ملاءاعلی تماماً نفوذ کند، مخلوق را در آن سهمی نیست؛ چنان که جسم تماماً شفاف، در اثر نوری که در آن نفوذ کند، نه روشن شود و نه تاریک گردد؛ لیکن ما خود ملاءاعلی ایم، زیرا که پاره‌ای از ابدی و نامتناهی هستیم. لیکن ما را در آن سهمی نیست؛ زیرا که جاودانه از آن دور شده ایم، نه روحاً و جسماً که اصلاً، چرا که در جوهر خود به صورت نوع مخلوق که در زمان و مکان محدود است، از آن تمایز یافته ایم.

لیکن چون اجزای ملاءاعلی ایم، ملاءاعلی نیز در ماست. ملاءاعلی حتی در کوچکترین نقطه نیز بی‌نهایت، ابدی و به کمال است؛ زیرا که خرد و کلان صفاتند که در آنند. همانا بی‌وجودی است که در همه جا کامل و مستمر است. پس فقط به استعاره مخلوق را جزئی از ملاءاعلی گویم. چون به راستی، ملاءاعلی در هیچ کجا تقسیم نشود؛ که بی‌وجودی است. ما کل ملاءاعلی نیز هستیم، چون به استعاره گویم که، ملاءاعلی کوچکترین نقطه (فقط فرضاً و نه به واقع) در ماست و فلک بی‌انتهای اطراف ماست. پس اصلاً چگونه از ملاءاعلی سخن گوئیم، حال که همه چیز است و هیچ نیست؟

من از آن گویم تا مگر از جایی آغاز کنم و نیز تو را از این توهم برهانم که در جایی در بیرون یا در درون، از آغاز، چیزی ثابت ایستد و یا به نحوی مستقر شود. هر چیز به اصطلاح ثابت و معلوم، فقط نسبی است. همانا ثابت و معلوم فقط آن است که تابع تغییر است.

لیکن آنچه تغییرپذیر است، نوع مخلوق است. پس این است آن چیزی که ثابت و معلوم است؛ چرا که صاحب صفت است، حتی خود، نفس صفت است.

این پرسش پیش آید: نوع مخلوق چه سان آغاز گرفت؟ مخلوقات خلق شدند و نه نوع مخلوق؛ زیرا که مخلوق همان قدر خصلت ملاءاعلی است که عدم خلقت که مرگ جاوید است. خلقت در همه وقت و همه جاست. مرگ در همه وقت و همه جاست. ملاءاعلی همه را داراست؛ تمایز و عدم تمایز را.

تمایز، نوع مخلوق است. همانا متمایز است. تمایز، جوهر آن است و از این روست که تمیز دهد. پس انسان فرق نهد، چرا که سرشت او تمایز است. همانا از این جاست که صفات ملاءاعلی را که موجود نیست نیز تمیز دهد. او آنها را به واسطه سرشت خود تمیز دهد. پس بر اوست که از صفات ملاءاعلی که موجود نیست، سخن گوید.

تو پرسى كه سخن گفتن از آن را چه سود؟ آيا تو خود نگوئى كه اندیشه كردن به ملاءاعلى را سودى نيست؟

من تو را از آن گفتم تا تو را از اين فريب برهانم كه به ملاءاعلى توانيم انديشيد. وقتى صفات ملاءاعلى را تميز دهيم، از بنيان تمايز خود و در باب تمايز خود گوييم. ليكن چيزى در باب ملاءاعلى نگفته‌ايم. مع الوصف در باب تمايز خود، سخن گفتن واجب است تا مگر به طريق آن، خود را به قدر كفايت تميز دهيم. همانا سرشت اصلى ما تمايز است. اگر بدين سرشت صدق نورزيم، خود را به حد كفايت تميز ندهيم. پس بر ماست كه صفات را فرق نهم.

تو پرسى، از تميز ندادن خود چه زيان؟ اگر خود را تميز ندهيم، برتر از سرشت خود رويم و از نوع مخلوق دور افويم و در عدم تمايز كه ديگر صفت ملاءاعلى است، فرو در غلطييم. در نفس ملاءاعلى فرو در غلطييم و ديگر مخلوق نباشيم و به فنا در بى‌وجودى كه همانا مرگ مخلوق است، سپرده شويم. پس بدان حد بميريم كه تميز ندهيم. از اين روى تلاش طبيعى مخلوق به سوى تمايز است و با تشابه نخستين و خطرناك بستيزد و آن را اصل تفرّد (*Principium Individuationis*) گويند. اين است اصل جوهر مخلوق. همانا به طريق آن توانى ديد كه چرا تمايز و عدم تميز، مخلوق را خطرى است عظيم.

پس بر ماست كه صفات ملاءاعلى را تميز دهيم. اين صفات، همانا تضدادند از اين قبيل:

- مؤثر و غير مؤثر،

- وجود و بى‌وجودى،

- زنده و مرده،

- تفاوت و تشابه،

- نور و ظلمت،

- گرم و سرد،

- نيرو و ماده،

- زمان و مكان،

- خير و شر،

- زیبایی و زشتی،

- واحد و تکثیر.

اضداد، صفات ملاءاعلی‌اند که نیستند؛ چرا که هر یک دیگری را هم‌طراز شود. از آن روی که ما، خود ملاءاعلی‌ایم. ما نیز این صفات را در خویش صاحبیم؛ همانا چون بنیان سرشت ما تمایز است، این صفات را به نام و نشان تمایز صاحبیم و آن یعنی:

۱ - این صفات در ما، یکی از دیگری متمایز و جداست؛ از این روی هم‌طراز و بی‌اثر نیست، بلکه مؤثر است. پس ما قربانیان جفت اضدادیم و ملاءاعلی از ما جداست.

۲ - صفات، از آن ملاءاعلی است و ما تنها به نام و نشان تمایز، توانیم و باید که از آنها برخوردار شویم و یا آنها را زنده نگاه داریم. بر ماست که خود را از صفات تمیز دهیم. همانا که صفات در ملاءاعلی هم‌طراز و بی‌اثرند و نه در ما. متمایز بودن از آنها ما را رستگار کند.

وقتی به خیر یا زیبایی می‌کوشیم، به طریق آن، سرشت خود را که تمایز است، از یاد می‌بریم و در صفات ملاءاعلی که همانا اضداد است، درمی‌غلطیم. می‌کوشیم تا به خیر و زیبایی دست یابیم، لیکن در عین حال به شر و زشتی نیز دست می‌یابیم؛ زیرا که اینها در ملاءاعلی با خیر و زیبایی متحدند، لیکن وقتی به سرشت خود که تمایز است صدق ورزیم، خود را از خیر و زیبایی و نیز در عین حال از شر و زشتی فرق نهیم. پس در ملاءاعلی، یعنی در بی‌وجودی و فنا فرو درنغلطیم.

تو گویی که تو می‌گویی تفاوت در تشابه نیز صفات ملاءاعلی است. پس چگونه خواهد بود، اگر به تفاوت کوشیم؟ آیا در این عمل نسبت به سرشت خود دروغ‌زن نیستیم؟ و بدین ترتیب آیا نباید به وقت کوشیدن به تفاوت، در دامن تشابه نیز فرو در غلطیم؟ تو را شاید از یاد ببری که ملاءاعلی را صفتی نیست. ما این صفات را به طریق تفکر می‌آفرینیم. پس اگر در طلب تفاوت و یا تشابه و یا هر صفت دیگری هرچه که باشد جهد کنی، اندیشه‌هایی را پی‌گیری که تو را از ملاءاعلی در رسد. اندیشه‌هایی، فی‌المثل مربوط به صفات غیر موجود ملاءاعلی. تا آن‌جا که در طلب این اندیشه‌ها روی، باز در ملاءاعلی فرو در غلتی و در یک آن به تفاوت و تشابه رسی. نه اندیشه کردن تو که وجود تو تمایز است. پس تو را شاید که در طلب تفاوت، بدان گونه که تو آن را پنداری، اهتمام ورزی؛ بلکه در

طلب وجود خودت. پس در باطن فقط یک کوشش موجود است و آن کوشیدن در طلب وجود خود توست. اگر بدین بکوشی، تو را به دانستن چیزی که از ملاءاعلی و صفات آن است حاجت نیست؛ ولیکن به طریق فضیلت وجود خود به هدف درست خویش نایل آیی. بدان سبب که تفکر به هر حال از هستی جدا شود، تو را این معرفت آموزم تا مگر به طریق آن به مهار کردن اندیشه خود توانا شوی.

Sermo II - موعظه دوم

شب هنگام، مردگان کنار دیوار ایستادند و فریاد کردند:

ما را از خدا معرفت خواهد بود. کجاست پروردگار؟ آیا خدا مرده است؟ خدا نمرده است. اکنون نیز چون همیشه زنده است. خدا نوع مخلوق است؛ زیرا که چیزی است معلوم و از این روی از ملاءاعلی متمایز است. خدا صفت ملاءاعلی است و آنچه من از نوع مخلوق گفتم نیز از بابت او راست است.

لیکن او بدین طریق از مخلوقات متمایز است که از آنان نامعلوم‌تر و تشخیص‌ناپذیرتر است. او نامعلوم‌تر از مخلوقات است؛ زیرا که بنیان هستی او وجود مؤثر است. او فقط تا آن‌جا که معلوم و متمایز است، نوع مخلوق است و بدان اندازه جلوه وجود مؤثر ملاءاعلی است.

هرآنچه را که تمیز ندهیم در ملاءاعلی درغلتد و به واسطه ضد او، بی‌اثر شود. پس اگر خدای را تمیز ندهیم، وجود مؤثر برای ما از میان برود. وانگهی، خدا خود ملاءاعلی است؛ چنانچه کوچکترین جزء در مخلوق و غیر مخلوق، خود ملاءاعلی است.

نیستی مؤثر، سرشت اهریمن است. ایزد و اهریمن نخستین جلوه بی‌وجودی‌اند که آن را ملاءاعلی گوئیم. بود و نبود ملاءاعلی را فرقی نیست؛ زیرا که در همه چیز همطراز و بی‌اثر است و نوع مخلوق چنین نیست. ایزد و اهریمن در آن حد که نوع مخلوقند یکدیگر را از میان نبرند؛ بلکه همچون اضداد مؤثر، مقابل هم ایستند. ما را به دلیل وجود آنها حاجت نیست. همین بس که باید دائماً از آنها سخن گوئیم. حتی اگر نباشند نیز نوع مخلوق به سبب تمایز جبلی خود، الی‌الابد آنها را از ملاءاعلی از نو تمیز دهد.

هرآنچه را که تبعیض از ملاءاعلی برون آرد، جفتی از اضداد است. پس اهریمن همواره از آن ایزد است. این جدایی ناپذیری چنان به هم فشرده است و بدان سان که زندگی تو، تو را فرصت دیدن داد. چنان تجزیه ناپذیر است که نفس ملاءاعلی. پس چنین است که هر دو پس نزدیکند به ملاءاعلی، که همه اضداد در آن پیاشند و بییوندند.

ایزد و اهریمن به واسطه صفات وجود و بی وجودی، ساختن و نابود کردن، تمایز یابند. مؤثر بودن هر دو راست. مؤثر بودن، آنها را پیوند دهد. پس مؤثر بودن، بر فراز هر دو ایستد که خدایی است برتر از خدا؛ زیرا که در اثر خود، وجود و بی وجودی را وحدت دهد.

خدایی است که تو او را شناسی؛ زیرا که آدمیزاده او را از یاد برده است. ما او را به نام او آبراکس آس خوانیم. مع هذا او از خدا و شیطان نامعلوم تر است.

تا شاید خدا از او تمیز یابد، خدا را هلیوس یا خورشید گوئیم. آبراکس آس اثر است. چیزی جز غیرمؤثر مقابل او نیست. از این روی طبع مؤثر او آزادانه بشکفتد، غیرمؤثر نیست، پس مقاومت نکند. آبراکس آس بر فراز خورشید و بر فراز اهریمن ایستد. او احتمال نامحتمل است. حقیقت غیر حقیقی است. اگر ملاءاعلی را وجودی است، همانا آبراکس آس جلوه اوست. او نفس مؤثر است، نه اثری خاص که هر اثری.

او حقیقت غیر حقیقی است؛ زیرا که او را اثری معلوم نیست.

و نیز نوع مخلوق است؛ زیرا که از ملاءاعلی متمایز است.

خورشید را اثری معلوم است و اهریمن را نیز و از این روست که مؤثرتر از آبراکس آس نامعلوم بر ما ظهور کنند.

او قدرت، استمرار، تغییر است.

اینک مردگان هنگامه کردند؛ زیرا که مسیحی بودند.

Sermo III - موعظه سوم

مردگان همچون مهی که از مرداب برخیزد، نزدیک آمدند و فریاد کردند: ما را از آن خدای برتر، بیش از این گو.

شناخت الوهیت آبراکس آس سخت است. قدرت او عظیم ترین است؛ از این روست

که آدمیزاده او را درنیابد. آدمیزاده از آفتاب، خیر مطلق را بگیرد و از اهریمن شر کثیر را، لیکن از آبراکس آس حیات را؛ آن نفس نامعلوم را، مادر خیر و شر را. حیات از خیر مطلق حقیرتر و ضعیف‌تر نماید، بدین سبب نیز سخت است. درک آن‌که آبراکس آس حتی از خورشید که خود چشمه فیاض قوه حیات است، به قدرت برتر رود. آبراکس آس آفتاب است و در عین حال گلوگاه جاودانه مکنده فضای تهی، اهریمن خوارساز تفرقه انداز.

قدرت آبراکس آس را دو سر است، لیکن تو آن را نبینی؛ زیرا که اضداد ستیزنده این قدرت از دیدگان تو پنهانند.

آنچه خدای آفتاب گوید، زندگی است.

آنچه اهریمن گوید، مرگ است.

لیکن آبراکس آس از آن کلام مقدس و ملعون گوید که هم حیات است و هم ممات. آبراکس آس در یک کلام و یک عمل، راست و دروغ، نیک و بد، نور و تاریکی را بزاید و بروردد و از این روست که آبراکس آس، مهیب است. با شکوه است چون شیر در آن دم که به قربانی خود پنجه افکند. خوش است چون روز بهاری، او خود پان عظمی^۱ و پان صغری است. همانا پریاپوس^۲ است.

هیولای جهان زیرین است، مرجانی هزار بازو، گره‌های چنبرین افعیان بالدار، آشفته‌گی، همانا موجود نر و ماده^۳ اول آغاز است.

خداوندگار غوکان و وزغان است که در آب زندگی کنند و بر خشکی روند و آواز دسته جمعیشان در نیمروز و نیمه شب فرا خیزد.

۱ - Pan: در اساطیر یونانی رب‌النوع چوپانان، احشام، جنگل و مراتع است که با شاخ و شُم و چهره‌ای کربه نموده می‌شد. طبق اشاره دکتر سیروس شمسیا در ترجمه «با یونگ و هسه»، ظاهراً مراد از پان صغری همین خدای اساطیری و مراد از پان کبری مسیح است؛ زیرا در روایات مسیحی آمده است که هنگام تصلیب آن حضرت، صدایی رسا شنیده شد که «پان عظمی مرده است!» و باب مکاشفات و الهام تا قیام قیامت مسدود شده - م.

۲ - Priapos: در اساطیر یونانی نیروی مذکر زاینده و خدای حیوانات و گیاهان است - م.

3. Hermaphrodite.

وجود است که اتحاد با بی‌وجودی را جوید.
 آفرینش مقدس است.
 مهر و جنایت مهر است.
 قدیس و تسلیم‌کننده اوست.
 درخشانترین فروغ روز و تاریکترین شب جنون است.
 نگرستن بر او، کوری است.
 شناختن او، بیماری است.
 پرستش او، مرگ است.
 ترس از او، خرد است.
 مقاومت نکردن بر او، رستگاری است.
 ایزد، پشت خورشید ساکن است و اهریمن، پشت شب. هر آنچه را که ایزد از نور برون
 آرد، اهریمن به دل شب فرو برد؛ لیکن آبراکس آس جهان است، همانا کون و فساد آن
 است. هر نعمت که از خدای آفتاب آید، اهرمن آن را نفرین کند.
 هر آنچه را که از خدای آفتاب خواهی، اهریمنی شود.
 هر آنچه را که با خدای آفتاب آفرینی اهریمن را قدرت مؤثر دهد.
 آن است آبراکس آس مهیب.
 همانا نیرومندترین مخلوق است و مخلوق در او از خود بهراسد.
 او تضاد آشکار نوع مخلوق با ملاء‌اعلی و بی‌وجودی اوست.
 همانا وحشت پسر از مادر است.
 مهر مادر به پسر است.
 شعف زمین و شقاوت ملکوت است.
 آدمیزاده مقابل سیمای او چون سنگ شود.
 در برابر او نه پرستی است و نه پاسخی.
 همانا حیات نوع مخلوق است.
 عمل تمایز است.
 محبت انسان است.

کلام انسان است.
 ظهور و سایه انسان است.
 حقیقت غیر حقیقی است.
 اینک مردگان زوزه سر دادند و خشم گرفتند؛ چرا که از کمال بی‌ بهره بودند.

Sermo IV - موعظه چهارم

مردگان مکان را به نجوا پر کردند و گفتند:
 ما را از ایزدان و اهریمنان گو، ای ملعون!
 خدای آفتاب برترین خداست. اهریمن خلاف اوست. پس شما را دو خداست؛ لیکن
 بسیار است چیزهای عالی و نیکو و بسیار است و شر عظیم. در این میان دو ایزد اهریمن
 است. آن‌که بسوزد و آن‌که بیالدد.
 آن‌که بسوزد اروس^۱ است که او را صورت شعله است. شعله نور دهد، زیرا که بسوزد.
 آن‌که بیالدد درخت زندگی است. همانا شکوفه کند و در رویش خود مایه حیات را
 فزونی دهد.
 اروس لهیب زند و بمیرد؛ لیکن درخت زندگی به تائی و توانگری دائمی در زمان
 بی‌پایان بیالدد.
 خیر و شر در شعله متحدند.
 خیر و شر در بالیدن درخت متحدند. در الوهیت آنها زندگی و عشق مقابل هم ایستند.
 عدد ایزدان و اهریمنان همچون جمع ستارگان بی‌شمار است.
 هر ستاره ایزدی است و هر فضایی که ستاره‌ای آن را پر کند، اهریمنی؛ لیکن بی‌وجودی
 وجود کل، همانا ملاء اعلی است.
 گردش این کل آبراکس آس است که تنها غیر مؤثر خلاف او ایستد.
 چهار عدد ایزدان اصلی است، چنان‌که چهار عدد میزان جهان است.

۱ - Eros: در اساطیر یونانی رب‌النوع عشق و شهوت و نیروی باروریست که آسمان و زمین را وصلت داد و از میان
 هرج و مرج و بی‌نظمی اولیه، جهان را پدید آورد - م.

یک، آغاز است؛ خدای آفتاب.

دو، اروم است؛ زیرا که توأمان را به هم آرد و خود را در روشنایی بگسترده.

سه، درخت زندگی است؛ زیرا که فضا را به اجرام پرکند.

چهار، اهریمن است؛ زیرا که بگشاید هرآنچه را که بسته است و همانا نابود کند هرآنچه را که سرشت جسمانی دارد. هم اوست نابود کننده‌ای که همه چیز در او نیست شود.

معرفت از گونه گونی و تفاوت خدایان که مرا عطا شده، از برای من نیکوست؛ لیکن وای بر تو که این جمع ناموافق را در خدایی واحد جای دهی! چرا که در این عمل، عذابی را سبب شوی که از عدم ادراک زاید و مخلوقی را فلج کنی که سرشت و مقصد او تمایز است. چگونه به سرشت خود صدق توانی ورزید، آن‌گاه که بکوشی تا بسیار را به یک بدل سازی؟ آنچه تو با ایزدان کنی، با تو همان شود. همه برابر شوید و از این روی سرشتان معیوب شود.

برابری از برای خدا نیست؛ که از برای خاطر انسان است. زیرا که ایزدان بسیارند و آدمیزاده اندک. ایزدان، قادرند و به تحمل گونه گونی خود، توانا، همانا که همچون اختران ساکن تنهایی‌اند و هر یک از دیگری به فواصل بیکران دور است؛ لیکن آدمیزادگان ناتوانند و سرشت گونه گون خود را تاب نیارند، از این روی با هم به سر برند و محتاج الفتند تا مگر جدایی خویش را تحمل کنند. تو را به خاطر رستگاری، حقیقت مطرود بیاموزم. به خاطر آنچه به خاطر آن طرد شدم.

گونه گونی خدایان برابری کند گونه گونی آدمیزاده را.

ایزدان بی‌شمار، شأن انسان را چشم دارند. ایزدان بی‌شمار، آدمیزادگان بودند. آدمیزاده در سرشت ایزدان شریک است. همانا از خدایان آید و به خدا باز گردد.

پس چنان‌که اندیشیدن به ملاء‌اعلی را سودی نیست، بی‌ثمر است. پرستش خدایان گوناگون را و بی‌ثمرتر، پرستش خدای اول را، وجود مؤثر و خیر مطلق را. عبادت ما بر او نیفزاید و از او نکاهد؛ زیرا که نیستی مؤثر همه را فرو می‌بلعد. ایزدان تابناک، عالم علوی را بسازند؛ که همانا گونه گون است و جاودانه بگسترده و فزون شود. خدای آفتاب برترین خداوندگار است آن جهان را.

ایزدان تاریک، جهان خاکی را بسازند. آنها ساده‌اند و جاودانه نقصان گیرند و زوال پذیرند. اهریمن، پست‌ترین خداوندگار است جهان خاکی را، روح ماه، ماهواره زمین، کوچکتر، سردتر و مرده‌تر از زمین. فرقی نیست قدرت خدایان علوی و ایزدان زمین را. خداین علوی بزرگ شوند و ایزدان زمین نقصان گیرند. حرکت هر دو بی حساب است.

Sermo V - موعظه پنجم

مردگان سخره کردند و فریاد زدند: ای ابله! ما را از دین و الفت مقدس آموز. جهان ایزدان در روحانیت و جنسیت جلوه کند. علویان در روحانیت جلوه کنند و خاکیان در جنسیت. روحانیت ادراک کند و در آغوش گیرد. همانا زن گونه است و از این روست که آن را مادر علوی (Mater Coelestis) گوئیم. جنسیت پدید آورد و بیافریند. همانا مرد گونه است و از این روست که آن را فالوس^۱ یعنی پدر خاکی گوئیم. جنسیت مرد، بیشتر جسمانی است و جنسیت زن، بیشتر روحانی. روحانیت مرد بیشتر از آسمان است و به برتر رود. روحانیت زن بیشتر از خاک است و به پست‌تر رود. دروغزن و اهریمنی است روحانیت مرد، چون به پست‌تر رود. دروغزن و اهریمنی است روحانیت زن، چون به برتر رود. بر هر یک فرض است که به مکان خود رود. مرد و زن به هم اهرمن شوند؛ آن‌گاه که راه روحانی خود را جدا نکنند، که سرشت نوع مخلوق تمایز است. جنسیت مرد را، راه به سوی زمین است و جنسیت زن را به روحانیت. مرد و زن به هم اهرمن شوند، آن‌گاه که جنسیت خود را فرق نهند. بر مرد است که پست‌تر را شناسد و بر زن است که برتر را شناسد.

۱ - Phallos نماد آلت رجولیت.

بر مرد است که خود را هم از روحانیت تمیز دهد و هم از جنسیت. همانا بر اوست که روحانیت را «مادر» خواند، و او را میان آسمان و زمین نهد. بر اوست که جنسیت را فالوس گوید و او را میان خویشتن و زمین نهد؛ زیرا که مادر و فالوس دیمون‌های اَبَر آدمیزاده‌اند که جهان خدایان را آشکار کنند. آنها ما را از خدایان مؤثرترند؛ زیرا که به سرشت ما بس نزدیک‌ترند. اگر خود را از جنسیت و روحانیت تمیز ندهی و آنها را از سرشتی هم برتر و هم فراتر از خود نشماری همچون صفات ملاءاعلی به آنها سپرده شوی. روحانیت و جنسیت نه صفت توست و نه آنچه صاحبی و در توست؛ بلکه تو را صاحب است و در برگیرد، زیرا که دیمون‌ها قادرند، جلوه خدایانند و از این روی آند که فراتر از تو روند و در خود، موجودند. هیچ آدمیزاده‌ای از خود صاحب روحانیت نیست و نه صاحب جنسیت؛ بلکه تحت قانون روحانیت و جنسیت ایستد.

پس هیچ آدمیزاده‌ای از این دیمون‌ها رهایی نیابد. بر تو است که در آنها همچون دیمون نظر کنی، همچون تکلیف و خطری عادی. باری عادی که زندگی بر شانه‌هایت نهاده است. پس زندگی تو را تکلیف و خطری است عادی؛ چنان‌که خدایان و اوّل از همه اَبَراکس آس مهیب.

آدمیزاده ضعیف است، و از این روست که الفت واجب است. اگر الفت تو به نشان «مادر» نباشد، به نشان فالوس است. هیچ الفتی رنج و بیماری نیست. الفت در همه چیز، تفرّق و فناست.

تمایز، به تنهایی راهبر شود. تنهایی ضد الفت است؛ لیکن الفت به سبب ضعف آدمیزاده در مقابل ایزدان و دیمون‌ها و قانون تخطی‌ناپذیر ایشان واجب است. پس الفت باید آن قدر باشد که واجب است، نه به خاطر آدمیزاده که به سبب خدایان.

ایزدان تو را به الفت اجبار کنند. الفت بدان اندازه واجب است که ایشان تو را بدان اجبار کنند، و از آن بیش شرّ است.

بگذار که در الفت هر کس به دیگران تسلیم شود تا الفت دوام یابد که تو را بدان حاجت است.

در تنهایی یکی از دیگران برتر قرار گیرد تا مگر هر کس به خود آید و از بندگی حذر کند.

در الفت امساک است.
در تنهایی اسراف است.
الفت عمق است.
تنهایی اوج است.
اندازه درست در الفت تطهیر کند و باقی دارد.
اندازه درست در تنهایی تطهیر کند و فزونی دهد.
الفت ما را گرما دهد، تنهایی ما را روشنایی دهد.

Sermo VI - موعظه ششم

دیمون جنسیت همچون افعی به روح ما نزدیک شود. همانا نیمه آدمی است و چنان ظاهر شود که اندیشه خواهد.

دیمون روحانیت همچون پرنده‌ای سفید در روح ما نفوذ کند. همانا نیمه آدمی است و چنان ظاهر شود که خواهش اندیشد.

افعی نفسی است خاکی و نیمه اهریمنی. روحی است خویش ارواح مردگان. پس او نیز، چون اینان در اطراف چیزهای زمین بخزد و ما را از آنها به هراس افکند ورنه به امیال مفرط وسوسه کند. افعی سرشتی است چون سرشت زن. همانا مصاحبت مردگانی را طلب کند که به طلسم زمین اسیرند؛ آنان که فراسوی آن راهی را که به تنهایی رسد نیافتند. افعی، پتیاره‌ایست که همراه اهریمن و ارواح شریر، شرارت کند. خودکامه‌ای زیانکار که عذاب دهد و همواره به شریرترین مصاحبت وسوسه کند. پرنده سفید، روح نیمه علوی آدمی است و گهگاه به همراه «مادر» فرود آید. پرنده را طبعی است چون طبع مرد، و خود، تفکر مؤثر است. عقیف است. تجرد است. پیام‌آور مادر است. بر فراز زمین پرواز کند. همانا به تجرد فرمان دهد. از سوی دورافتادگانی معرفت آرد که از این پیش برفتند و به کمال واصل شدند. کلام ما را به فراز، نزد مادر برد. مادر شفاعت کند و هشدار دهد، لیکن او را مقابل ایزدان قدرتی نیست؛ همانا که او از مجراهای خورشید است. افعی به نشیب رود و به تزویر خویش دیمون فالوس را فلج کند، ورنه او را برانگیزد. به اندیشه‌های بس مهیلا نه آن خاکی تسلیم شود. اندیشه‌هایی که به هر سوراخی بخزد و به هر چیزی به شوق بیاویزد.

بی شک افعی نخواهد، لیکن باید که ما را مفید افتد. ادراک ما را پرواز دهد. پس راهی را به ما نشان دهد که با ذکاوت بشری خود به تشخیص آن توانا نبودیم.

Sermo VII - موعظه هفتم

مع هذا چون شب فرا رسید، مردگان باز با سیمای رقت‌انگیز نزدیک آمدند و چنین گفتند: هنوز مطلبی باقی است که ذکر آن را از یاد بردیم. ما را از آدمیزاده بیاموز.

آدمیزاده دروازه‌ای است که شما به طریق آن از دنیای بیرونی ایزدان، دیمون‌ها و ارواح، به دنیای درون راه یابید؛ از عالم برتر به عالم پست‌تر. آدمیزاده حقیر و گذراست. از هم‌اکنون پشت سر شماست و شما باز هم خود را در فضای بیکران یابید. در کوچکترین و درونی‌ترین فضای بیکران، در فاصله‌ای بی‌حساب، یک ستاره‌ای بر فراز ایستد.

او ایزد یکتای این انسان یکتاست. عالم اوست. ملاعلائی اوست، الوهیت اوست. در این عالم، آدمیزاده همانا آبراکس آس است؛ آفریننده و نابودکننده عالم خویش. این ستاره، خدا و مقصد آدمی است. ایزد رهنمای اوست. آدمیزاده در او به قرار خود رسد. سفر دراز روح، پس از مرگ به سوی اوست. هرآنچه را که آدمیزاده از عالم برتر باز آرد، در او، آن طور بدرخشد که نور بر آدمی است که به درگاه این ایزد یکتا عبادت کند. عبادت، فروغ «ستاره» را فزون سازد و بر فراز مرگ پل زند. حیات را جهت عالم پست‌تر آماده کند و آرزوهای بی‌ثمر عالم برتر را تخفیف دهد.

آن گاه که عالم برتر رو به سردی نهد، ستاره بسوزد. تا آن زمان که آدمی به برگرفتن دیدگان خود از سیمای مشتعل آبراکس آس تواناست، میان او و ایزد یکتای او چیزی نایستد.

آدمی این جا، خدا آن جا.

ضعف و نیستی این جا، نیروی ابدی خلّاق آن جا.

این جا هیچ، جز ظلمت و سردی یأس.

آن جا سراسر آفتاب.

پس مردگان دم فروبستند و همچون دود آتش چوپانی که همه شب به نگاهبانی گله خویش نشسته است به هوا رفتند.

تحریر

Nathriheccunde
Gahinneverahtunin
Zehgessurklach
Zunnus

(ترجمه به انگلیسی از اچ. ج. باینس)

فرهنگ اصطلاحات

Amplification: بسط و تفصیل.

عبارتست از تفسیر و توضیح رؤیا به وسائل تداعی و نمونه‌هایی از علوم انسانی (تمثیل‌شناسی، اسطوره‌شناسی، عرفان، افسانه‌های قومی، تاریخ ادیان، قوم‌شناسی و غیره).

Anima and Animus: انیما.

مظهر طبیعت زنانه ناخودآگاه مرد و انیموس مظهر طبیعت مردانه ناخودآگاه زن است. این دو جنسیت روانی، بازتاب این واقعیت بیولوژیکی است که کثرت ژنهای نر (یا ماده) در تعیین جنسیت، عامل قطعی است. ظاهراً تعداد کم ژنهای جنس مخالف، باعث پیدایش شخصیت ناخودآگاه جنس مخالف می‌شود. انیما و انیموس، غالباً خود را در اشکال تجسم یافته‌ای مانند چهره‌هایی که در رؤیاها و یا اوهام (دختر رؤیا، عاشق رؤیایی) وجود دارند، و یا در احساسات غیرمنطقی مرد و اندیشه غیرمنطقی زن متجلی می‌کنند. انیما و انیموس به عنوان تعدیل‌کننده رفتار، دو صورت مثالی‌اند که از حداکثر نفوذ برخوردارند.

یونگ می‌گوید: «هر مردی تصویر جاویدان زن را در درون خویش حمل می‌کند. البته نه تصویر این یا آن زن بخصوص را، بلکه تصویر غائی زنانه را. این تصویر، اصولاً ناخودآگاه است. عامل موروثی مبدأ ازلی است که در سیستم زنده مرد نقش بسته است. ذخیره تمام احساساتی است که زن به وجود آورده است... از آنجا که این تصویر ناخودآگاه است، همیشه ناخودآگاهانه بر محبوب منعکس می‌شود و یکی از

علل عمده کشش شهوانی و یا بیزاری است.

(The Development of Personality, CW, P. 198)

«انیموس در شکل ابتدایی، «ناخودآگاهانه» خود، ترکیبی است از عقاید خود جوش و غیر عمدی که بر زندگی عاطفی زن، نفوذی شدید را اعمال می‌کند و انیما، ترکیبی است از احساساتی که قوه ادراک مرد را تحت تأثیر قرار می‌دهد و یا آن را منحرف می‌کند. (او [زن] سر او [مرد] را تغییر داد). در نتیجه انیموس مایل است که خود را بر روشنفکران و قهرمانان از جمله آوازه خوانان، هنرمندان و ورزشکاران نامدار و غیره منعکس کند. انیما به چیزهایی تمایل دارد که در وجود زن، ناخودآگاه، تاریک، مبهم و بی‌ربط است. ضمناً به بطالت، سردی مزاج و عجز زن و از این قبیل راغب است.»

(The Practice of Psychotherapy. CW16, Par. 521)

«... هیچ مردی نمی‌تواند به مدت پنج دقیقه را انیموس گفتگو کند، بی آن‌که قربانی انیمای خود شود. کسی که هنوز آن قدر شوخ طبع است که واقع‌بینانه این گفتگو را گوش کند، از کثرت سخنان پیش پا افتاده و بی جا و بی مزه و قالبهای اقتباس شده از روزنامه‌ها و رمانها و توصیفات خنک که توأم با دشنامهای عامیانه و بی‌منطقی سرسام‌آور است، گیج خواهد شد. این گفتگویی است که صرف نظر از شرکت کنندگانش، میلیونها و میلیونها بار به تمام زبانهای دنیا تکرار می‌شود و همیشه همان باقی می‌ماند.»

(Aion, CWq, ii, P. 15)

«عملکرد طبیعی انیموسی (و نیز انیما) باید در جای خود، در میان خودآگاهی فردی و ناخودآگاه جمعی باقی بماند؛ درست مانند نقاب شخصیتی که جایگاهی است میان خودآگاهی من و موضوعات دنیای خارج. انیما و انیموس باید مانند پل و یا دری عمل کنند که به تصاویر ناخودآگاه جمعی راه دارد؛ چنان‌که نقاب شخصیتی باید نوعی پل به سوی دنیا باشد.»

(Unpublished Seminar Notes. Visions7I, P. 116)

Archetype: صورت مثالی.

یونگ می‌گوید: «تصور صورت مثالی ناشی از مشاهده مکرر مثلاً اساطیر و

قصه‌های پریان در ادبیات جهان است که دارای نقشهای معین‌اند و در همه جا ظاهر می‌شوند. ما این نقشها را در خیال‌پردازیها، رؤیاهای، هذیانها و اوهام افرادی می‌بینیم که امروز زندگی می‌کنند. این تصاویر و تداعی معانیهای کلاسیک، همان چیز است که من آن را تصورات مثلی می‌خوانم. هرچه این تصورات روشتر باشند، بیشتر از احساسات شدید، رنگ خواهند گرفت... این تصورات، ما را تحت تأثیر قرار می‌دهند، بر ما نفوذ می‌کنند و مفتونمان می‌سازند. اصل و منشأ آنها در صورت مثالی است که در خود صورتی است عرضه ناشدنی. ناخودآگاه و ازلی که ظاهراً جزئی از ساختمان موروثی روان است و از این رو می‌تواند همه جا و همه وقت، خودسرانه خودنمایی کند. صورت مثالی به علت طبیعت غریزی خود، زیربنای عقده‌های مبتنی بر احساس را تشکیل می‌دهد و در خود مختاری آنها سهیم است.»

(Civilization in Transition, CW10, par, 847)

«من کراراً با این تصوّر غلط مواجه می‌شوم که یک صورت مثالی بنابر محتوای خود معین می‌شود؛ به عبارت دیگر (اگر چنین بیانی قابل قبول باشد) نوعی صورت ذهنی ناخودآگاهانه است. دیگر بار لازم به تذکر است که صورت مثالی نه بنابر محتوای خود، که فقط حسب شکل خود، آن هم در درجه‌ای بسیار محدود، معین می‌شود. یک صورت ازلی فقط هنگامی بنابر محتوای خود معین می‌شود که به ضمیر آگاه راه یافته از مواد تجربه آگاهانه پر شده باشد. شکل آن را... شاید بتوان با سیستم محوری یک بلور مقایسه کرد که ساختمان بلورین را از پیش در مایع مادر شکل می‌دهد؛ هر چند که این سیستم، خود دارای هیچ گونه موجودیت مادی نیست. این ساختمان بدو طبق روش خاصی ظاهر می‌شود که یونها و ملکولها در آن متراکم می‌گردند. صورت مثالی در خود تهی و کاملاً ظاهری است. چیزی نیست جز یک Facultas Praeformandi، یعنی امکانی از تجلی ذهنی که دارای اصلی است اولیه و پیشینی. تجلیات ذهنی، خود موروثی نیستند؛ بلکه فقط قالبها موروثی‌اند و در این وجه از هر حیث با غرایز مطابقت دارند و غرایز نیز تنها در قالب خود قابل تعین‌اند. وجود غرایز تا وقتی خود را واقعاً متجلی نکرده‌اند، بیش از وجود صور مثالی اثبات‌پذیر

نیستند.»

(The Archetypes and the Collective Unconscious CWq. i. PP. 79f).

«... به نظر من محتمل می‌نماید که طبیعت واقعی صورت مثالی را نتوان خودآگاه کرد؛ یعنی آن‌که صورت مثالی فوق حسی است و به همین دلیل من آن را شبه روانی می‌نامم.»

(The Structure and Dynamics of the Psyche, CW8, P. 213)

Associatioin: تداعی.

یعنی ارتباط تصورات، ادراکات و غیره، طبق تشابه، همزیستی، تضاد و استقلال علی. تداعی آزاد (Free Association) در تعبیر رؤیا به روش فروید عبارتست از تصورات خودجوشی که بر بیننده رؤیا ظاهر می‌شود و نیازی به ارجاع به وضع رؤیا ندارد. تداعی هدایت شده یا کنترل شده (Directed or Controlled association) در تعبیر رؤیا به روش یونگ، عبارتست از تصوراتی که ناشی از وضع معین رؤیاست و همیشه به آن ربط دارد.

Association Test: آزمون تداعی.

عبارتست از روشهای کشف عقده‌ها از طریق اندازه‌گیری زمان واکنش و تعبیر و تفسیر پاسخها به کلمات برانگیزنده.

(Complexes – indicators): شاخصهای عقده عبارتست از طولانی شدن زمان واکنش، خطاها یا کیفیت لجام گسیختگی فکری در پاسخها. آن‌گاه که کلمات برانگیزنده عقده‌هایی را متأثر می‌کند که فرد یا می‌خواهد آنها را پنهان کند و یا از آنها آگاه نیست.

Complex: عقده.

یونگ می‌گوید: «عقده‌ها، پاره‌های روانی‌اند که به علت تأثرات بیماری‌زا و یا تمایلات خاص ناسازگار پیدا می‌شوند. عقده‌ها در مقاصد اراده مداخله می‌کنند و کار خودآگاه را مختل می‌سازند. آنها موجب اختلال در حافظه و انسداد در جریان تداعی می‌شوند، عقده‌ها طبق قوانین خود، ظاهر و ناپدید می‌گردند. آنها می‌توانند خودآگاهی

را موقتاً آزرده سازند و یا بیان و عمل را به طوری ناخودآگاهانه تحت تأثیر قرار دهند. خلاصه آن که عقده‌ها مانند موجودات خودمختار رفتار می‌کنند و این واقعیتی است که خصوصاً در حالات غیرعادی تفکر مشهود است. آنها در صداهایی که از دیوانگان شنیده می‌شود، حتی خصلت من شخصی personal ego نظیر خصلت ارواحی را می‌گیرند که خود را از راه نوشتن خود به خود و طرق مشابه، متجلی می‌کنند.

(The Structure and Dynamics of the Psyche, CW8, P. 121)

Consciousness: خودآگاهی.

یونگ می‌گوید: «وقتی آدم، بدان می‌اندیشد که خودآگاهی واقعاً چیست، عمیقاً تحت تأثیر این واقعیت عجیب قرار می‌گیرد که واقعهای که در خارج، در عالم اتفاق می‌افتد، همزمان تصویری درونی به وجود می‌آورد؛ به اصطلاح در درون نیز رخ می‌دهد، یعنی: به خودآگاه می‌رسد.»

(Basel Seminar Privately Printed, 1934, P. I)

«چون در واقع، خودآگاهی ما، خود را به وجود نمی‌آورد؛ از زرفناهای ناشناخته می‌جوشد. خودآگاهی در دوران کودکی به تدریج بیدار می‌شود و در همه عمر، هر بامداد از اعماق خوابی از وضع ناخودآگاهانه برمی‌خیزد. خودآگاهی، همچون کودکی است که هر روز از بطن ازلی ناخودآگاه متولد می‌شود.»

(Psychology and Religion: West and East, CW11, PP. 569f.)

Dream: رؤیا.

یونگ می‌گوید: «رؤیا در درونی‌ترین و مخفی‌ترین گوشه کناره‌های روان، دری است کوچک و پنهان، گشوده بر آن شامگاه خلقت که همان روان (Psyche) بود، قبل از آن که خودآگاهی من وجود داشته باشد و روان خواهد بود هر چند که خودآگاهی من ما وسعت یابد... خودآگاهی جدا می‌شود؛ لیکن در رؤیاها هیئت آن انسان جامع‌تر، واقعی‌تر و ابدی‌تری را می‌گیریم که در ظلمت شامگاه نخستین جای دارد و در آن‌جا او هنوز تمام و کمال است و تمام و کمال در اوست، تمیزناپذیر از طبیعت و بری از منیت. رؤیا از این اعماق وحدت دهنده برمی‌خیزد و هرگز به‌جگانه، مضحک و زشت

نیست.^۹

(Civilization in Transition, CW10, Pars. 304f.)

Extraversion: برون‌گرایی.

نوع حالتی که مشخصه آن تمرکز علاقه و توجه به موضوعات خارجی است. رک: درون‌گرایی.

God - Image: تصویر ذهنی خدا.

اصطلاحی است مقتبس از آباء کلیسا، مبتنی بر عقیده آنها به آن‌که تصویر ذهنی خدا (imago Dei) در روح انسان نقش بسته است. از لحاظ روان‌شناسی، وقتی این تصویر به خودی خود در رؤیاها، اوهام، حالات رؤیایی و غیره پیدا می‌شود، مظهر خویشتن یعنی مظهر تمامیت روانی است.

یونگ می‌گوید: «تنها به واسطه روان است که می‌توانیم بگوییم خدا بر ما عمل می‌کند؛ لیکن نمی‌توانیم تشخیص دهیم که آیا این اعمال از خدا ناشی می‌شود یا از ناخودآگاه. نمی‌توانیم بگوییم که خدا و ناخودآگاه دو جوهر متفارتند. برای مفاهیم ماوراء حسی هر دوی آنها مفاهیم مرزی هستند. مع هذا از لحاظ تجربی می‌توان به احتمال زیاد گفت که در ناخودآگاه صورت مثالی تمامیت وجود دارد و خود را به خودی خود در رؤیاها و غیره متجلی می‌کند، و نیز تمایلی مستقل از اراده آگاهانه وجود دارد که سایر صور مثالی را به این مرکز مربوط می‌سازد. در نتیجه، غیر محتمل نمی‌نماید که صورت مثالی کیفیتی نمادین را پدید آرد که همیشه خدا را بیان کرده است. ... تصویر خدا با خود صورت مثالی تطبیق نمی‌کند؛ بلکه با محتوای بخصوصی از آن تطبیق می‌کند، مثلاً با خویشتن مثالی. این همان صورت مثالی است که دیگر نمی‌توانیم آن را به‌طور تجربی از تصویر ذهنی خدا تمیز دهیم.»

(Psychology and Religion: West and East, CW11, PP. 468f.)

«بنابراین می‌توان تصویر ذهنی خدا را... به عنوان بازتاب خویشتن و یا بالعکس خویشتن را بازتاب imago Dei در انسان تعریف کرد.»

(Ibid, P. 190)

Hierodgamos: وصلت مقدس.

عبارت است از وصلت مقدس یا روحانی، اتحاد شخصیت‌های مثلی در آیین‌هایی رازورانه ولادت مجدد در روم و یونان باستان و نیز در کیمیاگری. نمونه‌های بارز آن عبارتند از تمثال مسیح و کلیسا به صورت داماد و عروس (Sponsus et sponsa) و پیوند کیمیاگرانه خورشید و ماه.

Individuation: تفرّد.

یونگ می‌گوید: من اصطلاح «تفرّد» را برای نشان دادن فرآیندی به کار می‌برم که شخص از طریق آن، یک واحد روانی می‌شود؛ یعنی واحدی جدا و تقسیم‌ناپذیر یا «تمام و کمال».

(The Archetypes and the Collective Unconscious, CW9, I, P. 275.)

«تفرّد یعنی تبدیل شدن به موجودی یکپارچه، و تا آن‌جا که «فردیت» یکتایی درونی، نهایی و بی‌مانند ما را دربر می‌گیرد به معنای خویشتن خویش نیز هست. از این رو می‌توان فردیت را به خودآمدن و یا خودشناسی نیز گفت.»

(Two Essays on Analytical Psychology, CW7, Par. 266)

«لیکن بارها و بارها متوجه شده‌ام که فرآیند تفرّد با رسیدن من (ego) به خودآگاهی اشتباه می‌شود و در نتیجه، من (ego) با خویشتن (Self) یکی به حساب می‌آید و در نتیجه، مفهومی آشفته به وجود می‌آورد. بدین ترتیب فردیت چیزی نیست جز مرکزیت من و خودانگیختگی جنسی. لیکن خویشتن به‌طوری نامحدود بیش از من صرف را دربر می‌گیرد... خویشتن. خود فرد و خود دیگران و نیز من است. فردیت، انسان را از دنیا جدا نمی‌کند، بلکه دنیا را در انسان جمع می‌کند.»

(The Structure and Dynamics of the Psyche, CW8, P. 266)

Inflation: تورم.

عبارتست از رشد خارج از حد صحیح شخصیت از طریق همسان‌سازی با نقاب شخصیتی یا یک صورت مثالی و یا موارد بیماری، همسان‌سازی با چهره‌ای تاریخی یا مذهبی. تورم احساس خود مهم بینی مبالغه‌آمیزی را موجب می‌شود و معمولاً به

واسطه احساس خود کم بینی جبران می‌شود.

Introversion: درون‌گرایی.

نوع حالتی که مشخصه آن جهت‌گیری در زندگی به واسطه محتویات ذهنی روانی است. رک: برون‌گرایی.

Mana: مانا.

کلمه‌ایست مالینزیایی^۱ برای نیروی فوق‌العاده مؤثری که از انسان، اشیاء، اعمال، وقایع و یا موجودات ماوراء طبیعی ساطع می‌شود. ضمناً سلامت، حیثیت، قدرت جادوگری و شفا دادن نیز از مانا ناشی می‌شود. مانا مفهوم ابتدایی نیروی روانی است.

Mandala: ماندالا.

در سانسکریت به معنای دایره جادویی و از نظر یونگ مظهر مرکز، هدف یا خویشتن به عنوان تمامیت روانی است؛ یعنی خودنمایی فرآیند روانی تمرکز یافتن، به وجود آوردن یک مرکز جدید شخصیت. این، از لحاظ تمثیلی به واسطه دایره، مربع، یا تربیع، ترتیبات متقارن و عدد چهار و مضربهای آن نمایانده می‌شود. ماندالا در یوگای لامایی و تانتریک، وسیله مراقبه (Yantra)، مکان و جایگاه ولادت خدایان است. ماندالای درهم ریخته عبارتست از هر شکلی که از دایره، مربع یا صلیب دارای شاخه‌های مساوی تشکیل نشده باشد و یا عدد اساسی آن، چهار و مضربهای آن نباشد. یونگ می‌گوید: ماندالا یعنی دایره و بخصوص دایره جادویی و این شکل تمثیلی نه تنها در سراسر شرق بلکه در میان ما (غربیان) هم وجود دارد. ماندالاهای زیادی وجود دارند که به قرون وسطی مربوطند. ماندالاهای ویژه مسیحیت به اوائل این دوران تعلق دارند و بیشتر آنها مسیح را در مرکز و چهار نگارنده انجیل را در نقطه‌های اصلی نمایش می‌دهند. این تصور باید خیلی قدیمی باشد، زیرا مصریها هم هارس و چهار پسرش را به همین ترتیب نشان می‌دادند... اکثراً ماندالا به صورت گل، صلیب یا چرخ و گرایش واضحی به سمت چهار به عنوان پایه ساختمان آن نشان داده می‌شود.

(Commentary to Secret of the Golden Flower, CW13, Par. 31, mod.)

«ماندالاها... معمولاً در مواقع پریشانی و سرگشتگی روانی ظاهر می‌شوند. این صورت مثالی که بدین ترتیب پدید می‌آید، نمایانگر الگوی نظم و ترتیبی است که مانند یک «راه یاب» روانی مشخص به علامت صلیب، دایره چهار قسمتی، برآشفته‌گی روانی واقع می‌شود و بدین ترتیب هر محتوایی سر جای خود قرار می‌گیرد و پراکنندگی حاصله از آشفته‌گی توسط دایره محافظ جمع می‌شود. ضمناً ماندالاها یانترای نیز هستند، آلاتی که نظم و ترتیب به یاریشان پدید می‌آید.»

(Civilization in Transition, CE10, Par. 803)

Numinosum: قدسی.

اصطلاحی است که رودلف اتو (Rudolf Otto) در کتاب خود موسوم به (The Idea of the Holy) در مورد چیزهای ناگفتنی، اسرارآمیز، هراس‌انگیز، که مستقیماً تجربه می‌شوند و فقط متعلق به الوهیت هستند، به کار برد.

Persona: نقاب شخصیتی.

اصلاً نقابی است که بازیگران به چهره می‌زنند.

یونگ می‌گوید: «نقاب شخصیتی روش سازگاری فرد با دنیاست و یا رفتاری است که فرد در کنار آمدن با دنیا دارد. مثلاً هر کار و حرفه‌ای نقاب شخصیتی خود را دارد... متهی خطر آن‌جاست که [مردم] با نقاب شخصیتی خود یکی می‌شوند. استاد دانشگاه با کتاب درسی خویش و آوازه خوان با نوع صدای خود... با کمی مبالغه می‌توان گفت که نقاب شخصیتی چیز است که شخص واقعاً نیست، لیکن خود او و دیگران خیال می‌کنند هست.»

(The Archetypes and the Collective Unconscious, CW9. I, PP. 122f)

Primrdial image: تصویر ازلی (یاکوب برکه‌هارت).

اصطلاحی است که اصلاً یونگ برای صورت مثالی به کار برد.

Psychoid: روح مانند یا شبه روانی.

یونگ می‌گوید: «... ناخودآگاه جمعی... روانی را متجلی می‌کند که... برخلاف پدیده‌های روانی قابل مشاهده، نه مستقیماً قابل مشاهده است و نه قابل تجلی و به

علت خصلت «غیرقابل جلوه گریش» من آن را Pschoid می‌خوانم.
(The Structure and Dynamics of the Psyche, CW8 P. 436)

Quaternity: تربیع.

یونگ می‌گوید: «... تربیع صورتیست مثالی که تقریباً ظهور جهانی دارد. این صورت مثالی، شالوده منطقی هر قضاوت کاملی را تشکیل می‌دهد. اگر کسی بخواهد به قضاوت کامل پردازد، باید این قضاوت از این وجه چهارگانه برخوردار باشد. مثلاً اگر بخواهید افق را به صورت یک کل تعریف کنید، از چهار گوشه آسمان نام می‌برید... همیشه چهار عنصر، چهار کیفیت اصلی، چهار رنگ، چهار طبقه... چهار راه معنوی رشد و غیره وجود دارد. به همین ترتیب، چهار وجه جهت‌گیری روانی نیز وجود دارد... برای آن‌که جهت‌گیری کنیم، باید دارای کنشی باشیم که اطمینان دهد چیزی وجود دارد (حواس)، و کنش دومی که بگوید آنچه هست، هست (اندیشه). و کنش سومی که بگوید این چیزی هست، مناسب ما هست یا نیست. آیا می‌خواهیم آن را بپذیریم یا نه (احساس). و کنش چهارمی که بگوید این چیز از کجا آمده و به کجا می‌رود (الهام). وقتی این کار انجام گرفت، دیگر حرفی باقی نمی‌ماند. کما غائی، دایره یا گوی است، لیکن کوچکترین تقسیم طبیعی آن تربیع است.»

غالباً یک تربیع یا گروه چهارگانه دارای ساختار ۳+۱ است، در آن یکی از آن را می‌سازد، موقعیت خاصی وجود دارد، یا آن‌که دارای خصلتی غیر از خصلت سایرین است. (مثلاً سه مظهر نویسندگان انجیل، حیوانند، و مظهر نفر چهارم یعنی لوقای قدیس، فرشته است.) این همان «چهارمین» است که با پیوستن به سه دیگر، آنها را «واحد» می‌کند و این یعنی کلیت. غالباً در روان‌شناسی تحلیلی، «کنش» تحتانی (کنشی که در اختیار خودآگاه شخص نیست) نمایانگر چهارمین است، و یکپارچه شدن آن با خودآگاهی از مهمترین کارهای فرآیند تفرد است.

(Psychology and Religion: West and East, CW11/P. 167)

Self: خویشتن.

صورت مثالی مرکزی، صورت مثالی نظم، تمامیت شخصیت. خویشتن به وسیله

دایره، مربع، تربیع، کودک و ماندالا و غیره نشان داده می‌شود.

یونگ می‌گوید: «... خویشتن کیفیتی است که از من خودآگاه (Conscious ego) برتر است و نه فقط ضمیر آگاه، بلکه ضمیر ناخودآگاه را نیز دربر می‌گیرد و از این رو، به اصطلاح شخصیتی است که ما نیز هستیم... امید اندکی می‌رود که بتوان نسبت به خویشتن، حتی به‌طور تقریبی به خودآگاهی رسید! زیرا هر اندازه هم که به خودآگاهی برسیم، باز هم مقداری مواد ناخودآگاه نامعین و تعیین‌ناپذیر وجود دارد که به تمامیت خویشتن متعلق است.»

(Two Essays on Analytical Psychology, CW7, Par. 274)

«خویشتن نه تنها مرکز، بلکه کل محیط دایره‌ایست که هم خودآگاه و هم ناخودآگاه را دربر می‌گیرد؛ یعنی مرکز این تمامیت است، درست همان طور که من (Ego) مرکز خودآگاهی است.»

(Psychology and Alchmy, CW, Par. 44)

«خویشتن هدف زندگی ماست، زیرا کاملترین بیان آن ترکیب واقعی است که فردیت می‌نامیم...»

(Two Essays on Analytical Psychology, CW7, Par. 404)

Shadow: سایه.

قسمت پست شخصیت است. مجموعه تمام عناصر شخصی و جمعی است که به علت ناسازگاری با حالت آگاهانه انتخابی، در زندگی بروز نمی‌کند و به همین سبب با «پاره شخصیت» نسبتاً خودمختار، همراه با تمایلات مخالف در ناخودآگاه درهم می‌آمیزد. سایه نسبت به خودآگاهی، رفتار جبران‌کننده دارد و از این‌رو ممکن است اثرات مثبت و نیز منفی داشته باشد. شخصیت سایه در رؤیاها دارای جنسیت بیننده رؤیاست.

یونگ می‌گوید: «سایه، چیزهایی را تجسم می‌بخشد که شخص آنها را در مورد خود نمی‌پذیرد؛ لیکن آنها دائماً به‌طور مستقیم یا غیر مستقیم خود را بر او تحمیل می‌کنند، مثل خصوصیات پست شخصیت و سایر تمایلات ناسازگار.»

(The Archetypes and the collective unconscious, CW9, I, PP. 284f.)

«... سایه آن شخصیت پنهان، سرکوب شده و اکثراً پست و گناهکاری [است] که شاخه‌های نهایی‌اش به قلمرو اجداد حیوانی ما باز می‌گردد و تمامی وجه تاریخی ضمیر ناخودآگاه را دربر می‌گیرد... اگر تاکنون چنین تصور می‌شد که سایه انسان منشأ تمام بدیهاست، اکنون تحقیقات دقیق‌تر نشان می‌دهد که انسان ناخودآگاه، یعنی سایه او فقط تمایلات غیراخلاقی را دربر نمی‌گیرد، بلکه خصوصیات خوبی نیز دارد؛ مثلاً غرایز طبیعی، واکنشهای مناسب، فراست واقع بینانه و نیروهای خلاقیت و غیره.»
(Aion, CWq, ii, P. 266)

Soul: جان، نفس.

یونگ می‌گوید: اگر [جان] آدمی چیز است، باید از تافته بافته‌ای تصورناپذیر و گوناگون باشد و بدین سبب است که نمی‌توان تنها از طریق روان‌شناسی غریزه به آن نزدیک شد. من فراز و نشیبهای سرشت روانی خودمان را باحیرت و ترس می‌نگرم. جهان بی‌مکان آن، تصاویر ناگفته بی‌شماری را پنهان می‌کند که در طول میلیون‌ها سال رشد و تحول زنده، ذخیره شده و در ترکیب وجود ما ثبت شده است: «خودآگاهی من» همچون چشمی است که در دورترین فضاها نفوذ می‌کند؛ لیکن غیر من روانی (Psychic non – ego) است که این فضاها را با تصاویر بی‌مکان پر می‌کند و این تصاویر سایه‌هایی رنگ باخته نیستند، بلکه عوامل بسیار نیرومند روانی‌اند... می‌خواهم منظره آسمانهای پرستاره شامگاهان را در کنار این تصویر قرار دهم، زیرا تنها نظیر جهان درون، جهان بیرونست و چنان‌که به واسطه جسم به این جهان دست می‌یابم، به واسطه روان به آن دنیا می‌رسم.

(Freud and Psychoanalysis, CW4, PP.331f.)

«کفر است اگر بگوییم خدا می‌تواند خود را در همه جا جز در جان انسان متجلی کند. در حقیقت همین رابطه نزدیک خدا و جان است که مانع از تنزل جان می‌شود. شاید سخن گفتن از نزدیکی زیاده‌گویی باشد؛ لیکن به هر تقدیر جان باید دارای استعداد رابطه با خدا باشد؛ یعنی تطابق. وگرنه هرگز پیوندی در میان نخواهد بود. این تطابق در زبان روان‌شناسی همان صورت مثالی تصویر خداست.»

(Psychology and Alchemy, CW12, Par.11)

Synchronicity: همزمانی، اصل تقارن.

اصطلاحی است ساخته یونگ جهت نشان دادن توافق و تطابق، (الف) یک حالت روحی و جسمی که با هم هیچ گونه ارتباط علی ندارند. این پدیده‌های همزمان مثلاً هنگامی ظاهر می‌شوند که دیده می‌شود واقعه‌ای که باطناً احساس شده (رؤیا، حالت رؤیایی، احساس قبل از وقوع واقعه و غیره) با واقعیت خارجی تطبیق می‌کند: احساس قبل از وقوع واقعه «راست از آب در آمده است»، (ب) افکار و رؤیاهای مشابه و یا یکسان که مقارن هم در جاهای مختلف رخ می‌دهند و هیچ یک را نمی‌توان با اصل علیت توجیه کرد، لیکن به نظر می‌رسد که اصولاً با فرآیندهای مثلی تحرک یافته در ناخودآگاه ارتباط دارند.

یونگ می‌گوید: «اشتغال ذهنی من با روان‌شناسی فرآیندهای ناخودآگاه، از دیرباز مرا وادار کرد تا به جستجوی اصل توجیهی دیگری پردازم؛ زیرا به نظر من اصل علیت در توجیه برخی از پدیده‌های قابل ملاحظه روان‌شناسی ناخودآگاه ناکافی می‌نمود. بدین ترتیب پی بردم تقارنهایی روانی وجود دارند که نمی‌توانند از لحاظ علی به هم مربوط باشند، بلکه ارتباط آنها باید به واسطه اصل دیگری مثلاً احتمال وقوع وقایع باشد. به نظرم رسید که این ارتباط وقایع را اصولاً همزمانی نسبی آنها - تعیین می‌کند، آن‌گاه چنین نمود که اصطلاح «همگاه» مثل زمان، بسیار بیش از آن‌که انتزاعی باشد، استمرار واقعی است متضمن خصوصیات و شرایط اساسی که خود را همزمان و در جاهای مختلف، به واسطه تقارنهایی نشان می‌دهند که از لحاظ علی توجیه‌پذیر نیست. مثلاً در موارد بروز مقارن افکار، مظاهر و یا حالات روانی یکسان.»

(Richard Wolhelm: In *Mimoriam*, CW15, Par. 81, mod.)

«من این اصطلاح را از آن رو برگزیدم که به نظرم رسید وقوع دو واقعه‌ای که از لحاظ معنی مربوط و از لحاظ علی غیر مربوطند، معیاری واقعی است. از این رو مفهوم کلی همگامی را به معنای خاص توافق زمانی دو یا چند واقعه‌ای به کار می‌برم که ارتباط علی ندارند، ولی برخلاف «اصل تطابق» که فقط به معنای وقوع دو واقعه

همزمان است، دارای یک معنی و یا معنای مشابهند.»
(The Structure and Dynamics of the Psyche, CW, P. 441)

«همزمانی، گیج کننده‌تر و مرموزتر از ناپیوستگیهای علم فیزیک نیست و فقط اعتقاد دیرینه به قدرت اصل اعلیت است که موجب پیدایش مشکلات فکری می‌شود و این موضوع را تصورناپذیر می‌سازد که وقایع بی‌علت وجود دارند و یا ممکن است اتفاق بیفتند.

... رویدادهای همزمان با معنی فقط به صورت تصادف محض قابل تصورند. لیکن هر چه تعداد تطابق بیشتر و بزرگتر و دقیق‌تر باشد، جنبه احتمالی و شانسی بودن آنها کمتر می‌شود؛ تا جایی که دیگر نمی‌توان آنها را تصادف محض به حساب آورد، بلکه به علت فقدان توجیه علی باید آنها را به صورت ترتیبات با معنی در نظر گرفت... «توجیه‌ناپذیری» آنها مربوط به این واقعیت نیست که علت نامعلوم است؛ بلکه به این واقعیت مربوط است که با اصطلاحات فکری نمی‌توان به علت آنها اندیشید.»

(Ibid., PP. 518f.)

Unconscious: ناخودآگاه.

یونگ می‌گوید: «از لحاظ نظری نمی‌توان برای قلمرو ناخودآگاه حد و مرزی تعیین کرد، زیرا ناخودآگاه به‌طوری نامحدود قادر به گسترش است. گرچه، از لحاظ تجربی، هرگاه که با ناشناخته مواجه می‌شود، برای خودش حد و مرزی می‌یابد. ناشناخته، شامل هر چیزیست که ما نمی‌شناسیم و به همین دلیل به «من» (ego) به عنوان مرکز قلمرو خودآگاهی مربوط نیست. ناشناخته به دو دسته از چیزها تقسیم می‌شود: آنها که بیرونند و از طریق حواس قابل تجربه‌اند و آنها که در درونند و به‌طور بی‌واسطه تجربه می‌شوند. دسته اول مرکب از ناشناخته‌های دنیای بیرونند و دسته دوم مرکب از ناشناخته‌های دنیا درون، و ما قلمروی آنها را ناخودآگاه می‌نامیم.»

(Aion, CW9, ii, P.3)

«... هر چیزی که می‌دانم اما در آن واحد به آن نمی‌اندیشم، هر چیزی که زمانی بدان آگاه بودم، اما حالا فراموش کرده‌ام، هر چیزی که به واسطه حواسم درک کرده بودم، لیکن ضمیر آگاهم بدان توجه نکرده بود، هر چیزی که بی‌اختیار و بدون توجه، بدان می‌اندیشم آن را به یاد می‌آورم، می‌خواهم و انجام می‌دهم، تمام چیزهای آینده که در من در حال شکل گرفتن‌اند و روزی به خودآگاهی می‌رسند: همه و همه محتوای ناخودآگاه‌اند.»

(The Structure and Dynamics of the Psyche, CW8, P.185)

«... گذشته از اینها باید افکار و احساسات دردناکی را نیز به حساب بیاوریم که کمابیش عمداً سرکوب شده‌اند. من مجموعه این محتویات را «ناخودآگاه شخصی» می‌خوانم. لیکن فراتر و برتر از آن، در ناخودآگاه خصوصياتی می‌یابیم که فرداً کسب نشده‌اند؛ بلکه فطری‌اند، مثلاً غرایز که به صورت انگیزه‌های آنی موجب اعمال لازم می‌شوند، بی‌آن‌که محرک آگاهانه‌ای در کار باشد. در این لایه «عمیقتر»... صور مثالی را نیز می‌یابیم... غرایز و صور مثالی مجموعاً «ناخودآگاه جمعی» را به وجود می‌آورند. من آن را بدان سبب جمعی می‌خوانم که بر خلاف ناخودآگاه شخصی، از محتویات فردی و کمابیش منحصر به فرد تشکیل نشده است؛ بلکه از محتویاتی ساخته شده که همگانی است و مرتباً ظهور می‌کند.»

(Ibid., PP.133f.)

«نخستین دسته، مرکب از محتویاتی است که اجزاء کامل شخصیت فردند و بدین سبب می‌توانند به خودآگاه برسند. دسته دوم، کیفیت یا شالوده یکسان روان خودساخته‌ای را تشکیل می‌دهد که در همه جا حاضر است و تغییرپذیر نیست.»

(Aion, Cw9,ii,P.7)

«لایه‌های عمیقتر روان هرچه بیشتر به سمت تاریکی پایین روند، یکتایی فردی خود را از دست می‌دهند. منظور از «پایین‌تر» آن است که وقتی این لایه‌ها به سیستم کنشی

خودمختار نزدیک می‌شوند، به‌طور فزاینده‌ای جمعی می‌شوند تا آن‌که بالاخره همگانی شده و در مادیت بدن مستهلک می‌شوند؛ در عناصر شیمیایی. کربن بدن، کربن است، اما روان «در اعماق»، «دنیا»ست.

(The Archetypes and the Collective Unconscious, CWq/i/p.173)

سالها کوشش می‌شد که از زندگی و افکار و آثار کارل
گوستاو یونگ، روان‌پزشک، روان‌کاو و روان‌شناس نامی قرن،
شرح احوالی منتشر شود، اما یونگ از نمایش دادن زندگی
شخصی‌اش در برابر چشم مردم، بی‌زاری می‌جست. سرانجام با
پافشاری دوستانش در بهار سال ۱۹۵۷، پذیرفت که کتابی به
صورت «اتوبیوگرافی» تهیه شود و خود یونگ راوی آن باشد.
لذا شکل کتاب، به صورتی که می‌بینید درآمد.

در این کتاب طی ۱۲ فصل و ۵ ضمیمه، زندگی، افکار و آثار
یونگ مورد بررسی قرار گرفته است:

از نخستین سالهای زندگی تا افکارش درباره زندگی پس از
مرگ - از سفرهایش به دیاران دوردست تا دنیای درون، و از
مکاتبات و مباحثاتش با روان‌شناسان بزرگ روزگار.

فصلهای زندگی یونگ شعاعهای شتابان نورند که وقایع
زندگی و کار او را فقط به نحوی زودگذر، روشن می‌کنند. اما،
فضای دنیای فکری او، تجربه مردی را انتقال می‌دهد که روان
برایش واقعیتی ژرف بود. یونگ یک روان‌پزشک بود و خوب
می‌دانست که بینش مذهبی بیمار، در مداوای بیمار روانی، نقش
قطعی دارد و بسیاری از روان‌نژندیها را از نادیده گرفتن این
فضیلت اصلی روان می‌دانست.

ISBN 978-964-216064-4



9 789640 216064

۲۰۰۰ ریال